

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



نقص

به قلم آسنات

بهش گفتم این با عشق فرق داره.

من عاشقت نیستم.!

من معتقدم به تو...

که آدم توی این دنیای هچل هف باید لااقل به یک

چیزی معتقد باشه...

یک تعلق

دست آویز

امید...

تو مثل اچیای بعد از مرگی.

که بعد هر تعوم شدن با فکر کردن بهت بشه

ایستاد...

بشه دوباره شروع کرد... .

گفتم تو حتی خیالت؛ حتی تصور حضورت توی این دنیا
هم معجزه میکنه.

یک آدم بهم نشون بده که ایمان نیاره به معجزه.

من ایمان دارم به تو! ♥

به نام خدای عشق

" فصل اول "

#پارت 1

احساس سرخوشی عمیق...

باد میان موهایم می پیچد

ضربان قلبم از دویدن بالا رفته

پابره‌نه ام و زیر پایم سبزه‌های تازه را لمس میکنم

می خندم

خنده‌های از ته دل

پیراهن سفیدی که به تن دارم از من فرشته‌ای زیبا ساخته،

مثل الهه‌های یونانی...

می دَوم و می رقصم و شادم

می دوم و خرمن گیسویم را به دست بازیگر باد می‌دهم

می چرخم، چین‌های پیراهنم باز می‌شود و دورم را میگیرد

آسمان آرام است

آبی آبی با تکه ابرهای سفید

حسی دارم شبیه به زمانی که بوی خاک باران خورده به
مشامم می رسد... شبیه به کودکی که سر روی زانوی مادر
گذاشته و در خلسه ای آرام بخش فرو رفته... شبیه به
نوعروسی که به وصال عشق زندگی اش رسیده...

همان قدر ناب

همان قدر دلنواز

همان قدر ذوق زده...!

ناگهان سردم می شود

در خودم جمع می شم ولی از لرزی که به تنم افتاده کاسته
نمیشه.

این سوز و نسیم سرد صبحگاهی کم کم مغزم را بیدار می کنه.
انگار در خواب زمستونی ام که نمی تونم پلک های سنگینم
رو تکون بدم.

لعنتی بر خودم می فرستم و به هر زحمتی که هست از
رویای شیرینم جدا می شم.

پنجره بازه و پرده ی حریر تکون می خوره.

خواب آلودم و قدرت حرکت ندارم.

پتو رو محکم دور خودم می پیچم بلکه نخوام بلند بشم و
پنجره رو ببندم اما فایده ی نداره.

بازدمم رو پرشدت بیرون می رونم، از تخت پایین میام و تلو
تلو خوران خودم رو به پنجره می رسونم و چفتش می کنم.

بر می گردم و سرم رو روی بالش می کوبم و زیر لب غرمی
زنم :

اون از دیشب که با حرفای بابا تا یک نصف شب درگیر
بودم و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد، انقد فکر کردم مغزم
ارور داد. بخدا اگه سر جلسه کنکور تا این حد از مغزم کار
می کشیدم، الان درحال تحصیل در بهترین رشته و بهترین
دانشگاه بودم. آخه پدر من، آدم اینجوری یهویی میاد روب
رو دخترش می شینه و میگه یکی بدجوری دل باختت شده و
ازت خواستگاری کرده.

با یادآوری حرف هاش لبخند می زنم.

_حالا درسته کلی ازم تعریف کردی و هندونه دادی زیر بغلم
ولی خب من هول کردم

هوووووف

آههه اینم از الان که خواب از سرم پرید.

متفکر به گوشه ای زل می زنم و باخودم تکرار می کنم:

__ینی جدی جدی اون پسره عاشق من شده؟!!

عاشق شده؟!!

مگه میشه؟!!

من اصلا قیافش درست و حسابی یادم نیست، یکی دو بار
که سرسری دیدمش، یه بارم تو عروسی خواهرش باهم رو
ب رو شدیم.

دلباختن به همین سادگیه؟!!

پوزخند صدا دارم تمرکز رو بر اون نقطه ی نامعلوم بر هم
می زنه.

بابا می گفت بچه مجنون شده از عشق من..

ریز ریز می خندم.

به اندازه ی کافی فکر کردم.

#پارت 2

بدم نمیاد حرفهاشو بشنوم. باید حال جالبی داشته باشه.

خانومانه سینی چای آوردن، سرخ و سفید شدن، و

خصوصی صحبت کردن

بابا می گفت آقای فرامرزی در خواست کرده اجازه بدیم با

خانواده خدمت ما برسند، تا من و ساشا باهم حرف بزنیم

شاید من هم ساشا رو بپسندم. گفته آرزوش اینه که من

عروش بشم.

باز هم لبخند می زنم، بابا احساس غرور می کرد که دخترش
اون قدر خانوم و مقبوله که خیلی ها آرزو می کنن
عروسشون باشم.

تا سال گذشته خودش تمام خواستگار هام رو رد می کرد و
می گفت زوده و باید بیست سالگی رو پشت سر بگذارم،
مامان پنهانی به گوش من می رسوند که چه کسانی خواهان
من هستند.

همین دوماه پیش شمع 21 رو فوت کردم و از خدا خواستم
خانواده ی سه نفره مون همیشه شاد و بی غم باشه.

مجوز رو برای خواستگاری رسمی آقای ساشا فرامرزی
صادر می کنم.

چه اشکالی داره؟!!

میان و اگر باب میل من نبود جواب رد میدم.

گوشیم رو از پاتختی بر میدارم و ساعت صفحه رو چک میکنم. نزدیک 6 صبح است.

برای بیدار شدن واقعا زود بود اما حالا که دیگه خوابم نمی بره بهتره یکبار هم به جای مامان من صبحانه رو آماده کنم.

مسواک می زنم و دست و رویم رو می شویم.

رو به آینه ی قدی اتاق می ایستم و شونه رو با لطافت روی موهام می کشم، مشکی براقش رو دوست دارم، بلنداش کمی پایین تر از شونه هام می رسه و صورتم رو قاب گرفته، تضاد زیبایی با پوست سفیدم داره.

بلوز و شلوار خرسی خوابم رو با یک لباس مناسب عوض میکنم و با رضایت از وضع ظاهریم از اتاق خارج می شم.

#پارت 3

گرما و محبت دلنشینی که تو خونمون همیشه حس می
 شه، واسم دلپذیر و مطلوبه
 مامن حیات و آرامش

یک واحد نقلی دوخوابه در یک آپارتمان 6 طبقه که
 همسایه ها کاری به کار یکدیگر ندارند.
 دکوراسیون در عین سادگی، شیک و مرتب و اصولی چیده
 شده .

لامپ آشپزخانه رو روشن می کنم.
 چای ساز رو به برق می زنم،
 سه تخم مرغ آب پز می کنم،

کره و پنیر و مربا روی میز میزارم ، عطر مربای بهار نارنج
 روح رو جلا می ده، در برابرش ضعف دارم، ناخنکی به پیاله
 می زنم و شهدش کامم رو شیرین می کنه :
 _ چقد خوشمزه ای تو

وقتی از تکمیل بودن همه چیز مطمئن می شم، عقربه های
 ساعت دیواری 7 و ده دقیقه رو نشان میدن.

بر میگردم و مامان رو ایستاده در ورودی آشپزخونه می
 بینم.

لبخندی به پهنای صورت بر لب میشونم و به میز اشاره
 می کنم :

_ سلام صبحتون بخیر، تقدیم با عشق به مامان خوشگلم.

مامان می خنده و لپم رو می کشه :

_ سلام مامان جان، صبح توام بخیر. می بینم که داری برای شوهرداری تمرین میکنی.

بعد هم با لبخندی دندان نما نگاهم می کنه.

سر به زیر می خندم:

_ عههه مامان چه ربطی داره؟؟

به طرفم میاد.

نگاهش میکنم. چشماش لبریز از محبت، یک دستش رو روی صورتم میزاره و میگه :

_ نیلو! حرفتو از چشمات خوندم، قراره اجازه بدی بیان. درستَه؟!

برای قوت حس مادرانه اش ته دل قریون صدقه اش میرم :
_ آره مامان جونم، فکر می کنم تجربه ی جدیدیه و باید وارد این مرحله بشم.

دست به سینه میشم و یک پامو به زمین می کوبم :

_ اما این به این معنی نیست که قراره حتما ازدواج کنم و این صبحانه رو بخاطر شما و بابا درست کردم.
 سرم رو کج میکنم و مامان از من فاصله می گیرخ و آروم می خنده :

_ فداتشم دستت درد نکنه.

من به پدرت بگم یا خودت مطلعش میکنی؟
 همون طور که چای ریختنش رو تماشا میکنم جوابش رو میدم :

_ خودم میگم، به صمیمت پدر و دختر شک داری؟
 سینی رو روی میز جای میده :

_ نخیر اصلا... حالاام دختر خوب برو بین بابات چرا نمیاد؟

چشمی می گم و به طرف اتاق خواب شون میرم اما پدر و
 حوله به دست در حال خروج از سرویس می بینم. سریع
 صبح بخیر میگم و برایش بوس هوایی می فرستم.
 جوابم رو می ده و حال رو می پرسه :

_ چطوری نیلو خانم؟

_ عالی ام

_ خداروشکر عزیزم. چرا زود بیدار شدی روز جمعه ای؟

مامان از آشپزخونه به جای من جواب می دهه :

_ علاوه بر اینکه سحرخیز شده زحمت یه صبحانه ی
 مفصلم کشیده.

#پارت 4

بابا با دیدن میز لب به تحسین باز میکنه و روی صندلی
 جای می گیره.

حین صبحانه خوردن متوجه ارتباط چشمی مامان و بابا می شوم، حدس اینکه بابا سعی داره بفهمه نظر من چیه کار سختی نیست.

سرفه ای مصلحتی سر دادم تا حواسشون معطوف من بشه، با متانت میگم:

_ بابا جون، دیشب به حرفاتون فکر کردم، هر موقع که صلاح می دونید، بگید برای آشنایی بیشتر تشریف بیارن. با لبخندی نامحسوس سرش رو به معنای تایید بالا و پایین می کنه و چیزی نمیگه.

_ ایلیا!!!

قهوه اش رو مزه مزه می کنه و با حرکت دست می پرسه
(چیه)

حرصی می شم :

_ میخوام یه چیز مهم بهت بگم دو دقیقه دیر تر اونو
بخوری چیزی نمیشه.

فنجونشو روی میز میزاره

، با دقت براندازم می کنه و یه تای ابروشو بالا می ده :

_ جقله خانوم تو رو چه به حرفای مهم، قهوم سرد بشه
دیگه نمی چسبه.

چشم غره و ادایی که درمیارم باعث خنده اش می شه.
با قهر رو بر می گردونم.

_ خیلی خب حالا ترش نکن، همین طوری با یه من عسل
نمیشه خوردت وای به حال زمانی که قیافتو کج کنی.. جانم
بگو!

به چرت و پرت گفتنش عادت کردم،

با هیجان زیرپوستی که نمی دونم از کجا اومده میگم :

_ قراره برام خواستگار بیاد.

چند ثانیه با دهن باز مکث می کنه و ناگهان صدای قهقهه
ی بلندش فضای کافه را پر می کنه.

با پا محکم به ساق پاش میزنم که چهره اش در هم می شه
ولی همچنان موج خنده در صورتش دیده می شه.

_ چته دیوونه! میام به خواستگارت میگم دست بزن
داری، جونشو برداره فرار کنه.

دلک!

منو هم به خنده وا می داره. روی میز کمی به سمتم خم
میشه و آهسته می پرسه :

_ جان ایلینا راست میگي؟

جعبه ی کوچک دستمال کاغذی رو به سمتش پرت می کنم.

_ مگه منم مثل تو مخم تاب داره که همش شوخی کنم و مسخره بازی در بیارم؟!

جعبه رو سرجاش بر می گردونه و جدی میگه :

_ به عنوان اولین سوال ازش پرس طباحی زیاد میره؟!

با تعجب می پرسم:

_ طباحی؟؟؟ چرا؟

با انگشت اشاره پیشونیشو می خارونه :

_ آره خیلی مهمه.، چون احتمالاً به جای مغز گوسفند، مغز خر به خوردش میدن.

#پارت 5

نمی دونم چرا هربار موفق میشه که دستم بندازه !

مشتی حواله ی بازوش میکنم و با صدایی جیغ مانند میگم :
 _ منه احمقو باش اومدم دارم با تو راجب این موضوع
 حرف می زنم.

من تمام حرف های دلم رو، تمام غصه ها و رنج هام رو،
 تمام هیجانات و احساساتم رو با ایلیا در میون میذاشتم و
 اون گوش شنوای من بود، بعد از حرف زدن با اون سبک
 میشدم انگار، راحت میشدم.

ایلیا فقط پسردایی من نبود، بهترین دوست و همراه
 همیشگی من بود. کسی که بیشتر از چشمهام بهش اعتماد
 داشتم و دارم. با وجودش مشکلات رو برام حل می کرد و
 هرگز نمیداشت معنای " درد " رو درک کنم.

با دلگیریم دلگیر میشد، با شادیم شاد بود، پا به پام گریه
 میکرد و تلاش می کرد حالم رو خوب کنه. وقتی عصبی بودم
 و حوصله ی خودم رو هم نداشتم، اون با حوصله باهام
 حرف میزد و حتی اگه عصبانیتم رو سرش آوار میکردم
 سکوت می کرد تا آرام شم.

هرگز از تک فرزند بودن شکایت نکردم چون ایلیا هیچ وقت اجازه نداد احساس تنهایی یا کمبود کنم.

حتی وقتی که از دستم ناراحت یا عصبی بود بازهم با ملایمت باهام رفتار می کرد و مهربون بود.

بی اندازه دوستش دارم و می دونم این حس متقابله.

لبخندی به روم میپاشه و فشار خفیفی به دستم وارد میکنه
:

_ کیه این آقای خوش شانس که خواهر کوچولوی منو نشون کرده؟

_ از اون موقع که مغز خر خورده بود چیشد الان شد خوش شانس؟

_ خب همین که عقل نداره و نمی فهمه ما تورو بهش
انداختیم ، نشون دهنده ی خوش شانسیشه دیگه

این بار باهم می خندیم.

_ بیا و بین چجوری دل و دینشو باخته، از خداشه من یه
گوشه چشم بهش نشون بدم.

لبش رو با حالت بامزه ای گاز می گیره و نوچ نوچی می کنه:

_ دخترم دخترای قدیم، خجالت نمی کشی تو، نرید تو اتاق
کارشو بسازی نیلو، نگرانشم.

استرس به جونم میفته
 انگار تازه دارم اتفاقاتی که شب برای اولین بار قراره تجربه
 کنم درک می کنم.
 پوست لبم رو می گنم.

ایلیا عادات منو از بره. دستم رو از لبم که به سوزش افتاده
 جدا می کنه و با کلامش سعی میکنه حواسم رو پرت کنه :

__ این عادت مزخرفتو ترک کن خواهشا نیلو...

کمی مکث می کنه و ادامه می ده:

— روزی که به دنیا اومده بودی با اصرار زیاد از مامان و بابام خواستم منم با خودشون به بیمارستان بیارن. تا حالا یه نوزاد از نزدیک ندیده بودم و خیلی دوس داشتم ببینمت.

#پارت 6

— وقتی تورو لای اون پتوی سفید آوردن و تو بغل عمه گذاشتن نمیدونی چقد هیجان زده بودم، یه جسم کوچولو و نحیف که تکون می خورد.

بابام کمکم کرد روی تخت کنار مامانت نشستم. می ترسیدم بهت دست بزنم انقد که ظریف بودی، منم فقط 5 سالم بود و نمیدونستم باید چه واکنشی از خودم نشون بدم. بالاخره به خودم جرئت دادم و دستتو لمس کردم. پوستت خیلی نرم و لطیف بود. وقتی بابام بهم گفت

مراقب باشم و آروم صورتتو ناز کنم، فهمیدم که تو حساسی مثل مثل برگ گل و نیاز داری یکی مواظبت باشه، اون موقع خودمو خیلی بزرگتر از تو حساب می کردم واسه همین همونجا به خودم قول دادم مثل یه ابرقهرمان مراقب تو باشم، همه میگفتن این فرشته کوچولو خواهر توعه و خدا میدونه چقد دلچسب بود واسم.

نفس عمیقی می کشه و لبخند بی حواسش نشان می ده اون روز شیرین براش تداعی شده و من مثل همیشه که اون از خاطره هامون می گه اشک شوق تو چشمانم حلقه زده و دیدم رو تار کرده...

_ تقریباً هر روز میومدیم خونتون که من تورو ببینم و باهات بازی کنم.

هرموقع زمین می خوردی انگار یکی به قلبم چنگ میزد، هر موقع اشکت در میومد انگار جون منو می گرفتن، حاضر

بودم همه ی اسباب بازی و خوراکیامو بدم به تو ولی
چشمای خوشگلت بارونی نشه.
برای خوشحال بودنت هرکاری کردم و عشق می کردم که
خواهر دارم
تا همین امروز

همین جا

ازت غافل نشدم. من همیشه مواظبت بودم. هر وقت که
خواستی کنارت بودم، الانم هستم.
الان که دختر کوچولوی نازنازیمون انقد بزرگ شده که
براش خواستگار میاد و به سن ازدواج رسیده.
استرس و دلهره بی معنیه قربونت برم
تو اون پسرو با معیارات مقایسه میکنی و بعد هر تصمیمی
بگیری برای همه قابل احترامه و هیچ کس تورو به هیچ
کاری مجبور نمیکنه، چون من اجازه نمیدم

خوب فکر کن و تمام حرفاتو صریح و واضح برای طرف مقابل بیان کن... "تو" حرف نداری، بی همتایی تو خوش اخلاقی، مهربونی، زیبایی، با شخصیت و خانومی، داشتن تو لیاقت میخاد. تو تایین میکنی کی لایق این همه ویژگی خوب باشه...

#پارت 7

چشمکی می زنه و درحالی که تمام اجزای صورتش از لبخند ملیحش پیروی می کنند می گه :

_ در ضمن من خبر داشتم که امشب ساعت 9 قراره برای آجی نیلوی قشنگم خواستگار بیاد.

اصلا مگه ميشه ايليا حرف بزنه و دلهره اي بمونه...اعتماد
به نفسم چند برابر شده.

چيني به بيني ميندازم و لب هام رو جمع ميکنم:

_ واقعا که!! پس چرا انقد ادا درآوردی؟! فکر کردم
نمیدونی

_ اينکه خودت بهم گفتي بيشر مزه داد،... عمه داشت
تلفني به مامانم ميگفت من متوجه شدم.

_ ايليا ميديوني چقد دوست دارم؟! وجودت نعمت الهيه.

_ آره ميديونم، كلا من خاطر خواه زياد دارم

می خندم و از روی صندلی بلند میشم. ایلیا هم به تبعیت از
من می ایسته

_ آقای اعتماد به نفس بهتره بریم، منو برسون خونه چون
باید آماده بشم

_ زیاد خوشگل نکنیا می ترسم بخورت آقای داماد

شانه به شانه ی هم از کافه ی مورد علاقمون خارج
میشیم.

در ماشین رو برام باز می کنه و خودش پشت رل می نشینه و
به طرف خونه ی ما حرکت می کنه.

#پارت 8

کت و شلوار کرم رنگی که روی تنم نشسته، هیکنم رو خوش فرم تر نشان میده.

آرایشی ساده و لایت روی صورتم نشوندم و شال حریرم رو روی سر می کشم و نگاه آخرو به آینه میندازم و با قدم های کوتاه ولی محکم و باوقار، خرامان خرامان به سمت سالن پذیرایی میرم .

این پیشنهاد زن دایی (مادر ایلیا) بود که من بعد از اینکه مهمان ها در سالن جاگیر شدند و حرف های متفرقه شون تموم شد و وقتی مادر صدام زد به جمعشون بپیوندم.

منکر استرسی که دارم نمیشم، چون هر دختری در این شرایط دست و پاش رو گم می کنه حتی اگه تسلط کامل بر روی خودش داشته باشه، تمام تلاشمو می کنم تا در چهره

ام جز خونسردی و لطافت با کمی چاشنی ناز و خجالت
دخترانه چیزی مشخص نباشه.

به محض گذشتن از راهروی اتاق خواب ها، در دید جمع
نشسته روی مبل قرار می گیرم و با صدایی ظریف و بدون
لرزش میگم :

_ سلام، خیلی خوش اومدین.

لبخند متینی به لب میارم و جلوتر میرم.
جمع به احترام من بر می خیزند و اول از همه آقای فرامرزی
با روی گشاده جواب سلامم رو میده :

_ به به عروس گلم... سلام به روی ماهت

همسر آقای فرامرزی که نامش در خاطر من موندده (جمیله
خانوم) کت و دامن زرشکی رنگی به تن داره.

چهره اش معمولیه که با آرایش پیری پوستش کمتر به چشم
میاد، خندونه و میشه گفت مهربانیش تظاهر نیست،
دستش رو به سمتم دراز می کنه و منو در آغوش می گیره،
نسبتا قدش کوتاهه....

سرم رو به سمت پایین می کشه و گونه امو می بوسه :
_ هزار ماشالا به این دختر، مثل یه تیکه جواهره عروسکم

به لبخندم عمق میدم و دستش رو می فشارم و به نشانه ی
احترام سرمو به آرومی تکان میدم.
لبخند پدر نشون دهنده ی رضایتش در قبال رفتارمه و
دلم رو قرص می کنه،

خواهرش نیست و این یعنی لطف خدا در حق من چون اگر
بود قطعاً زیر ذره بین نگاهش ذوب می شدم.

_ سلام عرض شد....

به سمت صدا می چرخم و می بینمش اصل کاری رو...
 آقای ساشا فرامرزی
 اعتراف میکنم صدای گیرایی داره
 همین طور چهره ای مقبول و مردانه
 به آرامی جواب سلامش رو میدم و به سبد گلی که در دست
 گرفته نگاهی گذرا میکنم
 سبد گل رو دو دوستی به سمتم میگیره و میگه :

_تقدیم به حضورتون، البته تمام گل های دنیا رو باید به
 شما تقدیم کرد ولی اینو علی الحساب از من بپذیرید.

سبد رو می گیرم و تشکر کوتاهی می کنم. پدر تعارف می کنه
 که همه بنشینن.

_بشینید لطفا ، نیلو جان شما هم بشین دخترم.

هرکس سر جای خودش میشینه .

بابا و آقای فرامرزی روی مبل سه نفره جا گرفتند، مامان و جمیله خانم روی مبل دونفره می نشینند و من و ساشا هرکدوم روی یکی از مبل های تک نفره روبروی هم...

_ حیف که ساناز با همسرش برای سفر کاری مجبور شدن برن گرجستان، بچم خیلی دلش می خواست حضور داشته باشه و این عروس زیبامون رو ببینه.

اینو جمیله خانوم میگه و آقای فرامرزی ادامه میده :

_ الحق که این مراسم خجسته رو از دست داده، آقا مجتبی، دخترخانومت روی سر ما جا داره، نگین انگشتریه

بابا دست روی شانه اش میزازه و جواب می ده :

_ لطف داری علی جان، نیلوی ما چراغ این خونس.

از تعریف بابا دلم غنج می زنه.

#پارت 9

سنگینی نگاهی رو حس می کنم و از اینکه متعلق به کسی
جز ساشا نمیتونه باشه مطمئنم برای همین سر بالا نمی
گیرم و انگشتمو درهم می تنم و به ناخن های مانیکور
ساده ام زل میزنم،
خنده ام گرفته

واقعا حس خفگی دارم و توجهی به حرف هایی که حول
محور سنت ازدواج و تشکیل خانواده می چرخه، نمیکنم.
اشتیاق نگاه ساشا به وضوح حس می شد و برقی که در
چشمانش بود حس خوبی به من القا کرد.
گرممه و حس میکنم گونه هام گلگون شده.

سفارشات ایلیا به ذهنم میاد که گفته بود با چشم باز و با عقل و درایت انتخاب کنم و این چیزی بود که خودم هم بهش ایمان داشتم. ازدواج مسئله ای نبود که صرفاً بخوام با پسند چشم راجبش تصمیم بگیرم. باید عاقلانه رفتار کنم.

ساشا چیزی از چهره و ویژگی های ظاهری کم نداره و می تونه به راحتی دل هر دختری رو به دست بیاره ، به خصوص اینکه متوجه شدم خیلی خوب می تونه از زیبوش برای پیشبرد هدفش استفاده کنه

اما من معیارها و شرایطی دارم که باید با شخصیت درونیش اونو بسنجم.

با صدای مامان

از افکارم دست می کشم و نگاهش می کنم :

_ نیلو جان آقا ساشا رو به اتاقت راهنمایی کن تا بتونید
باهم صحبت کنید.

ساشا می ایسته.

من هم می ایستم و با اجازه ای می گم.
به طرف اتاقم می رم و حضورش رو پشت سرم احساس می
کنم.

چقدر شبیه فیلم ها شده.

در دل می خندم و همان لبخند نرم رو روی لب حفظ می
کنم.

در اتاق رو باز کرده

و نگاهی بهش می کنم

با دست به داخل اشاره می کنه و میگه :
_خانوما مقدمن

داخل میرم و وسط اتاق نزدیک به تختم می ایستم
وارد می شه و در رو باز میزاره

چه خوب که پنجره بازه تا این ملتهب بودن باعث نشه
غش کنم

کاش میشد این دقایق رو روی دور تند گذاشت.
انگار که هرچی خودم رو شیر کرده بودم که حرف هام
تاثیرگذارتر باشه الان تبدیل به موش شدم.

یه لحظه دچار فراموشی میشم و همه چیز از ذهنم پاک
میشه اما وقتی صدام میزنه به خودم میام.

_ نیلو خانم!

حواسم رو جمع میکنم:

_ بله

نمیدونم چرا لبخندش تا این حد روی مخم میره، چون
برخلاف لبخند من واقعیه

_ خیلی اتاق دنج و خوشگلی داری، مخصوصا ترکیب
رنگش فوق العاده اس

اون تعریف می کنه و من به فعل های مفردی که به کار
میره فکر میکنم.

#پارت 10

_اگه اشکالی نداره من روی این صندلی بشینم تا صحبت هامون رو شروع کنیم.

به صندلی روبروی میز آرایشم اشاره میکنه و من با سر تایید میکنم و میگم :

_خواهش میکنم... چه اشکالی بفرمایید.

وقتی می شینه چنان شیفته و شیدا بهم نگاه میکنه که معذب میشم و سرم رو با گوشه ی شالم گرم میکنم و لبه ی تخت میشینم.

_ راستش تا قبل از دیدنت، افکارم نظم داشت و
میدونستم قراره از کجا شروع کنم و چی بگم
اما وقتی دیدمت هوش از سرم رفت.

وای خدایا خودمو به خودت می سپارم از دست زیون بازی
این پسر... 100 تا صلوات نذر میکنم کم نیارم امشب.

_ نمیدونم پدرت چیزی از من گفته یا نه، اما من ترجیح
میدم خودم رو کامل بهت معرفی کنم.

میخوام بگم (با صفت پرو شروع کن) ولی حیف که همیشه.
استاد آداب معاشرت مون میگفت به چشمای طرف
مقابلتون نگاه کنید تا حس بدی بهش دست نده، مستقیم
به چشمای ساشا نگاه می کنم، نگاهش عمق داره و آدمو
حل میکنه.

_ 28 ساله

فوق لیسانس رشته ی مدیریت مالی و کارمند بانک مرکزی
 ام و تقریبا 4 ساله که اونجا مشغول به کار شدم.
 راجب وضع مالیم باید بگم تا حدی هست که مشکلی برای
 شروع زندگی مشترک نداشته باشیم و از پس خرج و مخارج
 و نیاز های همسرم بر پیام،
 پس در این مورد مشکلی نیست

من جای اون نفس می گیرم و تو دلم میگم (بهتره راجب
 اخلاق و شخصیت حرف بزنی آقای فرامرزی)

#پارت 11

_ این یه معرفی کلی بود.

حالا تو هر سوالی داری پرس من جواب میدم.

صدامو صاف میکنم و میگم:

_ همیشه درباره انتظاراتی که از همسرتون دارید بگید. ینی معیاراتون برای اینکه منو انتخاب کردید چیه؟

پای راستش رو، روی پای چپ میندازه و دستشو روی زانوش قرار میده :

_ سوال خیلی خوبیه و من صادقانه جوابتو میدم.

تو

واقعا زیبایی

بی نظیری

این غیرقابل انکاره

هرمردی دوس داره زنی که برای ازدواج انتخاب میکنه
چهره ی خوبی داشته باشه و بی نقص باشه

اینها به کنار

اما دلایل دیگه ای که من دل باختم به تو...

نفس عمیقی می کشه و با لبخندی کج ادامه میده :

بی ریایی، سادگی و یکرنگ بودن خلی دلنشینه،
بکر و دست نیافتنی با یک روح بی همتا... و مهربونی و
شیطنت شیرینی که در رفتارت هویدا است.

نمی دونم با تعاریفش چه احساسی در وجودم به غلیان
میفته اما شرم و حیا باعث میشه، ارتباط چشمی رو قطع
کنم

دست روی گونم میزارم، داغه... تب دارم

_ نیلو جان! من..._

وقفه ای بین حرفش میندازه و بعد جمله اشو تکمیل میکنه
:

_ من عاشق توام، این یه احساس زود گذرنیست... .. از
عروسی ساناز درگیرت شدم

تقریبا یک سال هرروز بهت فک کردم و منتظر این لحظه
بودم که بتونم حرف دلمو بهت بگم.

خر نشو نیلو، خر نشو! وا بدی خودم خفت میکنم، نباید
خام این چهارتا حرف بشی، بحث یک عمر زندگیه....

_همون طور که شما برای خودتون ملاک های برای
انتخاب داشتید من هم دارم.

_ حتما!

بگو، می‌شنوم و تمامشو به دیده‌ی منت قبول میکنم،
تغییر کردن کار سختی نیست اگه انگیزه داشته باشی، داشتن
توام همیشه انگیزه برای من.

هرچیزی که لازمه‌ی یک مرد زندگی ایده‌آل و وظیفه
شناسه، براش توضیح میدم و اون با دقت گوش میده و در
پایان حرفام میگه :

_ تمام چیزهایی که گفتم، قبول دارم و همه‌ی سعیمو می
کنم تا رضایتتو جلب کنم

منم مثل تو یه زندگی آروم و با عشق میخام،
منم از خیانت و دوروغ متنفرم و همسر وفادار میخام
برای همین تو رو برای خودم خواستم
اسمشو خودخواهی نزار

داشتن تو انقد ارزشمنده که حاضرم بجنم واست و هر
شرایطی که تو بخای برات فراهم میکنم.

باور کنید من بی جنبه نیستم
شنیدن اینها از زبون یک پسر و شیدایی این چینی خیلی
حس خوبیه...

ایلیا همیشه به من محبت می کرد و از عزیز بودنم میگفت،
اما جنس حرف های ساشا متفاوته

احساسات زنانه ام رو برانگیخته میکنه

اینکه قراره زنه زندگیه یک مرد باشم..

#پارت 12

_ به حرفام خوب فکر کن، من قابلیت اینو دارم که پیام و
 دم در خونتون بست بشینم
 تا بهت ثابت بشه قلب منو تسخیر کردی و جواب بله رو
 ازت بگیرم.

دستی به شالم می کشم و ریز می خندم،
 پسره ی دیوونه...!

_ فکرامو میکنم....

هیجان دلنشینی در صورتش نمایان میشه و لب هاش کش
میاد و میگه:

_ بی صبرانه منتظر جوابت می مونم.

باهم می ایستیم و اون به سمت در میره و نگاه آخری که بهم
میندازه، یک دنیا تمنا و درخواست رو در خودش جای
داده.

از اتاق خارج می شم و با ساشا همقدم به سمت سالن
میریم.

پدر و مادرامون در حال صحبتن، ولی با دیدن ما سکوت
میکنن و نگاه پرسشگرشون بین ما دوتا می چرخه.

جمیله خانم بی طاقت می پرسه:

_قربونتون برم که انقد به هم میان! نتیجه چیشد؟؟

جمله ی اولش رومجسم میکنم،

نگاه نامحسوسی به ساشا که در کنارم ایستاده و یه سر و
گردن ازم بلند تره و هیکش نشون دهنده ی جایگاه ورزش
در برنامه هاشه، میندازم و در دل میگم

(جمیله خانم همچین پر بی راهم نمیگه..)

ساشا در جواب مادرش که سوال جمع رو پرسیده میگه :

_حرف ها زده شد.

حالا نیلو خانوم زمان میخان تا تصمیم نهاییشون رو بگیرن.

مامان با نگاهش تحسینم میکنه.

آقای فرامرزی رو به من میگه :

_این پسر ما بدجوری دل در گروی شما گذاشته ها نیلو
جان، ناامیدش نکن.

#پارت 13

نگاهم می دزدم و چیزی نمیگم، واقعا چیزی ندارم که بگم.
باید فکر کنم...

_ بیاید بشینید دیگه، چرا سره پا ایستادید؟

با حرفی که بابا میزنه به سمت مبل ها میریم و در جای قبلی
می شینیم که جمیله خانوم با لحن شوخی میگه :

_ هوش و حواس پسر ما که الان در پی جواب دختر
شماست.

جمع میخنده و من سرخ و سفید میشم و به همون لبخند
کوچولو اکتفا می کنم.

ساشا نگاه پرمعنایی بهم میندازه.

ظرفیتم برای خجالت کشیدن تکمیل
در تمام عمرم اندازه‌ی امشب ضربان قلبم بالا و پایین
نشده و خجول شدم.

کاش زودتر برن تا بتونم با فکرم رو آزاد کنم.
مهم‌ترین و سرنوشت‌سازترین تصمیم‌گیری زندگیم رو
باید انجام بدم و نیاز دارم نفس بکشم

آقای فرامرزی برخاست و گفت:

خب آقا مجتبی جان، دیر وقته

بهتره ما رفع زحمت کنیم، این عروس ما فکراشو بکنه و
 نتیجه رو به ما اعلام کنید، امیدوارم پسر منو به غلامی
 قبول کنید.

_نفرمایید آقای فرامرزی این چه حرفیه ، پسر شما برای ما
 عزیزه، هرچی که نیلوبگه ما تابعش هستیم.

من و ساشا در سکوت نظاره گر گفتگوی بقیه بودیم و گاهی
 نگاهمون در هم گره می خورد.

_ صنم خانوم، ما طاقت نداریم بخدا، دوروز دیگه تماس
 میگیرم برای جواب. که مثبه انشالله...

اینو جمیله خانوم درحالی که کیفش رو، روی دوشش
مینداخت گفت. مامان جواب داد:

_انشالله که هرچی خیره پیش میاد

....

مراسم خداحافظی انجام شد و ساشا در لحظه ی خروج با
تن صدای خیلی آروم طوری که من بشنوم گفت:

_امشبم مثل همیشه خیلی خوشگل شدم...

و من نفهمیدم چرا برای این جملش ذوق کردم.

بعد از رفتن مهمونا بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

_ اصلا به این فکر نکن که علی همکار و دوست قدیمی منه، تو فقط راجب ساشا فکر کن، چون خانوادش مورد تاییدن عزیزم.

و مامان دستمو گرفت و با لبخند دلگرم کننده ای گفت :

_یه دختر داریم شاه نداره، به کسی میدیم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه...

و چقد خوشبختم من که همچین پدر و مادری دارم...

#پارت 14

بعد از کمی صحبت با مامان و بابا به اتاقم اومدم.

لباس عوض کردم.

دوش کوتاهی گرفتم.

موهامو خشک کردم و زیر پتو خزیدم اما...

هرچه قدر از این پهلو به اون پهلو میشم خوابم نمی‌بره،
ساعت نزدیک 2 نیمه شبه و من کلافه ام...
دائما ساشا با اون چشمای براق و مشتاقش در ذهنم شکل
میگیره.
حرفای قشنگشو مرور میکنم.


هیچ وقت به جنس مخالف نزدیک نشدم و از روابط
دخترپسری که هیچ سرانجامی ندارن فاصله گرفتم.

با هم کلاسی های پسران ارتباطی در محدوده ی دانشگاه و
درس داشتم نه بیشتر.

با دخترها هم صمیمیت آنچنانی نداشتم ولی در برنامه های تفریحی که می‌چیدن و باب میل بود مثل کوه رفتن شرکت می‌کردم...

تمام خوش گذرونی هام با ایلیا و دوستاش بود، اکیپ خیلی صمیمی و خوبی داشتن که از دوران دانشگاه باهم بودن و منم نخودیشون بودم، سه تا دختر و چهارتا پسر که بعد از گرفتن لیسانشون، یک شرکت تبلیغاتی با مدیریت ایلیا تاسیس کردن.

بی خوابی بدجوری به سرم زده
گوشیمو برمیدارم داخل واتساپ بهش پیام میدم:

** داداشی، بیداری؟؟ 

داخل صفحه چت می‌مونم و انتظارم طولانی نمیشه

****بیدارم گلم. خوبی؟**

اینکه چیزی از امشب نمی پرسه تا خودم هر موقع دلم خواست براش تعریف کنم خوش حال میکنه.
کلی ایموجی قلب براش می فرستم و تایپ میکنم :

****خوبم فقط از فکر و خیال خوابم نمی بره. خدارو شکر
فردا صبح کلاس ندارم.**

پروفایلشو که عوض کرده نگاه میکنم و برای بار چندهزارم
اعتراف میکنم که هم خوشگله هم جذاب و شبیه مدل
های هالیوودیه
دختر حق دارن براش سر و دست بشکونن.

#پارت 15

نوتیفیکیشن پیامش که میاد بازش میکنم:

**مغز فندقی خیلی به خودت فشار نیار

فردا برای ناهار میام دنبالت باهم بریم بیرون و بعد از ظهر
خودم میرسونمت دانشگاه، این افتخارو بهت میدم 😊

بچه پروپی نثارش میکنم و آروم میخندم ولی پیشنهاد
خوبیه، برای همین میگم:

** هرچند که خیلی سرم شلوغه ولی چون خیلی اصرار
میکنی دعوتتو قبول می کنم 😊🙏

و پیام بعدی رو سریع می نویسم :

** خیلی جیگری که میدونی حرف زدن رو در رو برام
راحت تره 😊🙏

جواب میده :

** دیگه چه میشه کرد خیلی مهربونم 🙏

** یکم خودتو تحویل بگیر آقا ایلیا 😊😊

خمیازه ای می کشم و پی ام بعدی رو می فرستم :

** تو خوابت نمیاد؟ 

چشمام در حال بسته شدن و پیامشو می خونم :

** من دارم یه مجله طراحی میکنم برای شرکت، تو بگیر
بخواب، روز دشواری داشتی

** موفق باشی، یادت باشه اولین نفر به من نشونش

بدی.... شبت بخیر جغد جونم



میتونم حدس بزخم که الان میخنده.

آخرین پیامشو میخونم و گوشو کنار میزارم :

** حتما نشونت میدم.... شب توام بخیر جوجه رنگی



#پارت16

.....

کولمو برمیدارم و شاد و پرانرژی از اتاق خارج میشم :
_مامااان.... مامان صنم..

_بله نیلو... بیا تو آشپزخونه ام دستم بنده

پشت کانتر ایستاده و در حال خورد کردن کاهوعه. ناخنکی به کاهوهای داخل کاسه میزنم که با چشم غره ی مامان مواجه میشم.

شونه ای بالا میندازم و لبخند دندون نمایی تحویلش میدم و میگم :

_ایلیا داره میاد دنبالم نهارو بیرون میخوریم، بعدشم از ساعت 4 تا 6 کلاس دارم میرم دانشگاه.

با چشمای ریز شده روی صورتم زوم میکنه. دستی به صورتم می کشم و با تعجب میگم :

_ چیه مامان؟ چیزی تو صورتمه؟

سرشو به چپ و راست تکون میده :

_ نه عزیزم فقط حواست باشه که قراره چه انتخاب بزرگی کنی، شوخی بردار نیست.

مابین این تفریحات درست راجبش فکر کن.

متوجه منظورش میشم :

_ نگران نباشید من تک بعدی نیستم حواسم هست، میخام با ایلیا هم حرف بزنم.

_خوبه...

میخاد چیز دیگه ای بگه که صدای زنگ مانع میشه.

روی آیفون، تصویر ایلیا روی بینم. شاسی رو فشار میدم و برای باز کردن در خونه میرم.

ایلیا از آسانسور پیاده میشه.

مثل همیشه شیک پوش و مرتب با لبخند قشنگش کمتر موقعی پیش اومده که بدون لبخند ببینمش

قدبلندی میکنم و گوشومی بوسم و میگم :

_چطوری خوشتیپ؟

چهار انگشتی ضربه ای به صورتش میزنه و بانمک میگه :

اوا خاک به سرم، این کارا چیه چرا چشم و گوش منو باز
می کنی؟!

می خندم.

کفشاشو در میاره و باهم وارد خونه میشیم.
مامان بغلش میکنه و ایلیا برای اینکه مادرم راحت تر بتونه
ابراز احساسات کنه، خم میشه و دستاشو دور شونه های
مامان حلقه میکنه.

_ سلام عشق من

_ عمه فدای قد و بالات، سلام پسر

جلو میرم و آروم به کمر ایلیا ضربه میزنم:

_ بکش عقب ببینم، مامانمو له کردی دراز

از هم جدا میشن و مامان با خنده میگه :
_ حسودی نکن، ده روزه ندیدمش.

ایلیا برام زیون درازی میکنه.
بلند به این حرکتش می خندم و میگم:

_ خجالت بکش مگه بچه دوساله ای؟؟
_ مامان نگاه کن اصلا بزرگ نمیشه این برادرزاده ی لوست.

_ عه عه عه نگاه کن به کی میگه لوس، بیا برو د بچه پرو

مامان با خنده سری از سر تاسف تگون میده و میگه :

_ انقد کل کل نکنید... ایلیا چی میخوری عمه برات بیارم؟

#پارت 17

ایلیا کوله پستی منو ازم میگیره و جواب مامانو میده :

_هیچی نمی خورم عمه جون
منو نیلو بریم دیگه، دیر میشه

تایید می کنم و بعد از خداحافظی با مامان از خونه بیرون
میایم.

استاد با تسلط کامل یکی از شعرهای شاهنامه رو میخونه
و راجبش توضیح میده اما من چیزی متوجه نمیشم

تمام حواسم پی ساشاست... جمله های ایلیا که بعد از
خوردن غذا بهم گفت در گوشم می پیچه :

(نیلو هم با دلت و هم عقلت بسنج که آیا میخای ساشا با
تمام این ویژگی هایی که ازش تعریف کردی، همسرت باشه
یا نه؟

این مسئله ای نیست که من یا بابات یا هرکس دیگه ای
بخایم تایید کنیم، تماما به خودت بستگی داره، پس همه ی
مسئولیتش به عهده ی خودته... فقط صحت حرفاش
راجب کار و بارش و سالم بودنشو من تایید میکنم چون
راجبش تحقیق کردم، اما درمورد ادعای عاشقیش و
رفتارش خودت باید به نتیجه برسی)

چشمای ساشا دروغ نمی گفت

دوستم داره

برام شیرینه که یک نفر تا این حد دیوونه وار منو بخاد
به دلم که رجوع میکنم. ساشا رو قبول داره و انگار جایی
براش باز کرده.

با عقم خودم رو در کنارش میزارم و از همه لحاظ مقایسه
میکنم، سن، رفتار، جایگاه اجتماعی، فرهنگی و خانوادگی....

و به نظر همه چیز دست به دست هم میدن تا ساشا مورد
تایید من باشه.

_خانم حق طلب...

استاد با اخمی غلیظ اسمو صدا میزنه و من هول زده با
تته پته میگم :

_ب.. بله استاد

_یک ساعته دارم صداتون میزنم خانوم، در کدوم دشت و
دمن سیر میکنید؟؟

(دشت و دمن کجا بوده آخه داشتم به شوهر آیندم فکر
می کردم)

جلوی زبونمو میگیرم تا عصبی تر نشه و آهسته عذرخواهی
میکنم :

_ ببخشید حواسم پرت شد، تکرار نمیشه.

سری تکون میده و میگه :

_ صفحه ی 24 رو، برای بچه ها روخوانی کنید.

کتاب رو باز میکنم و شروع به خواندن میکنم.

#پارت 18



پوست خیار رو میگیرم.

حلقه حلقش میکنم

روش نمک می پاشم و یه تیکشو با نوک چاقو به دهن
میزارم.

از درون آشوبم

اما حس بدی ندارم.

کاش آینده قابل پیش بینی بود.

در انتخابم شک ندارم و با اطمینان به مامان و بابا اعلام کردم که جوابم مثبته و اونا هم برام خوشحال شدن و گفتن همه جوره حمایت میکننو آرزوشون خوشبختی و سعادت منه.

مامان روبروی من روی مبل نشسته و با جمیله خانم تلفنی صحبت میکنه.

با پای راستم روی زمین ضرب میگیرم.

(حالا باید چیکار کنم؟)

بله برون چی بپوشم؟

چی میشه؟

واای ساشا چه ری اکشنی نشون میده وقتی بله ی منو به

گوشش برسونن؟!!

عروس شدن چقد عجیب و گنگه...
اونقد که کلمه ای برای توصیف حس و حال پیدا نمیکنم)

پوست لبمو میکنم.

به تعارفات مامان که در جواب جمیله خانم میگه، گوش میدم.

مامان اخم میکنه و با دست و چشم و ابرو بهم میفهمونه که از زخم کردن لبم دست بکشم اما دست خودم نیست .

هم ذوق زده ام، هم هیجان دارم و هم می ترسم.
کل احساساتم قر و قاطی شده.

مامان صنم تلفنو قطع میکنه و بهم تشر می زنه :

_ لبتو داغون کردی دختر

دستامو در هم قفل میکنم تا سمت لبم نبرم و پشت هم سوال ردیف میکنم :

_ مامان چیشد؟ گفتی بهش؟ اون چی گفت؟ خوشحال شد؟ ذوق کرد؟ کی قراره دوباره بیان؟

مامان یه لیوان آب دستم میده و کنارم میشینه :

_ آروم باش، چرا انقد هول کردی نیلو، نفس بگیر ...
گفتم بهش، انقد خوشحال شد و جیغ زد که خنده ام گرفته بود، بنا بر تصمیم پدرت که گفت خودم با جمیله خانم هماهنگ کنم برای جشن نامزدی و بله برون، قرار شد پنجشنبه شب برای حرف های نهایی بیان خونه ی ما.
الان خیالت راحت شد؟ جواب سوالاتو گرفتی؟

با انگشت تعداد روزهای باقی مونده به پنج شنبه رو
شمردم.

اگه امروزو حساب نکنم،. میشه سه روز دیگه...

دست مامانو که روی پام گذاشته میگیرم و با استرس میگم
:

_وای مامان، فقط سه روز وقت داریم، من چیکار باید
بکنم؟! لباس چی بپوشم?!
اصلا بله برون چجوریه؟

به شور و شوقم لبخند مهربونی میزنه و با فشردن دستام
دلگرم میکنه :

_تو لازم نیست کاری کنی عزیزم، ما همه ی تدارکات لازمو
برای مهمونی می بینیم

تو مثل پرنسسایه لباس خوشگل تنت میکنی، به خودت
میرسی و خانوم بودنتو مثل همیشه نشون میدی و باعث
افتخار من میشی.

نفسی میگیره و ادامه میده :

_جشن بله برون اینطوریه که، خانواده ی هر دو طرف با
حضور بزرگان و فامیل نزدیکشون دور هم جمع میشن،
خانواده ی داماد برای عروس انگشتر نشان و یکسری
کادوها میارن و وقتی داماد انگشتر رو دست عروس میکنه،
اونا رسماً نامزد میشن.

#پارت 19

*****!*****

به آرومی چرخى دور خودم می زنم و
 رو به ایلیا و زندایى و مامان که روی کاناپه نشستن می پرسم
 :

خوبه؟؟

ایلیا لیموشیرینشو داخل بشقاب قاچ میکنه و میگه :

_اگه نظر منو بخای از این لباسای خوشگل موشگل نباید
 بپوشی، تقلبه.

نمیشه کلاغو رنگ کنیم جای قناری بهشون قالب کنیم که.

زندایی روی رون پاش میزنه و میگه :

_ اذیتش نکن ایلیا

خیلی بهت میاد نیلوی نازم، هم زیباست هم برازنده.

زندایی خوش سلیقس و تعریفش تردیدم رو، برای پوشیدن این شومیزسبز ساتن و دامن سفید از بین می بره.

مامان بلند میشه و به طرف آشپزخونه میره و میگه :

_ ماه شدی دخترم

برم برات اسفند دود کنم

ناز میکنم و ادا و اطواری از خودم در میارم که ایلیا چینی به
بینیش میندازه :

_ای ای چندششش، از این کارا نکن ببینم

ایش بلندی میگم و رو به مامان که داخل داخل آشپزخونه
کنار اجاق گاز ایستاده ، میگم :

_مامان زود باش تا این برادرزادت چشمم نزده، داره نمک
از چشماش میریزه

زندای میخنده و برای من لایک می فرسته که صدای ایلیا
در میاد :

_مامان دستت درد نکنه جای اینکه بلند شی گوششو
بپیچونی به پسر توهین نکنه، میخندی به روش؟

لپ ایلیا رو محکم میکشم و با لحن بچگونه میگم :

_حرص نخور عمویی، کی اذیت کرده؟ دعواش میکنم.

پس گردنی آرومی نثارم میکنه و از روی مبل بلند میشه :

_مامان شما با یا آژانس برگرد خونه یا اگه خواستی بمون به
من اطلاع بده، کارم تموم شد میام دنبالت.....

عمه صنم، من میرم، اگه کاری چیزی بود در خدمتم حتما
بهم بگید.

زن دایی و مامان هرکدوم جوابشو میدن.

لبام آویزون میشه
گوشه ی پیراهنشو میگیرم و میگم :

_ چرا قهر کردی؟ بمون دیگه ایلیا

می خنده و موهامو به هم میریزه و ادای خودمو در میاره :

_ آخییی فسقلی، بغض نکن، عمویی میره برات قاقالی لی
بخره.

_ میمون

_ چه بی تربیت شدی

_ خودتی

– تویی

– تویی

– تو تو تو

جیغ می زنم

– توووو

گوشاشو میگیره و مامان به من هشدار میده که جیغ جیغ نکنم.

ایلیا گوششو میماله و میگه :

_گوشم کر شد با این صدای زشتت، کار دارم شرکت باید
برم

_به سلامت

ایندفعه قبل اینکه دستش به موهام برسه و به هم بریزش،
میزنم پشت دستش که بین خنده هاش میگه :

_وقتی سرتق بازی در میاری دوس دارم یه دل سیرکتکت
بزنم.

زبونمو نشونش میدم و چشمامو قیچ میکنم و که این دفعه
باهم میزنیم زیر خنده...

#پارت 20

بعد از رفتن ایلیا و تعویض لباس به پذیرایی میرم
 روی مبل میشینم و صبر میکنم تا صحبت مامان و زندایی
 تموم بشه تا سوالمو مطرح کنم
 با گوشیم مشغول میشم اینستاگرام و تلگراممو چک میکنم
 و حرف های مامانو میشنوم :

_تو و منصور (دایی نیلو) و ایلیا از طرف من باشید،
 مجتبی ام گفت سه تا داداشاشو اگه بخواد دعوت کنه
 شلوغ میشه، فقط به داداش بزرگش و خانومش گفته بیان.

پدربزرگ و مادربزرگ هام رو تو بچگی از دست دادم و از این
 نعمت محروم بودم وچقد در این مراسم ها جای خالیشون
 حس میشد.

الحمد لله که بابا همه ی عموها رو دعوت نکرده.. وگرنه
اصلا حوصله ی افاده ی دختر عمو و زن عمو هامو
نداشتم.

گوشیمو کنار میزرم و می پرسم:

_مامانی خاله صنوبر اینا نمیتونن بیان؟
دلم براشون تنگ شده، میدونی چند وقته النازو و البرزو
ندیدم...

مامان که معلومه خودشم دلتنگ خواهر و خواهرزاده
هاشه گفت :

_دیروز بهش زنگ زدم
اتفاقا خیلی ناراحت شد که نمیتونه بیاد، آخه شوهر خالت
مأموریتیه، البرزم که بچه درگیر درس و کنکوره، از اصفهان تا

اینجا سخته رفت و آمد، گفتم اشکالی نداره انشالله برای عروسی میان.

کلمه ی عروسی به مزاقم خوش میاد و تصورش میکنم مراسم باشکوهی که عروسش من باشم با پیراهن پف دار و پر از نگین که مثل الماس می درخشم و در کنار ساشا، که کت و شلوار خوش دوختی به تن داره، قدم بر میدارم...

لبخندی میزنم و لپمو از داخل گاز میگیرم.

عسل...!

کامم به شیرینیه شهد عسله و خیلی خوشحالم که دارم وارد مرحله ی جدیدی از زندگیم میشم...

#پارت 21

حاج آقا صیغه ی محرمیت 6 ماهه رو بین من و ساشا جاری کرد و من با شعفی که از ذوق و عشقِ نهفته در نگاه های ساشا تو وجودم جریان پیدا کرده بود ((قَبِلْتُ)) گفتم.

انگشتر طلا سفید و درشتی که روی انگشتم جا خوش میکنه، نشونه ی متعهد شدن من به یک رابطه و زندگی جدید.

دستم اسیر دست مردونه ی ساشا میشه.

گرماپی که از دستش ساطع میشه، مثل برق در شریان
های بدنم لرزش ایجاد میکنه.

نگاهمون در هم تلاقی میکنه و با فشار پلک هاش روی هم
و لبخند دلنشین،
به اطمینان و آسودگی دعوتم میکنه و زیر گوشم پچ میزنه :

_مال من شدنت مبارک ملکه ی من.

خدا میدونه چه جنگی با خودم کردم تا با این حرفش پاهام
سست نشه و تو بغلش غش نکنم.

لبخند میزنم.

به جمعی که برامون دست می زنن و تبریک میگوین نگاه
میکنم.

مامان و بابا حال خوبشون از تمام حرکاتشون پیدا است.
لبخند عمق میگیره و میدونم این لبخند عمیق چال گونم
رو بیشتر در معرض نمایش قرار میده .

زندایی، دایی، عمومحمد و زنش، خانواده و فامیل های
درجه یک ساشا هم با حضورشون این جشن رو دلپذیر تر
کردند.

با چشم دنبال ایلیا میگردم.

گوشه ی سالن پذیرایی در کنار راهروی اتاق ها وایساده و
نگاهش بین من و ساشا در گردش.

شاید بقیه نه، اما من شفافیت اشک حلقه زده در
چشماشو تشخیص میدم.

نگاه خیره امو که می بینه، لبخندم رو با مهربونی پاسخ میده.
 دست راستشو مشت میکنه،
 روی قلبش میزازه و لب میزنه :

_ خوشبخت شو!

حق دارم ضعف کنم برای محبتش.

ساشا صدام می کنه و من چشم از ایلیا میگیرم و حواسمو
 معطوفش میکنم .

_ نیلو، عزیزم! تو موافق تمام شرایط هستی دیگه؟ مطمئن
 باشم؟

منظورشو از شرایط، مهریه و شیربهای تایین شده وتاریخی که برای عقد و عروسی 6 ماه دیگه مقرر شد، می فهمم و میگم:

_اگه مشکلی داشتم، قبل از خوندن خطبه میگفتم دیگه، ولی با همه چی موافقم.

تو مدت این نامزدی میتونیم بیشتر با هم آشنا بشیم.

_ خداروشکر دوس ندارم کوچکتین چیزی برخلاف میل تو پیش بره وجودم.

دستمو بالا میاره و بوسه ی نرمی پشتش میکاره.

زیر نگاه بقیه سرخ میشم و نمیتونم چیزی بگم.

_آخ من فدای این گل گلی شدنات، تو الان زن منی هیچ
اشکالی نداره من احساساتمو نشون بدم.

قند در دلم آب میشه اما باز هم به این نتیجه می رسم که
ساشا واقعا پروعه...

هنوز یک ساعت از صیغه مون نگذشته، این لفظ "زنم"
از کجا اومد؟!

#پارت 22

.....

لباس پوشیده و مرتب با یکم رنگ و لعاب روی صورتتم، لبه
ی تخت می شینم و منتظر تک زنگ ساشا می مونم.

انگشترمو تو انگشت جا به جا میکنم تا نگینش رو قرار
بگیره.

انگشترهای ظریفو و ساده تر رو بیشتر می پسندیدم.
این برای انگشت ظریفم زیادی درشت بود ولی زیبا بود و
اینکه ساشا برام خریده بود به ارزشش اضافه می کرد.

مراسم دیشب رو مرور میکنم، همه چیز سریع اتفاق افتاد
ولی خوش گذشت...

شب خاطره انگیزی برام بود و در ذهنم ثبت شد.
ساناز کلی عکس گرفت و گفت بعد از ادیت برام ارسال
میکنه.

صبح ساشا زنگ زد و بعد از ابراز علاقه های مختلف،
گفت ساعت 6 آماده باشم، تا بیاد دنبالم.

با مامان و بابا مشورت کردم، اجازه خواستم و اونا گفتن
ساشا نامزد منه و هرطور که صلاح می دونیم رابطمون رو
پیش ببریم.

انقد به من اعتماد داشتن که بدونن حد و حدود رو هرگز رد
نمیکنم.

گوشیمو برمیدارم و وارد صفحه ی اینستاگرامم میشم، با
دیدن اولین پست، چشمام چهارتا میشه
میخندم....

زیر لب دیوونه ای بهش میگم و به تصویر خیره میشم...
یه عکس از من و ساشا درحال خندیدن که کاملاً یهوپی
گرفته شده و دستامون در هم قفله.

کپشنی که ساشا برای اشتراک گذاری این عکس نوشته
میخونم و دلم مالش میره :

((- نخند جانم...))

نخند...

آدم دست و پای دلش میانِ چالِ گونه ات میشکند...
تو نخند...

میت رسم نقاش ها لبخندت را نقاشی کنند...

عکاس ها لبخندت را ثبت کنند...

شاعرها از لبخندت غزل بگویند...

نویسنده ها کتابت کنند...

بعد من دست و پا شکسته چطور با یک شهر رو به رو
شوم...؟!

رحم کن...

یواشکی بخند

فقط برای من...♥ ((

#پارت 23

اسمش روی صفحه نقش می بنده .

بلند میشم ، رژ لبمو تو آینه چک میکنم و شالمو مرتب میکنم.

بعد از خدا حافظی از مامان بیرون میرم.

شیک پوش، مثل یه جنتمن واقعی دست به سینه به 206 سفید رنگش تکیه داده و وقتی منو می بینم، لبخندی میزنه و ردیف دندان های مرتبش رو به نمایش میزاره.

_ سلام عشق من

جلو میرم، درو برام باز میکنه، با کمی ناز موهایی که جلوی
چشمم اومده زیر شال می فرستم و جواب سلامشو میدم و
سوار می شم.

ماشینو دور میزنه و رو صندلی راننده جای میگیره.

دستشو دراز میکنه و دستی که روی پامه میگیره و بوسه ای
پشتش میکاره :

_ خیلی خوشحالم که اینجایی، خیلی خوبه که رویاهایی که
باهات ساختم، دارن تبدیل به واقعیت میشن.

با خودم فکر میکنم یکم پروپی بد نیست واسه همین میگم
:

_خوش به حالت، انشالله همه حاجت روا بشن

ماشینو به حرکت درمیاره و بلند میخنده :

_چه عجب من شیطنت تورو دیدم خانم خانما

حواسش بیشتر به منه تا رانندگی.

بعد از چندبار بالاو پایین کردن آهنگ ها، روی یه موزیک
توقف و می کنه و با نگاه کردن به من و اون لبخند پیوند
خورده با لباس با خواننده هم خونی میکنه..
میخاد بهم بفهمونه که این آهنگ حالشو توصیف میکنه.

من هم به لبخندم عمق میدم چون این آهنگو فوق العاده
دوس دارم ... با نقطه ی اوج آهنگ بلندتر میخونه و روی
فرمون ضرب میگیره و نگاهمون در هم گره میخوره :

''' دست من نیست

تو عزیز جونمی

خودت نمی دونی

همه بود و نبودمی

دست من نیست ای عشق ستودنی'''

_ آقا ساشا حواستون به جلو باشه، تصادف نکنیم.

_ مگه میشه تو کنارم باشی و من حواسم جای دیگه باشه!
نگران نباش..

_خب، حالا مقصد کجاست؟

چشمکی میزنه و میگه :

_ برسیم متوجه میشی.

#پارت 24

فضولیم گل کرد ولی اصراری نکردم برای فهمیدن.

حدود نیم ساعت بعد که زیر نگاه های تموم نشدنی ساشا با ذوب شدن فاصله ای نداشتم، به یک باغ رستوران خیلی دنج و با صفا رسیدیم.

به تابلوی قرمز رنگش که در تاریکی هوا می درخشید نگاه کردم
 ((باغ رستوران بهشت))

باهم از ماشین پیاده شدیم و ساشا بعد از پوشیدن کاپشن چرمیش دست منو گرفت و هم قدم باهم وارد رستوران شدیم.

_ اینجا غذاهای خوشمزه ای سرو میکنه و فضاشم دلچسبه.

باد پاییزی که به صورتی می خوره کمی احساس سرما میکنم ،
در جواب ساشا میگم :

_من و ایلیا رستورانای زیادی باهم رفتیم ولی اینجا نیومده
بودیم، جای خوبیه.

لبخندشو جمع میکنه و چهره اش جدی میشه. سری تکیه
میده و با نگاهی گذرا به اطراف، یکی از تخت هارو برای
نشستن انتخاب میکنه.

موسیقی ملایمی شنیده میشه.

تکیه امو به پشتی سنتی میدم و به ساشا که در کنارم
نشسته نگاه میکنم.

از تغییر ناگهانی‌ش متعجبم و دلیلشو نمی فهمم. سعی می‌کنم سر صحبتو باز کنم و این سکوتو بشکنم.

_پاییز فصل بی روحیه، خیلی دوشش ندارم.

ناشیانه بود ولی چیزی به ذهنم نمی رسید و دعا میکردم به حرف بیاد، از سکوت خوشم نمیومد.

بی ربط به حرف من، سوالی می پرسه که جا میخورم:

_رابطه ات با پسر داییت چجوریه؟

شونه ای بالا میندازم و میگم:

_ ایلیا پسردایی من نیست، برادرمه، رفیقمه

با همون لحن جدی میگه :

_ برادرت؟؟ چه جالب!!

و من پی به افکارش میبرم، اینکه کسی به خودش اجازه بده
 راجب صمیمیت من و ایلیا فکرهای منفی بکنه خارج از حد
 تحملمه، واسه همین با خشمی که همه سعیمو میکنم
 نمایان نشه و اوقاتمونو تلخ نکنه، میگم:

_ بله، برادرم، کسی که باهاش بزرگ شدم و خی...

نمیزاره ادامه بدم، وسط حرفم می پره و میگه :

_به هرحال تو الان نامزد داری و یجورایی متاهلی، پس بهتره
این رابطه کمرنگ بشه، در حد همون پسردایی و دختر
عمه...

#پارت 25

ناباور به این روی ساشا خیره میشم که دوباره لبخند ب
لب میشونه و دستی به موهای بیرون ریخته از شالم
میکشه و با ملایمت حرفشو ادامه میده :

_من خیلی روی تو حساسم گل من.. نمیخام با هیچ پسری
رابطه ی صمیمی داشته باشی، تو فک کن حسو دم.

با قاطعیت تو چشماش زل میزنم و میگم :

_هیچ دختری بعد از ازدواجش با برادرش قطع ارتباط
نمیکنه... میکنه؟؟!

دستاشو به علامت تسلیم بالا میاره چون متوجه میشه
ادامه دادن این بحث به ضررشه.

_خیلی خب عزیزم. فقط خواستم در جریان حساسیتم
باشی و رعایت کنی.

بهم برمیخوره، ابرو درهم میکشم :

_من حتی وقتی که نامزد نداشتم، مراقب روابطم بودم چه برسه به الان که متعهدم به یک نفر، من دختر بی قید و بندی نبودم و نیستم و نخواهم بود.

رضایت در چشماش نمایان شد که با حرف بعدم جاشو به کلافگی داد.

_تنها کسی که باهاش صمیمی ام ایللیاست، که خُب طبیعیه...

پوفی کوتاهی کشید و با نفسی عمیق باز هم لبخند زد :

_بهرتره این بحثو ادامه ندیم، این اولین باریه که باهم اومدیم بیرون و نباید از هم دلخور بشیم.

با تکنون سر موافقتمو اعلام کردم و سعی کردم دیگه به این موضوع فکر نکنم.

به عنوان اولین صحبت، زیادی مزخرف بود.

#پارت 26

گارسون برای گرفتن سفارش اومد و، من جوجه کباب سفارش دادم و ساشا کباب برگ.

حالم گرفته شده بود و دماغ شده بودم

ساشا برای عوض کردن جو میگه :

_ دیدی عکسامون چه قشنگ شدن.

گوشیش رو به سمتم میگیره و عکس ها رو یکی یکی نشونم
میده و با دیدن هرکدوم یه چیزی میگه :

_ نگا کن اینجا چه ناز میخندی!

_ این یکیو خیلی دوس دارم

_ آخ آخ اینو بین چه سرخ و سفید شدی وقتی انگشتر
میندازم دستت

.....

خوب تونست حواسمو پرت کنه و انقد حرف زد که خندم گرفته بود، نفس کم نمی آورد؟!

باهاش همراه شدم و منم راجب عکسها اظهار نظر کردم.

گفتیم و خندیدیم تا سفارش هامونو آوردن.

_به به بین چه غذاییه با آدم حرف میزنه من که خیلی گشمنه تو چی؟

بوی غذا که به مشام میرسه اشتهاش باز میشه و میگم :

_آره امیدوارم طعمشم مٹ قیافش خوب باشه.

_عالیه زودتر شروع کن تا از دهن نیفتاده

مشغول خوردن میشیم و من مثل همیشه آهسته لقمه هامو میجوم.

بعد از تموم شدن غذا نگاهی به ساعت میندازه :

_ساعت 8 و نیمه، زود غذا خوردیم، پاشو بریم یکم بگردیم.

از رستوران خارج میشیم و به سمت ماشین میریم که صدای زنگ موبایلم به گوشم میخوره.

ساشا دستمو رها میکنه و می ایستیم تا گوشی رو از داخل
کیفم در بیارم.

اسم ایلیا با اون قلب آبی رنگ کنارش که رنگ مورد
علاقشه، روی صفحه به چشم میخوره.
ساشا سرکی میکشه که از کارش خوشم نمیاد اما خودمو به
اون راه میزنم.
تماسو وصل میکنم و به سمت ماشین، میرم.

_سلام داداشم خوبی؟

ساشا پشت سرم میاد و ریموت ماشین رو میزنه.

_سلام آبی خلم، خوبم من، تو چطوری؟ حال و احوال
عروس خانم؟

روی صندلی جا میگیرم و با خنده میگم:

_ خوبم، اتفاقا ساشا هم کنارمه باهم اومدیم بیرون.

ساشا ماشین رو از پارک خارج میکنه.

_ عه سلام برسون بهش عزیزم پس مزاحم خلوت دو کفتر عاشق نمیشم، مراقب خودتون باشید.

کفتر عاشق؟؟!!

اما من عاشق نبودم، نمیدونم چه احساسی داشتم ولی مطمئن بودم عشق نیست...

_ مراحمی داداش گلم، توام مواظب خودت باش خیلییی.

بعد از خدا حافظی گوشی رو به داخل کیف بر میگردونم.

تا حالا نشده بود تماس منو ایلیا انقد کوتاه باشه! همیشه انقد چرت و پرت میگفتیم تا خسته بشیم و قطع کنیم.

رو به ساشا میکنم و میگم:

_سلام رسوند.

بی توجه میگه:

_با بام تهران موافقی؟

اونجا زیاد رفته بودم، آرامش خاصی داره مخصوصا شبها برای همین استقبال میکنم از این پیشنهاد.

دستگاه پخش رو روشن میکنه و صداشو اونقد کم میکنه
که به زور شنیده میشه.

از پشت شیشه بیرون رو نگاه میکنم که صدام میزنه :

_ نیلو

به سمتش بر میگردم و نگاهش میکنم :

_ بله

_ خیلی دوست دارم و هیچ وقت، هیچ چیز نمیتونه اینو
تغییر بده، هر دقیقه میخام اینو بهت بگم.

از لطافت کلامش خوشم میاد و روی مهربونم خودش رو
نشونش میده:

_بیا همه ی تلاشمون رو بکنیم از همین اول که یه رابطه ی
قشنگ باهم بسازیم.

بازهم گرمای دستشو روی دستم حس میکنم :

_شک نکن... یه زندگی رویایی برات میسازم چون تو
لایقش هستی.

#پارت 27

از بلندای بام تهران، شهر زیر پام رو تماشا میکنم.

دکمه های پالتوی سرخابی رنگ پاییزمو می بندم و کنار
ساشا که به کاپوت ماشین تکیه داده می ایستم و صداش
میزنم :

_ساشا

_جونم عشقم

_متولد چه ماهی هستی؟

_سوم بهمن ماه، تو چی گلم؟؟

با روی گشاده میگم :

_من دختر شهریورم، نوزدهم. تقریبا سه ماه دیگه تولدته...
29 ساله میشی درسته؟

_نه جانم، 28 سالم پر میشه و تازه وارد 29 میشم.

زیرلب آهانی می‌گم

... برای اینکه کمتر سرما رو حس کنم، دست به سینه
میشم. نگاهم میکنه و میگه :

_ سردته؟ هوا که خوبه

به کاپشن و یقه اسکی که به تن داره نگاه میکنم، قطعاً من
خیلی بدن ضعیف تری دارم و ساشا این سرما رو حس
نمیکنه.

_ من سرمای ام.

بازومو میگیره و منو به خودش نزدیک میکنه و با لحن بامزه
ای میگه :

_ خانوم کوچولوم سرماییه مامانمینا

و بعد به حرف خودش میخنده و منم به خنده میندازه ولی
با اعتراض میگم :

_ من کوچولو نیستم.

بلندتر میخنده :

_ اوه ببخشید شما خیلی بزرگی.

خنده هاش بانمک و مصریه...

دستشو روی کمرم میزاره و منو به سمت در ماشین هدایت میکنه.

_بیا سوار شو تا تبدیل به مجسمه یخی نشدی.

سوار میشم.

ساشا هم ماشینو دور میزنه و کنارم می شینه و استارت میزنه. میخام بگم بخاری رو روشن کنه ولی پشیمون میشم و با خودم میگم:

(حالا با خودش میگه این دختره چقد نازنازیه توی آبان ماه اینجوری سردش شده، زمستون میخاد چیکار کنه)

در طول مسیر از کارش و رشته ی تحصیلیش برام میگه و من با دقت گوش میدم و هرسوالی تو ذهنم میاد می پرسم. تعریفاش برام جالبه و گاهی اوقات خنده دار.

مثلا زمانی که راجب مشروط شدنش تو دانشگاه و دعوا با استادش گفت، انقد جریان رو بامزه تعریف کرد که نتونستم نخندم.

_چقد آتیش سوزوندی تو دانشگاه

_ دوره لیسانسم همه ی اساتیدو ذله کرده بودم.

_ولی برخلاف تو من خیلی آرومم و دانشجوی برتر

_رشته ات ادبیات بود؟

_آره، وقتی نتونستم پزشکی که آرزوشو داشتم قبول بشم، بخاطر علاقه ی زیادی که به شعر و داستان داشتم، ادبیاتو انتخاب کردم.

_اوه واقعا رشتتو دوس داری؟
من که میونه خوبی با شعر و شاعری
ندارم.

تو ذوقم میخوره ولی به سلیقش احترام میزارم و همینو بیان
میکنم:

_بالاخره هرکسی یه دیدگاهی داره...! ولی کپشنی که برای
عکس دونفرمون نوشته بودی خیلی قشنگ بود.

مثل اینکه به مذاقش خوش میاد این حرفم:

_اونو بخاطر تو گذاشتم نیلو خانم... ولی در کل ادبیاتو
دوس ندارم.

انقد باهم حرف زدیم که متوجه نشدم کی به خونه رسیدیم.
جلوی در آپارتمان نگه میداره و میگه :

_فردا کلاس داری؟

برناممو مرور میکنم و میگم :

_آره یکی 8صبح، دو تا بعد از ظهر

_خوبه، حواست به گوشیت باشه. سرگرم درسات نشی از
من غافل بشی!

#پارت28

درو باز میکنم و با ته خنده میگم:

_نه حواسم هست.

پیاده میشم، درو میبندم که شیشه رو پایین میده، به جلو
متمایل میشه و سرشو جلو میاره :

_من که لحظه شماری میکنم برای وقتی که شبانه روز کنار
هم باشیم...

قلبم به تپش میفته.

ساشا خیلی خوب بلده از کلمات استفاده کنه و حرفای
قشنگ بزنه. سرسری خداحافظی میکنم و دستی براش
تکون میدم.

عقب گرد میکنم و زنگ خونه رو میزنم، در با صدای تیکی
 باز میشه، قبل از داخل رفتن نگاه آخرو به ساشا که با
 لبخند ملیحش نگاهم میکنه میندازم و وارد خونه میشم.

لباس هامو عوض میکنم و از شر آرایش صورتم خلاص
 میشم و به طرف تخت میرم.

پتو رو تا گردنم بالا میکشم و با گرمای دلچسبش خواب
 آلوده تر میشم که صدای نوتیفیکیشن گوشیم بلند میشه.

به سختی دستمو به پاتختی می رسونم و برش میدارم.

ساشا...

پیامشو باز میکنم و میخونم :

شبت بخیر عزیز ساشا

خوب بخوابی عشقم   

جوابش رو میدم و بعد از سِنْد پیام گوشی رو، روی حالت
هواپیما میزارم و با حس و حال خوب می خوابم :

* شب توام بخیر  *

#پارت30

.....

روزها بی وقفه سپری میشه...

تقریبا هر روز همدیگرو می بینیم.

هر روز شناختمون نسبت به هم بیشتر میشه و من متوجه تفاوت های ریز و درشت میشم و ازشون می گذرم و میگم همش که قرار نیست تفاهم باشه... و این جوری خودمو قانع میکنم.

هر روزی که میگذره به ساشا وابسته تر میشم و انقد باهام خوب رفتار میکنه که نمیتونم دوسش نداشته باشم.

این انتخاب منه و باید واسم دوس داشتنی باشه.

هر روز کوله بار خاطراتی که باهم می‌سازیم سنگین تر
میشه.

از جیغ و داد توی شهربازی تا لبو خوردن کنار خیابون...
تلاکابین سوار شدن و کوهنوردی صبح های جمعه...
بستنی خوردن توی سرما...
شبا قدم زدن و دنبال هم دویدن...
بغل های کوتاه و بوسه های بی هوای ساشا...
خرید رفتن و تماشای لباس عروس ها و با شیطنت خیره
شدن به مغازه های سیسمونی فروشی...
خنده ها و حتی گاهی جر و بحث ها، همه شیرین و به یاد
موندنی اند.

تنها چیزی که آزارم میده، فاصله ایه که با ایلیا دارم

تقصیر من نیست. ساشا وقتی برام نمیزاره تا بتونم مثل قبل با ایلیا به کافه ی همیشگی بریم و باهم درباره ی همه چیز حرف بزنیم.

تمام ارتباطمون به فضای مجازی و بعضی وقتا که به خونمون میاد ختم میشه.
من اینو نمیخام...

فاصله از ایلیا رو نمیخام اما ایلیا هم اعتراضی نمیکنه و در جواب گله های من میگه ، (شرایط فرق کرده و این طبیعیه که نتونیم مثل قبل باهم وقت بگذرونیم و درستشم همینه)

ولی من این ایلایای منطقی رو نمیخام..
من داداش شوخ خودمو میخام که هیچ وقت جواب گله هامو این مدلی نمی داد.

عادت كردم به حضور ساشا...

به پیام بازی ها...

به دوستت دارما و ابراز علاقه هاش...

عادت به بودنش....

#پارت 31

به تزئینات نگاه میکنم و لبخندی از سر رضایت به لب
میارم:

_ساناز عالی شده مگه نه؟

ساناز چرخی میزنه و میگه :

_آره خدای تو تایم کمی که داشتیم، همه چیزو به نحو احسن انجام دادیم.

همه جا با بادکنک و ریسمان آذین بسته شده.

دو روز پیش بود که تصمیم گرفتم ساشا رو برای تولدش سورپرایزش کنم، برای همین با خواهرش ساناز هماهنگ کردم و همه چیزو آماده کردم.

همیشه برای ایلیا و مامان و بابا و دایی منصور تولد می
گرفتم و حالا ساشا هم به این لیست افراد مهم اضافه
شده بود.

کلید ویلای لواسان عمو محمد که بهترین عموم بود، رو
گرفتم و هرکسی که به ذهنم رسید دعوت کردم.
از ساناز هم خواستم هرکس صلاح میدونه دعوت کنه.

ایلیا برای جشن کلی کمکم کرد و من تونستم تو این دوروز
دلتنگی های چند ماه رو تا حدی برطرف کنم، اونقد از
گردنش آویزون شدم که آرتروز گرفت.

همه چیز بر وفق مرادم پیش میرفت،
حالم خوب بود.

خوش حال و راضی...

#پارت 32

به ساشا زنگ زدم و گفتم امشب برای شام خونه ی داییم
دعوتیم و نمیتونیم همو ببینیم که شک نکنه و همسر ساناز
رو فرستادم دنبالش تا به اینجا بیارنش.

پیراهن ماکسی بلند و پوشیده ی آبی رنگی به تن دارم که با
کفش های پاشنه بلند مشکی ترکیب جذابی شده.

موهای اتو کشیدم، همراه این آرایش با تناژ آبی، زیباتر
کرده.

همه ی مهمونا رسیدن و منتظر اومدن ساشا هستیم.
بعد از احوال پرسى و خوشامد گویى به همه در کنار ایلیا و
مامان و بابا می ایستم.

ایلیا سرشو نزدیک گوشم میاره و میگه :

_ شبیه السا تو اون انیمیشن فروزون شدى

_ ینى واقعا همونقد خوشگل شدم؟

_ از اونم خوشگل تری.

با ذوق میگم :

_ قربونت برم چشمت خوشگل میبینم، داداش جذاب من
امشب چرا پارتیشو نیاورده؟

میخنده :

_ آخه نمی تونستم تبعیض قائل بشم، نمیشد همه رو بیارم

می دونستم با تمام خاطرخواه هایی که داره، اهل بازی با احساسات دخترا نیست و به خودش این اجازه رو نمی داد.
با هر دختری ام دوست میشد بهش میگفت که قصدش فقط دوستیه و هیچ سواستفاده ای در کارش نبود.

ساناز روی بینم که به سمتم پا تند کرده

مامان میگه :

_ نیلو فکر کنم ساشا رسیده.

ساناز بهمون میرسه و میگه :

_ نیلو بدو دم در ورودی، رسیدن.

طبق هماهنگی که از قبل انجام شده، برق ها رو خاموش
میکنن و نور لامپ های رنگی ریسمان های تولد، فضا رو
زیبا و روشن کرده.

همه سکوت می کنند و من با هیجان نزدیک در منتظر ورود
ساشا ام.

صداشونو می شنوم که با همسر ساناز نزدیک میشن و ساشا
 داره غر میزنه که اینجا کجاست و برای چی اونو به اینجا
 آورده!!

در که باز میشه ضربان قلبم تندتر میشه.

جمیله خانم، ساناز و مامان در کنار من و پدرها کمی دور
 ایستادند انگار که این جشن ها برای سن و سالشون
 حوصله سر بره.

همزمان با ورود ساشا صدای مهمونا بلند میشه که شعر
 تولدت مبارک رو براش میخونن و من ناباوری و تعجب رو
 تو چهرش می بینم.

جلو میرم و برای اولین بار واسه گرفتن دستش پیش قدم
میشم و با محبت به چشمش نگاه میکنم :

_ تولدت مبارک ساشا

میخنده و جلوی چشم همه بغلم میکنه.
در هوا معلق میشم و ساشا یک دور می چرخه و منو زمین
میزاره.

گونمو میبوسه و با هیجان میگه :

_ خیلی عاشقتم بخدا. فرشته ی مهربونم

برق ها روشن میشه

ساشا با همه احوال پرسى میکنه و باهم ب طرف جایگاهی
که با بادکنک های آبی و سفید تزئین کردیم میریم.

صدای موزیک بلند میشه و همه و شادی از هر طرف به گوش میرسه.

مهمون ها حدود 40 نفرن و پرانرژی.

ساشا یک لحظه هم دستمو رها نمیکنه.

ساناز کیک رو میاره و روی میز پایه بلند روب روی ما قرار میده و شمع 28 رو، روشن می کنه و ساشا رو میبوسه و عقب ترمی ایسته.

دستمو حائل دهان خودم و گوش ساشا میکنم و میگم :

_اول آرزو کن. بعد فوت کن.

_آرزوم کنارم وایساده.

شادیم مضاعف میشه و همراه بقیه می شمارم :

_سه... دو... یک...

شمعو فوت میکنه و منو سخت در آغوش میکشه.

#پارت 33

.....

_دیشب وقت نشد پرسم، کادوتو دوس داشتی؟

کمی از معجونش میخوره و میگه :

_آره عشقم مگه میشه تو چیزی بخری من دوس نداشته باشم، واقعا شب خاطره انگیزی برام رقم زدی، انتظارشو نداشتم.

توقع داشتم ساعت اهدایی منو به دست بندازه اما وقتی دستش ندیدم، با خودم فکر کردم که حتما خوشش نیومده. به روی خودم نمیارم و میگم :

_خوشحالم که بهت خوش گذشته، چون شب تولد آدم خیلی شب مهمیه، انگار دوباره متولد میشی.

_قبول دارم مخصوصا وقتی زنت سورپرایزت کنه و واست جشن بگیره.

"زن" هربار که ساشا از این واژه استفاده میکنه حس گنگی بهم دست میده که اسمی براش پیدا نمیکنم، فقط یه سوال از خودم می پرسم :

(تو نمیخای عاشق ساشا بشی؟)

هربار جواب میدم :

(برای زندگی وابستگی و داشتن حس خوب کافیه!)

و نمیدونم چرا این جواب قانع نمیکند!!

ساشا جلوی صورتم چند تا بشکن میزنه و میگه :

غرق نشی عزیزم؟!

نمیتونم از افکارم بهش بگم واسه همین میگم :

_داشتم فکر میکردم چقد زمان زود میگذره، سه ماهه که نامزدیم.

لیوان خالی معجون رو روی داشبورد کنار لیوان شیرکاکائو
من میزازه و روی صندلی کمی کج میشه :

_واسه من که دارم برای عروسیمون بال بال میزنم اصلا زود نمیگذره. واسه روزی که تو بشی خانم خونه ی من، نیلوحی فکر بهش غرق لذتم میکنه.

نمیدونم چی بگم چون من این احساسات رو تجربه نکردم. روز شماری نمیکنم و منتظرم همه چیز روال عادی خودشو طی کنه. لبخند دست و پا شکسته ای روی لب میارم و میگم:

_کلی کار مونده که نیاز به زمان داریم تا انجامشون بدیم، مامانم برای خرید جهیزیه ام وسواس به خرج میده و نصف خریدار مونده، خونه ام که هنوز نگرفتیم، تنها کاری که کردیم گرفتن تالاره.

چشمک میزنه. این ینی یه غافلگیری انتظارمو میکشه،
ماشینو به حرکت در میاره و میگه :

_پس بزن بریم واسه دیدن خونمون.

چشمام گرد میشه :

_ساشا تو خونه گرفتی؟؟

به قیافه ی ناباورم میخنده و جواب میده :

_ آره عشقم، البته در دست تعمیره، چون میخاستم یه
سری تغییرات توش ایجاد کنم. فک کنم 40، 50 روز دیگه
آماده بشه ، ینی یک ماه قبل عروسیمون...

دوس داشتم منو هم برای نظر خواهی می برد و بعد خونه رو
می خرید اما حالا...
زیاد هم مهم نبود...

#پارت 34

.....

کارها تمومی نداشتند.

از یک طرف استرس درس و دانشگاه، از طرف دیگه مشغله
های مراسم عروسی و خرید جهیزیه و لباس.

همه ی خرید ها رو با مامان و زن دایی انجام دادیم.

متوجه بودم که باید رعایت کنم و لوازم غیر ضروری رو
 نخرم چون هزینه ها برای پدر با حقوق کارمندی زیادی
 سنگین بود، اما با این حال مامان چیزی کم نمیداشت و
 همه چیزو تکمیل میخرید و می گفت باید برای تک
 دخترمون سنگ تموم بزاریم.

ساناز و ساشا برای خرید لباس عروس همراهیم کردن ولی
 هیچ کدوم از لباس ها باب میل نبود.
 در آخر لباسی که با سلیقه ی ساشا جور بود، خریداری
 شد.

کت و شلوار مشکی رنگ دامادی با پیراهن سفید و کراوات
 قرمز، واقعا برازنده بود و به جذابیت ساشا اضافه کرده بود
 و اون ست هم خریده شد.

تعطیلات نوروز امسال متفاوت با هر سال بود.
سال های پیش، خانواده ی ما و دایی دور هم جمع میشدم
و سال تحویل رو کنار هم بودیم، اولین نفری که بهم عیدی
میداد بابا و ماما بودند و بعد ایلیا که برام هدیه های
مختلف می خرید. روز دوم خاله صنوبر و خانوادشون از
اصفهان به تهران میومدن.

من و ایلیا برنامه ی سفر میچیدم و بقیه رو با خودمون
همراه میکردم.

اما امسال همه چیز فرق داشت...

مادر ساشا مارو به خونشون دعوت کرد. سال تحویل کنار اونها بودیم و ساشا به عنوان عیدی برام یه گوشواره ی گرد طلا خریده بود.

هر روز خونه ی یکی از فامیل های من یا ساشا دعوت می شدیم.

واقعا خسته و کسل کننده شده بود.

تنها اتفاق خوب، اومدن خاله صنوبر و بچه ها بود.

ایلیا با دوستانش به شمال رفته بود و تمام 13 روز اونجا بودن.

طی تماس تلفنی سال نو رو بهم تبریک گفت.

لحنش مثل همیشه بود، مهربون و شوخ طبع... ولی دلگیر
شدم ازش و گریه ام گرفت که نمیتونم ببینمش و هدیه شو
بهش بدم.

ایلیا خیلی از من فاصله گرفته بود... !!

حالا کمتر از دو هفته ی دیگه مراسم عروسی ما برگزار
می شه و من رسماً وارد زندگی مشترک میشم.

دهم اردیبهشت ماه تاریخ رزور تالار!

یک چیز این وسط درست نبود!

اینکه چرا من مثل دخترهای دیگه درگیر شور و شوق و
شعف آنچنانی نیستم؟!

انگار که همه چیز برام نرمال و عادی و طبق برنامه ریزی
قبلی پیش میره...

درست نقطه مقابل ساشا که در پوست خودش نمی گنجه
از این وصلت... !

یک چیز این وسط می لنگه...!!

.....

#پارت 35

از آرایشگاه بیرون میام و نماد سبز رنگ برقراری تماسو
لمس میکنم و موبایل رو دم گوشم میگیرم و میگم :

_ بین کی زنگ زده؟؟؟! دستت خورد به شماره ام آقا ایلای
بی معرفت؟؟؟

ایلیا نوچ نوچی میکنه و مثل اینکه مشغول کاریه که صدای
ورق زدن کاغذ به گوش میرسه....

_ نیلوی انصافی نکن، من بی معرفت نیستم

تو درگیر کارای عروسی بودی، سرت شلوغ بود، نخواستم
مزاحمت بشم.

گوشه ی پیاده روی ایستم.

به رفت و آمد بقیه و شلوغی خیابون اصلی نگاه میکنم.

_بله بله شما درست میگی و نمیدونی من همیشه برای تو
وقت دارم، اصلا مگه میشه برای داداش ایلیم وقت
نداشته باشم؟! این لفظ مزاحم خیلی بیخود و چرته دیگه
به کار نبر....

_ چشم گل خانوم، کوتاهی منو ببخشید سرورم..... از خشم
خود بکاهید سرکار الیه

ایلیا چقد راحت میتونه منو بخندونه :

_ عذرخواهیتو قبول میکنم چون دلم اقیانوسه.

_ دلت تنگه هررمزم نیست عزیزم بیا پایین.....
کجایی؟

پسر بچه ی فال فروشی از کنارم رد میشه که با اشاره ی
دست ازش میخام صبر کنه و جواب ایلیا رو میدم :

_اومده بودم آرایشگاه وقت بگیرم برای عروسی الانم دارم
برمی‌گردم خونه.

حس میکنم ایلیا تعجب میکنه و این از لحنش پیدااست :

_تنها رفتی؟

از بین فال‌هایی که پسر بچه به دست داره یکی رو بیرون
میکشم و میگم :

_آره، ساشا کار داشت گفت خودم پیام.

دلیل متعجب بودن ایلیا رو نمی فهمم.

با لبخند به پسر لاغر اندامی که به جای درس خواندن و رویا بافی مجبوره از این سن کار کنه نگاه میکنم و یه اسکناس ده هزاری از کیف پولم در میارم و بهش میدم.

با خوش حالی پولو از دستم میگیره و میره.
چقد خوشحال کردنش راحت بود و چقد بعضی ها بی رحمن که مهربونی رو دریغ میکنن.

ایلیا میگه :

_ لوکیشن بفرست برام، میام دنبالت

میدونم این ساعت سرش شلوغه و کارای شرکت زیاد برای
همین فوراً مخالفت میکنم :

_ نه نه لازم نیست فداتشم، با تاکسی برمی‌گردم، راهی
نیست.

میخاد چیزی بگه که پیش دستی میکنم و میگم :

_ تعارف ندارم که ایلیا ، واقعا لازم نیست بیای میدونم کار
داری، برو به کارات برس.

همیشه من حرفمو به کرسی نشوندم و ایلیا کوتاه اومده :

_ خیلی خب پس مراقب خودت باش و رسیدی خونه بهم خبر بده.

_ باشه جون جون، توام مواظب خودت باش، ماچ به گلت

بعد از خدا حافظی گوشی رو با فالی که خریدم داخل کیفم میزارم تا وقتی رسیدم خونه باز کنم و بخونش.

به تاکسی های اون سمت خیابون نگاه می کنم.

عرض خیابون رو تند تند طی میکنم.

هنوز چند قدم مونده تا به تاکسی ها برسم.

صدای بوق ممتدی در سرم می پیچه.

با ترس به سمت راست میچرخم که ماشینی با سرعت بهم
نزدیک میشه و فاصله ی چندانی باهام نداره.
وحشت میکنم...

بدنم قفل میکنه و چشمام تا آخرین حد گشاد میشه...

مغزم فرمانی نمیده و فقط چند ثانیه طول میکشه.....

اون جسم آهنی بهم برخورد میکنه.....

در هوا معلق میشم.....

صدای مامان تو گوشم اگو میشه:

(نیلو جانم، مواظب خودت باش عشق مادر)

محکم روی آسفالت فرود میام و همه چیز تار میشه

صداهای اطرافم نامفهوم و در نهایت.....

تاریکی مطلق

#پارت 36

● ایلیا *

با خسته نباشید اتمام جلسه ی برنامه ریزی رو اعلام
می کنم.

قبل از بیرون رفتن منشی ازش میخام برام یه فنجون قهوه
بیاره....

صندلی چرم مشکی رنگ رو از میز مستطیل شکل کنفرانس
فاصله میدم و دست هامو به طرف بالا میکشم تا کمی از
خستگی کم بشه.

بلند میشم
به سمت پنجره میرم و بازش میکنم.

هوای دلپذیر اواخر فروردین ماه میون دود و آلودگی
آسمون تهران گم شده.

نگاهی به ساعت مچیم میندازم و یاد نیلو میفتم که قرار بود
بعد از رسیدنش به خونه بهم اطلاع بده.

تقریبا یک ساعتی از تماسمون میگذره....

مگه آرایشگاهی که رفته چقد با خونشون فاصله داره؟؟!

سابقه نداشته یادش بره به من زنگ بزنه....

حرفای ساشا به ذهنم میاد که یک روز به شرکت اومد و بعد از کلی حرف و دلیل و برهان، خواست صمیمتم رو با نیلو کم کنم... !!

گفت اونقد عاشق نیلوعه که نمیتونه این رابطه ی پر از محبت بین ما رو تحمل کنه...
حرفاش برام مسخره بود و به هیچ وجه درکش نمیکردم.

وقتی گفت شما خواهر و برادر واقعی نیستید، متوجه شدم بیش از حد روی این موضوع حساس شده پس حرفی نزدم که تاثیر منفی روی رابطشون نزارم...

فقط تونستم بگم ☹️ (نیلو خواهر منه و خواهرم می مونه، ولی به حساسیت احترام میزارم...))

بلافاصله بعد از رفتنش از اینکه بهش نفهموندم افکارش
اشتباهه پشیمون شدم.

و این چندماه خواه و ناخواه ارتباط ما کم و کمتر شد، شد
همون چیزی که ساشا خواست...

نیلوی عزیزم...

آبجی کوچولو دوس داشتیم که حتی فکر بهش خنده به
لبم میاره...

دستامو در جیب شلوارم فرو میبرم و در دل میگم :

(کاش نیلوفر واقعا خواهرم بود تا حتی ازدواجش روی
رابطمون تاثیری نمیداشت.)

صدای لرزش گوشی ، افکارم رو به هم میریزه.
 به سمت میز میرم و با دیدن اسمش، لبخند میزنم و با
 انرژی جواب میدم :

_سلام علیکم عروس خانم....
 آرایشگاهت قله ی قافه؟؟

با شنیدن صدای غریبه ی مردپشت خط، جا میخورم.
 گوشو جلو میارم و باز به اسمش نگاهی میندازم.

" لیموشیرین ♥️ 📱 "

مرد پشت خط الو الو میکنه. اخمام شدیدتر میشه و جدی
 می پرسم :

_ گوشى خواهر من دست شما چيكار ميكنه آقا؟؟؟

با چند لحظه مكثى كه ميكنه عصبى ميشم و صدامو بالا
ميبرم :

_ با شمام؟ چرا جواب نمى دى؟

_ آروم باشيد لطفا، شما برادر خانم نيلوفر حق طلب
هستيد؟

استرس در جونم رخنه مى كنه و با همون لحن عصبى ميگم
:

_بله، شما کی هستین؟؟

با حرفش انگار دنیا بر سرم آوار میشه و قلبم از حرکت می ایسته...

_من مسئول اورژانس بیمارستان (...) هستم، خواهر شما تصادف کرده و به اینجا منتقل شده، آخرین تماسش شماره ی شما بود برای همین باهاتون تماس گرفتم، باید خودتونو سریع تر برسونید.

#پارت 37

هر کلمه ای که میگه در مغزم می چرخه....

قدرت نفس کشیدن ندارم...

گوشی از دستم سُر میخوره و روی زمین میفته.

چشمام سیاهی میره

برای حفظ تعادل دستمو به میز میگیرم.

بهت زده به گوشی با گلس ترک برداشتت نگاه میکنم، در
آنی وحشت مثل ویروسی خطرناک و کشنده بدنم رو
تسخیر میکنه .

صدای مرد در سرم پژواک میشه

"تصادف

تصادف

خواهر شما
نیلوی حق طلب
خودتونو برسونید"

با سرعتی که از بدن لرزونم بعیده سوئیچو از روی میز
چنگ میزنم و با دو از اتاق خارج میشم

تنه ای به منشی که پشت در ایستاده میزنم و سینی در
دستش واژگون میشه و با صدای بدی به زمین میفته...

به جیغ ترسیده اش و صدا زدن هاش اهمیتی نمیدم و از
پله ها سرازیر میشم.

چند بار تا مرز سقوط میرم و خودمو کنترل میکنم و به
پارکینگ میرسم....

زیر لب و هیستریکی با خودم تکرار میکنم :

_ شوخیه

شوخیه

یه شوخی مسخره اس

خدایا دروغ باشه

خدایا دروغ باشه

دیوونه وار تا بیمارستانی که اون مرد گفته رانندگی میکنم.

هر لحظه به اندازه ی هزار سال میگذره .

عصبی و پرخاشگر پی در پی به فرمون میکوبم. پامو بیشتر
روی پدال گاز فشار میدم و از همه ی ماشینا سبقت
میگیرم.

با این رانندگی جنون وار اگه به مقصد برسم، معجزه
اس.....

ماشینو کج پارک میکنم.

با تمام توان به سمت اورژانس میدومو باز هم دعا میکنم
واقعیت نداشته باشه... .

نفس نفس زنان به پذیرش میرسم... دستمو روی
پیشخوان تکیه گاه بدنم میکنم.

با صدای لرزون و پر از اضطراب اسم نیلوروهجی میکنم:

_نیلو... نیلوفر... حق... طلب

گویا چهرم خیلی پریشون و آشفته اس که متصدعی با احتیاط می پرسه:

_حالتون خوبه آقا؟؟؟

همانند آدم های روان پریش که کنترلی روی گفتار و رفتارشون ندارن، روی پیشخوان می کوبم و فریاد می کشم:

_خواهر من کجاست؟؟؟؟

همه به سمتم برمیگردن. توجهی نمیکنم....

احساس می کنم از چشمام خون میچکه.

پرستار ترسیده و دستپاچه داخل سیستم دنبال اسمش
میگرده.

#پارت 38

بالاخره به حرف میاد:

_بیمارتون حال خوبی نداشتن، منتقل شدن اتاق عمل و به
خون احتیاج دارن.

طبقه ی چهارم، ته راهرو...

نه!

نه!

این حقیقت نداره...

یه کابوسه...

یه کابوس وحشت ناک...

سرمو دودستی میگیرم و یک قدم عقب میرم...

نیلوی عزیز من...ٲ

آبجی قشنگم...ٲ

به خون احتیاج داره؟؟ٲ

چه بلایی سرش اومده؟؟ٲ

می ترسم...ٲ

وحشت دارم برم.ٲ

تمام نیروی تحلیل رفته امو جمع میکنم و برای دیدن نیلو
پرواز میکنم....ٲ

اتاق عمل با نماد های قرمز رنگ ورود ممنوع بهم دهن
کجی میکنه...

جلو میرم...

چشمالم لبالب اشکه و صورتتم خیس...

همون لحظه مردی با گان مخصوص سبز رنگ از اون اتاق
منحسوش خارج میشه و با عجله به سمت ایستگاه
پرستاری میره.

پاتند میکنم و وقتی بهش میرسم با عجز به بازوش چنگ
میندازم.

حتی قدرت تکلم ندارم.

کاش خودش بفهمه...!

کاش خدا کاری کنه... !

کاش حال خواهر کوچولوم وخیم نباشه...!

کاش....

مرد شونه های خمیدمو میگیره و با نگرانی می پرسه :

_ شما همراه بیماری هستین که داره جراحی میشه؟؟؟

فقط میتونم سر تکون بدم.

_ شما حالتون خوب نیست اما چاره ای نیست، گروه
خونیتون چیه؟؟؟

منو نیلو گروه خونی مشترکی داریم.
 نیلوفر به خون نیاز داره.!!؟!!

بدون مکث آستین پیره‌نمو بالا میزنم و میگم :

_یکیه... گروه خونیمون یکیه، توروخدا هرچی خون تو بدن
 من هست بدید بهش...
 توروخدا نجاتش بدید.
 من میمیرم بدون اون....
 میمیرم !!

اون پزشکه عادت داره به دیدن این صحنه ها ولی درکم
 میکنه، میفهمه، اینو از چشماش میخونم. اشاره ای به
 پرستار میکنه و میگه :

یک واحد خون ازشون بگیر سریع

خراب و داغون همراه پرستار میشم...

بعد از اهدای خون، چشمام جایی رو نمیبینم...

سرم گیج میره و انگار مغزم سوار بر چرخ و فلک شده.

صدای خانم پرستار گنگه...

روی پوست دست راستم سوزشی حس میکنم و بعد
جریان خنکی در رگهام...

فقط چند دقیقه در اون حالت می مونم و وقتی هوش و حواسم بر میگردد، چنان با شتاب از روی تخت بدشکل بیمارستان بلند میشم که انژیوکت از دستم جدا میشه و خون از رگم بیرون میزنه.

دردی احساس نمیکنم.

از اتاقی که درش هستم بیرون میرم و با دیدن اتاق عمل انتهای راهرو تمام دردهای عالم در دلم میشینه.

من ضعیفم...

من در برابر نیلو ضعیف ترین فرد دنیام...

نیلوفر نقطه ضعف منه...

پس طبیعیه که کنترل اشکامو ندارم!!

طبیعیه که میخام دنیا مو بدم و یه بار دیگه بهم بگه
داداشی!!

طبیعیه که دوس دارم بیان بهم بگن اشتباه شده، اونی که
تو اون اتاقه نیلو نیست!!

جلوی پرستار رو میگیرم تا ازش درباره ی نیلوفر پرسم ولی
حواس اون به دستم میره :

_وای چیکار کردید با دستتون، رگتون پاره شده!!

میخاد ساعدمو بگیره که عقب میکشم و میگم :

_مهم نیست، خواهر من هنوز اونجاست؟؟

به اتاق عمل اشاره می‌کنم. حتی با آوردن اسمش حالم خراب تر میشه.

_اگه منظورتون اون خانم جوونه که تصادف کرده بود، بله هنوز...

به بقیه ی حرفاش گوش نمیدم و از کنارش می‌گذرم.

تنها چیزی که الان میخام بشنوم خبر سلامتی نیلوعه...

#پارت 39

فرمی به دستم میدن و ازم میخان پرش کنم، لرزش دستام زیاده و همه چی از مغزم پاک شده.

اطلاعات خودم و نیلو رو می نویسم و فرم رو به پذیرش میدم.

میخام برگردم و پشت در اون اتاق بست بشینم تا نیلورو بیارن که پرستار صدام میزنه:

_آقا... یه لحظه

به سمتش بر می گردم که کیف کوچیک یشمی رنگ نیلورو دستش می بینم.

چشمه ی اشکم باز می جوشه و کیف رو از دستش میگیرم:

_ وسایل بیمارتون که همراهش بوده...

انشالله که عملشون موفقیت آمیز میشه، نگران نباشید...

نمیتونم پوزخند نزنم!

مگه میشه نگران نبود؟!
 مگه میشه عزیزت زیر تیغ جراحی باشه و تو خونسرد
 باشی؟!!

حسی که من دارم از نگرانی فراتره

من دارم پر پر میشم
 من قلبمو حس نمیکنم
 من با درد نفس می کشم

روی ردیف صندلی هایی که برای انتظار پشت در اتاق عمل
 چیده شدن می شینم و کیف نیلورو مثل یه شی با ارزش و
 گرانبها بغل میگیرم.

چجوری باید به بقیه خبر بدم؟؟؟

چی بگم؟

چطوری باید بگم؟

آخ اگه عمه بفهمه... !!

آقا مجتبی.....

سکته میکنه...!

وای اگه بابا خبردار بشه خواهر زاده ی عزیز دردونش به

این حال و روز افتاده...!!

چجوری به ساشا خبر بدم، عشق زندگیش، نامزدش که تا

دوهفته ی دیگه قرار بود عروس بشه

داره داخل اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم میکنه؟؟؟!

باید به مامان زنگ بزnm.

من توانایی گفتن این خبرو ندارم.

باید این کار طاقت فرسا رو به مامان بسپارم.

همین که الان زنده ام فقط به امید بیرون اومدن دکتر با
خبر خوش از این اتاقه.

حالا می فهمم

معنی تلخ انتظار رو حالا با تمام وجود درک می کنم....

کشنده... مهلك... سمى كه جونت روى گيره....

#پارت 40

لعنت مى فرستم به خودم و همه ي دنيا...

گوشى خودم رو تو شركت جا گذاشتم و مجبورم با گوشى
نيلو به مامان زنگ بزنم.

اثر انگشت من رو، روى فينگر تاچش گذاشته بود و چقد
من اون روز بهش خنديدم واسه اين كار.....

بغض مثل یک سیب بزرگ در گلوم جا خوش کرده و انقد
گستاخانه چنگ میزنه که درد و سوزشی در حلقم می پیچه.

شماره ی مامان که تو گوشی نیلو زندایی سیو شده میگیرم.
سرفه میکنم تا صدام کمی باز بشه اما بی فایدهست.

تماس برقرار میشه.

سلام نیلو جان...

با صدای خش دار و گرفته زمزمه میکنم :

مامان...

این بغض لامصب پاشو از روی خرخره ام برنمیداره...

مامان هولزده میگه:

_ ایلیا!! تویی پسر، کجایی ده دفعه بهت زنگ زدم
خاموشی...

سکوت میکنم.....

یعنی جون دادن هم تا این حد سخته؟؟!!

_ ایلیا، کجایی تو؟ این صداها چیه؟ پیش نیلویی؟؟

شنیدن اسمش بیچارم میکنه.
 سر و صداهای بیمارستان و پیج کردن های متعدد، جایی
 برای مقدمه چینی نمیزاره.

بی تاب و بی قرار سیل اشکم روان میشه :

_مامان من بیمارستانم. نیلو تصادف کرده، حالش خوب
 نیست... بردنش اتاق عمل... مامان بیاید ...

_یا زهرا... یا امام حسین... چیشده ایلیا حرف بزن ، چه
 بلایی سر نیلوفر اومده؟؟؟

فقط میخام این مکالمه تموم بشه :

_بیمارستان (...) من به هیچ کس خبر ندادم، بگو به همه.

گوشی رو پایین میارم و آیکون قطع تماس رو میزنم.

به ناشیانه ترین شکل، این خبر بدو دادم..

به صفحه گوشی نگاه میکنم....

6 تا میسکال از ساشا، 11 تا عمه و سه تا پیامک...

خاموشش میکنم و به داخل جیب شلوارم هل میدم.

داخل کیف نیلویه فال حافظ باز نشده پیدا کردم نگاهش میکنم ولی باز نمیکنم و در دل به نیلوی میگم :

(وقتی حالت خوب شد ، باهم میخونیمش عزیز داداش ...
(

دلم میسوزه برای تک خواهرم که چند وقت دیگه مراسم
عروسیشه...

آتیش میگیرم وقتی میبینم به جای شوق داشتن برای
عروس شدن، روی تخت بیمارستانه...

ولی در دل به خدا التماس میکنم که فقط صحیح و سالم
برگرده کنارمون...تاخیر در مراسم عروسی فدای یک تار
موش.

#پارت41

.....

نزدیک به سه ساعته که منتظریم.

بابام، مامانم، عمه و آقا مجتبی، عموی نیلوفر و کسی که
آخر از همه رسید... ساشا.....

هرکسی با حال نزار گوشه ای ایستاده.

عمه از فرط گریه از حال رفت و داخل یکی از اتاق ها
بستری شد.

مامانو گذاشتم بالاسرش و خودم برگشتم اینجا.

بابا و آقا مجتبی به اندازه ی ده سال پیر شدند از اضطراب
این لحظات خفقان آور....

کاش این جمله ی مرد ها گریه نمی کنند وجود نداشت تا
می تونستن خودشونو خالی کنن.

کسی پاسخگو نیست و هیچ خبری از پیشروی عمل بهمون
نمیدن.

مو به تنم راست میشه وقتی به اون موقع فکر میکنم که
عمه با شیون به اینجا اومد...

دردناک بود صدای گریه هاش... خیلی دردناک.

حس و حال ساشا رو درک نمیکنم.

نمیتونم بفهمم چ احساسی گریبان گیرشه.

رنگ پوستش به سرخی میزنه و رنگ های گردنش متورم و
چشماش....

مردمک چشماش در دریای خون شناوره...

پدر و مادر ساشا هم به جمعمون می پیوندن.

مادر ساشا بغلش میکنه و با همدردی میگه :

_نگران نباش مادر، غصه نخوریا، من دلم روشنه هیچ
اتفاقی نمی افته.

چقد دلم میخاد بگم اتفاق بدتر از این؟! ...

بابا روی صندلی نشسته و سرشو به دیوار تکیه داده و چشمهای بسته اش عمق دردی که میکشه رو میرسونه.

به سمتش میرم دستمو روی شونش میزارم و میگم :

_بابا من میرم به عمه سر بزنم.

چشماشو باز میکنه و سری برام تکون میده.

#پارت42

پرده ای که دور عمه کشیده شده رو کنار میزنم.

عمه صنم روی تخت خوابیده و مامان که روی صندلی
همراه نشسته....

نگاهم میکنه :

_ایلیا خبری نشد؟

نزدیک عمه میرم و دستشو میبوسم، صورتش ملتهبه
چه خوب که خوابه و نگرانی از پا درش نیاره. رو به مامان
جواب میدم .:

_نه مامان هیچ خبری نشده. اومدم ببینم عمه بیدار شده یا نه.

_نه عزیزم بیدار بشه اینجا طاقت نمیاره باهم میایم پیش شما. خواب آوری که بهش تزریق کردن قوی بود.

برمی‌گردم و قبل از باز کردن در میگم:

_اگه خبری شد بهتون اطلاع میدم.

از اتاق خارج میشم. معدم از شدت گشنگی تیر میکشه. تصمیم می‌گیرم به محوطه برم تا بتونم نفس بکشم.

ملکول های الکل به سلول های بینیم چسبیده و مزید بر علت شده و حالت تهوع امونم رو بریده...

وارد حیات که میشم ساشا روی بینم که روی نیمکت
نشسته و داره سیگار دود میکشه.

تعجب نمیکنم. بهش حق میدم بخاد خودشو تسکین
بده....

خلوتشو به هم نمیزنم و راهمو به سمت دیگه کج
میکنم....

#پارت 43

* ** * ** * ** *

EXCHANGE GROUP. 200

دکتر روبرومون می ایسته و میگه :

_عمل موفقیت آمیز بود و تا برگشت به وضعیت نرمال و به هوش اومدن در بخش مراقبت‌های ویژه بستری میشه .

یکی از شما بیاد اتاق من باید درباره ی وضعیت بیمار باهاش صحبت کنم....

نفس های حبس شدمون رو آزاد میکنیم...

_خدا رو شکر، خدایا صد هزار مرتبه شکر.

آقا مجتبی بالاخره اشکش سرازیر میشه و بابا زیر بازو شو
میگیره و جلوی سقوطشو میگیره.

ساشا به دیوار پشتش تکیه میده و زیر لب با خودش چیزی
میگه که متوجه نمیشم.

عمه با صدای بلند زیر گریه میزنه که مامان من و مادر
ساشا آرومش میکنن.

صورتتمو با دست می پوشونم و سر به آسمون میگیرم زمزمه
میکنم :

خدا جون نوکرتم... دمت گرم...

پدر ساشا که اوضاع رو می بیند میگه :

من برم پیش دکتر شما حالتون مساعد نیست.

میخاد بره که مانع میشم، آقا مجتبی واقعا حالش خوش
نیست و میدونم اگه بره چیزی از حرفای دکتر متوجه
نمیشه، ساشا داوطلب نمیشه و من حس میکنم می ترسه :

_آقای فرامرزی، من میرم...

دست روی سر شونه ام میزازه و با فشردنش میخاد بهم
قوت قلب بده....

#پارت 44

_ما موفق شدیم خون ریزی جوارح داخلی که بخش
عمدش از روده ها بود متوقف کنیم . ضربه ای که به
سرشون وارد شده، خوشبختانه شدید نبوده و مغز و
منزیت تحت تاثیر قرار نگرفته.

EXCHANGE GROUP. 204

بعد از به هوش اومدن میتونم نظر بدم که چند روز لازمه
تحت مراقبت های ویژه قرار بگیره اما...

این اما که دکتر با لحن خاصی بیانش میکنه، اضطراب و
دل شوره رو مهمون وجودم میکنه.
خودکارشو روی میز قرار میده.

عینک مربع شکلشو از روی چشم برمی داره و، همزمان با
تمیز کردن شیشه ی اون حرفشو ادامه میده :

_من تشخیص اولیه ام آسیب نخاعیه...

نمیتونم الان قطعی بگم فلج موقت یا دائم...

ولی وقتی مهره هایی در سطح سینه و پایین تر آسیب می
بینن، فرد قادر به حرکت پاهاش نیست و این اتفاق برای
خواهر شما رخ داده و....

بقیه ی حرفهاشو نمیشنوم.

نمیخام بشنوم.

چرا؟

نیلوی شیطون و پرانرژی ما؟!

فلج؟!

تصور نیلوی روی ویلچر قلبمو به درد میاره.

امکان نداره...!

مگه نیلوفر چند سالشه؟؟

همش 21 سال!!!

زمین گیر شدن دیوونش میکنه، من میدونم که دیوونه

میشه...!!

از اتاق پزشک بیرون میام و مستقیم به محوطه میرم، باید
قبل از رو به رویی با بقیه خودم حرفای دکترو هضم کنم.
با خودم تکرار میکنم :

(مگه نشنیدی گفت ممکنه موقت باشه و درمان بشه.
حتما، برای نیلوام همین اتفاق افتاده، درمان میشه شک
نکن ... اصلا شایدم تشخیصش اشتباه باشه از کجا
معلوم... تا به هوش نیاد چیزی مشخص نمیشه).....

قبل از رفتن به اتاق دکتر، تو پوست خودم نمی گنجیدم که
خطر رفع شده و بلا از سرش گذشته

اما حالا...

بین دوتا احساس گیر کردم!!

خوشحالم یا غمگین؟!

#پارت 45

نقص های عمیق میکشم و افکارمو جمع میکنم.

از راه پله تا طبقه ی 4 میرم تا فرصت بیشتری برای خودم
بخرم.

همه در راهروی منتهی به بخش ویژه حضور دارن و هنوز
متوجه من نشدن .

اولین نفر به ساشا خیره میشم... چه حالی میشه اگر بفهمه
چنین اتفاقی برای نیلو افتاده؟

چه ری اکشنی از خودش نشون میده؟

به طرفش قدم برمیدارم.

نگاه پرسوال بقیه عذابم میده.

روی صندلی کناری ساشا جای میگیرم. آقا مجتبی بی
طاقت می پرسه:

_ ایلیا جان، دکتر چی گفت؟؟ نیلو کی به هوش میاد؟؟

با خودم کلنچار میرم تا جو متشنج درونم پنهان بمونه.
لبخند بی جونم با چشماپی که برای نریختن اشک مقاومت
میکنن، تناقض دارن:

_ گفت عمل موفقیت آمیز بوده، باید منتظر بمونیم تا
بهوش بیاد....

نتونستم چیز اضافه تری بگم.

انگار خیالش راحت شد که دستاشو بالا گرفتو همراه با
نفسی که بیرون می فرستاد خدارو شکر کرد....

_کی مرخص میشه؟؟ عروسی چی میشه؟؟

بالاخره ساشا زیون باز میکنه ومنو مخاطب قرار میده ولی
از تلخی لحنش جا میخورم، دستمو روی پاش میزارم و فشار
کوتاهی میدم :

_درست میشه همه چی!! نگران نباش، این روزای سختو
پشت سر میزاریم، وقتی حال نیلو بهتر شد عروسی ام برگزار
میکنید و به خوبی و خوشی زندگیتونو شروع میکنید ...

و در دلم اسم خدا رو فریاد زدم که همین طور بشه...

ساشا سرشو به سمتم چرخوند.

هزاران شک و تردید تو چشماش موج میزد.

نگاه گنگشو تاب نیاوردم و به سمت عمه چرخیدم...

یک دستش کتاب دعا و یک دستش تسبیح فیروزه ای رنگی گرفته بود.

مامان و جمیله خانم هم در دو طرفش نشسته بودند.

حالا یک بار دیگه منتظر بودیم...

برای به هوش اومدن نیلوفر...

و من انتظاری مضاعف می کشیدم...

انتظار برای اشتباه بودن تشخیص پزشک....

#پارت 46

~نیلوفر~

پلکام سنگینه....

مغزم خالیه...

احساس پوچی دارم...

یا شایدم نه!

هیچ احساسی ندارم!

ذهنم مثل یک کاغذ سفیده...

اولین سوالی که روی کاغذ میاد اینه که

(من کی هستم؟)

هیچ جوابی ندارم...

یک صدا مثل نبض در گوشم میپیچه و یه صدای آرامش
بخش دیگه که عجیب آشناست....

جمله ای رو مدام تکرار میکنه.

(چشماتو باز کن دختر مامان)...

گوشمو تیز میکنم تا بهتر بشنوم اما دیگه صدایی نیست...

تمام تنم درد میکنه.

نمیدونم چه مدته تو این وضعیتم...

از شدت درد دهان باز میکنم و اصوات نامفهومی از حنجره
ام خارج میشه.

صداهایی از اطرافم بلند میشه:

(نیلوفر... اگه صدای منو میشنوی یه حرکتی از خودت
نشون بده.

(چشم هاتو باز کن یا انگشت هاتو تگون بده...)

(نیلوفر....)

مخاطب این جملات منم...
اسم من نیلوفره؟!...

گشودن چشم هام دشوار ترین کار ممکنه.

دردی در قفسه ی سینم می پیچه.

صورتمو جمع میکنم.

پلک هامو کمی از هم فاصله میدم.

جز سفیدی رنگی نمی بینم.

انگار نوری مستقیم به چشم هام میتابه و باعث میشه
بازهم پلکامو روی هم فشار بدم.

باز همون مرد :

(مردمک هاش واکنش نشون میدن...)
 (نیلوفر خانم خواب بسه دختر خوب...)

من خوابم؟!!

تا این حد خواب سنگینی دارم؟!!

پس این دردهای وحشتناک چیه؟!!

تمام زورمو میزنم و یک بار دیگه چشم باز میکنم.

همه جا تار و در هم، بر همه.

چند بار پلک میزنم تا تصویر واضح تری ببینم.

یک مرد با روپوش سفید!!

#پارت 47

**

_حواستو جمع کن
تمرکز کن و به من جواب بده...

سری تکون دادم و دکتر انگشت های پام رو فشار داد...

هیچی حس نمی کردم.

من پاهامو حس نمی کردم و دکتر
اینو نمی فهمید...

هنوز هم درد دارم اما نه به شدت اولیه...

گریه های مامان و بابا که وقتی به هوش اومدم بالای سرم
بودن توی گوشم زنگ میزنه.

از وقتی به بخش منتقل شدم،
همه به دیدنم اومدن.

خاله صنوبر و همسرش، عموهام و زناشون، دایی و زندایی،
جمیله خانم و آقای فرامرزی، سانازی که کلی گریه کرد و
من با حالی نزار سعی در آروم کردنش داشتم...

ساشا هم بود، پیشونیمو بوسید، حالمو پرسید و برام
آرزوی سلامتی کرد...

و اما ایلیا که در سکوت و با لبخند محزون و چشمایی که از
اشک می درخشید فقط نگاهم کرد.

آخرین صحنه ای که به یاد دارم، برای زمانیه که وحشت از
نزدیک شدن ماشین شاسی بلندی در کل وجودم پیچید و
دیگه هیچ....

عاجزانه به دکتر نگاه میکنم و منتظرم حرف بزنه...
حرف بزنه و بگه چرا پاهام بی حسه؟!

نمیخام منفی فکر کنم.

همه ی افکار پوچمو پس میزنم.

مطمئنم همشون بی معنیه!!

مطمئنم اثرات تصادفه و دارم توهم میزنم.

اما این اطمینان با صدای دکتر در هم میشکنه و تکه های شکسته اش روی شاهرگم فرود میاد...

_بین دخترم، با توجه به نتیجه ی ام آر آی و آزمایشات و تست های انجام شده،

تو دچار اختلال حرکتی شدی و اینکه پاهاتو حس نمیکنی و واکنشی ندارن به همین دلیله...

مکث میکنه، به صورتم نگاه میکنه و با لبخند مسخره ای
ادامه میده :

_البته این وضعیت دائمی نیستو اگه اراده کنی، با عمل
جراحی ممکنه بتونی دوباره راه بری و...
تو دختر قوی و زیبایی هستی نیلوفر...
امیدت به خدا باشه...

دهن باز و بسته میکنم تا حرفی بزنی...
حرف نه هوار بزنی...

قطره ی اشکی از گوشه چشمم روان میشه تا بین موهام
میره.

همین طور قطرات بعدی...

لبهامو محکم روی هم فشار میدم تا داد نزنم.
دکتر با ترحم بهم نگاه میکنه و من از این نگاه متنفرم...

بریده بریده نفس نفس میزنم و میگم:

_من... ینی من..... ینی دیگه.... من فلج شدم...

و بعد با صدای بلند زیر گریه میزنم

.

غیر قابل کنترل اشک میریزم و خودمو خالی میکنم.

رفتن دکتر و اومدن پرستار و تزریق اون مایع بیرنگ به داخل
سرم نمیتونه از شدت گریه هام کم کنه.

کم کم رخوت و سستی سراغم میاد و به دنیای بی خبری
میرم...

#پارت48

.....

سوز نهفته تو صدام قلب خودمو به درد می آورد. چشمه
ی اشکم می جوشید.

مامان دستشو روی دستم گذاشته بود و پا به پام گریه
میکرد.

آخ از این نگاه های پر از دلسوزی...

آخ از غم نگاه بابا...

سختی نگاه ساشا...

من که قرار بود هفته ی دیگه لباس سپید عروس به تن
کنم... برقصم و پایکوبی کنم...!!!

چی به سرم اومد؟!

باورش سخته...

خیلی سخت...

تصور کن یه دختر شیطون و فعال که یک جا بند نمیشد،
بفهمه دیگه قادر به راه رفتن نیست...

دیگه نمیتونه بدوئه....

دیگه نمیتونه جست و خیز کنه و همه رو عاصی کنه....

خودشه و یک صندلی چرخدار....

پرستار به اتاق میادو تذکر میده که وقت ملاقات تموم شده...
 شده...

مامان دستمالی رو روی صورتش میکشه و با صدای گرفته میگه :

_ شما برید ، گفتن یه همراه میتونه بمونه، من می مونم.

دای اعتراض میکنه :

_ اصلا حرفشم نزن، سه روزه تو این بیمارستانی، هلاک
شدی، میری خونه...

بابا که سمت چپ تختم ایستاده حرف دای رو ادامه میده
:

_ آره صنم جان بهتره بری خونه و استراحت کنی من
میمونم پیشش...

زن دای میگه :

_ نه آقا مجتبی شماام خسته شدین تو این چند روز بهتره با
صنم برید خونه، من اینجا هستم...

حس گندی بهم القا میشه، اینکه دردم و برای بقیه
سربار... بینمو بالا میکشم و میگم :

_ لازم نیست هیچ کس بمونه، نیاز به همراه ندارم، اگه
چیزی ام بخام پرستار هستن.

میخان چیزی بگن که مانع میشم و میگم :

_ خواهش میکنم... لطفا برید ... حسابی همتونو انداختم
تو زحمت.

جمیله خانوم نزدیک تخت میاد، گونمو می بوسه و میگه :

_ این چه حرفیه گلم.. تو رحمتی

نگاهمو سمت ساشا سوق میدم که از ساعت اول ملاقات
کلمه ای حرف نزده و فقط نگاه به زمین دوخته...

بهش حق میدم که برای به هم خوردن عروسی ناراحت
باشه چون خیلی ذوق و شوق داشت...

لبخند کجی میزنم و میگم :

_ممنون جمیله خانم، به آقای فرامرزی سلام منو
برسونید...

_خیلی دوس داشت بیاد ولی متاسفانه کار داشت گلم.

سری تکون میدم.

دوس داشتم هرچه زودتر دورم خلوت بشه... که خلاص
بشم از این همه ترحم...

تعارفات شروع میشه و من چشم میبندم و گوش هامو
مسدود میکنم تا چیزی نشنوم...

مامان و بابا بعد از بغل کردنم و ابراز محبت هاشون آخرین
نفر از اتاق خارج میشن. اما ساشا هنوز هم ایستاده...
دستاشو داخل جیبای شلوارش فرو کرده و با کفشش روی
زمین ضرب گرفته...

_وقت ملاقات تموم شده ساشا...

نگاه سنگینشو بالا میاره و بهم میدوزه.

قسم میخورم اولین باره که این نگاهو ازش می بینم... گنگ
و سردرگم

سری تکون میده و میگه :

_ دکتتر نگفته کی مرخص میشی؟

با خودم میگم (ینی تو نرفتی با پزشک من صحبت کنی؟)

_ فردا قراره بیاد و اگه شرایطم استیبل باشه مرخصم
میکنه... از محیط اینجا بیزار شدم.

به طرف در میره و با لبخندی که بی شباهت به پوزخند
نیست میگه :

واقعا روحیه ات قابل تحسینه...

با چند قدم بلند از اتاق خارج میشه و من در بهت حرفش
باقی میمونم.

منظورشو متوجه نشدم؟!!

روحیه ام خوبه؟!!

من سه شبانه روزه خواب و خوراکم شده گریه و داد و
بیداد...

من فقط نمیخام بقیه رو آزار بدم...

نمیخام دردی که تو وجودم به ووفور یافت میشه بیشتر از
این خودنمایی کنه...

دارم سعی میکنم باهاش کنار بیام و بپذیرمش...

آره دشواره... ولی من نیلوفرم

هیچ وقت از ناامیدی خوشم نیومده....

من مامان و بابا رو دارم.
ایلیا رو دارم.
یکی هست که عاشقمه و قراره باهم ازدواج کنیم.

پس حالا که خودم نمیتونم سره پا بشم باید زندگیمو سره پا
نگه دارم...

#پارت49

امروز روز دومی بود که ایلیا به ملاقاتم نیومد!

دلم میخواست بیاد تا باهاش درد و دل کنم.

تا بهش بگم چقد دلم گرفته از جبر روزگار..

ولی نیومد... زندایی گفت درگیر کارای شرکته و نتونسته بیاد
اما من میدونم دروغه...

من میدونم واسه چی نیومده!!

چون تحملشو نداره...

چون نمیتونه تحمل کنه نیلور تو این وضع ببینه...
کاش بیاد!

دلم بدجوری حرف زدن میخاد...

و هیچ شنونده ای بهتر از ایلیا نیست.

.....

_داره بارون ميباره؟

پرستار لبخند مليحي به روم ميپاشه و جواب ميده :

_آره عزيزم، يه بارون قشنگ بهاري....

_ميشه پنجره رو باز كنيد، صداش آرامش بخشه...

_بله چرا نشه.

هنوز دنیا زیباست.

هنوز بارون زیباست.

هنوز صدای شر شر بارون ملودی گوش نوازیه.

هنوز نعمت های خدا دیدنیه.

هنوز خدا مهربونه...

از پنجره ای که روی دیوار سمت راست تعبیه شده به
آسمون شب چشم میدوزم و نفس عمیقی میکشم.

گوشیمو از زیر بالش برمیدارم و برنامه هامو بالا پایین
میکنم.

جواب پیام هایی که بیشترشون ابراز نگرانیه و احوال پرسه
میدم.

اینستاگرامم رو باز میکنم.

دایره ی سبز رنگ دور پروفایل ایلیا توجهمو جلب میکنه.
استوری کلوز ...

آنتن دهی ضعیفه و طول میکشه تا آپلود بشه.

به محض باز شدنش لبم میخنده و کاسه ی چشمم لبریز
میشه...

ایلیا تحت هیچ شرایطی منو تنها نمیزاره و اینو با این عکس
میخاد بهم بفهمونه...

نوشته ی روی عکس صحنه ای از بچگیامون رو برام
تداعی میکنه.

.....

انگشت کوچیکمو به طرف ایلیای ده ساله گرفتم و با لحن
بچگونه ای گفتم :

_ گول بده دعواشون کنی که با من باسی نکردن.

ایلیا هم انگشتشو به انگشتم گره زد و گفت :

_قول میدم آجی جونیم. الان من مشقامو تند تند می نویسم میام خودمون باهم بازی کنیم.

خودمو بغلش پرت کردم و با ناز کودکانه گفتم :

_تو خلس مهربون منی.

قلقکم داد و گفت :

_تو ام شاهزاده پری منی...

کمی فکر کردم و گفتم :

_همونی که قصشو برام خوندی؟ اون دختر خیلی خیلی خوشگله که مهربونم بود؟

سرشو تکون داد و گفت :

_آره آره همون.

ذوق کردم و بالا و پایین پریدم و موهای خرگوشیمو تکون دادم و با خوشحالی گفتم :

_پس توام اون خلس آبییه ای چون آبی دوس دالی، خیلی دوست دالممم...

.....

با همون خنده ی کوتاه که از یادآوری خاطرات کودکی روی لبم شکل گرفته، استوری رو ریپلای میکنم و براش می نویسم:

** پری کوچولو منتظرته 😊 ...

گوشی رو خاموش میکنم و کنار میزارم و باز به صدای بارون گوش میسپرم.

#پارت50

بین خوابو بیداری با حس قرار گرفتن دستی روی پیشونیم، عکس العملی سریع نشون میدم و چشم باز میکنم .

تشخیص چهره ی ایلیا تو فضای نیمه روشن اتاق، آسوده
خاطرم کرد.

دست راستشو نوازش گونه روی موهام میکشه و
وقتی چشمای بازمو می بینه با لبخند میگه :

_کلی رشوه دادم به پرستارای بخش، حیف بود چشما تو باز
نکنی.

تازه بعضیاشون درخواستای نامتعارف داشتن، منم گفتم
قیافم غلط اندازه ولی باور کنید زن و بچه دارم.

میخنده ولی خندش مثل همیشه نیست...

میخاد با شوخی هاش همه چیزو عادی جلوه بده و بگه
هیچی فرق نکرده و حال منو خوب کنه.

لبهام به لبخند مزین میشن و میگم :

_خوبم ایلیا... خیلی خوشحالم که اومدی.

اون خنده ی مصنوعیشو کمی جمع میکنه و روی صندلی کنار تخت میشینه و به جلو متمایل میشه :

_باید خوب باشی! چون توخواهر منی... اصن مگه میشه آدم برادری به این خوش تپی، خوش هیکی و جذابی داشته باشه و بد باشه؟!!

سرمو روی بالش جا به جا میکنم تا راحت تر ببینمش. به این همه اعتماد به نفسش میخندم :

_خیلی پروپی بخدا، کم برای خودت نوشابه باز کن...

همه ی تلاششو میکنه که مثل بقیه با ترحم بهم نگاه نکنه، که نگاهش سمت پاهام کشیده نشه ولی ایلیا نمیتونه خوب نقش بازی کنه، نه برای من که باهاش بزرگ شدم...

بغضی که بعد از خنده به گلوم میدوه، خیلی دردناکه...
چونه ام میلرزه و باز اشکی که روی گونه ام سُر میخوره...

ایلیا آرنجشو روی زانوهایش میزاره و سر پایین میندازه، می
دونم که داره با خودش کلنجار میره که روحیه ی منو خراب
نکنه.

به حرف میام و گله مند میگم :

_ایلیا دلم از دنیا گرفته، این حق من نیست... حق من
نیست که بیفتم روی یه تخت و دیگه نتونم جنب و جوش
کنم.

من میخاستم عروس بشم... چرا آخه باید این بلا سرم
میومد؟؟ کجا به کی بدی کردم که این تاوانم باشه؟!... من
که تا تونستم با همه خوب بودم و هیچ کسو نرنجوندم،
پس چرا مستحق این دردم؟!...

دستمو بین دستاش میگیره و با لرزش محسوس صداش و اشکاپی که سعی در مهارش داره میگه :

_قربونت برم عزیزم... گریه نکن، نریز این مرواریدا رو... تو بهترین و بی آزار ترین فرشته ی خدایی، تاوان چیه؟! ... فکر کن این یه امتحانه، برای اینکه بفهمی چقد قدرتمندی.. تو همونی که هیچ وقت تسلیم سختی ها نمی شدی و برای هدفات می جنگیدی...

لبخند آرومی میزنه. مژه های خیسش روی صورتش سایه انداخته و خبری از تشویش چند دقیقه ی قبل نیست
ادامه میده :

_دکترت گفت اگه بخای اگه اراده کنی خوب میشی... جراحی میکنی و دوباره میشی همون نیلوی شاد و شیطون که از دست شیطنت هاش هیچکس در امان نمیموند...

با همون چشمای اشکی خنده ی کوتاهی میکنه و من هم
میخندم.

دستی به صورتم میکشم و صورت خیسم رو پاک میکنم.

سوالی که برام پیش اومده رو از ایلیا می پرسم :

_هزینه ی این اتاق های خصوصی خیلی زیاد میشه، چرا
بابام این اتاقو برام گرفته؟؟

سیبک گوش تکونی میخوره و میگه:

_نه اونقد فرق نداره، تو حساسی واسه همین گفتیم اتاق
شخصی بهتره...

_لازم نبود، من میدونم که هزینه اش بالاست...

چشم غره ای ساختگی حواله ام میکنه و میگه :

ای بابا تو به این کارا چیکار داری دختر...

با سرسری جواب دادنش قانع نشدم اما میدونم چیزی
نمیگه و من نباید تو این کارا دخالت کنم.

دهن باز میکنم که سوال بعدی ای که ذهنمو درگیر کرده
پپرسم، اینکه اون میدونه چرا ساشا تا این حد تغییر کرده؟!
ولی پشیمون میشم...

ایلیا از کجا باید دلیل رفتار ساشا رو بدونه؟!

و اینطور جواب خودمو میدم...

ایلیا میخاد چیزی بگه که صدای پرستار خوش بروروی که
وارد اتاق شده مانع میشه :

_ببخشید خلوت خواهر برادری رو بهم زدم اما آقای حق طلب شما گفتید فقط 5 دقیقه... بهتره بیاید بیرون تا سوپروایزر مارو توبیخ نکرده...

انقد کلماتش رو با عشوه برای ایلیا بیان می کرد که به زور تونستم جلوی خندمو بگیرم و برای اینکه ضد حالی بهش زده باشم قبل از ایلیا میگم :

_البته فامیلی ایشون حق طلب نیست، محمدیه!

ایلیا چشم و ابرو میاد و پرستار با چشمای گرد شده میگه :
_ینی چی؟! مگه خواهر برادر نیستید؟

برای کنترل خندم لبمو گاز میگیرم. ایلیا پیش دستی میکنه و هین بلندشدن از روی صندلی میگه:

_چرا هستیم، شما بفرمایید بیرون من میام براتون توضیح میدم.

و چشمکی بر اش میزنه که چشمای دختر ستاره بارون میشه

ریز ریز میخنده و از اتاق خارج میشه.

برای اینکه صدای خندم بلند نشه دستمو روی دهنم فشار میدم.

ایلیا با خنده و به آرومی میگه :

_این خانم از همونا بود که درخواستهای نامعقول داشت،... حالا نمیشد تو آمار ندی بهش که من مجبور نشم..... استغفرالله...

مشتی به رون پاش میزنم و میگم :

_برو برو که کارت در اومد...

خیلی ناگهانی قیافه اش جدی میشه و می پرسه :

_مطمئن باشم ک خوبی دیگه؟

خوب بودم...

نباید اجازه میدادم این موضوع شادیمو ازم بگیره و زندگیمو
مختل کنه، برای همین میگم :

_آره مطمئن باش

#پارت51

تا نزدیک در اتاق میره...

می ایسته و دو سه قدم عقب گرد میکنه و به سمتم برمی
گرده و میگه :

_ نیومدم توو این دو روز.....

من قبل از اینکه به هوش بیای از این موضوع باخبر شدم
و.... خب

خیلی سخت بود باورش..... من با خوش خیالی منتظر
موندم تا اشتباه باشه اما....

وقتی شنیدم تشخیص دکترا درست از آب در اومده.....

بیخیال... فقط خواستم بدونی زمان خریدم که بتونم
باهات رو به رو بشم... یعنی باید قبولش میکردم چون هنوز
خیال می کردم این یه کابوسه و وقتی بیدار بشم تموم
میشه...

حال درستی نداشتم.

ببخشید عزیزم...

بعد دستی به نشونه ی خدا حافظی برام تکون میده و میره.

ویلچر روبروم مثل خاری در چشمم فرو میره و من باز خودمو نمی شکنم و لبخندمو حفظ میکنم.

مامان لباس های بد رنگ بیمارستان رو از تنم در میاره و با لباس هایی که از خونه برام آورده عوضشون میکنه.

بالاخره بعد از یک هفته قراره از این محیط کسل کننده و زجر آور خلاص بشم.

مامان میخاد دکمه هامو ببنده که اجازه نمیدم و با لبخند میگم:

_خودم میتونم مامان جانم... پاهام مشکل داره، دستام که سالمه.

گویا با این حرفم ناراحت میشه و چهره در هم میکشه.

دکمه هامو یکی یکی می بندم و برای اینکه مامانو از اون حال و هوا خارج کنم میگم :

_عه مامان اینجوری گرفته نباش دیگه میدونی که طاقت ندارم، بخند گل دخترت داره برمیگرده خونه...

غم لونه کرده تو چشماشو دوس ندارم...

نمیخام بخاطر من، مامان همیشه سره حال اینجوری گرفته باشه.

دستامو دراز میکنم و روی گونه هاش میزارم و میگم :

_مامان باور کن این چشمای غمگین تو خیلی بیشتر از
وضعیتیم، عذابم میده پس جون نیلو بخند بزار دلم خوش
باشه...

لبخند زورکی تحویلیم میده و مچ دستامو میگیره و از گوش
فاصله میده و میگه :

_فداتشم، جونت سلامت باشه، صد بار نگفتم قسم
نده...!!...

چشمام به سوی نمناک شدن میرن که جلوشو میگیرم و
پشت دست مامان رو می بوسم.

بابا چند ضربه به در اتاق میزنه و وارد میشه.

_مادر و دختر! بقیه غیبتاتون بمونه برای خونه. اینم برگه
ی ترخیص...

کاغذی که دستش گرفته رو تکون میده...

چقدر بده که خوشحالی بابا هم ظاهری و وقتی چشمش به
ویلچر میفته صورتش سخت میشه.

مامان یک طرف و بابا طرف دیگه ام می ایسته و بلندم
میکنن و روی این صندلی چرخدار قرار میدن.

خدا رو شکر میکنم که وزن زیادی ندارم و تحمل و جا به
جا کردن هیکل نحیفم براشون خیلی سخت نیست، اما با
این حال.....

#پارت 52

*****!*****

مامان پتو رو، روی پاهام مرتب میکنه و سریع از اتاقم
خارج میشه.

صدای شکستن بغضش با ناله ی (ای خدا) گفتنش، دلم
رو می سوزونه.

مثل زمانی که لبه ی کاغذ روی پوست لطیف دست
کشیده میکشه.

خودمو سرزنش میکنم بخاطر اشک های مامان، بخاطر
غم لونه کرده در چشمای بابا....

آه غلیظی از سینه ام رها میشه.

چشم میدوزم به سقف و تلخ لبخند میزنم.
 (ینی از این به بعد فقط مهمون این تختم و این سقف
 سفید تماشاگهم!؟؟)

قول دادم که خودمو نبازم ولی...
 امان از این ولی ها...

ذهنم مشوش و درهمه... به قول معروف همون یک سر و
 هزار سودا...

به خونه ای فکر میکنم که جهیزیه ی بسته بندی شدم،
 وسط سالنش انتظار چیده شدن می کشید.
 خونه ای که قرار بود به زودی شاهد تمام زنانگی های من
 باشه...

امان از اتفاق های ناخوشایندی که تمام زندگیتو تحت
الشعاع قرار میدن.

بازهم فکر بعدی به سرم میدوه و جولان میده.

ساشا..

ساشا...

ساشا...

(چرا خبری ازت نیست؟)

تو که صبح ها به محض بیدار شدن شروع به زنگ زدن و
پیام دادن میکردی و عاشقانه هات تمومی نداشت؟!!

چرا سراغی از این معشوقه ی دردمندت نمیگیری؟!!

تو گفتی خراشی به تن من بیفته، میمیری؟!....

چرا حتی حال رو نمی پرسی؟! (

سوزش زخمی که روی کتفم جا خوش کرده، منو از افکارم بیرون میکشه و ناله ضعیفی سز میدم. کمی جابه جا میشم تا هوایی بهش برسه و از عذاب دادن من دست بکشه.

این زخم ها و کبودی هایی که در اثر کوبیده شدن به آسفالت روی تنم نشسته، گاهی چنان آزارم میده که دلم میخاد فریاد بزنم.

اثر مسکن ها کم کم داره از بین میره و درد نمایان میشه.

مامان رو سینی به دست در چهارچوب در می بینم و لبخند پردردی میزنم.

چشمان پف کرده و سرخش بهم دهن کجی میکنن.

به سمتم میاد و میگه :

_برات سوپ درست کردم عزیزم. دکتر گفت بهتره تا چندروز غذاهای ساده و آبکی بخوری که دستگاه گوارشت توانایی هضم کردن داشته باشه.

سری تکون میدم و با قدردانی میگم :
_فدای دستات. ممنونم.

اخمی میکنه و بالش ها رو پشت کمرم تنظیم میکنه و میگه
:
_خدا نکنه...

سینی رو که کاسه ی خوش رنگ سوپ ورمیشل درونش
بهم چشمک میزنه، روی پاهام میزاره.
میخاد قاشق رو برداره و خودش بهم غذا بده که حس
مزخرفی بهم دست میده... با اعتراض میگم :
_مامان بخدا خودم میتونم...

قاشقو میگیرم و آهسته مشغول خوردن میشم.
سرم رو بالا میارم و بابا رو میبینم که در کنار مامان ایستاده
و هردو با حالت خاصی تماشام میکنن.

تاب نمیارم...

این چشمای نم گرفته رو تاب نمیارم و سر به زیر میندازم.
 اشتها کور میشه، قاشقو توی کاسه رها میکنم و رو به
 مامان با صدایی که سعی میکنم نلرزه و مثل همیشه شاد
 جلوه کنه میگم:

_دستت درد نکنه مامانم، خیلی خوشمزه بود... مردم از
 بس غذاهای بدمزه ی بیمارستانو به خوردم دادن.

بعد آرام میخندم.

خنده ای که فقط خودم مصنوعی بودنش رو میفهمم.

مامان سینی رو بی حرف برمی داره و میره.

کاش میدونست که من میفهمم برای چی اینطور فرار میکنه
 و عذاب میکشم.

کاش می فهمید متوجه میشم...

بابامجربی خم میشه و بوسه ای روی موهام میزنه و دستی
روی بازوم میکشه :

_از شرکت زنگ زدن، گفتن با مرخصیم موافقت نشده ،
مجبورم برم دخترِ بابا...

نفسشو آه مانند بیرون میده :

_مواظب خودت باش دختر خوشگلم..

بی هوا دستشو می بوسم و میگم :

_اشکال نداره بابایی، همیشه که از کار بندازید خودتونو
بخاطر من... برید به سلامت.

بازهم بوسه‌ای روی سرم میزنه و بعد خداحافظی بیرون
میره.

بلافاصله بعد از بسته شدن درخونه و وقتی مطمئن شدم
 بابا رفته، مقاومت در هم میشکته و با صدا به گریه
 میفتم...

با مشت به پاهای لاجونم میکوبم و خدا رو صدا میزنم..
 چقدر دردناکه ایستادن و امیدوار بودن...

چقدر سخته عادی رفتار کردن بخاطر دلخوشی بقیه و از
 درون شکستن...

من بازیگر خوبی نیستم خدا!!

مامان و بابام هم همین طور...

پدر و مادر من!!!

پدر و مادری که همیشه تک تک اجزای صورتشون
 میخندید، دیگه خوش نیستن...

حالا لبریز از حس ترحم و دلسوزی برای تک فرزندشون و
 من...

من اینو نمیتونم تحمل کنم.

مامان هراسون خودشو به اتاقم میرسونه و روی تخت
 میشینه و سرمو در آغوش میگیره .
 دیگه تلاشی برای پنهان کردن اشکاش نمیکنه و اون هم با
 هق هق ناله سر میده...

و چه سوزناک سعی در آرام کردن دخترِ یکی یدونه اش
 داره...

آهای دنیاااا می بینی؟؟؟

زار زدن های منو مادرم رو میبینی؟!

دلت نمی سوزه؟!

چطور میتونی تا این حد نامرد باشی؟!؟!

نمیدونم چقد زمان مییره تا در آغوش مادرم، گریه های
 شدیدم تبدیل به هق هق های ریز و سکسکه های عصبی
 میشه.

مامان کمی ازم فاصله میگیره و اشک هاشو پاک میکنه.

دستای سردم رو بین دستهای پرمحبتش جای میده و با صدایی که به شدت گرفته و لرزونه میگه :

_دخترکم، خدا بزرگه، این روزهام میگذره... دیگه نبینم اینجوری گریه کنی، دل مادرتو خون تر از این کنی ها...

#پارت 53

نامطمئن سری تکون میدم و چشم می بندم.
مامان شونه هام رو میگیره و بدن خسته ام روی تخت
میخوابونه :

_یکم بخواب نیلو، استراحت کن، تو الان خیلی بدنت
ضعیفه، نباید انقد به خودت فشار بیاری مادر.
بخواب تا برای نهار بیدارت میکنم باید داروهاتم بخوری
گلکم.

اونقد در هزارتوی ذهنم پرسه میزنم تا تسلیم دنیای خواب
میشم ...

با گوشیم سرگرم بازی ام و از سروصداهایی که میاد
مشخصه مامان در آشپزخونه مشغوله.

با شنیدن صدای آیفون، ناگهان میخام از تخت پایین پریم و
به عادت همیشه در رو باز کنم که....
یادم میفته من...
من نمیتونم از جام بلند بشم.

می خندم و این خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر
است...

از ترحم بیزارم و حالا چقدر برای خودم دلم میسوزه...

5 روزه که از اومدنم به خونه میگذره و هربار با شنیدن
صدای زنگ آیفون، همین حال بهم دست داده...
حواس پرتی لحظه ای بعد...

پی بردن به حقیقتی تلخ و گزنده...

به ساعت دیواری نگاه میکنم، ایلیاست...

مثل تمام این 5 روز که بعد از تایم کاری شرکت به دیدنم
اومده، برام خوراکی های متنوع و تنقلات خریده، خندیده،
شوخی کرده، سر به سرم گذاشته و من هم فراموش کردم
تمام دردهای جسمیم رو...

_ خانوم گل آی خانوم گل ...

با شنیدن صدایش به سمتش سر می چرخونم. لبخند گله
گشادی مهمون لبهام میکنم و میگم :

_ میدونم برادر خان برات سخته تحمل ...

مامان با صدای بلندی میگه :

_ بچه ها آب آناناس یا انبه؟

ایلیا هم برای اینکه صدایش به آشپزخونه برسه با تن صدای
بلند میگه:

_ عمه جان شما نمیدونی دخترت عاشق انبه اس؟؟؟

قوی به گردنم میدم و میگم :

_ خیییلی خوشمزه اس خدایي نمیدونم تو چطوری میتونی
از خیرش بگذری؟!!

صورتشو با حالت چندش جمع میکنه و لبه ی تخت
میشینه.

_ قیافتو اونجوری نکن، به اندازه کافی زشت هستی.

بی حواس از بازوی که کبود و خراشیده اس نیشگونی
میگیره که آخ میگم و چهره ام در هم میشه.

ترسیده و شتابزده بازومو نوازش میکنه و میگه :

_ نیلو... نیلو...

خواه‌ری... بمیرم الهی... چیشد؟؟؟!

بخدا حواسم نبود... ببخشید... خیلی درد میکنه؟؟

پشت هم جملاتو ردیف می‌کرد و مهلت حرف زدن به من
نمی‌داد، به سختی خودمو بالا کشیدم و کف دستمو محکم
روی دهنش گذاشتم :

_ یه دقیقه زبون به دهن بگیر. چیزی نشد بابا یه کوچولو
درد گرفت، اشکال نداره...

مچ دستمو میگیره و از دهنش جدا میکنه.

مردمک هاش با نگرانی دو دو میزنه :

_ مطمئنی چیزی نشد؟؟؟! منه احمق اصلا حواسم نبود.

با ناراحتی سرشو پایین میندازه که دلم میگیره. دستشو
می گیرم و تکون میدم و میگم :

_ ایل ایل! دیوونه ای تو، میگم هیچی نشد...

همین لحظه مامان با دو لیوان بزرگ وارد اتاق میشه که با
کشیدن دست ایلیا و لبخند زدن متوجهش میکنم که از این
حالت دماغ بیرون بیاد.

مامان صنم همونطور که لیوان آبمیوه منو به دستم میده
ایلیا رو مخاطب قرار میده و میگه :

_ زنگ زدم بابات هنوز نمایشگاه بود، داشت ماشین معامله
میکرد، گفت کارش تموم بشه، میره دنبال مادرت و برای
شام میان اینجا ...

ایلیا سری برای تایید تکون میده و آبمیوه اش رو میخوره.

مامان نگاهم میکنه و با اشاره به لیوان میگه :

بخور عزیزم تا گرم نشده...

_ چشم مامان

به سمت در میره و انگار که با خودش حرف میزنه:

_پس این مجتبی کجا موند؟! فرستادمش دو کیلو گوجه
بخره ها... دیگه دل نمونده برا من که بعد این اتفاق..._

و از اتاق دور میشه...

مغموم به ایلیا خیره میشم که با دیدنم پلکهاش روی هم
فشار میده و هوف کلافه ای میکشه...

مسبب تمام این دلواپس شدن های مادرم منم...

#پارت 54

داروهایی که مجبور به مصرفشون هستم ، شدیداً خواب
آورن.

بعد از اینکه مامان قرص هامو به خوردم داد، حتی متوجه
نشدم کی به خواب رفتم و الان با شنیدن صداهایی چشم
باز میکنم.

گرختی و سستی در تنم چنبره زده.
بی حال تکونی به خودم میدم و سعی میکنم با جک کردن
دستام خودم رو بالا بکشم و تکیه بدم.
اما همیشه و با سر روی بالش ها سقوط میکنم.

اتاق در تاریکی فرو رفته.

شب، مهتابی نیست و این سیاهی حاکم به خوبی اینو نشون
میده.

تنها نوری که کمی فضا رو روشن کرده، نور لامپ های
روشن در سالنه که از لای درب به اتاق میرسه.

از روزی که از بیمارستان به خونه اومدم، دیگه در اتاقم بسته نشد، برای اینکه هر موقع مامان رو صدا زدم، راحت بشنوه.

صدا هارو می شنوم و معلومه دایی و زندایی زمانی که خواب بودم، اومدن.

دلم پر میکشه که در جمعشون حضور پیدا کنم شیطنت کنم اما... پاهای افلیج شدم رو کجای دلم بزارم؟!

قبل از اینکه در خودم غرق بشم و نا امیدی در دلم خونه کنه، دهن باز میکنم تا مامانو صدا کنم اما صدای ایلیا

کنجکاویمو برانگیخته میکنه و گوش تیز میکنم تا صحبت هاشونو بشنوم:

_عمو مجتبی، برای عمل نیلو اقدام کردید؟

چند ثانیه ای سکوت میشه که این بار صدای دایی به گوشم میرسه :

_مجتبی جان، ما همه میدونیم تو برای اینکه نیلو سربلند باشه و بهترین جهیزیه رو براش فراهم کنی، همه ی سرمایه اتو خرج کردی، هرچیزم که موند خرج بیمارستان شد... بیا و بزار من برای عمل نیلوفر کمکی بکنم...

بازهم سکوت و من.....

#پارت 55

صدای گرفته ی پدرم تمام خوشی ها رو به اسارت میگیره
:

_نه منصور به اندازه ی کافی مدیونت شدم برای خرج های
بیمارستان، که... خب... هر موقع بتونم... در اولین فرصت
پس میدم بهت... این عمل.....

انگار مامان می فهمه بابا توانایی ادامه دادن حرفشو نداره که میگه :

_دکتر نیلو گفته، خیلی پرهزینه اس جراحیش ما داریم همه ی تلاشمونو می کنیم یه وامی چیزی جور کنیم....

بغض مادرم میشکنه و ادامه میده :

_من تحمل ندارم دخترمو تو این وضعیت ببینم بخدا....
قرض و بدهی هامون زیاد شده.... توکمون به خداست...

ایلیا صاحب سخن میشه :

_عمه جان، عمو مجتبی!! ، شما میدونید نیلو چقد برای ما عزیزه، خواهش میکنم اجازه بدید م....

بابا حرفش رو قطع میکنه و من می میرم برای غرور شکسته
ی پدرم :

_ ایلیا جان من خیلی بدهکارم به پدرت، به خیلای دیگه
..... همونا رو بدم هنر کردم.... من نمیزارم که دخترم تباه
بشه.... هرطور شده جورش میکنم....

دست به صورتم میکشم.... کی خیس شد؟!!

چرا نفهمیدم؟!!

چرا مثل کبک سرمو کردم زیر برف و یک بار از خودم
 نپرسیدم پدر کارمند من ، چطوری این همه هزینه رو به
 دوش میکشه؟؟؟

اتاق خصوصی!!! عمل جراحی!؟! هزینه های بستری و
 داروها!!!

بمیرم برای شونه های بابام...

چرا این همه دردسر شدم براشون!؟

بخاطر من زیر بار قرض و بدهکاری رفته!؟

من چقدر میتونم نفهم و پست باشم که به جراحی کردن و
 خوب شدن فکر کنم!؟

نمىخام!!!

اين جراحى رو نمىخام!!!

راه رفتن به چه قيمتى؟!!

خم شدن كمر باباى هميشه باصلا بتم؟!!

شكستن غرورش جلوى كس و ناكس؟!!

يا حتى...!

حتى ممكنه...!

اگر نتونه بدهيارو صاف كنه؟!!

زندان؟!!

چندین بار سرمو به چپ و راست تگون میدم و با خودم
تکرار میکنم :

_نه!!!

نههه!!!

نهههههه!!!

من تن به این جراحی نمیدم....

چه خوش خیالند که فکر میکنن من خوابم و با خیال
راحت همچنان به حرفهاشون ادامه میدن...

چه خیال خامی دارن که فکر میکنن من رضایت میدم به
این عمل!...

امکان نداره...

#پارت 56

ایلیا اومد.

زندایی اومد.

دایی

مامان

بابا

همه اومدن و باهام خوش و بش کردند.

نداشتم که بفهمن تمام حرف هاشونو شنیدم.

نداشتم که بفهمن گریه کردم و زار زدم برای سرنوشت

شومم...

ایلیا و بابا به اصرار منو روی ویلچر گذاشتن و سر میز شام
بردن.

شاید باید به این صندلی منحوس عادت کنم و به این
وضعیت خو بگیرم...

بعد از شام مهمونها عزم رفتن میکنند.

موقع خداحافظی ایلیا دم گوشم درباره ی چیزی می پرسه
که خودم هم راجبش هیچی نمیدونم :

_راستی... وقت نشد ازت پرسم... رابطتون با ساشا
چطوره؟!

بی حوصله سری تکون میدم و برای رهایی از سوال های
بعدی فقط میگم :

خوبه...

کلافگیمو می فهمه و ادامه نمیده.
دستی روی سرم میکشه و با خدا حافظی جمعی بیرون میره.

.....

خودمو با کتاب های شعرم مشغول میکنم تا فرصت
خودخوری پیدا نکنم.
یک شعر از نیما

یک شعر از پروین و چندبازی به حافظ تفاعل زدم.

_هر بلائی کز تو آید نعمتی است

هر که را رنجی دهی آن راحتی است

زان به تاریکی گذاری بنده را

تا ببیند آن رخ تابنده را

نفس عمیقی میکشم و به معنی این شعر پروین فکر میکنم.

صدای زنگ، تمرکز رو به هم میزنه.

چرخ های ویلچر رو با دست به حرکت در میارم تا از اتاق
خارج بشم.

حرکت دشواره و چند دقیقه ای طول میکشه تا به
چهارچوب در برسم.

صدای احوالپرسی مامان رو با شخصی می شنوم و چشمام از
فرط تعجب گرد میشه.

ساشا!!!

بعد از چند روز بی خبری!!

اینجا چه می کرد؟!!!

_صنم خانم زیاد مزاحمتون نمیشم اگه اجازه بدید من چند دقیقه ای برم پیش نیلو ...

صدای مامان نزدیک میشه :

_مزاحمت چیه پسر، چند روزه خبری ازت نبود مامانت میگفت خیلی کار داری.

الان به نیلو میگم اومدی دیدنش.

مامان وارد راهروی اتاق ها میشه و با دیدن من لبخند میزنه و جلوتر میاد:

_اقای عاشق پیشه ات اومده....

با کنایه میگم :

زحمت کشیده...

مامان دسته های ویلچر رو میگیره و به سمت داخل اتاقم
هدایتم میکنه و میگه :

-کار داشته دیگه مادر، مگه جمیله خانم نگفت بهت؟!_

خم میشه و پتوی نازکی که روی پاهامه مرتب میکنه :

بیخیال مامان، اینا بهونه اس...

خودم هم نمیدونم چرا انقد گلایه مندم.
شاید چون از ادعاهای ساشا بیشتر از اینها انتظار می
رفت!!

#پارت 57

مامان دستی به موهای دم اسبیم میکشه و میگه :

_الان میگم بیاد هرچی میخای به خودش بگو عزیزم...
اینجا دوتایی راحت ترید.

لبخند دلگرم کننده ای میزنه و برای صدا کردن ساشا میره و
من صداش رو میشنوم :

_ساشا جان نیلو داخل اتاقشه.

ساشا با صدای آهسته چیزی می‌گه که متوجه نمیشم.

قامتش که نمایان میشه تازه میفهمم چقد دلتنگش بودم.

شاید ناراحتی، شاید دلخوری یا شایدم برای اینکه بفهمم
چقدر برایش ارزش دارم، تو این چند روز، دست و دلم نمی
رفت که بهش زنگ بزنم و منتظر این بودم که اون خبری
ازم بگیره و به سراغم بیاد ...

من 5 ماه به بودن و ابراز عشق های این مرد عادت کردم و
 اگه این اتفاق نمی افتاد تا چند روز دیگه به طور کامل و
 دائم همسرش میشدم...

قدمی به داخل اتاق میزاره و سلام میده.

مستقیم به چشمام نگاه نمیکنه و چشم به پاهام دوخته...

نگاه نکن لعنتی!

به ضعف من چشم ندوز!

جواب سلامش رو با لحن شادی میدم بلکه حواسش از
 پاهام پرت بشه.

نگاهشو بالا میاره و نزدیک تر میاد و در اتاق رو کامل
میبنده.

#پارت 58

رفتارش، نگاهش وحتی حالات صورتش هیچکدوم شبیه
ساشاپی نیست که من میشناختم.

حرکاتشو دنبال میکنم.

مثل شب خواستگاری، روی صندلی جلوی میز آرایشم
میشینه.

انگشت هاشو درهم قفل میکنه و کمی به جلو متمایل
میشه و می پرسه :

_حالت خوبه؟؟؟

(کمی گلایه که بد نیست!!.. هست؟)

_از احوال پرسای شما...

_جویای احوالت بودم، یکم کارام زیاد بود...

_بله مادرت گفت... ولی تو همیشه میگفتی من اولویتم برات... فک نمیکنم یه زنگ زدن اونقد زمان بیره.. ، هوم؟!!

نگاهشو به چشمام میده.
میدونم که دلخوری تو چهره ام مشخصه...

_درست میگی!..

منتظر نگاهش میکنم:

_نیاز به زمان داشتم...

زمان برای فکر کردن.

برای کنار اومدن...

دلم به شور می افته از این حرف ها با این لحن سرد:

_ خیلی سخته چیزایی که میخام بگم اما خودت بهم گفته بودی از حاشیه رفتن و مقدمه چینی خوشتر نمیداد پس...

آب دهنمو قورت میدم و اصلا دلیل ترس و دلهره ام رو نمی فهمم...

کلمات رو بی وقفه و پشت هم ردیف میکنه... :

_ بین نیلو ، ما دوران خوبی رو باهم گذروندیم.
روزهای قشنگ و به یاد موندنی ای رو پشت سر گذاشتیم.
تو انتخاب قلب من بودی، عاشقت شدم چون..... چون
هیچ نقصی نداشتی...

اما الان...

من این چند روز خیلی فکر کردم.

به همه چی...

میدونم که تو درک میکنی.....

ما نمیتونیم ادامه بدیم... چون....
 تو.... تو الان.... یه فرد معلولی...

نفسی میگیره....

ناباورانه نگاهش میکنم و اون باز مسلسل واژه ها رو به
 طرفم نشونه میره :

_میدونی زندگی با فردی مثل تو خیلی سخت خواهد بود...
 سخت که میگم برای یک لحظه اشه!

من زنی میخام که سالم باشه، که بتونه در کنارم راه بره نه
 زنی که مجبور باشم روی کولم جا به جاش کنم...

من مدت باقی مونده ی صیغه روی بخشم...

این مدت که اتفاق خاصی بینمون رخ نداده که نگرانش
 باشیم...

تو عاقلی

مطمئنم کاملاً درکم میکنی.

رابطه مون توی همین اتاق شروع شد و همین جا هم....

تموم میشه....

بلند میشه، نزدیکم میاد، بالای سرم می ایسته و من برای

نگاه کردن بهش سرمو بالا میارم

چقدر غریبه اس... چقدر.... :

_تو فرصت اینو داری که با یک فرد مثل خودت ازدواج

کنی و من هم همین طور...

برای تحقیر بیشتر، اینجور از بالا به من خیره شده و دست
از خنجر زدن بر نمیداره؟!!

__دختره کاملی که دل منو برد الان یه نقص بزرگ داره و
من نمیتونم باهاش کنار بیام...

هر قدمی که به سمت در برمی‌دازه انگار روی غرور و
شخصیت من فرود میاد...

#پارت 59

نمیدونم تا حالا شده چیزی در دلتون فرو بریزه؟!!

شده پرده ها کنار بره و شما چیزهایی رو ببینید که دوس
ندارید باورش کنید؟!!

من معلولم؟!!

من کامل نیستم؟!!

من لایق زندگی با یه فرد سالم نیستم؟!!

من باعث بدبختی بابام؟!!

من باعث گریه های مامانم؟!!

دیگه در دل ساشا جایی ندارم چون فلج شدم؟!!

این همه بی رحمی در حق من روا بود؟!!

ساشا منو له کرد...

خُرد کرد و حالا داره میره؟!!

خوار شدن تا این حد؟!!

ای بیچاره نیلوفر!!!

سیاه بخت نیلوفر!!!

چقد بدبخت شدی و خودتو به نفهمی زدی...

میخام چیزی بگم.

میخام حرف بزنم اما زیونم نمی چرخه.

از کار افتاده انگار...

تبریک میگم ساشا!!!
 ضربه کاری بود!!!
 این من دیگه من همیشه...!

شوک لالم کرده...

شاید هم.... سکوت بهترین کاره در برابر این آدم های بی
 رحم که میتازن به روح لطیف و اهمیتی نمیدن چه بلایی
 سرت میاد...

و من این خاموشی رو انتخاب میکنم...
 در برابر حرف های سنگین ساشا...
 در برابر جبر و ظلم دنیا...
 در برابر خدایی که منو ندید...!

ساشا دستگیره ی در رو در دست میگیره و قبل از پایین
دادنش میگه :

_جهیزیه اتو برمیگردونم.... امیدوارم حالت هرچه زودتر
خوب بشه.... خداحافظ....

به همین راحتی.... میره و من می مونم....

من میمونم و قلبی که دیگه ضربانشو حس نمیکنم.
مگه مهمه؟!

مهمه که بزنه یا نه وقتی انقد بدبخت و ذلیل شدم؟

اشکی نیست..

آهی نیست...

دیگه حتی گلایه ای نیست...

فقط سکوت...

خیره میشم به گوشه ای و در دل برای خودم میخونم :

_باز باران با ترانه میخورد بر بام خانه

خانه ام کو؟

خانه ات کو؟

آن دل دیوانه ات کو؟؟

روزهای کودکی کو؟

فصل خوب سادگی کو؟

یادت آید روز باران
 گردش یک روز دیرین
 پس چه شد!؟
 دیگر کجا رفت!؟
 خاطرات خوب و شیرین
 باز باران
 بی ترانه
 بی هوای عاشقانه
 بی نوای عارفانه
 درسکوت ظالمانه
 خسته از مکر زمانه
 غافل از حتی رفاقت
 هاله ای از عشق و نفرت
 اشکهایی طبق عادت
 قطره هایی بی طراوت

روی دوش آدمیت
میخورد بر بام خانه

تصمیمم جدیه....
قهر با همه.... حتی خدا

خدایی که عاشقش بودم با تمام غفلتم...

#پارت60

از زیان ایلیا

فریادی میزنم که فغان از حنجره ام بلند میشه ولی اهمیتی
 نمیدم فقط میخام نیلو حرف بزنه :

_حرف بزندن لعنتییی...

یه چیزی بگوووو...

دوروزه لال مونی گرفتی که چییی؟؟؟

وقتی بازم با همون چشمای یخ زده و بی روح نگاهم میکنه،
 وجودم منجمد میشه...

چی به سر نیلوفر اومده؟؟؟

اونکه با کمی ناملایمته من بغض می کرد و طاقت عصبی
 شدن منو نداشت،

چطور انقد بی حس و سرد داره فریاد ها و خشم منو نگاه
میکنه؟؟!

گریه های عمه و مامان روی اعصابمه اما من باید نیلورو
به حرف بیارم... اگه این سکوتو ادامه بده غمباد میگیره...
خفه میشه...

جلوی پاش زانو میزنم.

سرمو به پاش تکیه میدم و با صدایی که خش دار شده از
داد و بیداد و میلرزه از بغض میگم:

_آبجی خوشگلم

جون ایلایا یه کلمه حرف بزن

نیلو چت شده تو آخه؟؟

تو که خوب بودی.

چیشد یه دفعه ای؟!
 نیلو مامان بابات دارن سخته میکنن.
 میخای منو بُگشی؟!
 نیلوفر اگه حرف نرنی بخدا باهات قهر میکنم!!
 یادته طاقت قهر کردن با منو نداشتی؟!
 چه غلطی کنم من؟!
 چیکار کنم؟!
 نگاهش میکنم.
 هیچ واکنشی نداره.
 انگار اصلا زنده نیست و فقط داره به زور نفس میکشه.
 خون جلوی چشممو میگیره و بر خلاف قولی که به عمه
 دادم، نمیتونم خوددار باشم.
 دوطرف یقه ی بلوزشو میگیرم و تکونی بهش میدم.

با صدای بلند در صورتش می غرم :

نخواستت که نخواست...

به درکککک

به جهنمممم

منم بودم این دختر ضعیفو نمی خواستم که با شنیدن یه
سری خزعبل، خفه خون گرفته...

هزار بار بهت گفتم داشتنِ تو لیاقت میخاد.

اون ساشای بی شرف لیاقتتو نداشت، تو چرا لال شدی

هاااا!؟!!!

و کلمات آخرو چنان با داد، ادا میکنم که پرده ی گوش
خودم آزرده میشه...

اما نیلو انگار نه انگار...

برای آروم کردن خودم تند تند نفس میکشم ،
فشار خونم اونقد بالا رفته که مغزم درحال انفجاره

وقتی بی تفاوتی نیلوروی بینم، ره‌اش میکنم و به سرعت
از اتاقش بیرون میزنم...

عمه راهمو سد میکنه و با حق حق میگه :

_ایلیا می بینی .!؟..

می بینی مٹ سنگ به آدم زل میزنه و هیچی نمیگه .!؟!

چنگی به موهام میزنم و پلکامو با حرص روی هم فشار
میدم.

دوتا دکمه ی بالای پیراهنمو باز میکنم به سمت درب
ورودی خونه میرم و عصبی میگم :

_من اون حروم زاده رو زنده نمیزارم... معلوم نیست چی
بلغور کرده که نیلو به این حال افتاده...

قبل از اینکه مامان و عمه صنم مانعم بشن از خونه بیرون
میزنم و دادهاشون که در راهرو می پیچه پشت سر میزارم.

#پارت61

خشمم روی پدال گاز خالی میکنم و ماشین با صدای بدی
از جا کنده میشه.

باید بفهمم دلیل سکوت و بی حسی نیلو چیه.
باید بفهمم ساشای کثافت چه بهش گفته که اینجوری از پا
درش آورده.
نیلویی که حتی با وجود شنیدن خبر ناخوشایند فلج شدنش
سعی داشت سرحال باشه...

سیگاری آتیش میزنم و سیستم ماشین رو روشن میکنم و
به سمت خونه ی فرامرزی ها می روم.

نتونستم نیلوفر رو وادار به حرف زدن کنم اما میتونم فک
ساشا رو خورد کنم تا دیگه نتونه ادعای عاشقی کنه...

ماشین رو جلوی در آپارتمانشون پارک میکنم و پیاده
میشم.

این دومین باره که سر نیلو تا این حد به جنون میرسم که
حاضر بشم با یک نفر برای فروکش کردن عصبانیتیم دست
به یقه بشم.

شماره ی ساشا رو میگیرم. چند بوق میخوره ولی جواب
نمیده.

چندین بار میگیرم تا بالاخره جواب میده :

_بله!!!

_جلو در خونتونم، بیا باید باهم حرف بزنیم!.

و فرصت زدن حرف اضافه رو ازش میگیرم و قطع میکنم.

کلافه و عصبی کنار ماشین قدم میزنم و گاه گذاری ضربه ای
نثار سنگ ریزه های روی آسفالت میکنم.

_واسه چی اومدی اینجا؟

به سمتش می چرخم.

با تی شرت و گرمکن ورزشی و ژستی طلبکار، حق به جانب
براندازم میکنه.

همون طور که حدس می زدم نه خبری از آشفتگی هست نه
ناراحتی و پشیمونی...

پوزخند غلیظی تحویلش میدم و میگم:

_اصلا شبیه آدمایی نیستی که عشقشونو کنار گذاشتن!!!

_من حرفامو به خود نیلو زدم، مامانم که زنگ زد و با
صنم خانم صحبت کرد، تو چرا پاشدی اومدی اینجا؟
نقش کاسه داغ تر از آشو داری؟!

دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم به سمتش هجوم میبرم و
مشت اولم روی صورتش میشینه و جوری میزنم که
انگشتای خودم درد میگیره :

_عوضی پست فطرت چی به نیلوفر گفتی که از شدت
شوک زبونش بند اومده؟؟؟

دستشو روی گونه ی ضربه خورده اش میزازه و صداشو بالا
مییره :

_چته حیوون؟!!

شوک چیه؟؟

حرف حق زدم..

نکنه توقع داشتید با یه دختر فلج ازدواج کنم و خودمو
بدبخت کنم!؟؟

خونم به جوش میاد و باز یورش میبرم و به زمین پرتش
میکنم و روی شکمش میشینم که دادی میزنه و مشت بالا
رفتمو مهار میکنه :

_من یه تار موی گندیده ی نیلورو به صدتا مثل توی
عاشقال نمیدم
فهمیدی؟؟؟

پس راجبش درست حرف بزن...
حیف که دیر فهمیدم چقد بی لیاقتی!!

میخام بازهم بزمنش، اونقد بزمنم که از زندگی ساقط بشه،
اما پشیمون میشم. نباید عزت نفس نیلوفر رو بیشتر از این
خدشه دار کنم.

توفی روی آسفالت میندازم و از روی تن لشش بلند میشم.

اون هم سرپا میشه و روبروم می ایسته و حرصی و کینه
توزانه بهم چشم میدوزه.

انگشت اشارمو محکم روی سینش میکوبم و میگم :

_اونقد بی ارزشی که حتی زدنتم بی فایدهس.

نیلوفر روی سر ما جا داره و تو....

اگه اتفاقی که برای نیلو افتاد یک نکته ی مثبت داشته باشه
اونم اینه که آدم رذلی مثل تو مرد زندگیش نشد....

برمیگردم و میخام به طرف ماشین برم که حرفش متوقفم
میکنه :

_بدجوری واسش یقه جر میدی...!! نکنه عاشقشی و این
همه داداشی داداشی کشکه؟

هااا؟!!

خب برو بگیرش کسی جلوتو نگرفته که....

نه!! نه!!

نباید اینو میگفت

هیچکس حق نداره رابطه ی منو نیلو رو زیر سوال بیره!!

راه رفته رو برمی گردم و باهاش گلاویز میشم.

ضد و خورد تا جایی ادامه پیدا میکنه که مادر ساشا و همسایه ها بیرون میان و به زور مارو از هم جدا میکنن.

از بینیم خون میاد و دکمه های پیراهنم پاره شده.

ساشا هم وضعیت ناجوری داره و زخمی و کثیف شده .
مادرش جلوش ایستاده و داره قسمش میده که این جنجال رو تموم کنه.

بی توجه به فوش های رکیکش، سوار ماشین میشم و با سرعت از اون محل متشنج دور میشم.

#پارت 62

برگه های قرارداد امضا شده توسط طرفین رو به منشی میدم:

_خانم رحیمی، از اینها یک سری کپی برداری کنید و به آقای جهان تحویل بدید.

رحیمی برگه هارو میگیره و از اتاق خارج میشه.

آقای جهان نماینده ی شرکت اخوان که برای بستن قرارداد تبلیغات امروز به اینجا اومد و این کار برای شرکت ما موفقیت بزرگی به حساب میاد.

_ امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشیم و خیلی خرسندم که کار گروه ما مورد پسند شما واقع شده...

حامد طراح خلاق اکیپ در ادامه ی صحبت من میگه :

_ آقای جهان ما تمام تلاشمونو برای جلب رضایت شما به کار میگیرم.

جهان که مرد میانسال، خوش مشرب و با اخلاقیه، لبخند گرمی میزنه و از روی مبل بلند میشه.

دستشو ابتدا به سمت من دراز میکنه :

_انشالله که قرارداد پر خیر و برکتی برای هر دو طرف باشه.

فشار کوتاهی به دستم وارد میکنه و با حامد هم دست میده و میگه :

_ ذهن فعال و هنرمندی دارید، تبریک میگم.

حامد سعی میکنه آقا منشانه رفتار کنه و این با روحیه ی شوخ و بزله گویی که داره همخوانی نداره.

آقای جهان رو تا دم در همراهی می کنم و بعد از خروجشون، به اتاق برمی گردم.

حامد هم پشت سرم میاد و درو می بنده.

روی مبل ولو میشم و حامد کنارم می شینه.
ضربه ای به بازوم میزنه و قبراق و سرکیف از بستن قرارداد میگه:

_خدا وکیلی حال کردی چه طرحهایی زدم که باکله نماینده
شونو فرستادن.

پاشو یه چند بار ، دورم بگرد.

چشمامو میبندم و دستمو به دو طرف باز میکنم و روی
پشتی مبل میزارم :

_اصلا حوصلتو ندارم حامد پاشو برو.

صدای باز کردن پوست شکلاتو می شنوم.

_ چته تو ایلایا؟؟؟ از صبح داری پاچه همه رو میگیری،
 خدارو شکر جلوی جهان سگ نبودی وگرنه گند میزدی به
 همه چی.

چشم باز میکنم و نگاهش میکنم که داره پشت سر هم
 شکلات و شیرینی های روی میز رو میخوره :

_ گاه مال خودت نیست، کاهدون که مال خودته، چقد
 میخوری؟!!

#پارت63

نون خامه ایی که برداشته درون ظرف میندازه و میگه :

_خاک تو سر خسیست، نخواستم اصن.
 من میگم تو چته؟!
 کلا دو سه روزه دل و دماغ نداری؟؟
 بعد از تصادف نیلوفر تازه داشتی به جلد آدمیت بر
 میگشتی.

بلند میشم.

کتمو در میارم و روی دسته ی مبل میندازم، سر آستین
 هامو باز میکنم و تا روی آرنج تا میزنم.

نیلوفر رو بچه های اکیپ می شناختن و چندباری باهم برای
 تفریح و گردش رفتیم.

حامد به عنوان صمیمی ترین رفیق ، همیشه به نحو احسنت در کنارم حضور داشته.

برای سبک کردن خودم به طور خیلی خلاصه جریان نیلو رو براش تعریف میکنم.

بعد از اتمام حرفم سرشو با تاسف تکون میده و میگه :

_اینجوری که خیلی بده، ممکنه این سکوت باعث افسردگی مزمن یا حتی منجر به بیماری های روانی حادثر بشه.
باید یه فکری به حالش کرد!!

این ها چیزایی که خودمم بهش فکر کردم و به هیچ راه حلی نرسیدم.

دست هامو در جیب شلوارم فرو می برم و میگم :

_ اونقد گيج شدم كه هيچ راهي به ذهنم نميرسه.

اون هم بلند و خيره به زخم گوشه ي لبم ميگه :

_ چاره اش روانپزشكه!!

من ميگردم يه دكتر ماهر و خيره پيدا ميكنم. بايد جلوي
پيشرفتش گرفته بشه.

نيلوي عزيزم چي به روزت اومده كه بايد دنبال روان پزشك
باشم برات؟!

بازدمم باصدا بیرون میدم و به طرف میزم میرم :

_ممنون حامد لطف میکنی چون خودم واقعا اعصابشو ندارم .

روی صندلی پشت میز، جا میگیرم و حامد به طرف در میره
و قبل خروج میگه :

_وظیفه اس داداش، تا بعد از ظهر خبرشو بهت میدم.

میره و من سر روی میز میزارم.

نیلو و خاموشی چند روزه اش همه رو نگران و آشفته تر از قبل کرده...

وقتی جهیزیه اش رو برگردوندن، آقا مجتبی مستقیم کامیون رو فرستاد خونه ی ما و به بابا سپرد تا همه رو بفروشه... گفته بود نمیخاد چشمش به اون اسباب و وسایل بیفته.

درمقابل هم انگشتر و تمام کادو هایی که برای نیلو خریده بودند، پس فرستاد.

همه چیز آشفته اس و انگار هیچ چیز سر جای خودش نیست.

چقد حرصم میگیره وقتی می بینم و می شنوم که فامیل های دور و نزدیک که سالی یکبار هم رفت و آمد نمیکردن، الان برای ارضای حس فضولی و دلسوزی های اعصاب خورد کن، به عیادت نیلو میرن...

کاش میشد به عمه صنم بگم درو به روی هیچکس باز نکنه و بیشتر از این باعث عذاب نیلو نشه!!

کاش شدنی بود...

#پارت64

.....

بازم بعد از شرکت راهی خونه ی عمه میشم به امید اینکه
صدای نیلوروشنوم.

اونقد باهاش حرف میزنم تا از سکوت خسته بشه.

پشت چراغ قرمز چهارراه می ایستم. صدای پیامک گوشیمو
می شنوم.

حامد آدرس و شماره ی مطب روان پزشک رو برام
فرستاده.

(دکتر رضا سعادت)

چراغ سبز میشه.

گوشی رو کنار میزارم تا فردا پیگیری کنم و برای نیلو وقت بگیرم.

قبلش باید عمه رو هم در جریان بزارم.

مثل این چند روز ساکت و صامت به روبرو خیره شده.

خوبه که حداقل عمه به تراس آوردتش تا هوایی به کفش بخوره.

به نرده تکیه میدم و دست به سینه نگاهش میکنم و سلام میدم.

میدونم جوابی نخواهم گرفت برای همین به طعنه میگم:

_جواب سلام واجبه ها نیلو خانوم.

چشم از خیابون میگیره و به من میدوزه و خدا رو شکر
میکنم که حداقل در این حد واکنش نشون میده.

_باکی داری لج میکنی که حرف نمیزنی نیلی؟؟
میدونی چه زجری داری به بقیه میدی؟!
چرا مارو از شنیدن صدات محروم کردی!؟

چهار زانو روی سرامیک خنک بالکن میشینم. زخم لبم رو
نشونش میدم و میگم :

_نگاه کن.

باز بخاطر تو رفتم کتک کاری...

حس میکنم مردمک هاش میلرزه ولی همچنان همون طور
بهم خیره شده...

_یادته اولین بار کی انقد عصبی شدم؟!!

لبخند میزنم و با فکر به اون روز ادامه میدم :

_16 سالت بود...

وقتی کلاس زبان تو پیچونده بودی و با اون پسرک احمق رفته بودی پارک...

از سادگی و مهربون بودن تو استفاده کرده بود.

آخ که چه خونی جلوی چشمات گرفت اون روز.

چقد ترسیده بودی تو.

اون شد اولین و آخرین باری با یه پسر قرار گذاشتی...

#پارت65

دستشو میگیرم و به آسمون نگاه میکنم :

_وقتی دعوات کردم، گفתי میخاستی ببینی چجوریه و تجربه اش کنی.

مثل ابر بهار اشک میریختی و میگفتی پشیمونی ولی من باهات یه هفته قهر کردم.

دلم پرمی کشید باهات حرف بزنا

وقتی میومدی التماس میکردی، وقتی اشکاتومی دیدم. چه کارها که برای آشتی کردنم نمیکردی.

پامیشدی میومدی دم دانشگاهم... آخ دوس داشتم بچلونمت وقتی بهت اهمیت نمی دادم و با بغض دنبالم راه میفتادی... دلیل داشتم واسه سخت گیری و قهرم....

دوس نداشتم دیگه تکرار بشه اون قضیه... دوس نداشتم پنهان کاری داشته باشی و آسیب ببینی.

جریان همون قولی که من به خودم داده بودم... که همیشه مواظبت باشم.

لبخندم محزون میشه و خیره به چشمای درشتش میگم :

_ شاید اشتباه کردم!

شاید حمایت‌های همیشگی من باعث شد تو ضعیف بار
بیای!

نمیدونم!

دیگه هیچی نمیدونم!

عمه صنم میخاد با چای و کیکی که در دست داره به بالکن
بیاد که میگم :

_ قریون دستت عمه جان بزار روی میز عسلی، منو نیلو
الان میایم داخل.

پامیشم و ویلچر نیلو رو به حرکت در میارم و باهم وارد پذیرایی میشیم.

عمه روی یکی از مبلها میشینه و رو به نیلو میگه :

__ برای تو شیرکائو آوردم عزیزم.

و لیوان شیرکائو رو به دستش میده.

جای نیلوفر رو ثابت میکنم و خودم هم روی مبل تک نفره کنار دستش می شینم و استکان چایم رو بر میدارم و با فکری مشغول شروع به فوت کردنش میکنم.

#پارت 66

دکوراسیون سبز و سفید مطب دکتر سعادت، با اون تابلو های نقاشی الهام گرفته از طبیعت آرامش خاصی داره و مشخصه پشت طراحیش فکر و سواد نهفته.

وقتی موضوع آوردن نیلو پیش روانپزشک رو مطرح کردم فکر میکردم عمه مخالفت کنه اما گفت هرکار که لازمه برای خوب شدنش انجام بدم. من هم فرصتو از دست ندادم و بلافاصله وقت گرفتم.... و حالا نیلو رو با خودم همراه کردم تا اولین مشاورشو همین امروز شروع کنه.

با نیم ساعت تاخیر بالاخره منشی اسممون رو صدا میزنه. :

_خانم حق طلب بفرمایید داخل نوبت شماست.

پشت ویلچر نیلو قرار میگیرم و به طرف اتاق پزشک حرکتش میدم.

پشت در می ایستم و با انگشت تقه ای به در میزنم و وقتی دکتر اجازه ی ورود میده، درو باز میکنم و داخل میشیم.

چهره ی خندان و بشاش دکتر توجهمو جلب میکنه.
مردی حدودا 40 ساله که برای مدارک و لوح های متعددی که به دیوار پشت سرش نصب شده زیادی جوان به نظر میرسه.

لبخندی میزنم و سلام میدم.

_سلام آقای دکتر.

نگاهشو بین من و نیلومی چرخونه و با دست به یکی از
صندلی های روبروی میزش اشاره میکنه وجوابم رو میده :

_سلام بفرمایید بنشینید.

قبل از نشستن خم میشم و در گوش نیلومیگم :

_نمیخای سلام بدی نیلی.

به شدت رو بر می گردونه و میدونم از اینجا اومدن راضی نیست.

صاف می ایستم و کمی به جلوتر هلش میدم و روی صندلی می شینیم.

دکتر با روی گشاده به نیلو میگه :

خانوم زیبا من رو لایق هم صحبتی نمیدونید؟!

نیلوفر سرشو پایین میندازه.

میدونم اونقد با تجربه و باهوش هست که متوجه مشکل نیلو بشه اما من به طور کامل اتفاقات این چند ماه رو براش توضیح میدم

از خواستگاری و علاقه ی ساشا،

تا وقت گذروندنشون باهم

قرار عقد و عروسی

تصادف

فلج شدنش

و در نهایت رها شدنش توسط ساشای نامرد که منجر به سکوت نیلوفر شد...

دکتر با دقت به حرفام گوش میدید و هر لحظه چهره اش بیشتر درهم میشد.

نیلوفر هم به گلدون چوبی روی میز خیره شده و به داستان زندگیش گوش سپرده.

این روزها مظلومیتش دل سنگ رو هم آب میکنه.

#پارت 67

دکتر حرفای منو یادداشت میکنه وگاهی سوال هایی می پرسه تا پرونده ی نیلو رو تکمیل کنه .

نگاهی به تایمر روی میز که روی 45 دقیقه تنظیم شده بود میندازه.

تقریبا یک ربع دیگه از زمانمون باقی مونده.

خودکارشو روی کاغذ ها میزاره و از پشت میز بلند میشه و به سمت ما میاد.

روی صندلی روبروی نیلوفر میشینه و میگه :

_ برای اولین جلسه توقع نداشتم همه چیز رو بفهمم ولی ایلیا کمک بزرگی بهمون کرد، بقیشو خودت در جلسات بعدی برام تعریف میکنی!.

سرشو رو ب من متمایل میکنه و با لبخند میگه :

_ البته از جلسه ی بعد من و نیلوفر خانوم تنها صحبت می کنیم...

سری تکون میدم و در تایید حرفش میگم :

_ بله آقای دکتر .

دوباره نیلور و مخاطب قرار میده :

_یه چیزی باید بگم تا برادرتم از اشتباه در بیاد این که، انقد از کلمه ی عاشق برای آقا ساشا استفاده نکنه ، چون عشق اگه عشق باشه، اگه واقعی باشه، اگه درست باشه هیچ وقت، تاکید می کنم هیچ وقت تحت هیچ شرایطی تموم نمیشه

هیچ عاشقی حاضر نمیشه، معشوقه اش رو در شرایط بد زندگیش رها کنه، اگه اینکارو کرد معلوم میشه واقعی نبوده.

رو به جفتمون میگه :

_عشق زیباتر از این حرفهاست.

من که زیاد از حرف هاش سر در نمیارم چون تا بحال تجربه اش نکردم. اما کاملاً باهاش موافقم که ساشا عاشق نبود...

با چهره ی خونسرد و آرومش ناخودآگاه آدم رو وادار به لبخند زدن میکنه و کاش بتونه خنده رو به خواهر کوچولوی من برگردونه....

#پارت68

.....

در ماشین رو باز میکنم و نیلو رو از روی ویلچر بلند میکنم و روی صندلی میزارم.

EXCHANGE GROUP. 350

کار دشواریه اما به روی خودم نمیارم که مبادا نیلوفر
ناراحت بشه.

ویلچر رو جمع میکنم و داخل صندوق میزارم.

عرقی که روی پیشونیم نشسته با پشت دست پاک میکنم
و روی صندلی راننده جای میگیرم و حرکت میکنم.

جلسه ی بعدی دوروز دیگه که امیدوارم نیلو بدقلقی نکنه
و بیاد.

باید یادم باشه از حامد تشکر کنم که دکتر خوبی پیدا کرد.

نیلو دست دراز میکنه و ضبط رو روشن میکنه.

با تعجب بهش نگاه میکنم و با ذوق زیر پوستی از این حرکتش میگم:

_قربونت برم الان برات یه آهنگ شاد میزارم.

از شیشه ی ماشین به خیابون و ماشین ها چشم دوخته و جز سکوت چیزی نصیبم نمیشه.

یه موزیک پاپ شاد پلی میکنم و تلاش می کنم حال و هواشو عوض کنم اما کار به جایی نمی برم.

بی توجه به دلچک بازی های من، آهنگا رو عوض میکنه تا
به چیزی که میخاد میرسه....

چیزی نمیگم و با افسوس به این همه غم چهره اش نگاه
میکنم و به رانندگیم ادامه میدم.

چقد دلتنگ نیلویی هستم که صدای خنده هاش گوش دنیا
رو گرمی کرد ...

اونی که آهنگ شاد گوش دادن و رقصیدن و خوشی جز
لاینفک زندگیش بود....

— چرخ فلک توپمو پاره کرده

اون روزا دیگه مگه برمیگرده

دنیا برام جور دیگه رقم خورد

سنگای هفت سنگ همه تو سرم خورد

.....

#پارت 69

~* نیلوفر *~

نمیدونم چند روزه، با هیچ کس حرف نزدم.

جز خودم با کسی دردودل نکردم و گلایه به جایی نبردم.

نمیدونم چند جلسه اس اون دکتر خوش خیال با اون
لبخند مسخره اش روبروم می شینه و به خیال خام خودش
میخاد منو درمان کنه.

بی خبر از اینکه تا خودم نخام این سکوتو نمی شکنم. من
بیمار نیستم که با چهار تا جمله و تکنیک به حرف پیام.
جریان من، مثل همون ضرب المثله که میگه (کسی که
خوابه رو میشه بیدار کرد اما کسی که خودشو به خواب
زده، هرگز...))

من همونم...

همون که خودشو به خواب زده.

به خواست خودم با بقیه قهر کردم.

بقیه ای که با دلسوزی و ترحم تموم نشدنیشون شکنجه ام
میدن.

این روزا فقط شب صدای منو میشنوه.

وقتی همه میخوابن و از نگاه ها و حرف هاشون راحت
میشم، بالشمو بغل میکنم و براش از همه چیز تعریف
میکنم.

از روزای کودکی

از ذوق و شوق اولین روز مدرسه

از علاقم به شعر

گاهی براش شعر حافظ میخونم

گاهی خاطره ای از دانشگاه تعریف میکنم.
 میگم و میگم و میگم تا خوابم مییره و صبح روز بعد باز
 میشم همون دختر سخت و سنگی با چشمای یخ زده...

حتی با ایلیا هم قهرم...

از همه دلخورم و ایلیا هم، جز همه

مامان هم

بابا هم...

دنبال مقصر میگردم برای این حال...
 و در نهایت همه آدم ها رو مقصر میکنم...

از اون راننده ی بی همه چیزه متواری

تا بابا که بخاطر من خودشو بدهکار اینو اون کرده...

موهامو چنگ میزنم و میکشم.

امروز باید به اون اون دکتره سرخوش بفهمونم نمیخام
ادامه بدم...

#پارت70

بدترین قسمتش اونجاست که که دکتر سعادت با شور و
شوق از امیدوار بودن به زندگی، از لحظات خوب، از آینده
ی روشن حرف می زنه و مجبورم تحمل کنم.

اون چه میدونه از بخت بدی که واسه من رقم خورد؟!!

چه میدونه از حرفای ساشا که از کلمه به کلمه اش تحقیر
می بارید و منو با خاک یکسان کرد؟!!

چه میدونه در عرض یک روز، آوار شدن تمام آمال و
آرزوهات و با سر زمین خوردن ینی چی؟!!

آره من با عشق ازدواج نکردم...
من دیوونه وار عاشق ساشا نبودم...
اما...

دوستش که داشتم!

نداشتم؟!!

برای تشکیل زندگی دونفره در کنارش برنامه ریزی که کرده
بودم!

نکرده بودم؟!!

من هم يه دخترم...
 يه دختر با فانتزی هاش
 يه دختر با لطافتِ روحش
 يه دختره شاد و شنگول
 يه دختر که همیشه نازش خریدار داشت و محبوب همه
 بود.

ولی يهو که پا شد....
 فلج شد
 گوشه نشين شد
 اسير زمين شد و محتاج بقيه
 وبال گردن خانواده اش
 و توسط نامزدش پس زده شد ...

چقد دلم پره...!

قد یه دنیا درد تلنبار شده توی این سینه ی کوچیکم که
عادت به سخت گیری و ناملایمات روزگار نداشت...

#پارت 71

برای اولین بار نشونه های کلافگی رو تو چهره ی دکتر
سعادت می بینم و تو دل پوزخند میزنم.

روانپزشک صبور و متبحری که ایلیا ازش برای مامان و بابا
تعریف می کرد، داره کم میاره...؟!

EXCHANGE GROUP. 361

دستی به صورتش میکشه و روی صندلی ای که روبروی من قرار داده، تا با تسلط کامل بهم مشاوره بده، کمی جابه جا میشه و میگه :

_خواهش میکنم نیلوفر، کمی با من همکاری کن.
این ششمین جلسه ی ماست بدون هیچ تغییری در رفتار تو..._

جوابش سکوت و بی تفاوتی منه.

انگشت هاشو در هم چفت میکنه و جلوی دهانش نگه میداره و آرنج به زانو تکیه میده و با نگاه دلخور میگه :

_چرا انقد سرسختی میکنی؟
 میدونی مشکلی که برای تو پیش اومده یک صدم مشکلات
 بعضی از بیمارام نیست؟!
 میدونم که داری لج میکنی.
 اما تا کی میخوای ادامه بدی؟!
 این لجبازی بی نتیجه اس.
 بامن حرف بزن...
 دادبزن
 گلایه کن
 بد و بیراه بگو...
 فقط بگو...

هنوز برای خودمم مبهمه که چرا حرف نمی زنم؟!

چیشد که به این نتیجه رسیدم نباید با این آدم‌ها حرف زد؟!

شاید تشخیص پزشک معالجم اشتباه بوده و من ضربه ای
کاری به مغزم خورده و دیوانه شدم!!؟

اما نه...!!

من پس زده شدم که سکوت کردم

من تحقیر شدم و دم نزدم و حالا هم خودم رو تنبیه میکنم
و هم اطرافیانم رو ...

#پارت72

_ نیلوفر جان تو فقط بیست و یک سالته، کلی راه نرفته داری، کلی تجربه هست که باید کسب کنی، یک عالم کار هست که باید انجام بدی... خیلی وقت داری.

اوکی!!

یه انتخاب اشتباه داشتی و پسری که به عنوان همسر میخواست تو زندگیت موندگار بشه، رفت...

مهم نیست که چطوری رفت

مهم اینه که اون آدم زندگیتو نبود و رفت...

تموم شد... این اتمام به نفع توعه چون اون فرد لایقت نبود...

یه تصادف پشت سر گذاشتی که پاهات رو دچار مشکل کرد...

خب این قابل درمانه

فقط کافیه قوی باشی و اراده کنی...

نه اینکه دست از زندگیت بکشی ومثل افراد صم بکم (کرو لال) حرف نزنی!

نفس عمیقی میکشه و با حفظ لبخند ادامه میده :

_ تا اشتباه نباشه، انسان تجربه کسب نمیکنه، عاقل و بالغ
 همیشه...

تا پستی و بلندی و مشکلات کوچیک و بزرگ نباشه، انسان
 خام و نپخته می مونه.

زندگی هرگز نمی تونه کامل باشه

اما همیشه میتونه زیبا باشه

باید اینو درک کنی و از لحظه لحظه اش لذت ببری...

کاش دهن باز کنم و بگم (آقای دکتر نظرت چیه انقد شعار
 ندی؟!)

واقعا ظرفيٲم ٲكميل شده و دارم عصبى ميشم براي همين
واكنش نشون ميدم و دستمو به نشونه ي سكوت بالا
ميارم تا اين حرف هاى كليشه اى رو تموم كنه.

منكر اين نميشم كه واقعا با دل و جون كارشو انجام ميده و
براي درمان بيمارهاش وقت ميزاره اما من كه بيمار نيستم...

پس اين صحبت ها روم تاثيرى نداره.

من الان فقط يك چيز ميخام.

فقط يك كار ميتونه حالمو بهتر كنه و اون ...

#پارت 73

به سختی دست دراز میکنم که از روی میز خودنویسش رو بردارم اما دستم نمیرسه.

دکتر که تلاشمو میبینه، یه نگاهی به من و یه نگاه به میز میندازه و میگه:

چی می خوای عزیزم؟!

باز سعی میکنم که میفهمه چی میخام. خودنویس رو برمیداره و به سمتم میگیره.

از این حرکت حسابی خوشحال میشه و میگه :

_میخای حرفاتو برام بنویسی؟! آره ؟

خودکار رو میگیرم و به کاغذی که با دست دیگه میخواد
بهم بده توجه نمیکنم.

کمر صاف میکنم و به پشت ویلچرم تکیه میدم و کف
دستم فقط یک جمله می نویسم :

(اگه پا داشتم فرار میکردم ، از همه ی آدمای دور و برم.)

آره... میخام فرار کنم از هرچی دلسوزی و ترحم و تحقیره .
از کنجکاوی های فامیل های دور و نزدیک
از وبال گردن پدر و مادر بودن.
برم یه جای دور...
یه جایی که هیچ کس منو نشناسه.

دستمو بالا میگیرم و روبروش نگه میدارم .

سرشو کمی کج میکنه و خودشو جلوتر میکشه و حرف
دلمو زیر لب تکرار میکنه .

چند بار نگاهشو بین منو دستی که به سمتش گرفتم
میچرخونه و به آرومی میگه:

_ازشون ناراحتی؟

دستمو پایین میارم و سرمو به جهت مخالفش برمیگردونم.

_پس اینجا داری اذیت میشی و فک میکنی اگه بری جای
دیگه حالت خوب میشه؟!

این دقیقا همون چیزیه که بهش فکر میکنم.

دوری گاهی اوقات خیلی میتونه کمک کنه و روح ترک
خورده ی آدم رو ترمیم کنه...

#پارت74

[ایلیا]

به ساعت مجیم نگاهی میندازم .
تایم چهل و پنج دقیقه ای مشاوره به پایان رسیده.
با سر به منشی اشاره می کنم که برم داخل اتاق و بعد از
تاییدش، چند تقه به درب میزنم و صدای بفرمایید گفتن
دکتر سعادت ، اجازه ی ورود رو صادر میکنه :

_سلام مجدد آقای دکتر

نگاه خیره ی نیلوفرو که می بینم، لبخندی به روش می پاشم
و میگم :

_خوبی عزیزم؟

چهره اش بی احساسی مطلق رو فریاد میزنه و این عذاب
آورده.

دکتر از روی صندلی تعبیه شده روبروی نیلو بلند میشه و
پشت میزش جا میگیره.

اون خونسردی و آرامش همیشگی در حرکاتش هویدا نیست
و این باعث میشه تعجب کنم.

تک سرفه ای میکنه و میگه :

_ایلیا جان لطفا نیلوفر خانوم رو بیر بیرون و در اتاق انتظار
بزار و خودت برگرد.

حالا علاوه بر تعجب، نگران هم میشم و با تردید می پرسم
:

_اتفاقی افتاده؟!!

قبول دارم که بخش منفی باف و بدبین مغزم این روزها
عجیب به کار افتاده و هر چیز کوچیکی برام یک مشغله‌ی
فکری میشه...

دکتر به عادت این چند وقتی که شناختمش، لبخند گرمی
تحویلم میده و میگه :

_چه اتفاقی پسر خوب؟!
میخوام دو کلوم باهم اختلاط مردونه داشته باشیم...

اختلاط با یک روانپزشک؟!
قطعا درباره‌ی نیلو قراره صحبت کنیم.

بی حرف دسته های ویلچر رو میگیرم و حرکتش میدم و از
اتاق خارجش میکنم.

نزدیک میز منشی می ایستم و جای نیلوفر رو ثابت میکنم و
آروم بهش میگم:

_ اینجا بمون تا برم ببینم دکتر چی میگه، زودی میام
فداتشم.

درسته که اون بیست و نه روزه که باهام حرف نمیزنه ولی
من هیچ وقت از حرف زدن باهاش خسته نشدم...

برمی‌گردم به سمت اتاق برم که منشی میگه :

_ کجا میرید آقا؟

_ خود دکتر گفتن برم پیششون.

سری تکون میده و میگه :

_ آهان، بفرمایید.

و رو به زنی که کنار میزش ایستاده میگه :

_ شما باید کمی منتظر بمونید...

وارد اتاق دکتر میشم و درو به آرومی می بندم.

#پارت 75

دکتر سر بالا میاره و با دست اشاره میکنه که بنشینم.

روی یکی از صندلی های راحت نزدیک به میزش جای می
گیرم.

از ماگ سرامیکی سفید رنگ که میتونم حدس بزنم محتوی
نسکافه اس، کمی می نوشه و به روی میز برمیکردونه.

دستاشو قلاب میکنه و زیر چوونش میزاره و میگه:

_میخام یه سوالی ازت بپرسم...

نگاه پرسشگرمو بهش میدوزم :

_توی خونه با نیلوفر چطور رفتار میشه؟!
پدر و مادرش، اطرافیانتون... چه جایگاهی داره؟

سؤال بی ربطی به نظر نمیاد برای همین با حوصله جواب میدم:

_قبل از اینکه این اتفاق برای نیلو بیفته، اون یه دختر شاد و فعال بود که همه رو به وجد می آورد.

بین همه ی فامیل های پدری و مادری محبوبه و دوشش دارن...

اما حالا شده مرکز دلسوزی و ترحم، هرکی میاد دیدنش میزنه زیر گریه و میگه اون دختر شیرین و شیطان کجا رفت.... مثلا میخان ابراز همدردی و دلداری کنن...

برای پدر و مادرش هم همینطوره توجهاتشون دوبرابر شده ولی دلشون کباب میشه وقتی دختری یه یدونشون رو اینجوری اسیر و زمین گیر می بینن...

وقتی نطق بلند بالام تموم میشه، دکتر متفکر به گوشه ای نگاه میکنه.

پیشونیشو کمی ماساژ میده و میگه :

_حالا فهمیدم نیلوفر چرا دلش میخواد فرار کنه!!

#پارت76

چشمام گرد میشه و متعجب می پرسم :

_فرار کنه؟!

یعنی چی؟!

با شما حرف زد؟!!

به قیافه ی بهت زده ام می خنده و میگه :

_نه حرف نزد... برام نوشت

نوشت اگه می تونست فرار میکرد از همه...

درکش می کنم.

تو باید بهتر از همه اینو بدونی که نیلوفر چقد آسیب پذیر و شکنندس،

اون الان تصور میکنه یه آدم بدبخته که سربار خانوادشه، فکر میکنه از نظر بقیه یه دختر فلجه که ده روز مونده به عروسیش توسط نامزدش رها شده.

از ترحم و دلسوزی دیگران خودشو بیچاره و حقیر می بینه...

مکثی میکنه و با تاکید میگه :

_و این.... خیلی خیلی بده....

روح و روانشو داغون میکنه.

منزوی میشه...

سرشکسته و افسرده میشه

خودخوری نابودش میکنه...

سکوت میکنه و من...

عمیق به فکر فرو میرم و می بینم حرفاش کاملا درسته.

چقد به نیلو فشار اومده که حاضر شده به دکتر بگه دلش
رفتن و فرار از آدما رو میخاد؟!!

با افکار مغشوش و درهم می پرسم:

_حالا باید چیکار کنیم!?

طاقت عذاب کشیدن نیلوفرو ندارم...

#پارت 77

مهربان و اطمینان بخش می‌گه :

_میدونم...

طی همین جلسات متوجه علاقه و احساس مسئولیت
شدم واسه همین اینارو بهت گفتم...

تو باید پدر و مادرشو راضی کنی و نیلوفر رو از اینجا، از این
شهر یا اصلا از این کشور دور کنی... بفرستیدش سفر،
جایی که آب و هواش، براش مسموم نباشه...

نمیدونم امروز بار چندمه که از حرفای این پزشک تعجب می‌کنم.

دکتر چه سفری؟!

نیلی شرایط سفر داره؟

پاهش باید جراحی بشه

تا همین الانم چون شما گفتید دست نگه داشتیم و اقدام نکردیم.

و در دل میگم (البته اینکه آقا مجتبی نتونسته پول عملو جور کنه و کمک مارو قبول نمیکنه بی تاثیر نیست)

می دونم، هنوزم میگم وقتش نیست... نیلوفر اول باید
 حال روحیش خوب بشه و خودش تصمیم بگیره برای
 خوب شدن پاهاش، جراحی کنه... اونجوری اراده میکنه و
 پر قدرت مسیر درمانشو طی میکنه.... مگه خود تو نگفتی
 جراح مغز و اعصاب گفته باید تو این مسیر کم نیاره؟!
 چون فقط عمل نیست، باید بعدش مرحله ی دشوار تره
 فیزیوتراپی و اقدامات بعد از عمل رو پشت سر بزاره،... تمام
 اینا نیرو میخاد... نیلوفر باید حال روحیش عالی باشه تا
 جسمش در برابر سختی های این مسیر مقاوم بشه...

ساکت میشم چون حق با دکتیره ولی نیلوفرو کجا میشه
 فرستاد با این وضع موجود؟!!

انگار که سوالمو از صورتتم میخونه که میگه :

_ با عمه و شوهر عمت صحبت کن، حرف های منو
بهشون منتقل کن و با مشورت اونا یک جای مناسب براش
در نظر بگیرید...

انگشت اشارشو بالا میگیره و با تکون دادنش ادامه میده :

_ به هیچ وجه...

براش زمان تعیین نکنید!!

ممکنه یک هفته طول بکشه

ممکنه یک ماه... یا حتی یکسال...

تا زمانی که خود نیلوفر بخواد و با حس و حال خوب برگرده
پیشتون....

#پارت 78

جمله ی آخرش خنده رو مهمون لب هام میکنه...
اینکه یه روز دوباره نیلو بشه همون نیلوی شیطان و شاد و
شوخ طبع خیلی خوشحال کننده اس.

دکتر به ساعت نگاه میکنه و ابروهایش بالا می پره و میگه :

_اوه اوه گاوم زایید، بیمار بعدیم 20 دقیقه اس منتظره و از
قضا خیلی خانوم بد اخلاقیه...

اونقد جملاتشو با لحن بامزه ای ادا میکنه
که نمیتونم جلوی خندمو بگیرم.

از جا بلند میشم و میگم :

_پس من مزاحمتون نمیشم، موفق باشید.

به نشونه ی احترام از روی صندلی بلند میشه و با لبخند
میگه :

_خبرشو حتما بهم بده

پشت گوش نندازید

شرایط نیلوفر هر لحظه ممکنه بدتر بشه...!!

_ همین الان میرم و باهاشون صحبت میکنم، شمارو هم در جریان میدارم.

اگه حالش با این کار خوب میشه، من همه ی تلاشمو میکنم.

_ مطمئن باش که خوب میشه...

خدانگهدار

خدا حافظی میکنم و از اتاق خارج میشم.

تمام مسیر برگشت به خونه ی عمه، نیلو از شیشه ی ماشین به خیابون زل زده بود و من به این فکر می کردم که کجا رو باید برای اقامتش در نظر بگیریم؟! و به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

#پارت79

نمیدونم چجوری باید سر بحثو باز کنم.
به آقا مجتبی نگاه میکنم که عینک به چشم داره و انگشت اشاره اشو روی تاج گوشیش بالا پایین میکنه.

نیم ساعتی هست که از مطب به خونه رسیدیم و نیلوفر به تخت خوابش پناه برد و من الان اینجا موندم که چطور

چنین مسئله ای رو بیان کنم درحالی که از وابستگی عمه به نیلو خبر دارم....

چند سرفه ی مصلحتی میکنم و عمه که توی آشپزخونه در حال میوه شستنه صدا میزنم:

_عمه خانم، دو دقیقه بیا اینجا یه حرف مهمی هست که باید بهتون بگم.

آقا مجتبی از بالای عینک نگاهم میکنه.

عمه با کاسه ی پر از میوه به پذیرایی میاد و روی عسلی قرارش میده.

کنار من روی مبل دونفره میشینه و نفسی میگیره و میگه :

_جانم عزیزم، بگو.

دست چپمو دور شونه اش حلقه میکنم.
آقا مجتبی هم حواسشو بهم میده.

شروع میکنم و مو به مو حرف هایی که از دکتر شنیدم بازگو میکنم.

هرکلمه ای که دهن من خارج میشه لرزشی به چونه ی عمه میندازه و در نهایت بغضش میشکند.

بازوشو نوازش میکنم و میگم :

_قربونت برم گریه برای چیه؟
مگه تو نمیخای حال نیلو خوب بشه، خب این راهشه...

_ایلیا جیگر گوشمو کجا بفرستم؟!
از خودم برونمش؟
کی میخاد بهش برسه؟ تر و خشکش کنه؟
اصلا فکرشم نکن!!!

_ عمه خواهش میکنم احساساتتونو کنترل کنید، راجب این قضیه باید منطقی فکر کنید، نیلوفر از همین دلسوزیاس که حالش بده...

هرموقع به نتیجه رسیدیم کجا براش مناسبه، واسش یک پرستار تمام وقت مطمئن میگیریم که تنهام نباشه.

این فکریه که بداهه و برای آروم کردن عمه به ذهنم رسید ولی ایده ی خوبیه...

آقا مجتبی در سکوت به نقش و نگار های فرش چشم دوخته و غرق فکره.
درماندگی بارزترین احساسیه که تو صورتش پیدااست.

#پارت80

سکوت سنگین بینمون رو هق هق های عمه میشکنه.
هیچ ایده ای ندارم و هیچ جایی به نظرم نمی رسه.

صدای آهسته و گرفته ی عمه حواسمو جمع میکنه :

_اگه اینجا بودن اذیتش میکنه بفرستیمش اصفهان خونه
ی صنوبر، حداقل خیالم راحته که مثل چشماش از نیلوفر
مراقبت میکنه...

این چیزیه که به فکر منم رسید اما شدنی نیست چون... :

_ عمه جانم،

عمه صنوبرم خواهر شماست، یادتون رفته الاز دو روزی
که اینجا بود چجوری پیش نیلوزار میزد که انگار دور از
جونش، مُرده!!!

اونجا هم جای مناسبی نیست و روحیه اش بیشتر تضعیف
میشه...

با لحن زاری خدا رو صدا میزنه.

از حرف نزدن آقا مجتبی به ستوه میام و رو بهش میگم:

_ شما نمیخواید چیزی بگید؟ نظری ندارید؟

چند ثانیه چشم می بنده و سرشو پایین میندازه.
در همون حالت می پرسه :

گفتی،. دکتر سعادت گفته از این کشور دورش کنیم؟!

عمه صنم قبل از جواب دادن من، تو صورتش براق میشه
و با تندی میگه :

_حالا گفته باشه!

واسه خودش گفته.

مگه من میزارم بچمو تک و تنها بفرستی یه کشور غریب...!

رو به من می چرخه و میگه :

_می گردید همین دور و بر یه خونه ای براش اجاره می کنید،
منم میرم می مونم پیشش!

پنجه بین موهام فرو میبرم و میگم :

_ای بابااا، عمه چرا برمی گردی سر خونه ی اول...!! یک
ساعته دارم برات گل لگد میکنم.

و در ادامه، جواب سوال آقا مجتبی رو میدم :

_بله عمو، گفت اگه بتونید کلا از این کشور خارجش کنید
خیلی بهتره، ولی ما که....

اجازه نمیده جمله امو کامل کنم و بین حرفم میگه :

_ میریم نیویورک!!!

منو عمه همزمان با بُهت و تقریبا صدای بلند میگیم :

_ چیبیی؟؟؟

#پارت 81

بلند میشه. با مشت چند ضربه به پیشونیش میزنه و من
دلم درد میاد برای این پدر...

_ من نیلوفرو می برم نیویورک!!!

پیش هومان!

می سپارمش به اونو بعد خودم برمی گردم....!

در ذهنم کنکاش میکنم و دنبال این اسم میگردم

(هومان!)

عمه فوران میکنه

رو به روی آقا مجتبی می ایسته و داد میزنه :

_تو دیوانه شدی مرد!

نمیفهمی چی داری میگی؟

هیچ میدونی اینجایی که میگی کجاست؟؟!

این اولین باره که خشم این چینی عمه روی بینم و
صدایی که روی همسرش بلند کرده...

آقا مجتبی متقابلا صداشو بالا مییره و میگه :

_من میفهمم چی میگم صنم.

توام بهتره بفهمی برای خوب شدن حال دخترمون

باید از خودگذشتگی کنی و دوریشو تحمل کنی!

بردنش پیش هومان بهترین کاره.!

مطمئنم اگه بهش بگم روی منو زمین نمیندازه!!!

_آهان

پدر نمونه! میخوای دختر 20 سال تو بفرستی خونه ی به
 پسر مجرد اونور دنیا؟!
 اصلا اون تورو یادش میاد که بخواد از دختری مواظبت
 کنه؟!

گیج شدم...

هومان رو میشناسم...

همون پسر موفق و مشهوری که نیلوفر گاهی اوقات از
 محبوبیتش بین خاندان پدری تعریف می کرد...

احساس اضافه بودن میکنم بین جروبحث این زن و شوهر
ولی وقتی پای تصمیم گیری برای نیلو وسطه باید بمونم و
نتیجه رو بفهمم...

به آشپزخونه میرم تا براشون آب خنکی بیارم تا خنکی آب
آرومشون کنه ، در همون حال به بحثشون گوش میدم :

_وای صنم وایای!!

چرا فکر میکنی فقط خودت نگرانی؟!!

نمی بینی دارم له میشم زیر این همه فشار؟

بخدا منم دارم داغون میشم، واسم راحت نیست ولی

مجبورم، می فهمی؟!!

مجبورررر.

صداشو پایین میاره و با لحن آرومی که سعی در راضی کردن
عمه داره ادامه میده :

_من عموشم، نیلوفرم دختر عموش چرا یادش نیاد؟!
تو که میدونی چقد آقا و باشخصیته.
مطمئنم اگه باهاش در میون بزارم، رومو زمین نمیندازه
درضمن....

پارچ شیشه ای رو پر آب میکنم و می بینم که دست عمه
رو میگیره و باهم روی مبل میشینن و خدا کنه حضور منو
از یاد نبرده باشن و کارای اتاق خوابی انجام ندن :

_ندیدیم ولی شنیدیم که میگن چه خونه و زندگی ای داره با
خدم و حشم!

اونجا بهترین جاست،

تازه اینطوری با یک تیر دو نشون میزنیم.

هومان دکتره و کلی آشنا اونجا داره...

میتونه پارتی بازی کنه و نیلوفر با بهترین امکانات و زیر

دست حازق ترین جراح، عمل بشه...

با شنیدن این حرف به سرعت پارچ رو برمیدارم و با دوتا
لیوان به سمتشون میرم و با استقبال میگم :

_ایول عمو مجتبی این عالیه

EXCHANGE GROUP. 408

فوق العاده اس

اونجا خیلی امکانات پیشرفته و بهتری داره برای این عمل
نسبت به ایران.

_آره تو فکرش بودم و این حرفایی که روانپزشک نیلوفر
زده، مصمم ترم کرد.

زیر لبی با خودش میگه :

_امیدوارم از پس هزینه هاش بر پیام.

بعد بلند میشه و به اتاق پناه میباره.

بار سنگینی روی شونه هاشه و به عنوان یک مرد میتونم
درکش کنم...

لیوان رو پر آب می کنم و به دست عمه میدم و میگم :

_موافقت کن عمه صنم، این بهترین پیشنهاده.

_ایلیا!

_بله فدای ایلیا گفتنت.

بازهم بغض میکنه و میگه :

_باشه... قبوله

فقط دخترم صحیح و سالم برگرده پیشم.

بعد برای جلوگیری از جاری شدن اشک هاش لاجرعه آبش
رو می نوشه...

#پارت82

~*نیلوفر*~

وقتی بابا و مامان روبه روم نشستن و از برنامه ی سفر به نیویورک برام گفتن، به گوشام شک کردم و فکر کردم تو خواب و خیال غرق شدم اما...

واقعیت داشت...!!

کاملا جدی و واقعی بود...

اون ها واقعا تصمیم داشتن منو از این اسارت آزاد کنن و این خیلی خوب بود.

برام مهم نبود کجا!! فقط میخواستم دور بشم... همون چیزی که به دکتر سعادت گفتم....

اصلا به نظرم راست گفتن که (دوری و دوستی)

این نزدیکی های بیش از اندازه داره حالمو هر روز بدتر از دیروز میکنه.

بابا گفت مدتی که اونجا هستم مهمون هومان میشم و چقدر این پسر عمو برام غریبه اس...

چیز زیادی ازش به خاطر ندارم.

سیزده سال پیش وقتی که یه دختر بچه ی هشت ساله بودم، عمو محمد ترتیب یک مهمونی داد و همه رو دعوت کرده بود به مناسبت مهاجرت پسرش از ایران... اون مهمونی آخرین باری بود که دیدمش و بعد از اون در آمریکا موندگار شد...

فقط هر سال خبر موفقیت های پی در پی اش در دانشگاه و تأسیس شرکت و تولید داروهای جدید و... هزار و یک خبر دیگه که در بین فامیل ها می پیچید به گوشمون می رسید...

عمو محمد با وجود دو فرزند دیگه اش، همیشه با غرور و افتخار بی اندازه ای از پسر ارشدش حرف می زد و فخر می فروخت.

حقیقتا گاهی بهش حسودی میکردم و ازش خوشم نمیومد.

این هومان خان،. حکما همون بچه ی مردمه که تمام خانواده ها تو سر بچه هاشون می کوبن...

#پارت83

از اینکه قراره به آمریکا برم و ایران رو ترک کنم ، واقعا خوشحالم اما از اینکه باید با پسرعمویی که هیچ شناختی ازش ندارم در یک خونه بمونم، برام خوشایند نیست و امیدوارم قابل تحمل باشه...

کارهای پاسپورت و ویزا با حمایت عمو محمد و توسط ایلیا و بابا سریع انجام می شد و منو هم با این صندلی چرخدار چندبار با خودشون همراه کرده بودند.

بابا میگفت با آقازاده ی محبوب! حرف زده و من تاهروقت که بخوام میتونم در اونجا بمونم.

عمو محمد به پسرش سپرده بود دنبال یک پرستار تمام وقت برای من بگرده و این چیزی بود که من با گوش ایستادن از بین حرف هاشون شنیدم.

ناراحت شدم،

بازهم شکستم اما خودم رو دلداری دادم فقط به سفرم فکر کردم.

رفتن به نیویورک اونقد برام جذابه که حتی پاهای بی حسم نمیتونه از اشتیاقم کم کنه.

تقریبا بعد از دو هفته درگیری برای گرفتن پاسپورت ها و تکمیل مدارک و تهیه ی بلیط ،

بالاخره امروز همه ی کارها انجام شد و منو بابا فردا
ساعت چهار بعد از ظهر کشور رو به مقصد نیویورک ترک
می کنیم...

خانواده ی دایی منصور و عمو محمد و همسرش، امشب
مهمون ما هستن و من اسمش رو میدارم...

(شام خداحافظی...!)

#پارت84

چند تقه به در نیمه باز میخوره و متعابش ایلیا با گفتن
با اجازه وارد میشه.

گوشیمو که این مدت فقط برای گوش دادن موزیک ازش استفاده میکنم، کنار میزارم و نگاهمو به ملحفه ی نازک روی پاهام میدوزم.

نزدیک شدنش رو حس میکنم.
وقتی روی تخت میشینه و دستمو میگیره سرمو بالا میارم و نگاهش میکنم.

لبخند میزنه و میگه :

_خیلی سعی کردم که کارهای شرکتو راست و ریس کنم و باهاتون پیام اما نشد...

یک پروژه ی تبلیغاتی سنگین داریم که بچه ها بدون من
 نمی تونن روش کار کنن،
 ببخشید که نمیتونم همراهیت کنم.

خنده کوتاهش کلی معنا داره :

_هرچند فکر نمی کنم دیگه بود و نبود من برات فرق داشته
 باشه آبجی کوچولو!

هرچقدر سعی کنم برای سنگ بودن باز هم اون نیلوی
 مهربون باشنیدن گله و ناراحتی که در صدای ایلیا هست،
 سعی به خودنمایی میکنه که بهش این اجازه رو نمیدم و
 صداشو خفه میکنم.

_ اشکال نداره همه ی اینا درست میشه.

حالت که خوب بشه بر میگردی و دوباره میشیم همون خواهر و برادری که وقتی باهم دست به یکی می کردیم، دنیا رو میتونستیم به هم بریزیم...

باز خنده ای که میخاد پشتش پنهان بشه.

انگشت کوچیکشو بالا میاره و میگه :

_ قول بده نیلو

قول بده که زود برمیگردی و

همون نیلوفر دو سه ماه پیشو برمی گردونی!

وقتی عکس العملی جز خیرگی از من نمی بینه، دستشو
مشت میکنه و پایین میاره...

.....

#پارت85

.....

صدای پیچرز در سالن فرودگاه می پیچه :

_مسافرینِ محترمِ پرواز 978 آمریکا به مقصد نیویورک
لطفا جهت تحویل بار و دریافت کارت پرواز به.....

احساس میکنم حالا که در این موقعیت قرار گرفتم و بهش
تا این حد نزدیک شدم، اون هیجان اولیه فروکش کرده و
جاش رو به استرس داده...

قطعا اگر اون نیلوی سابق بودم دوری از کشور و خانواده
برام شکنجه بود و هرگز حاضر به چنین کاری نمی شدم اما
من فرق کردم.

حس می کنم تا الان یک بچه ی لوس و وابسته بودم که
حالا بزرگ شده و قراره به دنیای آدم بزرگ ها و جامعه ی
واقعی پا بزاره...

میدونم ممکنه کلی اتفاق و سختی و مشقت در انتظارم
باشه ولی مطمئنم پشیمون نمیشم...

مامان از گریه کردن فارغ نمیشه و هرچقد ایلیا و بابا و دایی
منصور سعی میکنن آرومش کنن افاقه نمیکنه.

بالای سر من ایستاده و دستمو لحظه ای رها نمیکنه. وقتی
هشدار بابا مبنی بر دیر شدن میشنوه خم میشه و صورتم
رو غرق بوسه میکنه و بازاری میگه :

_دختر قشنگم

قربون اون چشمای نازت برم،

مامانی، مواظب خودت باش

یه وقت اشک نریزیا... مامانت میمیره اینجا

حرف بزن نیلوفر

دق کردم از بس صدای مهربونتو ازم دریغ کردی...

یه چیزی بگو حداقل الان که داری میری!!!

بغضمو قورت میدم و در دل فریاد میزنم

(نکن مادرم!!!)

این کارو با من نکن....

من از سنگ نیستم....

من هنوز قلب دارم....

تحمل غم تورو ندارم....

میرم که هر روز با دیدنم چشمت خیس نشه....

میرم که بابا بخاطر من سر خم نکنه

میرم که ایلیا خودشو موظف ندونه منو بغل بگیره و بیره

پیش روانپزشک

میرم که.....

بودنم جز دردسر چیزی براتون نداره مامانم
 بزار برم...
 سختش نکن...!)

#پارت 86

بابا مامان رو کمی ازم دور میکنه.

ایلیا جلوی پام میشینه و یکی از زانو هاشو روی زمین میزاره.
 دستامو میگیره و روی هرکدوم بوسه ای عمیق میکاره.
 نگاهشو بالا میاره و تو چشمام زل میزنه.

عسلی های لبالب اشکش خداحافظی رو دشوار میکنه.
 بینیشو بالا میکشه و با لبخند و صدای لرزون میگه :

_میدونم که میدونی چقد دوست دارم
 میدونم که میدونی یه ایلیاست و یه خواهر خوشگلش
 میدونم که میدونی تحمل دوریتو ندارم پس...
 خوب شو نیلوفر...
 فقط خوب شو...

پلک هاشو محکم روی هم فشار میده.

انگشت کوچیکم رو با نافرمانی از مغزم بالا میارم و روبروش
 میگیرم.

بغضش با صدا میشکنه و یادم میاد این همون ایلیاست که
 هیچ وقت به جمله ی مرد که گریه نمیکنه، اعتقادی
 نداشت...

انگشتشو قفل انگشتم میکنه و بلند میشه.
پیشونیمو می بوسه و بی قرار عقب می کشه.

دایی منصور و عمو محمدم جلو میان و خدا حافظی میکنن.

حالا آماده ی رفتنم.

رفتن و پشت سر گذاشتن تمام حس های بد و مخرب...

رفتن و پایان دادن به گذشته...

و کسی چه میدونه شاید

این پایان

شروع همه چیز باشه...

#پایان_فصل_اول ✨

رمان نقص ✨

.

.

📖 Defect novel

فصل دوم

🌍 آمریکا_نیویورک

/"هومان"/

#پارت 87

دکمه های پیره‌نمو یکی یکی باز میکنم.
خستگی و فشار یک روز پرکار روی دوشم سنگینی میکنه و
حتی حال دوش گرفتن ندارم.

هنوز دکمه ی آخرو باز نکردم که صفحه ی گوشیم روی
پاتختی روشن میشه و شماره ی بابا روش خودنمایی میکنه
.

از این تماس بی وقت کاملاً میتونم حدس بزنم که برای چی
داره زنگ میزنه...

میخوام جواب ندم چون واقعا اعصابی برای اصرارهای
مکررش ندارم و به اندازه ی کافی سردرد دارم ...
کاری که ازم میخواد از تحملم خارج و انجامش غیر ممکن
...

اونقد پشت هم تماس میگیره که کلافه میشم . پیره‌نواز
تم می‌کنم و مچاله می‌کنم و به گوشه ای پرتش می‌کنم.

میدونم که دست بردار نیست تا جوابشو ندم و اونم
میدونه تنها کسی که جلوش کوتاه میام، فقط به احترام
اینکه پدرمه، خودشه...

بابی حوصلگی تماس رو وصل می‌کنم :

_بابا حواست به اختلاف ساعت هست؟

_هی پسر شاید من کار واجب داشته باشم چرا جواب
نمیدی؟ تو عادت به زود خوابیدن نداری که اونجام تازه
ساعت 12 و نیمه! .

برای تن کرخت و خسته ی من واقعا زود نیست اما حرفی
نمیزنم.

اونقد خوب منو میشناسه که بدونه باید سریعتر حرف
اصلیشو بزنه تا قبل اینکه قطع کنم. زیاد منتظرم نمیزاره و
میگه :

_ هومان جان!

پسرم!

پرواز عموت و دخترش حدودا یک ساعت پیش بلند شد.

بهشون گفتم وقتی رسیدن تو فرودگاه منتظر بمونن، تو

میری دنبالشون...

شمارتو هم دادم به عموت.

انگار هرچقد کوتاه میام بدتر میشه و خواسته های پدرم

نامعقول تر...

با نیم تنه ی برهنه ی روی تخت دونفره ی مشکی رنگم می

شینم و سعی می کنم خونسردیمو در کلامم حفظ کنم :

_بابا چرا سعی می کنید منو عصبی کنید؟!
 من نخوام به قول شما کار خیر کنم، کیو باید ببینم?!

_عموت فقط یکی دو روز مهمونته و بعدش ب.....

میون حرفش میپریم و میگم :

_برادرت برمیگرده، دخترش که قراره بمونه رو کجای دلم
 بزارم؟

براشون تو هتل شرایتون، اتاق رزرو میکنم، این نهایت کاریه
 که میتونم بخاطر شما براشون انجام بدم...

اینکه بخوام حضور اون دختر رو، تو خونه ام تحمل کنم،
محاله

#اطلاعات_عمومی

هتل شرایتون * یکی از هتل های بین المللی و معروف پنج
ستاره در نیویورک.

#پارت89

.....

یک زمانی تماشای این آسمانخراش ها چقدر برام لذت بخش و جذاب بود...

زمانی که تازه به اینجا اومده بودم و یک دانشجوی تنها و آس و پاس بودم که هم درس می خوندم و هم کار می کردم.

اون موقع میومدم پایین این برج ها می ایستادم و آرزو میکردم یک روز بتونم به طبقات بالایش برم و از اون بالا شهر رو تماشا کنم.

و حالا دقیقا اینجا ایستادم و آرزوهام رو زندگی میکنم...

چقدر اون سال ها و اون جوون خام و بی تجربه ی 19 ساله که برای همه چیز ذوق داشت، دور به نظر میرسن و همه چیز برام عادی و بی جذبه شده...

یکی یکی همه ی رویاهام، هدف هام شدن و تک تکشون رو
فتح کردم.

هرگز یادم نمیره برای رسیدن به این جایگاه چقد تلاش
کردم و سختی کشیدم.

اینکه از کجا به کجا رسیدم...

صدای در رشته ی افکارم رو پاره میکنه.

اجازه ی ورود میدم و به سمت در می چرخم.
گوشه ی کتم رو کنار میزنم و یکی از دستامو در جیب
شلوارم فرو می برم و با همون ژست منتظر وارد شدن
شخص پشت در می مونم.

سوفيا با لبخند داخل مياد.

با اینکه هیچ وقت از طرف من جواب این لبخندها رو
نمیگیره و جز اخم چیزی ازم ندیده اما همیشه در آداب
معاشرت و اخلاق بهترین رفتار رو از خودش نشون میده.
درست مثل یک منشی و دستیار واقعی و کاربلد...

دو قدم جلو میاد و نزدیک میز طویل وسط اتاق می ایسته و
میگه :

!Mr Homan_

Your order was done. I sent the driver. JFK _
...airport

(آقای هومان!

دستورتون انجام شد. راننده رو فرستادم.

فرودگاه جان اف گندی...)

سری تکون میدم و کوتاه میگم :

.You can go_

(میتونی بری.)

#پارت 90

موبایل رو از جیب شلوارم خارج میکنم و برای بابا اس ام
اسی ارسال میکنم :

**راندمو فرستادم دنبالشون و گفتم روی یک تابلو
اسمشونو بنویسه و دستش بگیره. بگو حواسشونو جمع
کنن...
...

تا پایان تایم کاری شرکت چیزی نمونده.

باید سری به آزمایشگاه بزنم و بعد به خونه برم و بعد از
سیزده سال با اقوامم رو به رو بشم .

اینکه هرگز دلم نخواست به ایران برگردم و موندن در
اینجا رو ترجیح دادم به این دلیل بود که هیچ وقت کسی تو
زندگیم سرک نکشه و فک و فامیل با دخالت یا کنجکاوی
هاشون سدی برای رسیدن به اهدافم درست نکنن،

اما الان مجبور به خوردن آشی هستم که پدر برام پخته...
 یجورایی قراره با اون دختر هم خونه باشم. و
 واقعا که باید برای حماقتی که کردم، به خودم آفرین بگم...

قبل از اینکه این افکار عصبیم کنه، کیف دستی چرمم رو
 برمیدارم و تحقیقاتی که کار آموزها برای تایید نهایی به من
 دادند داخلش جای میدم و سرمو بالا میگیرم از اتاق خارج
 میشم.

قدم هامو منظم و محکم برمیدارم و با اخمی که جزئی از
 اجزای صورتم شده به طرف آسانسور میرم.

سوفیا بادیدنم از پشت میزش بلند میشه و میگه :

? You are Coming dr_

(تشریف می برید دکتر؟)

با حرکت سر تایید میکنم و میگم:

.Yes, See you tomorrow_

(بله، فردا می بینمت.)

با وجود سیاه پوست بودن، چهره ی دلنشینی داره درست مثل رفتارش و در این مدت کوتاه که از استخدامش گذشته به راحتی در بین کارمندها محبوب شده.

وارد آسانسور میشم و دکمه ی P رو فشار میدم.

تا رسیدن به پارکینگ با گوش سپردن به موزیک ملایمی که در حال پخشه، سعی میکنم، به ذهنم نظم بدم و با صدای زنی که رسیدن به طبقه ی مورد نظر رو هشدار میده از این اتاق متحرک بیرون میام و به سمت جای پارک ماشین میرم.

#پارت 91

کتم رو در میارم و با کیفم روی صندلی شاگرد میزارم و پشت فرمون قرار میگیرم.

استارت میزنم.

با راهنمای مانیتور از پارکینگ بیرون میام.

ساختمون آزمایشگاه و تولید دارو دوتا خیابون با شرکت پخش فاصله داره و این مسیره که هر دو سه روز یک بار باید طی کنم تا تمام کارها درست و دقیق زیر نظر و مدیریت خودم انجام بشه.

داروسازها تحت نظر خودم آموزش دیدند و تا به حال خطایی در آزمایشات و تولیداتشون ندیدم.

چندتا از نخبه های داروسازی رو گرد هم جمع کردم تا بهترین برند دارو رو افتتاح کنم و در این زمینه موفقیت های پی در پی و بزرگی کسب کردم که مثل بمب در صنعت دارویی قطب های برتر دنیا صدا کرد.

ماشین رو کنار خیابون اصلی روبروی ساختمون پارک میکنم.

کتم رو برمیدارم و روی ساعد دستم میندازم و پیاده میشم.

محیط آزمایشگاه متشکل از بخش های مختلفی بود که همگی به یک راهروی عریض ختم می شدند.

وقتی وارد راهرو میشم صدای بلند و پر از عشوه ی آنها از پشت سر، خطی روی اعصابم میکشه...

!Hi, My dear Doctor_

ایرانی ها در این مواقع میگفتن (مار از پونه بدش میاد، در خونه اش سبز میشه)

EXCHANGE GROUP. 444

دقیقا جریان من و آناست...

بی توجه بهش به راهم ادامه میدم. صدای پاشنه های
کفشش با قدم های تند بهم نزدیک میشه و وقتی بهم می
رسه از بازوم آویزون میشه.
گستاخیش باعث میشه چهره در هم بکشم.

با اخم وحشتناکی به سمتش برمی گردم که جا میخوره و
دستمورها میکنه اما خیلی سریع خودشو جمع و جور
میکنه و با خنده میگه :

?how are you_

.I'm so glad to see you

(حالت چطوره؟)

خیلی خوشحالم از دیدنت.)

نگاه بی تفاوتی بهش میندازم و وارد بخش کنترل کیفیت
میشم.

یکی از پهاشو روی زمین میکوبه و چقد حرص خوردنش
جالبه!

دوباره خودشو بهم میرسونه و باهام همقدم میشه.

انگار همه چیز معکوس شده...

هرچقدر من تلاش می‌کنم بهش اهمیت ندم و نادیده اش
بگیرم، اون بیشتر سعی میکنه خودشو به من بچسبونه و
هرکاری برای جلب توجه ام انجام بده ...

مثل حالا و اومدنش به آزمایشگاه تو روزی که آف کاریش
محسوب میشه و دقیقا ورود همزمانش با من...

#پارت 92

در طول نظارتم حتی یک میلی متر هم ازم دور نشد و قدم
به قدم باهام اومد.

اگر ترس از عصبانیت نبود، قطعا باز از دستم آویزون
میشد و رهام نمی کرد.

از ساختمون بیرون میام و نگاهی به ساعت میندازم.

به احتمال زیاد تا الان عمو و دخترش به خونه رسیدن و باید زودتر خودمو برسونم.

با تمام مخالفتم ، اینکه به عنوان میزبان حضور نداشته باشم، شخصیتم روزیر سوال میبره و این چیزیه که هومان هرگز اجازه نمیده اتفاق بیفته.

خیلی ناگهانی می ایستم و به عقب می چرخم که آنا که مثل جوجه اردک زشت، دنبالم راه افتاده به سینه ام برخورد میکنه.

ابرو در هم میکشم و با لحن سرد و خشنی تو صورتش می غرم:

?Why did you follow me_

(چرا دنبال من راه افتادی؟)

بینیشو که در برخورد با سینه ام ضربه دید، میماله و چشم
هاشو مظلوم میکنه و با ناله و ناز میگه :

!...It hurt_

(دردم گرفت...!)

چشمهام منحرف میشه و به سمت پوست برنزه و براق
گردنش و چاک سینه ای که با سخاوت در معرض دید قرار
گرفته، کشیده میشه اما خیلی سریع نگاهمو بالا میارم و به
چشماش میدوزم.

بدون اینکه در حالت چهره ام تغییری ایجاد کنم با تحکم
میگم:

Next time Out of your working hours, Do _
?not go to the laboratory, OK

(دفعه‌ی بعدی خارج از ساعت های کاریت به آزمایشگاه
نیا، فهمیدی؟)

چشمکی میزنه و لب سرخش رو غنچه میکنه و بوسه ای به
هوا میزنه و همون طور که ازم فاصله میگیره میگه:

!.Maybe he can't listen to you_

(مگه ميشه به حرف تو گوش نكرد.!))

و با تڪون دادن پي در پي دستش تو هوا ازم دور ميشه و
مسيرشو به سمت ماشينش تغيير ميده.

#پارت 93

در عمارت رو با ريموت باز ميكنم و ماشين رو داخل مي
برم.

با دیدن لکسوس پارک شده زیر سایه بون، از حضور
مهمون ها مطمئن میشم.

نفس عمیقی می کشم و یکی از دکمه های بالایی پیراهنم رو
باز میکنم .

کت و کیفم رو برمیدارم و پیاده میشم.

یکی از نگهبان ها با دو خودشو بهم می رسونه و میگه :

.Hello sir_

(سلام آقا)

میخاد کیفم رو بگیره که اجازه نمیدم و همونطور که به
سمت خونه میرم میگم :

?Whats up_

(چه خبر؟)

پشت سرم میاد و جوابم میده :

.Your guests are coming, Half an hour ago_

.Alex too left

(مهموناتون اومدن. نیم ساعت پیش.

الکس هم رفت.)

اکس راننده ی 50 ساله ای که طی این چهار پنج سال در خدمت من بود.

روی اولین پله می ایستم و میگم :

.You go and rest_

(توام برو استراحت کن.)

هنوز حرکتی نکردم که با تردید میگه :

?can I ask a question_

(میتونم یک سوال پرسم؟)

سرمو به علامت مثبت بالا پایین میکنم و منتظر می مونم:

?Why did you dismiss the bodyguards_

(چرا بادیگاردها رو مرخص کردید؟)

نه مایل به توضیح دادنم و و نه بهش مربوط میشه پس
کوتاه میگم :

.It was necessary_

(لازم بود.)

و ديگه توجهی بهش نميکنم و پله ها رو بالا ميرم.

#پارت 94

به محض ورود به سالن، سر خدمتکار که زن میانسال و به شدت منظم و دقیقیه به استقبالم میاد.
کت و کیفم رو میگیره و خوشامد میگه و تند تند به انگلیسی از مهمون ها تعریف میکنه.

انگار دیدن این افراد ایرانی حسابی ذوق زده اش کرده که عادت های من فراموشش شده.
اینکه از زیاد حرف زدن خوشم نمیاد....

دستمو به علامت سکوت بالا ميارم و ميگم :

.Enough Elizabeth_

?Where are they

(كافيه اليزابت.

كجا هستن؟)

گويا تازه به خودش مياد و متوجه ميشه چقد حرافي كرده.

با دست راست به سالن پذيرايي اشاره ميكنه و ميگه :

.They are there_

.You Go, I will bring you coffee

(اونجان. شما برید، من براتون قهوه میارم.)

به سمت سالن میرم.

شاید هرکسی جای من بود، برای دیدن اقوامش بعد از این همه سال، شور و شوق داشت اما من...

هیچ...

واقعا هیچ...

یک دیدار عادی مثل تمام دیدارها و ملاقات های روزانه با افراد مختلف...

و این بی حسی مفرط به همه چیز گاهی خوبه و گاهی خیلی بد.

جلوتر میرم.

با صدای گام هام عمو که پشت به من داره، سر میچرخونه
و وقتی می بینتم، سریع از روی مبل بلند و با شعف و
تعجب میگه :

_سلام پسر!

هومان خودتی؟

باورم نمیشه.

چقدر عوض شدی...

ماشالله!!

#پارت95

سیزده سال زمان کمی نیست...
پس عادیه که چنین واکنشی داشته باشه.

خودش هم خیلی تغییر کرده.

گرد زمان روی چهره اش نشسته و موها و ریش جوگندمی
پیرتر نشونش میده.

جلوتر میرم.

روبروش می ایستم و دست راستمو به سمتش دراز میکنم و
میگم:

_سلام

خیلی خوش اومدین.

بی توجه به دست دراز شدم، جلو میاد و منو مردانه در
آغوش میگیره و می فشرد و میگه :

_خیلی خوشحالم از دیدنت عمو جان!

با تعلق دست بالا میارم روی شونه اش قرار میدم و از
خودم دورش میکنم.

لبخندی به پهنای صورت به لب داره.

به سمت مبلی که قبل از اومدنم روش نشسته بود
هدایتش میکنم و میگم :

_بفرمایید بشینید.

برای خالی نبودن عریضه ادامه میدم :

_پروازتون چطور بود؟ راحت اومدید؟

میشینه و من هم روی مبل تک نفره ی روبروش جای
میگیرم.

_آره خدارو شکر بد نبود ولی چون عادت نداشتیم خیلی خسته شدیم.

نیلوفرم حالش خوب نبود، یکی از خانم ها بردش به اتاق استراحت کنه.

سری تکون میدم و باخودم فکر میکنم اگر این حرکت نبود من یکی از اصلی ترین واکنش هام به حرف های بقیه از دست میدادم.

الیزابت با سینی که حاوی دو فنجون سرامیکیه به سالن میاد.

بوی قهوه مشامم رو پر میکنه.

#پارت 96

خم همیشه و یکی از فنجون هارو جلوی من و دیگری رو
جلوی عمو میزاره.

وقتی به حالت اول برمیگرده، سینی رو زیر بغل میزنه و رو
به من میگه:

.Dinner will be ready in another hour, Sir_

(شام تا یک ساعت دیگه آماده میشه، ارباب)

فنجونمو بر میدارم و زیر بینیم میگیرم و عطرشو بومی کشم
و میگم :

.Is it good_

Only bring non-alcoholic beverages to the
.table

(خوبه.)

فقط نوشیدنی غیرالکلی سر سفره بیار.)

تعظیم کوتاهی میکنه و میگه :

Ok master_

(باشه ارباب.)

جرعه ای از قهوه روی نوشم و کافئینش رو به خونم تزریق میکنم.

عمو که هنوز اثرات شور لحظه ی دیدن من در چهره اش مشخصه با خجالت میگه :

_بخدا شرمندتم عمو، مزاحمت شدیم...
البته من دوسه روز بیشتر نمی مونم اما نیلو..._

سرشو پایین میندازه و من خوش ندارم یک مرد جلوم
شرمسار باشه :

ـ سرتونو بالا بگيريد.

مزاحمتي نيست دخترتون ميتونه اينجا بمونه.

اين موافقت خلاف ميلم بود اما سعي ميکنم که باهاش
کنار بيام.

حرفم رو ادامه ميدم :

ـ راجب عمل پاهاش هم پيگيري ميکنم.

نگاه قدرداني بهم ميندازه و ميگه :

_خیلی لطف بزرگی میکنی هومان جان.
من نمیدونم چطور باید جبران کنم؟

_نیاز به جبران نیست. بهتره دیگه در این مورد حرف نزنیم.

موافقت میکنه و سوال هایی که راجب داره، ردیف میکنه:

_از خودت بگو، از کار و بار و درس و دانشگاهت، منو
پدرت خیلی درموردتو و موفقیت هات حرف می زنیم و
پدرت تعریف تو می کرد اما شنیدن کی بُود مانند دیدن...
مایه ی افتخار همه ی مایی...

#پارت 97

سخت تلاش می‌کنم لبهام رو کش بدم و طرحی از لبخند
تحویش بدم اما زیاد موفق نیستم :

_ همه چیز خوبه..._

البته من نزدیک دوساله که فارغ التحصیل شدم .

تمایلی به هم صحبتی ندارم و ادامه ی این بحث واسم
حوصله سر بره، بلند میشم و در همون حین میگم :

_ یک ساعت دیگه شام آمادست، میتونید برید به اتاق
مهمان و در اونجا استراحت کنید.

سر میز شام می بینمتون.

بلند میشه و تشکر میکنه.

خوبه که متوجه بی میلی من به حرف زدن میشه و گفت و
گو رو کش نمیده.

به دستور من دو اتاق مهمان که در این طبقه تعبیه شده
بود از قبل براشون آماده شده بود تا وقتی اومدن جای
گذاشتن چمدون ها و وسایلشون مشخص باشه.

عمو به طرف راهروی اتاق ها میره و من هم پله های
عریض وسط سالن رو طی میکنم و به طبقه ی بالا میرم.

در این طبقه چهار اتاق و یک اتاق نشیمن با مبلمان و چیدمان کلاسیک وجود دارد.

اتاق کار و اتاق مطالعه در یک سمت و دو اتاق بعدی در سمت دیگه که بزرگ ترینش اتاق خواب منه و بعدی چیده شده با سرویس کامل اما بلا استفاده...

به اتاقم میرم.

دوش می گیرم و تا حدی خستگی و کلافگی رو به آب میسپرم.

حوله رو از رختکن برمیدارم و دور کمرم می پیچم و بیرون میام.

با حوله ی کوچکتر موهامو خشک میکنم و به طرف بالا
شونه میزنم.

دلیل این حجم از بی حوصلگی حتی برای خودم هم
نامشخصه!

از بین لباس های راحتیم گرمکن و تی شرت مشکی رنگی
برمیدارم و به تن میکنم.

تقه ای به در میخوره و پشت بندش صدای الیزابت به
گوشم میرسه :

.Dinner is ready_

(شام آمادهست.)

درو باز میکنم و میگم :

.Go and invite guests to the dinner table_

(برو مهمون هارو به میز شام دعوت کن.)

به عادت تعظیم میکنه و میره.

برمیگردم و موبایلم رو از روی تخت برمیدارم و داخل جیب گرمکن می فرستم و از اتاق خارج میشم.

#پارت98

~ نیلوفر ~

با تکون های شونه ام بیدار میشم.

زمان و مکان رو فراموش کردم و با گیجی جملات بابا رو که بالای سرم ایستاده و سعی داره بیدارم کنه، می شنوم:

_ نیلو جان، بابا پاشو بریم شام بخوریم، بعد بیا بخواب...
از بعد از ظهر چیزی نخوردی!

میخوام دهن باز کنم و بگم الان جز خواب به هیچی
احتیاج ندارم که با جمله ی بعدی بابا مغزم به کار میفته و
موقعیتم رو درک میکنم:

پسر عموت سر میز منتظر ماست، پاشو دخترم.....

منو بابا سوار هواپیما شدیم...

بعد از گذشت ساعت های طولانی و خسته کننده به
فرودگاه رسیدیم...

نیویورک سیتی.....!!

یک مرد غریبه با ماشین گرون قیمتی به دنبالمون اومده
بود...

بابا گفت از طرف پسرِ عمو محمد اومده.

مارو به یک عمارت بزرگ و زیبا با معماری مدرن و فوق
العاده رسوند.

به زبان انگلیسی صحبت می کرد و منو بابا، که چیزی از
حرفاش نمی فهمیدیم سرگردون نگاهش می کردیم.

در آخر مرد اونقد خودش گفت و خودش شنید که ساکت
شد.

به بابا کمک کرد و منو از ماشین پیاده کردند و ویلچرم رو از
پله ها بالا آوردن.

دو خانم جوان و یک خانم مسن تر که پیراهن های ساده
ی یک دست به تن داشتند و میشد حدس زد از کارکنان
خونه هستن به استقبالمون اومدن.

مردی هم که در بدو ورود جلوی در دیده بودمش،
چمدون هارو آورد و به خانم های جوان سپرد...

دیدم که وسایلمون رو به اتاق بردند و برگشتند.

حالم خوش نبود و نیاز به استراحت داشتم...

#پارت 99

نمی تونستم بهشون بگم که میخام کمی بخوابم و محتاج
تمدد اعصابم...

بنابراین خودم چرخ های ویلچر رو به حرکت در آوردم و به
همون اتاقی که چمدونم رو درونش گذاشتن، اومدم.

بابا و همون خانم میانسال دنبالم اومدن و برای دراز
کشیدن روی تخت یک نفره و راحتی که گوشه ی اتاق قرار
داشت، کمکم کردند.

بابا مجتبی به فارسی از زن تشکر کرد و اون خانم با لبخندی
مهربان پاسخ پدر رو داد و از اتاق بیرون رفت.

ملحفه ای که روی تخت بود برداشت و روی تنم کشید.
چشم بستم و صدایش رو شنیدم که گفت :

_خدا کنه زودتر هومان بیاد... والله من نمیدونم بین این
قوم که زیونمونو نمی فهمن باید چیکار کنم....

صدای بسته شدن در اومد و من به این فکر کردم که یعنی
تمام این دم و دستگاه برای پسرعموی منه؟!

این خونه.....

اون ماشین.....

کارکنان.....

این همه امکانات؟!

اونقد فکرم این این محورها گذشت که پلک هام سنگین
شد و خوابم برد.

و حالا بابا برای بیدار کردنم اومده...

گفت (پسرعموت منتظر ماست؟)

درست شنیدم؟

من چند ساعت خوابیدم که وقت شام فرا رسیده و هومان
خان تشریف فرما شدند؟؟؟!

#پارت 100

چشمامو کامل باز میکنم.
دستمو تکیه گاه قرار میدم و نیم خیز میشم که بابا ویلچرو
نزدیکتر میاره.....

زیر بغلم رو محکم میگیره و بلندم میکنه و با نفس نفس
روی صندلی چرخدارم قرارم میده.

لعنت به این پاهای بی جون شده....

جای پامو تنظیم میکنه و کمرشو صاف میکنه و به طور
نامحسوس نفس عمیقی میکشه که از چشمم دور
نمیمونه.....

احساسی که از این ضعف بهم دست میده، خیلی بدتر از
بده... افتضاحه....

حرکت میده و باهم از اتاق بیرون میریم.

چهرهام در بی حالت ترین حالت ممکنه.

بابا به همون خانم میانسال که در درگاه آشپزخونه ی مجهز
و اوپن ایستاده و دستاشو در هم گره زده، اشاره میکنه و
میگه :

_این خانم اسمش الیزابته نیلو.
سرخدمتکار اینجا..._

الیزابت جلوتر حرکت میکنه و مارو به سوی سالن غذا
خوری راهنمایی میکنه.

چشمم به آینه ی سراسری که برای تزئین و زیباتر شدن
دکوراسیون به دیوار نصب شده میفته و در دل به خودم
پوزخند میزنم.

نیلوفری که همیشه و در همه جا مرتب و شیک ظاهر
 میشد و برای خودش ارزش خاصی قائل بود هیچ شباهتی
 به این دختر رنگ پریده ی درون آئینه که موهاش شلخته و
 نا مرتب با کلیپس بالای سرش جمع شده و بلوز ساده ی
 مشکی رنگی به تن کرده
 نداره...

این دختر حتی چهره اش، ناتوانی و روح مجروحش رو به
 نمایش گذاشته...

| #پارت101

با حرص سرمو پایین میندازم.

دلَم نمیخواد این دختر و بینم.....

دوست ندارم باور کنم که این دختر غریبه منم....

_هومان جان، اینم دخترمن نیلوفر خانم که قراره چند وقتی مهمونت باشه...

با صدای بابا سر بلند میکنم و در نگاه اول میز ناهارخوری ده نفره ی سلطنتی ای رومی بینم.

مردمک هامو حرکت میدم و به صدر میز میرسم که.....

آقا هومان....!!

چقدر تغییر کرده.

حتی شبیه به عکسای که ازش تو خونه ی عمو محمد بود
نیست...

در پیچ و خم مغزم این فرد رو با اون پسر ی که ایران رو ترک
کرد مقایسه میکنم...

من چه پُرفتی داشتم و اون چه پیشرفتی... !!

غرور از تمام وجناتش می باره و چقدر بیزارم از این نگاه
سریالا...

سری تکون میده و رو به بابا میگه :

_بفرمایید غذاتونو میل کنید.

و حتی منو آدم حساب نمیکنه و تکه ای مرغ به چنگالش
میزنه و به دهان میزاره...

بی ادب...!!

این همه تعریف که از شخصیت و آقا بودنش شنیده بودم
همه مزخرفاتی بیش نبود.

این آقا حتی سلام کردن هم بلد نیست!

الیزابت صندلی های چیده شده دور میز بیضی شکل رو
 جابه جا میکنه و بابا ویلچر من رو جوری پشت میز قرار
 میده که دستم به ظرف و قاشق و چنگال برسه.

خودش هم صندلی کناری رو بیرون میکشه و می شینه.

کاسه ی کم عمقی که روبروی من قرار داره برمی داره و
 میخاد برام از سوپ سفید رنگ بریزه که هومان بدون اینکه
 چشمشو از بشقابش بگیره میگه :

_ شما غذاتون رو بخورید، الیزابت کمکش میکنه...

#پارت 102

به آنی آتیش میگیرم و نگاه بُراقم رو به صورتش میدوزم اما
اون حتی نیم نگاهی سمت من نمیندازه و به الیزابت که کمی
دورتر از میز ایستاده اشاره ای میکنه.

کاسه رو از دست بابا میگیرم و روی میز می کوبم.

من برای خوردن غذا به کمک کسی نیاز ندارم آقای
محترم.....

به تنها چیزی که دستم میرسه، دیس حاوی سالاد سزاره....
برمیدارم و بشقابم رو پر میکنم.
چنگال رو با حرص به کاهوها میزنم و به دهان میزارم...

ضعیف بودن در برابر کسی که خیلی از تو بالاتره یعنی خودِ
 باخت و بدبختی و این منو عصبی میکنه...

اونقد حرصی لقمه مو میجوم که زبونم رو به شدت گاز
 میگیرم و چهره ام از دردش جمع میشه ...

یک لحظه نگاه زیرچشمی اون پسر یُبس رو احساس میکنم
 اما سر می چرخونم و با اخم به بابا که حالمو می پرسه چشم
 میدوزم.

دستمو به چرخ های رسونم و حرکتشون میدم که الیزابت
 به کمک میاد.

بابا نیم خیز میشه که با صدای هومان سرجاش میخکوب
میشه :

_عمو فکر میکنم خیلی خارج از ادب باشه این چنین ترک
کردن سفره....

این الان به درگفت که دیوار بشنوه؟!

اون میخاد به من آداب یاد بده؟!

بچه پرو... !!

میخام داد بزنم و با خاک یکسانش کنم اما توده ای از حرفهای درشتی که تا نوک زبونم اومده، می بلعم.....

چندوقته که سکوت تنها جوابم به آدم هاست؟!

#پارت 103

.....

دو روز مثل برق و باد گذشت....

طی این دوروز از اتاقی که به من اختصاص داده شده بود بیرون نیومدم و برای کارهای شخصی الیزابت کمک می کرد و اینکار رو بی منت و غرغر انجام می داد.

بیش از پیش خجالت زده میشدم....

پدر بیشتر مواقع در کنارم بود و می گفت حالا که مجبوره به خواست خودم دوریمو تحمل کنه، این ساعت هارو از دست نمیده...

کنارم نشست و برام کتاب شعر خوند...

موهامو بافت و از بچگی ها و شیطنتنام برام تعریف کرد...

گاهی بغض، صداش رو میدرید و به روی خودش نمی آورد و بلند می خندید که من متوجه نشم.....

غذامو از الیزابت می گرفت و خودش واسم می آورد و با اینکه دوس داشت پیشم بمونه، بخاطر احترام به اون مجسمه ی ابوالهول، سر میز حاضر میشد....

این چهل و هشت ساعت هرطور که بود، تموم شد و بابا برای برگشت به ایران بلیت تهیه کرد....

امروز روزیه که بابا میره و من باید تنهایی رو یاد بگیرم....

باید افعی بودن رو یاد بگیرم تا صدمه نبینم

باید از پيله ی سادگی خودم خارج بشم و درنده و جسور بشم....

این تنها راهیه که میتونه راضیم کنه....

آدمی که از خودش راضی نباشه، زندگی در کامش زهر میشه
و من طعم تلخ این زهر و چشیدم....

#پارت 104

برای بدرقه ی بابا به کمک یکی از دخترهای جوون که هنوز
اسمشو نفهمیدم از اتاق بیرون اومدم....

اون پسر نچسب خونه نبود و قرار بود همون راننده ای که
مارو به اینجا آورد، پدر رو به فرودگاه برسونه.

بابا دستامو بین دستهایش میگیره و بوسه ای روی موهام می
کاره...

_ امیدوارم حالت هرچه زودتر خوبه خوب بشه عزیز دل
بابا...

ما بی صبرانه منتظر برگشتت هستیم نیلو...
این فراق برامون طاقت فرساست اما بخاطر تو تحمل می
کنیم.

فقط برای زندگی بهتر بجنگ و تسلیم نشو.....
این چیزیه که من سعی کردم به دخترم یاد بدم، بهم ثابت
کن که موفق بودم....

عجز، دودلی، دلتنگی، و هزاران حس دیگه در عمق چشم
های پدرم موج میزنه و منو برای خیره شدن به اون گوی
های مهربون ناتوان میکنه...

سر در گریبان فرو میبرم.

بابا دستاشو دور شونه هام حلقه میکنه و منو به حصار
بازوانش میکشه...

لحظاتی در این آغوش تنگ نگهم میداره و بعد به آرومی
ازم فاصله میگیره.....

در چهارچوب در خروجی می ایسته و دوباره نگاه پدرانہ اش
رو تقدیم میکنه .

لبخند کمرنگی میزنه و یک بار پلک هاشو با مکث باز و
بسته میکنه و میگه :

_خدا حافظ دخترم.....

#پارت 105

.....

سر شونه ی بلوزم رو پایین می کشم و آینه رو جوری در دست میگیرم که بتونم جای زخم کتفم رو ببینم.

تا حد زیادی خوب شده و فقط یک لکه ی کمرنگ از خودش به یادگار گذاشته....

زخم های تن هرچقد عمیق باشن، ترمیم میشن و بهبود پیدا میکنن اما..... امان از زخم هایی که بر پیکر روحت نقش و نگار میندازن...

چندوقت گذشته از جراحی که ساشا به روحم زد؟؟؟

چندوقت گذشته از حقارت و طعنه هایی که بر فرق سرم کوبید؟!

"من زنی رو میخوام که کنارم راه بره"

این جمله ثقیل تر از اونیه که فکر می کنید.....

و وقتی از زبان فردی بیان بشه که روزی هم صحبتی با تو
آرزوش بوده، سنگین تر هم میشه.....

ساشا میگفت روزهایی که منو می دیده، دعا میکرده فقط
جواب سلامش رو بدم....

نیشخندی و چشم هامو می بندم و سرمو به تاج تخت تکیه
میدم ...

ده ساعت از رفتن بابا گذشته...

خالیم از هر حسی....

گنگم...

مغزم تهی از فکر اینکه چه قراره بکنم؟!!

بی برنامه

یک زنگوله کنار بالشم هست که هر موقع به کمک الیزابت
احتیاج داشته باشم و کاری باهاش داشته باشم اون رو به
صدا در میارم....

اما تا کی میشه به این وضعیت ادامه داد؟!!

اصلا چرا حرف نمیزنم؟!

نکنه واقعا مریضم؟

#پارت 106

الیزابت چند ضربه به در میزنه و وارد میشه و به طرف
ویلچرم که گوشه ی اتاقه میره.

به ساعت گرد روی دیوار نگاه میکنم. ساعت 8 و نیم شبه
ولی چرا برام غذا نیاورده؟! ...

تند تند حرف میزنه اما بخاطر لهجه ی غلیظش من یک
کلمه هم از حرفاشو متوجه نمیشم....

The master did not allow me to bring you _
.food

.I came to take you to the table

(اریاب اجازه ندادند برات غذا بیارم. اومدم بیرمت سر میز.)

مثل خنگا بهش نگاه میکنم و حرکاتشو دنبال میکنم که
صدای مردونه ای باعث میشه به سرعت گردنمو به سمت
در بچرخونم....

_فک نمیکنم اونقد سواد داشته باشی که متوجه حرفاش
بشی..._

برافروخته میشم و با غیظ و نفرت نگاهمو به چشماش
میدوزم ...

نگاه بی تفاوت و بی اعتناش روی اعصابم یورتمه میره..._

دست الیزابت رو پس میزنم و سرمو روی بالش میکوبم و
پتو رو روی سرم میکشم.

(آره آره فقط تو انگلیسی بلدی.....)

تازه به دوران رسیده ی احمق..._

آبله.... (!)

#پارت 107

در حال خفه شدنم و اکسیژن این زیر کمه ...

صدای بسته شدن در رو که می شنوم فوراً از زیر پتو بیرون
میام و نفس عمیقی میکشم که با صدای نکره اش آب
دهنم به گلوم می پره و به سرفه میفتم....

با اون ژست مسخره که دست هاشو در جیب شلوار
ورزشیش فرو برده و زیپ سویشرتش بازه و تی شرت جذب
آبی رنگش مشخصه، بدون ری اکشن نگاهم میکنه...

بعد از چند دقیقه کمی از شدت سرفه هام کم میشه.

بخاطر فشاری که به ماهیچه های گردن و صورتم وارد شده هاله ای از اشک در چشمم حلقه زده اما هنوز نگاه منفور و مغرورشو واضح می بینم.

_من بابات نیستم که نازتو بکشم و هرطور خواستی رفتار کنی و منم به هرسازت برقصم ...

این خونه قانون داره

قانونشم من تعیین میکنم....

امشب از شام خبری نیست تا یاد بگیری درست رفتار کنی....

حس میکنم خفگی واقعی رو الان دارم تجربه میکنم که
اکسیژن هست اما خشم و حرص و غصبی که در رگهام
جریان گرفته، تنفس صحیح رو مختل کرده...

نگاه سرد و پر از تکبرش رو مستقیم به چشمام میدوزه و
بقیه ی حرفشو میزنه :

_از فردا یک پرستار برای مراقبت ازت میاد، بهتره اونو با
خدمتکار شخصیت اشتباه نگیری.....

سر ساعتی که باید تو سالن غذاخوری حاضر میشی و مثل
یه انسان متمدن غذا تو میخوری در غیر این صورت.....
کسی حق نداره واست به این اتاق غذا بیاره....

پشتشو بهم میکنه و به سوی در میره و جوری که بشنوم
میگه :

_همینم مونده بود که بچه تربیت کنم.....

و از اتاق بیرون میره و در با صدای بدی بسته میشه که
شونه هام بالا میپره....

(لعنت به تووو)

حالم ازت به هم میخوره پست فطرت!!

بچه تویی...

بچه عمته....

تو یه عاشقال به تمام معنایی...
تو خودتو تربیت کن (

#پارت 108

کاش تمام اینها رو به جای اینکه تو دلم بگم، تو روش
میگفتم و تهشم یه سیلی جانانه ضمیمه ی همه ی حرفام
میکردم...

حیف....

کش موهامو باز میکنم و حرصمو با چنگ زدن به موهام و
محکم تر بستش خالی میکنم.

اینجا رسماً خود جهنمه و اژدهاشم این آقای به اصطلاح
پسر عمو...

حاضر نیستم حتی یک ساعت دیگه اینجا بمونم!...

مأیوس و وارفته به فکر مسخره ام پاتک میزنم.

کجا رو دارم برم تو این شهر درندشت و کشور غریب؟؟

بین آدمایی که زیونشونم نمی فهمم!؟

عجب غلطی کردم...

چرا اومدم اینجا؟!!

در خوش بینانه ترین حالت ممکن از چاله در او مدم و تو
چاه افتادم...

بدشانسی و بدبگیری تا کجا؟!...

اومدم اینجا که حال روحیم خوب بشه ولی اینطور که
معلومه.....

قراره هر روز و هر ساعت جنگ اعصاب داشته باشم و
خودخوری کنم....

از پسره عمو محمد بیشتر از این انتظار می رفت!...

پوزخندی میزنم و در جواب به خودم میگم (اومده میون
آمریکایی ها فکر کرده چه پُخی شده؟!)

فکر میکنه از دماغ فیل افتاده و کل دنیا زیر دستش...

بد ترکیب....)

#پارت 109

با شنیدن صدای افتادن چیزی با هول از خواب می پریم ...

از بین پلک های نیمه باز، الیزابت رو میبینم و نفس
آسوده ای میکشم...

سبد رخت چرک ها از دستش افتاده و لباس ها روی زمین
پخش شده...

متوجه چشم‌های بازم میشه و شروع به حرف زدن میکنه
که من فقط عذر خواهی اولش رو متوجه میشم....

Sorry to wake you up. But it was time to _
wake up anyway. Because you have to eat
.breakfast and get to know your nurse

(ببخشید که بیدارت کردم. اما به هر حال وقت بیدار
شدنت بود، چون باید صبحانه بخوری و با پرستارت آشنا
بشی.)

یکی نیست به الیزابت بگه که من یک کلمه از حرفات رو
نمی فهمم برای چی خودتو اذیت میکنی؟!

عقربه های ساعت روی 9 صبح ایستادند.

من دیشب کی خوابم برد؟

چند ساعت خوابیدم؟!

صدای اعتراض معده ام که بلند میشه تازه یادم میاد که
شب قبل با شکم خالی خوابیدم....

اون جلاد اجازه نداده بود برام غذا بیارن...

ای داد از روزی که صبحش با فکر به یه آدم خود ستا،
شروع بشه...

الیزابت لباس های کثیف رو از روی زمین جمع میکنه و
داخل سبد حصیری میریزه و از اتاق بیرون میره...

به سقف خیره میشم...

دلم تنگ شده برای روزایی که منو بابا و مامان دور یه میز
می نشستیم و با شوخی های من و خنده های از ته دل،
صبحانه می خوردیم...

مامان همیشه سعی می کرد خوراکی های مورد علاقه ی منو
آماده کنه که من ترغیب بشم و بیشتر بخورم....
میگفت اصلی ترین وعده ی غذایی صبحانه ست و اگه
نخوری خنگ میشی....

چقد دور به نظر می رسن اون روزای خوب....

خوشبختی و کامروایی چرا با من غریبه شد...؟!

#پارت 110

غوطه ور در افکار بی نظم بودم که متوجه ورود شخصی
به اتاق شدم.

یک دختر قدبلند با موهای بلوطی و فر که تاپ حلقه ای و
شلوار جین به تن داره و با لبخند نگاهم می کنه...

جلوتر میاد و دستشو به طرف منی که روی تخت طاق باز
دراز کشیده ام، میگیره و میگه :

_سلام عزیزم!

EXCHANGE GROUP. 516

شما باید نیلوفر باشی..

منم آتنام...

قراره از امروز دوست و همدم همدیگه باشیم....

پس ایشون همون پرستاری هستن که هومان خان گفت
قراره بیاد...

چقد خوب که فارسی حرف میزنه!

یعنی ایرانیه؟

نگاهم بین دست دراز شده اش و صورت آرایش شده اش
در چرخشه...

چند ثانیه دستشو در هوا نگه میداره و بعد عقب میکشه و
با همون تبسم پررنگ لبه ی تخت میشینه و میگه :

_آقا هومان منو به عنوان پرستار برای تو استخدام کرده و
خب..... از وضعیت برام گفته.....
البته در حد دو سه کلمه....

شونه ای بالا میندازه و ادامه میده :

_خودت مفصل برام تعریف میکنی وقت زیاده....

چشمک میزنه و بلند میشه.

همونطور که عقب عقب میره، میگه :

_من میخواستم صبحانتو بیارم تو اتاق ولی این خانمه که
اسمش چی بود.....

اوممم

آها الیزابت..... گفت نمیتونه از دستور ارباب سرپیچی
کنه....

من متوجه منظورش نشدم....

به هر حال باید بریم سر میز تا یه دلی از عزا در بیاریم...
نمیدونی چه خوردنی‌هایی ردیف کرده بودن...

خنده‌ی کوتاهی میکنه و من به این فکر میکنم چقدر شبیه
ایلیا حرف میزنه و چشماش پراز شیطنته...

ویلچر رو میاره و پتو رو از روم کنار میزنه و کمک میکنه
روی اون بنشینم.

ابتدا دم سرویس بهداشتی که در راهرو قرار داره می ایسته
و دستش رو چند بار خیس میکنه و روی رخسارم
میکشه....

چند برگ دستمال کاغذی برای خشک کردن صورتم بهم
میده و بعد به طرف سالن حرکت میکنه.....

#پارت 111

فضای سبز و با طراوت محوطه ی بیرون عمارت که از
 پنجره های سراسری مشخصه، چشم انداز آرامش
 بخشیه....

کاش میشد به تراس برم و این هوای آزادو وارد ریه هام
 کنم....

مجسمه ی بلاهت تا غروب به خونه نمیادو چی بهتر از
 این؟!

وقتی به این فکر میکنم که ما دوتا باهم دختر عمو و
 پسر عموایم، مو به تنم راست میشه.... ترجیح میدم با
 همچین فردی، هفت پشت غریبه باشم....

آتنا با دوتا ماگ میاد و یکی از اون ها رو به دست من میده
و خودش روی صندلی تاپی گرد که چند متری با من فاصله
داره می شینه.

شیرکاکائوی جذاب داخل ماگ بهم چشمک میزنه....

حجم زیادی ازش مینوشم و با التذاذ می بلعم .

از خوشمزه ترین خوردنی های دنیا ، کاکائو، شکلات و
مشتقات اونه....

آتنا تاب رو تکون میده و میگه:

_خب.... اگه قرار باشه حرف نزنیم که من دلم می پوسه....
چند سالته؟

خودش رو به نادونی زده آیا؟!
یا فکر میکنه میتونه منو اینجوری به حرف بیاره؟!

موهاش مثل سیم تلفنه و قیافشو خیلی بانمک کرده....

#پارت112

کش موی فسفری رنگی که که به مُچ دستش انداخته ، در
 میاره و موهاشو دودستی بالای سرش جمع میکنه و کش رو
 سه دور، دورش می پیچه.

درست مثل یه کلم بروکلی شده.....!

از تشبیهاتم خوشم میاد و اقرار میکنم که این دختر با اینکه
 چهره ای معمولی داره اما به شدت نمکینه و طی همین
 دوسه ساعت اینو اثبات کرده.....

پاهشو بالا میاره و چهار زانو روی صندلی میشینه و میگه :

_من 25 سالمه....

زاده ی همین شهرم.... نیویورک....

میدونم برات سواله که من چطور کاملا به فارسی مسلطم!
دورگه ام، مادرم ایرانی بود و از بچگی من با دو زیون فارسی و
انگلیسی بزرگ شدم...

سال اول دبیرستان ترک تحصیل کردم.....شرایطی پیش
اومد که نتونستم ادامه بدم ،حالا با خودت فکر نکنی
خنگول بودم....

و بلند میخنده.....

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم...واقعا انقد خنده
داشت؟!!

_دنبال کار می‌گشتم که آگهی یه پرستار تمام وقتو دیدم
 منم که بی کسو کار، باخودم گفتم این برام بهترین
 کاره.... نمیدونی چه تحقیقات گسترده ای راجبم انجام
 دادن تا استخدامم کنن ...

باز میخنده و من درگیر کلمه ای که به خودش نسبت داد،
 می مونم...

بی کس و کار...؟!!

_تازه یکی از ملزومات استخدام شدن ، تسلط به زبان
 پرشین (Persian) بود، تو انگلیسی بلد نیستی، درسته؟

میدونه جوابی قرار نیست بگیره پس دیگه چیزی نمیگه و
شیرکاکائوشو سر میکشه.....

#پارت 113

.....

با اکراه به غذاهای روی میز نگاه میکنم.

دو صندلی با صدر میز که هومان مثل همیشه با اخم و
چهره ی سخت، پشتش جای گرفته، فاصله دارم.

آتنا از هر نوع غذا کمی تو بشقابم میزاره و کنارم می شینه و مشغول خوردن سالاد میشه.

چون به اجبار صاحب این عمارت، که مشخصه رفتار رئیس مآبانه و زورگویی از اجزای اصلی شخصیتشه، کنار این میز پر از مخلفات و رنگارنگ نشستم، هیچ میلی به خوردن ندارم...

اگه حریف الیزابت و آتنا بودم، صد سال سیاه حاضر نمی شدم حرف اونو عملی کنم.

اما آتنا از حرف نزدنم سواستفاده کرد و با کمک الیزابت منو سر میز آورد.

محتویات بشقابمو زیرو رو میکنم.

کلافه قاشقو کنار میزارم و لیوان کریستال حاوی دلستر رو
برمیدارم و قلبی ازش می نوشم.

فقط صدای برخورد قاشق و چنگال ها به هم به گوش
میرسه و کاملا سکوت برقراره که آتنا با کمی مین مین از
هومان می پرسه :

_اممم... میگم... آقا... میشه لطفا بعد از صرف شام، منو
نیلوفر جان تو سالن نشیمن تلویزیون تماشا کنیم؟

الان جا داره سرمو از بی عقلی این دختر به دیوار بکوبم.

آخه اینم اجازه گرفتن داره؟!!

تلویزیونه دیگه، نمیخوای بخوریش که...

پاسخ کوتاه و محکم هومان باعث میشه تمام افکارمو پس
بزنم و با چشمای گرد شده نگاهش کنم:

نه_!

نه؟ یعنی چی؟ اینم جز قانون های مسخره اشه؟

حالا من که اصلا مایل به فیلم دیدن و تماشای تلویزیون
نیستم اما اون حق نداره اینجوری تعیین تکلیف کنه!

درست که خونشه و اختیارشو داره ولی آتنا درخواست
نابجایی نداشت...

آتنا لب به خواهش باز میکنه :

_لط.....

هومان نگاه درنده اشو بالا میاره و بهش میدوزه که آتنا
حرف تو دهنش می ماسه و آب دهنش رو صدادار قورت
میده.

زیر لب عذرخواهی میکنه و سرشو پایین میندازه.

#پارت 114

EXCHANGE GROUP. 531

هومان دستمال زرشکی رنگ رو دور دهندش میکشه و از پشت میز بلند میشه و الیزابت رو صدا میزنه :

.Elizabeth_

الیزابت در عرض چند ثانیه حاضر به خدمت میشه و با تعظیم کوتاهی روبروش می ایسته.

هومان در حالی که از میز دور میشه انگلیسی بلغور میکنه :

.Assemble the table faster_

آتنا گردن میکشه و وقتی از رفتنش به طبقه ی بالا مطمئن
میشه، کنار گوشم میگه :

_ گفت بیان میزو جمع کنن.

پاشو بریم اتاق یه جوری خودمونو سرگرم کنیم ارباب که
اجازه نداد بریم سریال ببینیم...

بالب و لوچه ی آویزون دسته های ویلچر رو میگیره و به
حرکت در میاره.

من هرطور شده باید امشب روی این آقای ارباب رو کم
کنم...

انگشت اشاره امو به سوی تلویزیون بزرگ که کنار دیوار
سالن نشیمن قرار داده و یک دست مبل راحتی کرم رنگ
روبه روش چیده شده، میگیرم که آتنا متوقف میشه.

جلو میاد و با دلهره و تعجب میگه :

_منظورت اینه که از دستور آقا سرپیچی کنیم؟! امکان
نداره!

چشم غره ای بهش میرم و از سر راهم کنارش میزنم و خودم
ویلچر رو به اون سمت میبرم.

سريع جلومو ميگيره و با تضرع ساختگی ميگه :

_بيخيال شو دختر! من کم مونده بود خودمو خيس کنم سر
میز ... بيا بریم اتاق تو اينستاگرام می چرخيم ...

کلافه نفسمو فوت ميکنم و چشمامو در حدقه می
چرخوندم و باز کنارش ميزنم.

من ترسی از این آقای پسرعمو ندارم!

#پارت115

دیگه سعی نمیکنه جلومو بگیره و همراهم میاد ولی حرفاشو
که با استرس به زبون میاره می شنوم :

_باور کن یه کاری میکنی همین روز اولی پرتم کنه بیرون...
الان فکر میکنه من تورو آوردم اینجا و به حرفش گوش
ندادم....

به کنترل روی عسلی اشاره می کنم.
برش میداره و به دستم میده.

دکمه on رو فشار میدم و روشنش میکنم.

از سر رضایت و اینکه میتونم حرصش رو در بیارم ته دلم
ذوق میکنم.

تماشای فیلم گانگستری با زبون اصلی، حوصله سر بره اما
به دیدن خشم هومان در مواجهه با سرپیچی از حرفش می
ارزه.

تو حس و حال خودم بودم و از میوه هایی که آتنا برام خُرد
کرده داخل پیش دستی سرامیکی چیده بود میخوردم.

یکدفعه با جیغ آتنا دم گوشم، شوکه میشم و ظرف میوه از دستم روی زمین پرت میشه و صدای شکستنش، گوشمو پر میکنه....

بیشتر چراغ های سالن خاموشه و خبری از روشنی سرشب نیست.

با غضب سمت آتنا برمی گردم.

با ترس به جایی خیره شده و دست هاشو با اضطراب درهم تنیده و از رنگ سفیدشون معلومه چه فشاری بهشون وارد میکنه...

مثل کسایی که روح دیدن، رنگ از رخس پریده...

مسیر نگاهشو دنبال میکنم و سر می چرخونم.

بلهههه

آقای ارباب تشریف آوردند ...

در دلم به بزدلی آتنا پوزخند میزنم.

#پارت116

فرورفته در کت و شلوار خوش دوخت و گرون قیمتی با
دوسه متر فاصله از ما ایستاده و دست هاشو پشت کمر،
قلاب کرده.

بی تفاوت و خونسرد نگاهشو از تکه های شکسته ی
بشقاب، بالا میاره و بی حالت میگه :

_علاوه بر اینکه بی ادبی و طرز صحیح رفتار و منش رو بلد
نیستی، بی دست و پا و چُلمن هم تشریف داری....واقعا
باورم نمیشه تو دختر عموی من باشی!
تنها نکته ی مثبتی که داری همین حرف نزدنتِ....

احساس میکنم آتش فشان بزرگی درونم فوران کرده. فشار
خونم تا حد سخته بالا رفته و نبض عروقم رو به وضوح
حس می کنم ...

برآشفته میشم و بدون اینکه کنترلی روی صدام داشته باشم جیغ میزنم :

_ازت متنفرمممم!!!

مُ.. تِ... نَ... فررر

همچنان بی اعتنا و بی اهمیت نگاهی بهم میندازه
انگار نه انگار من بعد این همه وقت قفل زبونمو شکستم و
حرف زدم....

پوز خندی میزنه و به طرف در خروجی میره و میگه :

_همون یک پوئن مثبتم از دست دادی...

داد و بیداد میکنم...

اما اون بیرون میره و دیگه صدامو نمیشنوه :

_منم از اینکه تو پسر عموم هستی، حالم به هم

میخوره.....

برو به جهنم!!..

کلمه ی جهنم رو اونقد بلند ادا میکنم که گلوم خراش
برمی داره...

نفس نفس میزنم و خس خس صدام روی اعصابمه....

الیزابت که با شنیدن سر و صدا به سالن اومده و آتنا که
ایستاده و دستشو جلوی دهنش گرفته، هردو با بُهت نگاهم
میکنن!

نکنه اینا واقعا فکر کردن که لالم و الان معجزه شده؟!!

#پارت 117

تازه به خودم میام و میفهمم چیکار کردم!

EXCHANGE GROUP. 543

من بعد از گذشت دوماه حرف زدم...

اونم بلند و با فریاد...

مثل یک انفجار غیر منتظره!

هنوز خشمگینم و آتیشم زیونه میکشه.

رو به آتنا می غرم:

_چیه؟

به چی اونجوری نگاه میکنی؟!

حواسشو جمع میکنه و نگاه ماتش رو از صورتم میگیره و با
لکنت میگه :

_هی... هیچی... من فکر کردم تو... تو قادر به... حرف
زدن نیستی!

الیزابت با جارو برای جمع کردن شیشه خورده ها میاد و با
اشاره به من از آتنا سوالی میپرسه :

?Did I hear right_

(من درست شنیدم؟)

آتنا تنها سرشو بالا و پایین میکنه و
میگه :

!Incredible to me too_
(برای منم غیر قابل باوره!)

باور نمیکنن که من حرف زده باشم و این قابل حدسه.

این فوران ناخواسته بود و دیگه نتونستم افسار زیونم رو به
دست بگیرم...

خشم و برآشفتگی از تخریب شخصیت و صفت هایی که
بهم نسبت میداد باعث شد این طلسم دو ماهه رو باطل
کنم.....

#پارت 118

{ هومان }

دادو هوار های اون دختر عموی تازه زیون باز کرده رو
پشت سر میزارم و از پله های عمارت پایین میرم.

اذیت کردن و تخریبش از حرصی که نسبت به پذیرفتن درخواست بابا و موندن اون دختر در خونه ام دارم، کم میکنه...

حالا که به حرف اومده و اداهش رو کنار گذاشته امیدوارم به خودش رحم کنه و نخواد با وراجی و فضولی، اعصاب منو به هم بریزه وگرنه آواره میشه..

الکس با دیدنم در عقب ماشین رو برام باز میکنه و منتظر می ایسته تا سوار شم.

در رو آهسته می بنده و ماشین رو دور میزنه و پشت رول قرار میگیره و حرکت میکنه .

حوصله ی رفتن به این پارٹی شبانه رو نداشتم اما با اصرار
و خواهش و تمنای مکرر آنا، قبول کردم...

خودم هم به کمی مستی و چند ساعتی خوش گذرونی
احتیاج دارم...

تماشای رقص و پایکوبی بقیه که با بیخیالی درهم می پیچن
و می رقصن باعث میشه از دغدغه ها و روزمرگی تا حدی
فاصله بگیرم.

خودم هرگز شرکت کننده در این شادی ها و رقص های
افراطی نیستم.

جایگاه من همیشه مشخصه...

یکی از صندلی های وی آی پی، مشرف به همه ی سالن و
رقصنده های که به طور اختصاصی برای ما می رقصند و

پیچ و تاب تن نیمه برهنه اشون، دور اون میله ها شهوت
مردای مست رو برانگیخته میکنه...

#پارت119

گوشی همراهم در دست چپم میلرزه.

اسم آنا بدون هیچ پسوند و پیشوندی روی صفحه نقش
بسته.

توجهی نمیکنم و از شیشه ی دودی ماشین به بیرون نگاه
میکنم.

حدود 10 دقیقه طول میکشه تا به کلوی در خیابان بروکلین برسیم.

الکس ماشین رو روبروی در ورودی کلوپ متوقف میکنه.

خودم در رو باز میکنم و قبل از پیاده شدن میگم:

.You can come in if you want_

(اگه مایل بودی میتونی بیای داخل.)

منتظر نمیونم و با پرستیژ از ماشین پیاده میشم.

دستی به کتم میکشم و صافش میکنم.

ورودي کلوپ دو نگهبان ايستادن و کارت دعوت افراد رو چک ميکنن.

اين اولين باره که بدون محافظ به مهموني ميام و ميدونم باعث تعجب سرشناس ها و ديگر کساني ميشم که منو مي شناسن.

نگهبان ها با ديدنم تعظيم کوتاهي ميکنن و از جلوي در کنار ميرن.

صدای کرکننده ی موزیک و فضای تاریک و نورهای رنگی تند، باعث میشه چهره در هم بکشم و چشمامو کمی تنگ کنم.

دو بادیگارد درشت هیکل، پایین راه پله ی جایگاه وی آی پی
قد علم کردند.

#پارت 120

اینکه آنا دیگه تماس نگرفت و به همون یک بار اکتفا کرد،
تعجب بر انگیزه.

با شناختی که ازش داشتم توقعم این بود به محض ورود،
از گردنم آویزون بشه و مجبور بشم برای دور کردنش از
خشونت استفاده کنم.

با اخم از بین پارتیهای درهم لولیده می گذرم و به راه پله
میرسم.

کارت ویژه رو از جیب بغل کتم خارج میکنم و به یکی از
اون غول پیکرهای سیاه پوست نشون میدم.

سری تکون میده و با دست به طبقه ی بالا مشایعتم میکنه
و میگه :

.here you are_

(بفرمایید...)

میخوام بالا برم که صدای آنا رو از سمت راستم می شنوم و
می ایستم.

I have been waiting here for a long _
.time...hooman

(خیلی وقته اینجا منتظرتم... هومان.)

تلفظ اسمم براش سخته و بیشتر شبیه به هومن بیانش
میکنه.

برام خوشایند نیست اما اون یک فرد انگلیسی زیانه و
طبیعیه که نتونه یک اسم ایرانی رو به درستی بگه.

جلو میاد و انگشت های کشیده اش رو بین انگشتان من
چفت میکنه.

مخالفتی نمیکنم و باخودم همراهش میکنم.

با لبخندی عمیق و ذوق زده ای میگه :

EXCHANGE GROUP. 555

Accompany the most attractive man in New _
...York, It feels very, very good

(همراهی کردن جذاب ترین مرد نیویورک، خیلی خیلی حس
خوبی داره...)

سرمو به سمتش متمایل میکنم و نیشخند کجی تحویلش
میدم.

اگه زن ها از زیورنشون برای اغفال و تصاحب توجه مردها
استفاده نمی کردند، قطعا دنیا جای بهتری میشد.

#پارت121

EXCHANGE GROUP. 556

به قول اون ضرب المثل ایرانی (کبکش خروس می خونه)
برای اینکه اجازه دادم به عنوان پارتنر کنارم جای بگیره.

تمام رقصنده ها و دخترهایی که برای لمس من و خزیدن
در آغوشم به سمتم میان، با تشر و بد و بیراه ازم دور
میکنه.

این حرکتش باب میلمه و اعتراضی نمی کنم.
اصلا خوشم نمیاد این زن های هرجایی رو به حریم تنم راه
بدم.

آنا از روی میز گرد روبرومون دو گیللاس پایه بلند که
محتوی مایع سرخ رنگ و نابیه، برمی داره و یکیشو به دست
من میده و دیگری رو یک نفس بالا میره.

این چهارمین پیکشه و این واسم جالب نیست.

لبی به گیلاسم میزنم و مقداری ازش فرو میدم.

آنا خودشو بهم نزدیک میکنه و دستشو به سینه و گردن
لختش میکشه.

خودشو کمی بالا میکشه و دم گوشم میگه :

!Let's go up baby, I'm so hot_

(بیا بریم بالا عزیزم، من خیلی گرممه!)

میدونستم نتیجه ی زیاده رویش همین خواهد بود.

سعی میکنم از خودم دورش کنم که مقاومت میکنه و با
کوشش و ناز بیشتر بهم می چسبه.

تن صدام رو کمی بالا میبرم تا بین صدای آهنگ، گم نشه و
به گوشش برسه، با جدیت بهش اخطار میدم :

.Do not regret that I accepted your offer_

(پشیمونم نکن از اینکه پیشنهادات رو قبول کردم.)

#پارت 122

اونقد تحت تاثیر الکل قرار گرفته که بعید میدونم، متوجه
هشدارم بشه...

EXCHANGE GROUP. 559

بلند و بی قید قهقهه میزنه و با مشت کم جونی به بازوم
ضربه میزنه و میگه :

.I have a special surprise for you tonight_

(امشب برات یه سورپرایز ویژه دارم.)

به اطرافمون نگاه میکنم، هرکس مشغول خوش گذرونی
خودشه و خیلی خوبه که کسی در حالت عادی نیست تا
درموردم خبرسازی بشه.

آنا بدون اینکه دست منورها کنه سر پا می ایسته.
در این پیراهن دکلمه و کوتاه قرمز رنگ و لوندی هابی که با
شخصیتش عجین شده، میتونه مردها رو به راحتی اغوا
کنه...

حتی در شهر آزادی مثل نیویورک که این چیزا به تکثر یافت
میشه و کاملاً عادیه .

دستم رو میکشه با هیجان میگه :

.Come with me, I'm sure you will be Happy_
(با من بیا مطمئنم خوشحال میشی.)

از روی مبل چرم مشکی بلند میشم و دستمو از دستش
بیرون میکشم و جلوتر ازش راه میفتم.

نه بخاطر تقاضای آنایی که تو حال خود نیست، بلکه به
دلیل گرما و هوای خفه و گرفته ی اینجا، به طبقه ی بالا
میرم.

این طبقه داخل هر اتاقش کثافت کاری های زیادی انجام
میشه...

همجنسگرایی، تری سام، سکس های گروهی و خشن...

اما جو آروم تری نسبت به طبقات پایین داشت و بانگ
گوش خراش و بلند موزیک، خیلی کمتر به گوش می رسید.

آنا تلو تلو خوران و نامیزون پشت سرم قدم برمی داره.

تا ته راهرو پیش میرم. درب اتاقی که حدس می زنم خالی
باشه رو باز میکنم و خوشبختانه حدسم درست از آب در
میاد و با صحنه های پورن لایو، روبرو نمیشم.

#پارت123

EXCHANGE GROUP. 562

بازوی آنا روی گیرم و به داخل اتاق می کشم.

سست و نامتعادل تا وسط اتاق میره و به جای نشستن روی تخت، روی پارکت های کف زمین ولو میشه.

درومی بندم و قفل میکنم.

پریز برق روی زنم. با چند قدم کوتاه خودمو به پنجره می رسونم و با گشودنش یک دم و بازدم عمیق، میهمان ریه هام میکنم.

دو سه دکمه ی بالایی پیراهنم رو باز میکنم و به طرف آنایی که مودش (mood) تغییر کرده و ساکت شده، می چرخم.

لبه های کتم رو کنار میزنم و دست به کمر روبروش می
ایستم.

نگاهشو از نوک کفشم به بالا سوق میدم و روی زیپ
شلوارم متوقف میشم.

مردمک هاش می درخشن.
حدس فکری که تو سرش چرخ میخوره، راحتی...

قبل از اینکه دست نافرمانش بند سگ کمر بندم بشه،
مچشو میگیرم و سخت فشار میدم.

بند فلزی ساعتش زیر دستم دردش رو مضاعف میکنه و
چهره در هم میکشه و میگه :

! I love you damn_

Why do not you want me to meet your
! ? needs

. Let me be satisfied

... I'm sure I can

(من عاشقتم لعنتی!)

چرا نمیزاری نیازت رو برطرف کنم؟!

اجازه بده راضیت کنم.

مطمئنم میتونم...)

مچشو رها میکنم و پوزخند غلیظی به قیافه ی منتظرش
میزنم.

اولین دختری نیست که خودشو در اختیارم قراره میده و
آخریشم نخواهد بود.

ولی قاعده و قانون من اجازه نمیده روابطمو وارد حیطة ی
کاریم کنم و آنا کارمند من به حساب میاد...

علاوه بر این درگیر روابط عاطفی شدن و اون چیزی که آنا
میخواد، اصلا کار من نیست. منی که از موی دماغ داشتن و
یکی که دائم بخواد خودشو بهم نسبت بده بیزارم.

مدت رابطه هابی که تا الان داشتم هیچوقت از یکی دوروز
تجاوز نکرده و بعد از اولین رابطه، دلزده شدم.

همه چیز خیلی زود برام تکراری شده به خصوص جنس
مونث و این دست من نیست ...

حالا اون با خودش فکر میکنه میتونه به نحو احسن با
ارضای نیاز جنسیم دل منو به دست بیاره و از بقیه متمایز
بشه...

#پارت 124

کف دستاشو روی پارکت میزاره و سرشو پایین میندازه و
صدای هق هقش بلند میشه.

آنا هرگز در حالت عادی و جلوی هیچ کس جز من این
حقارتو به جون نمیخره که روی زمین بشینه و با گریه
التماس بکنه ...

اون از من برای خودش یک بُت ساخته و حاضره هرکاری
 بخاطر من انجام بده چون این دختر همونیه که به همه‌ی
 اطرافیان من فخر می‌فروشه و جز خودش کسی رو آدم
 حساب نمیکنه...

از بالا نگاهش میکنم و ابرو درهم گره میزنم و بدون
 انعطاف حرفام رو تو گوش نفهمش فرو میکنم :

.Not in good condition_

Stop this nonsense, Because if I get nervous,
 You will not see me in this good-natured way
 .anymore

(حالت خوب نیست.)

این مزخرفات رو تموم کن، چون اگه عصبی بشم، دیگه
 این روی خوش منو نمی‌بینی.)

با صدای بلندتری گریه میکنه و با عجز و استیصال زار
میزنه :

No Homan no_

I'm afraid of your anger

.Everyone is scared

!Love me

(نه هومان، نه!

من از خشم و عصبانیت تو می ترسم.

همه می ترسن.

دوستم داشته باش.)

پشت دستش روی گونه هاش میکشه و اشک هاشو پاک
میکنه.

چشماش سرخ و متورمه و آرایشش کاملا به هم ریخته و جلوه ی بدی به نمایش گذاشته.

حرف زدن با کسی که الکل در تمام عروقش جاریه و سلول های عصبیش کند و ضعیف عمل می کنند بی فایده است.

من هم اصلا حوصله ی عصبی شدن و شنیدن زجه و مویه های این زن رو ندارم پس الان بهترین کار، ترک کردن این مکان و دوری از آناست.

#پارت125

ازش رو میگیرم و قدمی به طرف در برمیدارم که به سرعت روی زمین میخزه و ساق پام رو دودستی می چسبه.

امشب انگار نهایت سعیم رو برای خودداری و کنترل
اعصابم گذاشتم.

صدای خفه و ملتمس آنا دیگه اجازه نمیده این پوسته ی
خونسرد و بردبارم رو حفظ کنم :

do not go_

.Do not go

.Do not leave me alone here

.Please believe me

(نرو... نرو... منو اینجا تنها نزار... لطفا باورم کن.)

کمی به پایین متمایل میشم و با غیظ و خشم آلود یکی از
دست هامو دور گوش حلقه میکنم.

با فشار و قدرت دستم به طرف بالا میکشمش و جثه ی
سبکش رو از زمین جدا میکنم.

رنگش کم کم به سرخی و کبودی میزنه و من راحت میتونم
به خالی کردن خشمی که خودش بهش دامن زد، ادامه
بدم....

دستمو میگیره و سعی میکنه از گردنش فاصله بده و برای
نفس کشیدن تقلا میکنه...

بی اعتنا به حرکاتش، سرشو جلوی صورتم نگه میدارم و
همزمان با غرش آهسته ولی وهم انگیز در صورتش، فشار
دستمو کم و کمتر میکنم :

.Anna, you are upsetting me_
 If you want to survive, stop playing these
 .ridiculous Games

(آنا داری حالمو به هم میزنی .
 آگه میخوای زنده بمونی دست ازین مسخره بازی ها
 بکش.)

یکدفعه ای ره‌اش میکنم که با زانو روی زمین میفته و مکرر
 سرفه میکنه و نفس های عمیق میکشه...

بی توجه از کنارش عبور میکنم و از اتاق خارج میشم.

امیدوارم این تنبیه و تهدید در خاطرش بمونه.

آدم های آویزون که برای خودشون ارزش قائل نمیشن،
واقعا حالمو بد میکنن.

#پارت 126

پله هارو تا طبقه ی پایین به سرعت طی میکنم و همزمان با
الکس تماس میگیرم تا ماشین رو از پارکینگ تا دم در
بیاره...

از کلوپ خارج میشم و به طرف الکس که آماده ایستاده تا
در رو برای من باز کنه، میرم.

برای گرفتن سوئیچ دست دراز میکنم و میگم :

I go myself, you go upstairs, Find Anna and _
 .take her home

(من خودم میرم، تو برو طبقه ی بالا، آنا رو پیدا کن و به
 خونه اش برسون.)

الکس ریموت رو بهم میده و برای اجرای دستورم به کلوپ
 برمیگرده.

ماشینو دور میزنم، سوار میشم و با نهایت سرعت به طرف
 عمارت می رونم.

ساعت از یک بعد از نیمه شب گذشته...

لامپ های ال ای دی سقف، دور تا دور سالن رو، روشن کردند.

بی سر و صدا و آهسته از پله ها بالا میرم و به جای رفتن به اتاقم، به طرف قفسه های بار میرم.

شیشه ی قهوه ای رنگ ویسکی رو از بین بطری های کوچک و بزرگ و مارک های مختلف انتخاب می کنم و با خودم به اتاق میرم.

مثلا امشب به کلوپ رفتم که یکم سرم گرم بشه و لذت ببرم اما متاسفانه چیزی عایدم نشد و آناگند زد به شبم.

کتمو لبه ی تخت میندازم و خودمو روی مبل راحتی اتاق پرت میکنم.

با خوردن چند قلوپ از نوشیدنیم، تمام چند ساعت قبل رو، دور میریزم و از زیاله دونی مغزم پاک میکنم.

#پارت 127

.....

با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار میشم.

عضله ی گردنم گرفته و دردش اذیتم میکنه.

به وضعیتم نگاه میکنم.

دکمه های پیراهنم بازه و روی همون کاناپه ی دو نفره
خوابم برده....

این سردرد اثر نوشیدنی دیشبه و از شقیقه ها تا پس سرم رو
درگیر کرده.

می نشینم و دودستی گردنم رو ماساژ میدم.

چهره ام درهم میره و خمیازه ی کوتاهی میکشم.

پیراهن چروک شده ام رو درمیارم و نگاهی به ساعت
میکنم.

بادیدن ساعت ابرو هام بالا میپره...

ده و بیست دقیقه....

هرگز سابقه نداشته تا این ساعت بخوابم و روزمو از دست بدم.

خواب زیاد احساس پوچی و بطالت بهم میده و سحرخیز بودن جز قوانین مهم منه.

_ لعنت به این الکل که روند زندگی آدمو به هم میریزه...

نمیدونم چرا با اینکه باهاش موافق نیستم و تاثیرات مخربشو میدونم ولی باز هم بعضی اوقات تو خونه و وقتی کسی دور و برم نیست ، زیاده روی میکنم.

با سستی و کرختی میجنگم و روی پا می ایستم و برای برداشتن حوله به اتاقک لباسهام میرم.

یه دوش آب گرم احتمالاً بتونه تاثیر مثبتی روی این سردرد
و اسپاسم گردن بزاره.

بعد از اصلاح ته ریش میلی متریم و مرتب کردنش، دمای
آب رو تنظیم میکنم و تن به قطره های آب می سپرم.

#پارت 128

~ نیلوفر ~

با تشر رو به آتئایی که کم مونده آب دهنش روون بشه و با
ذره بین هومان رو زیر نظر گرفته و یه ریز ازش تعریف
میکنه، میگم:

EXCHANGE GROUP. 580

میشه تمومش کنی؟!

این غول بی شاخ و دم همین طوری به زمین زیر پاشم فخر می فروشه و انگار از دماغ فیل افتاده، وای به وقتی که این حرفای تورو بشنوه....

چینی به بینیش میندازه و با لحن لوس و بی نمکی میگه :

چجور دلت میاد به این لعبت بگی غول بی شاخ و دم؟!
خدایی نگاه کن چقد جدااابه، آدم از نگاه کردن بهش سیر نمیشه، بوی افتر شیو و ادکلنشم که مدهوش کننده اس ،
چجوری من دیروز این حجم از جذابیتو کشف نکردم...

لباشو آویزون میکنه و ادامه میده :

_البته انقد ازش میترسم که حد نداره، دیروزم اصلا
مستقیم نمی‌تونستم بهش نگاه کنم.... الان که ازش فاصله
داریم و حواسش نیست راحت میشه نگاهش کرد و لذت
برد.....

اینجور مواقع مامانم یه اصطلاح ایرانی به کار می‌برد....

یکم چشاشو ریز کرد و با حالت تفکر گفت :

_آها، بزن به در و تخته و چوب....
نمیدونم چرا ولی میزنم.

بعد با کف دست چند بار به دسته ی مبل سلطنتی که
روش نشسته بود، کوبید.

اینکه هومان سرش پایین بود و بی توجه به اطرافش،
صبحانه اشو می خورد، جای شکر داشت وگرنه معلوم نبود
چه فکرای پیس خودش میکنه.

انگار آتنا عقلشو تو تخت خوابش جا گذاشته و چشماش
مشکل پیدا کرده که به این بی ریخت میگه جذاب...

#پارت 129

دهنمو به حالت عق زدن جمع میکنم و میگم :

_بس کن دیگه، پسر ندیده ای مگه، این کجاش خوش
قیافه اس آخه؟

همچنان دست زیر چونه زده و با شیفتگی زل زده به هومان
...

انگار اصلا اینجا نیست و داره افکارشو به زیون میاره :

I'm sure every girl wants this person to get _
.pregnant

.....Come on

(مطمئنم هر دختری دلش میخواد که این فرد حامله اش
کنه و زیرش باشه.

بیا دیگه.....)

جمله ی اولشو متوجه نشدم اما این حرف آخرش و
 میمیک چهره اش، نشون دهنده ی فکرهای خاک بر
 سریشه...

از ظرف شکلات خوری بغل دستم، یک شکلات برمیدارم و
 فرق سرشو نشونه میگیرم و شکلاتو محکم پرت میکنم.

به سرش میخوره و روی زمین میفته.

سرشومی چسبه و با اعتراض و به همون زیون انگلیسی
 میگه :

insane_! (دیوونه)

با اخم میگم :

_کانالو عوض کن.

متوجه منظورم نمیشه و با گیجی نگاهم می کنه، کلافه سر
می چرخونم به سمت مخالفش :

_یعنی فارسی حرف بزن... به زبان مادریت.

_چقد جالب!! اینو بلد نبودم...

#پارت 130

دو تا از خدمتکارا که تلفظ اسم هاشون برام دشوار بود
برای جمع کردن میز صبحانه ی (آقا) میان.

اخم های عمیقش که یک لحظه ام از پیشونیش کنار نمی
رفتن، داد میزد که امروز گند اخلاق تر از هر روز دیگه ایه...

از پشت میز که بلند میشه سریع سرمو به طرف آتنا
برمی گردونم و میگم :

_لطفا منو بیر اتاقم اصلا خوش ندارم با این گربه نره، دهن
به دهن بشم.

پامیشه و به طرفم میاد و همونطور که ویلچر رو هل میده
میگه:

_هرچقدرم اینطوری بگی نمیتونی منکر ابهت و جذابیت و
هات بودن رئیس من بشی..._

دیگه جدا با این مزخرفات، اعصابمو داغون کرده ... از
وقتی که هومان با اون بلوز مشکی و شلوار اسلش توسی که
مارک بودنشون از فاصله ی دور هم مشخص بود و هیکل
بی نقصشو به نمایش گذاشته بود، از طبقه ی بالا پایین
اومد و ما تو پذیرایی نشسته بودیم، دائم روی یرو من رژه
رفته و از جذابیت نداشته ی آقای نجسب تعریف کرده...

بهش می توپم :

_حتما باید یہ حرف ناجوری بہت بزنم کہ ساکت ہشی؟!
 بابا ریدی تو اعصابم...!

دیگہ حرفی نمیزنہ و باہم بہ اتاق من میریم...

جای منو ثابت میکنہ و درو میبندہ و بہ سمت تخت میرہ.

قبل از نشستن می پرسہ :

_اجازہ ہست؟

با سر تایید میکنم و اون با خیال آسودہ میشینہ....

#پارت 131

دودلیم رو کنار میزارم و با کنجکاو میگویم :

_ یه چیزی راجب تو ذهنمو مشغول کرده..._

یقه ی بلوزشو مرتب میکنه و میگه :

_جانم... پیرس هرچی میخای !

میدونم شاید سوالم ناراحتش کنه اما نمیتونم جلوی حس
کنجکاویمو بگیرم.

_تو با پدر و مادرت زندگی نمیکنی؟
یعنی.... آخه نفهمیدم چرا اون روز موقع معرفی خودت
گفتی بی کس و کاری؟!!

خودم هم متوجه نشدم چه چرت و پرتی سر هم کردم اما
اون گویا کاملاً فهمید که منظورم چیه.

نیشخندی زد و نگاه مغمومشو بهم دوخت.

از سوالم پشیمون شدم برای همین سعی میکنم یه طوری
رفع و رجوعش کنم :

_من نباید می پرسیدم، این مسائل شخصیه لازم نیست
جواب بدی.... بگذریم.

بی ربط به حرف من میگه :

_صدات خیلی قشنگه...

چرا حرف نمی زدی؟

بفرما نیلوفر خانم فکر کردی فقط خودت بلدی فضولی
کنی!

دوس ندارم راجب این موضوعات چیزی بگم و داستان
تلخ این چندماه رو بازگو کنم پس خودمو به نشنیدن میزنم
و با نوک انگشت هام روی دسته ی ویلچر آهسته ضربه
میگیرم.

#پارت132

EXCHANGE GROUP. 592

وقتی 16 ساله بودم پدرم رهامون کرد...

باشنیدن این جمله ی آتنا سرمو بالا میارم و با نگاهی گنگ
بهش زل میزنم.

هیچ حسی درون صدا و چهره اش نیست و انگار نسبت به
این اتفاقی که براش رخ داده بی تفاوته...

مگه میشه یک پدر خانوادشو رها کنه؟!
اصلا برای چی باید این کارو بکنه?!

از جیب شلوار کتان کِرم رنگش، یه سوهان ناخن بیرون
میاره و همونطور که مربع ناخن هاشو مرتب میکنه میگه:

_داستانش طولانیه حوصله شنیدنشو داری؟

نه!

حوصله ندارم!

خیلی وقته که اعصاب و حوصله برای هیچ کس و هیچ چیز ندارم.

اما برای ارضای این حس کنجکاوی تحریک شده، باید گوش بدم به حرفاش....

_اگه دوس داری تعریف کن، می شنوم....

زیرچشمی نگاهی بهم میندازه و به سوهان کشیش ادامه
میده :

_مامانم تو ایران دانشجوی مهندسی مکانیک بود...
ممتاز و درسخون... واسه همین بورسیه بهش تعلق گرفت
و با تمام مخالفتی که خانوادش داشتن و بعد از کلی جنگ و
دعوا راهی اینجا شد...

تو خوابگاه دانشگاه با پدرم که هم رشته اش بوده آشنا
میشه و این میشه سرآغاز یک رابطه...
اول یک دوستی معمولی بینشون بود ...

بعد کم کم تبدیل شد به romantic relationship
یک رابطه ی عاشقانه.

پوزخند میزنه و سوهان رو بین انگشت هاش فشار میده...
:

_بعد از دوسال باهم ازدواج میکنن، بازهم خانواده ی
مادرم مخالف این ازدواج بودن اما مادرم بی توجه به اونا کار
خودشو میکنه...

همون سال اول باردار میشه و من به دنیا میام....
تا 12 سالگی همه چیز خیلی خوب بود، عالی بود...
یه خانواده ی خوشبخت و درجه یک بودیم اما به تدریج
همه چیز خراب شد...
هر روز جر و بحث، دعوا، کتک کاری...

خیره به گوشه ی اتاق در گذشته اش غرق شده و من قطره
اشکی که از گوشه ی چشمش تراوش میکنه و روی گونه
اش میچکد، می بینم....

#پارت 133

_اون روزها خودِ جهنم بود...
هر ساعتش با آه و گریه ی مادرم و فریادهای پدرم
می گذشت.
اما با این حال خیلی دوستشون داشتم... جفتشونو....
همش منتظر بودم دوباره روزهای خوب گذشته برگردن...

لبخند پر از دردش، قلبمو به درد آورد.

EXCHANGE GROUP. 597

ویلچر رو به طرفش حرکت دادم و وقتی به مقابلش رسیدم، دستهای مشت شده اش رو میون دستهام گرفتم.

پلکی میزنه و اشک بعدیش مهمون دست من میشه...

سر در گریبان فرو میبره و ادامه میده :

_تو اون دوران حساس نوجوانی، شاهد از هم پاشیده شدن زندگی پدر و مادرم بودم و کاری ازم ساخته نبود....

نمیدونم چرا ازهم جدا نشدن و طلاق نگرفتن..... هنوزم
نمیدونم چرا زودتر تمومش نکردن..... قبل از اینکه مامانم
شاهد سکس پدرم با دوتا فاحشه باشه....

داخل خونه ی خودش... داخل اتاق خوابشون.... روی
همون تختی که سالها روش عشق بازی کردن و در آغوش
هم خوابیدن....

لب می گزم و هین بلندی میکشم.

با چشمانی بهت زده و ناباور، به رد اشکِ جاخوش کرده
روی صورتش، چشم میدوزم و اون انگار عذاب آور ترین
صحنه ی زندگیشو برام بازگو میکنه :

_با مامانم رفته بودیم خرید، البته از سر دلخوشی نبودا،
میخواستیم وقتمون بگذره و از فضای خونه دور بشیم...

چند ساعتی طول کشید....

وقتی برگشتیم هوا تاریک شده بود...

چراغ های خونه همه خاموش بود ولی سر و صداهای عجیبی از اتاق خواب مشترکشان میومد.

مادرم نایلون های خریدو دم در رها کرد و به سمت اتاقشون رفت...

ترسیده بودم.

خیلی زیاد...

پشت سر مامانم حرکت کردم و وقتی به اتاق رسیدیم با بدترین و کثیف ترین صحنه ی عمرم روبرو شدم...

هیستریکی میخنده و من نگران کمی به جلو متمایل میشم و بازوهاشو میگیرم.

کلمات رو گم کردم و برای دلداری دادن بهش و نمیدونم چی باید بگم.

چی میتونم بگم وقتی اصلا توان درک چنین چیزی رو ندارم!

#پارت 134

حتی یک لحظه فکر کردن بهش و تصورش منو به جنون میکشه.

با صدایی که ته خنده های عصبی درش نمایانه دوباره از اتفاق تلخ و وحشتناک زندگیش تعریف میکنه :

_داشت دوتا زنو همزمان

دوباره میخنده.

چشمام گشادتر از این همیشه و متحیر از این بیان آتنا و
صراحت و وقاحتش ، با دهان باز بهش زل میزنم.

از روی تخت بلند میشه و به سمت در میره و پشت بهم
میگه :

_اون شب رفت و دیگه هرگز پیداش نشد....
و مادرم..... دوسال تمام افسردگی حاد داشت و وقتی دیگه
نتونست با بیماریش بجنگه، خودکشی کرد....

سرشو می چرخونه و با لبخندی کج و بدون آشفتگی چند
لحظه ی قبل میگه :

_منم موندم بی کس و کار... واسه خودم کار کردم و توی
اون خونه نقلی که بعد از رفتن بابام، با مادرم خریدیم،
زندگیمو گذروندم....

با صدایی تحلیل رفته و گیج می پرسم :

_چرا نرفتی ایران پیش خانواده ی مادرت؟
یا همینجا پیش خانواده ی پدرت؟

پوزخندی میزنه و با خنده میگه :

_چون هر دو طرف بچه هاشونو بخاطر ازدواج اشتباه طرد کرده بودن... و خب منم حاصل همون ازدواج بودم.

شونه ای بالا میندازه و بدون هیچ حرف دیگه ای از در بیرون میره و من رو هاج و واج در جام باقی میزاره

#پارت 135

.....

روی تخت، پشت به آتنا نشسته بودم و اون با حوصله یه بافت تیغ ماهی ظریف روی موهای مشکیم که کمی بلند تر از قبل شده بود، می کاشت.

EXCHANGE GROUP. 604

زیر لب برای خودش آهنگ خارجی زمزمه می‌کنه و من با
خودم فکر میکنم که یک دختر چقدر میتونه قوی و استوار
باشه؟!

از سر گذروندن اتفاقاتی که در زندگی آتنا رخ داده، حتی
اندیشیدن بهش توانایی دیوانه کردن منو داره.

بعد از شنیدن سرگذشت آتنا، پی بردم که چه زندگی و
خانواده‌ی خوبی داشتم و چقدر خوشبخت بودم...

هردوبی حرف نشسته ایم.

من دستخوش طوفان افکارم و آتنا هم در حال و هوای
خودش...

یکباره در بی کسب اجازه باز میشه و قامت هومان در
چهارچوب نمایان میشه.

آتنا جاخورده و به زبون انگلیسی بهش سلام میده و ادای
احترام میکنه.

اما من با اخم غلیظ و لحن طلبکار بهش می توپم و میگم :

_مگه اینجا طویله اس سرتو میندازی پایین میای داخل؟

این کت و شلوارهای برند و زیبا، واقعا به تنش میشینه و
 ازش یه مرد باجذبه و جنتلمن می‌سازه و قابلیت اینو داره
 هر دختری رو به دام بکشه اما من میدونم زیر این ظاهر
 جذاب و فریبنده، چه آدم بیشعور و سرد و نفهمی جاخوش
 کرده...

#پارت136

جلوتر میاد و بر خلاف من و انگار نه انگار که بهش توهین
 کردم، با آرامش میگه :

_طویله اس که تو، توش می مونی دیگه....

حالم از این همه حاضر جوابی و بی تفاوتیش به هم میخوره
 که هیچ وقت تیرم به هدف نمیخوره و نمیتونم عصبیش
 کنم، ولی اون با هر کلمه اش میتونه تا فیها خالدون منو
 بسوزونه....

پایین پیراهنمو بین مشتتم می فشرم و بازدممو با حرص از
 بینم بیرون میدم.
 مثل یه ماده بیر می غرم :

_گمشو بیرون، خیلی ازت خوشم میاد هی ر به ر میای
 اتاقم؟!_

ابروهاشو کمی فقط کمی بالا میندازه و میگه :

_اتاقت؟! از کی تا حالا؟

دست آتنا، شونه ام روی فشره و ازم میخواد بحث نکنم،
اما من نمیتونم ساکت بمونم، به هیچ وجه در برابر این آدم
و اهانت هاش، کوتاه نمیام.

قبلا اینطوری نبودم!

تا این حد زودجوش و بی طاقت نبودم اما حرف های
هومان خیلی برام سنگینه و خیلی بد روی اعصابم
تاثیرگذاره...

لعنت بهش...

دست آتنا رو از سرشونه ام پس میزنم و با تمسخر میگم:

باشه بابا همش مال خودته نترس...

نیشخند پر رنگی مهمون لب هام میکنم و ادامه میدم :

_این که مثل جن و بدون اجازه ظاهر بشی جزو قوانین "
خونتونه " جناب؟!_

و کلمه ی خونتون رو تشدید وار میگم.

بی حالت و با پروپی همیشگیش جواب میده :

_آها همینه تکرار کن که ملکه ی ذهنت بشه، اینجا خونه ی منه و برای ورود به اتاقش از کسی اجازه نمیگیرم.

با تاکید در حالی که از درون برزخم، میگم:

_فرهنگت در همین حده... ! اینجا خونه ی توعه درست اما تا زمانی که این اتاق به من اختصاص داده شده، خوشم نمیاد وارد حریم شخصی من بشی... شاید من دلم بخواد تو اتاق لخت بگردم...

#پارت137

جمله ی آخر، بدون فکر از دهنم پرید اما به روی خودم
نمیارم.

جلوی این آدم باید دریده بود...

پوزخند میزنه و جوابی نمیده.

حس پیروزی در جونم رخنه میکنه، لبام کش میاد و لبخند
پیروزمندانه ام عمق میگیره اما با حرفی که میزنه، این
احساس خوشی لحظه ای تماما پر میکشه.

_امروز مامان و بابات بهم زنگ زدن ، شنیدن که زیون باز
کردی میخواستن باهات حرف بزنن... پسردایتم زنگ زده
بود.

قطعا این پسر عمو ملک عذاب منه...:

تو به چه حقی بهشون گفتی که من حرف میزنم؟!

خبرچینی شغل دومته؟!_

ابروهاش در هم گره میخوره و یک قدم نزدیکتر میاد و
روبروم می ایسته.

کتشو پس میزنه و دست هاشو در جیبش فرو مییره.
کمی خم میشه و من تمام جسارتم رو جمع میکنم تا چشم
از چشمان وحشی و نافذش نگیرم.

آتنا حتی نفس نمی کشه و میتونم حدس بزنم قالب تهی
کرده..._

هومان با همون اخم، بهم اولتیماتوم میده :

_اگه یک بار دیگه با من این مدلی حرف بزنی، کاری میکنم
که تا آخر عمرت زبونت نچرخه دختر کوچولو!

حالا آتنا رو درک میکنم.

این بشر زیادی ترسناکه و چشماش میگن حرفش بلوف
نیست و هرکاری ازش ساخته اس...

به اجبار سری تکون میدم تا ازم فاصله بگیره و زیر سرمای
نگاه برنده اش، ذوب نشم.

عقب میکشه.

نفس محبوس شده ام رو رها میکنم.

یک قاب سیم کارت از جیب شلوارش خارج می‌کند و به طرفم می‌گیرد و می‌گه :

_ میتونی از این خط استفاده کنی... البته استفاده ی درست!

با خودم کلنجار میرم که پاسخی ندم.

(میخواد تورو عصبی کنه نیلوفر.... آروم باش... آروم باش..... نشنیدی تهدیدت کرد!)

به سمت در میره و با لحن خشک و جدی حرفش رو ادا
میکنه :

_درضمن بهشون گوشزد کن، شماره ی منو با کد مخابرات
اشتباه گرفتن ...

#پارت 138

بلافاصله بعد از رفتنش عضلاتم از حالت انقباض خارج
میشن و به سوی آتنا میچرخم.

روی تخت وا میره.

چشم هاشومی بنده و چند نفس عمیق میکشه و مثل آدم
های مدهوش و طلسم شده به حرف میاد :

_ لعنتی عجب عطری داره، فک کنم محرکه! خیلی قویه....
 اگه ازش وحشت نداشتم ، می پریدم بغلش، گردنشو گاز
 میگرفتم و کبود میکردم.... بعدم....

یک دفعه چشم باز میکنه و با من که از بی پروایی و
 گستاخی این دختر چشم هام چهار تا شده، روبرو میشه و
 سیخ می شینه.

_ بین میدونم پسر عموته و خیلی خوشحالم رابطه باهاش
 قر و قاطیه و اینارو نمیری بزاری کف دستش و منو بدبخت
 کنی ولی قبول کن بیش از حد گیراست... تمام آپشن های
 یه کراش خفنو داره..... خوش به حال پارتتراش چه حالی
 میکنن....

لباش آویزون میشه و آهی میکشه.

پیش از اینکه دوباره بخواد سوهان مغزم بشه، دستمو به طرف درب اتاق میگیرم و با اشاره بهش میگم:

پاشو برو بیرون... ، من مایل به شنیدن تعریفات واهی تو و خیالبافی ها و صحنه های سکسی نیستم...

نگاه شماتت باری بهم میندازه و با غرغر از روی تخت بلند میشه و می پرسه :

_میخواهی جا به جات کنم روی تخت استراحت کنی؟

رومو برمی گردونم و (نه) قاطعانه ای تحویلش میدم و به سیم کارتی که در مشتت جاخوش کرده خیره میشم.

#پارت 139

مُشتی از پفیلاهی پنیری داخل کاسه برمی دارم و داخل دهنم می چپونم.

آتنا چشم الیزابت رو دور دیده و روی اُپن آشپزخونه نشسته و پاهای آویزونش رو تگون میده.

EXCHANGE GROUP. 619

چند دقیقه ی پیش هومان به خونه برگشت و الیزابت رو
فراخوند و باهم به طبقه ی بالا رفتند.

بقیه خدمتکارها در تدارک عصرونه برای اربابشون هستند
که برای صرف نهار به خونه نیومد.

آتنا هر چند ثانیه یکبار به طرف پله ها گردن میکشه اما
چیزی برای ارضای فضولیش دستگیرش نمیشه.

بی توجه بهش به خوردن پفیلام ادامه میدم که با شنیدن
صدای الیزابت که هشدارگونه اسم آتنا رو صدا میزنه،
سرمو بالا میارم.

آتنا خیلی سریع از روی آپن پایین میپره و مثل پنگوئن به سمت من میاد و پشتم می ایسته.

الیزابت به خدمتکارها چیزی رو گوشزد میکنه و نزدیک ما میاد و با اخم به آتنا میگه :

Next time you sit there you will be _
.punished

(دفعه‌ی بعدی اونجا بشینی تنبیه میشی)

مشخصه که داره آتنا رو مثل دختر بچه های پنج ساله، دعوا می کنه و بهش اخطار می ده.

آتنا هم با تخیسی سعی می کنه، خنده ی مزحکش رو پنهان کنه و لب هاشو

روی هم فشار میدهند.

الیزابت دست دراز میکند، مچ آتنا رو میان انگشتان کشیده اش اسیر میکند و با اشاره به طبقه ی بالا میگه :

The master is talking to you. Go to their _
...office

(اریاب باهات حرف داره.

برو اتاق کارشون ...)

آتنا با تعجب دنبالش کشیده میشه.

نزدیک پله ها سرشو به سمت می چرخونه و با حالت بامزه ای میگه :

_یادت نره برام مراسم یادبود بگیری!

لبخند کمرنگی میزنم و دستمو در هوا براش تکون میدم.

#پارت140

{ هومان }

چند تقه به در باز اتاق میخوره.

سرمو از برگه های نامرتب و پخش و پلائی روی میز بالا
میارم وبه اون دختر موفرفری دورگه نگاه میکنم.

چند قدم جلوتر میاد.

با فاصله از میز کارم می ایسته و دست هاشو درهم قلاب
میکنه وجلوی پایین تنه اش نگه میداره.

_الیزابت گفت باهام کار دارید؟!

سری تکون میدم و همونطور که برگه ها رو دسته بندی
میکنم، بی حرف پس و پیش میگم :

_یک هفته ی دیگه وقت گرفتم برای عمل پاهاش ، الکس
فردا در اختیار شماست، برید تا آزمایشات و معاینه های
لازم انجام بشه...

از بین کارت های مختلفی که داخل جاکارتی بود، کارت
ویزیت پزشک رو به سمتش میگیرم :

_ آدرس مطب...

جلو میاد و دستشو برای گرفتن کارت دراز میکنه و می پرسه
:

_ نیلوفر در جریان نیست؟!

سرمو به نشانه ی نفی به طرفین تگون میدم و کارتو به
دستش میدم و میگم :

_ فردا ساعت 9 صبح باید اونجا باشید.

ادای احترام میکنه و میگه :

_چشم... میتونم برم؟

با اشاره به در، تایید میکنم.

هیچ کس در جریان این کارم نبود!

خودم تمام مدارک پزشکی که عمو مجتبی آورده بود، به
علی سپردم تا ترجمه اشون کنه و با یه جراح برای عملش
مشورت کنه.

برای خلاص شدن از این دختر زیون دراز و پرو باید هرچه
زودتر برای عملش اقدام میکردم تا بعد از بهبودی برگرده
ایران...

علی دوست دوران دانشجوییم بود که بعد از تاسیس
شرکت ، معاون و ناظر کیفی من شد و از هیچ خدمتی بهم
دریغ نکرد.

تمام آدم هایی که برام کار میکنن این ویژگی رو دارن و این یا
از ترسشون نشأت میگیره یا از وفاداری.

#پارت141

صدای پیامک و لرزش کوتاه گوشیم روی میز، حواسمو
پرت میکنه.

(?Come tonight baby)

(امشب بیام عزیزم؟)

نه امشب وقتش نبود....

در جوابش می نویسم :

(.No, I'm not bored)

(نه حوصله اتو ندارم.)

به چند ثانیه نکشیده که پاسخ میده :

(🙄) But I have adorned myself for you)

(اما من خودمو برای تو آماده کردم)

کلافه گوشو کنار میزارم و جوابشو نمیدم.

اینکه اون دختر خودشو برای سکس با من آماده کرده،
هیچ اهمیتی نداره چون حس و حالشو ندارم.

چند وقتی هست که دلم نمیخواد هیچ دختری رو به تختم
راه بدم.

وقتی همیشه رابطه رو نصفه رها میکنم و کسی نمیتونه
احساسات و غرایضم رو اونجور که باید برانگیخته کنه،
ترجیح میدم، باهاشون نخوابم.

دوسه دفعه‌ای زنگ میزنه و وقتی جوابی نمیگیره، ادامه
نمیده...

اینم مثل تمام دخترای قبلی...

فرقی نداره.

هیچ فرقی...

همشون دنبال یه نفرن که نیاز جسمشونو برطرف کنه و
بهشون لذت بده...

و بعد با افتخار پز اینو بدن که برای یه شب تونستن
زیرخواب من باشن.

اینکه در برابر خشونت و سختی من تو رابطه دووم میارن،
بایدم به خودشون ببالن...

پوزخندی روی لبم نقش می بنده و هوفی میکشم و تمام این
افکار بیهوده رو پس میزنم.

از پشت میز بلند میشم و خوردن بقیه ی تحقیق ها رو به وقت دیگه ای موکول میکنم و برای خوردن عصرونه به طبقه ی پایین میرم.

#پارت 142

پامو که از اتاق بیرون میزارم، صدای داد و بیداد و اعتراض نیلوفر به گوش میرسه.

هر پله ای که پایین میرم صداش واضح تر میشه و فحش هایی که حواله ام میکنه باعث شکل گیری یک چین و شکنج عمیق بین ابروانم میشه.

اون بیخود کرده با تو که سر خود برای من تصمیم گرفته...

مرتیکه عوضی فکر کرده میتونه همه چیزو به زور به بقیه تحمیل کنه..._

فک کرده چون پول داره و یه عده جلوش خم و راست میشن و بله، چشم ارباب میگن بهش،. خیلی فرد مهمیه...._
نه جناب تو هیچی نیستی و حرف و تصمیمت پشیزی برای من ارزش نداره...._

فعل آخرو اونقد بلند بیان میکنه که تارهای صوتیش به لرزه در میان.

همزمان با تموم شدن جملش پا به سالن میزارم و با چشمای برزخی بهش چشم میدوزم.

اخطار داده بودم که حق نداره راجب من و بامن اینطوری صحبت کنه.

این دختر گستاخی و گریه صفت بودن رو از حد گذرونده...

عوض اینکه ازم ممنون باشه که تو خونه ام نگهش داشتم و برای خلاص شدنش از شر اون ویلچر اقدام کردم، با بد دهنی و حرف های نامربوط پاسخ لطف های منو میده....

برای همینه که هرگز کمک به دیگران برام لذت بخش نبوده...

آدم های نمک شناس مثل همین دختر پرو و لجباز که شمشیرشو از رو بسته و همت کرده تا هر روز اعصاب منو به هم بریزه...

#پارت 143

آتنا زودتر متوجه حضورم میشه و با هول و ولا از روی مبل بلند میشه.

دستپاچه به نیلوفر اشاره هاپی میکنه تا متوجهش کنه باید دهن گشادشو ببنده.

به سمتشون قدم بر میدارم و با حفظ جلد خشمگینم، نیلوفر رو مخاطب قرار میدم:

_میخواهی بهت نشون بدم عوضی بودن چه شکلیه!؟

روبروش می ایستم و از بالا بهش نگاه میکنم:

EXCHANGE GROUP. 634

بِهت گفته بودم دیگه نبینم و نشنوم دهنِت به هتاکی باز
میشه.... نگفتم؟!!

مردمک هاش دو دو میزنه و ترس تو چشم هاش می شینه
اما از موضعش پا پس نمی کشه و با لحن نافرمان و سرکش
میگه :

این زندگی منه و تو حق دخالت نداری.... دلم نمیخواد
جراحی کنم و اصلا به تو ربطی نداره که بخوای برای من
تصمیم بگیری...

توقع این جسارت رو نداشتم با وجودی که نگاهش ترس رو
فریاد میزنه.

دست به سینه میشم.

یه تای ابرومو به استهزا بالا میدم و با پوزخند کج میگم :

_هرچیزی که من بخوام، همون میشه... باید بشه! ... پس خودتو خسته نکن بچه...

میتونم اوج حرصی که می بلعه، حس کنم.

گونه هاش عصبانیت ، درست مثل یک گوجه فرنگی
گلگون شده ...

ازش فاصله میگیرم.

میز عصرونه ی چیده شده با خوراکی های مختلف به معده
ی خالیم چشمک میزنه.

پشت سرم نیلوفر می جوشه :

تو نمی تونی مجبورم کنی...

به راهم ادامه میدم.

تا میز پیش میرم و تکه ی کوچیکی از پای تمشک رو
برمیدارم و به دهن میزارم.

سنگینی نگاه و نفس های کشدارشو حس میکنم.
روی صندلی جای میگیرم و میگم :

می تونم...

واسه همین دوتا راه بیشتر نداری!

#پارت 144

سر نمی چرخونم که واکنشش رو ببینم.

احتمالا انتظار داشت فقط روی جراحی‌ش، پافشاری کنم، ولی سلامتی اون آخرین چیزیه که میتونه واسه من مهم باشه.

با تحکم بقیه ی حرفمو میزنم :

_یا فردا میری پیش پزشک یا... مستقیم میری فرودگاه و برمیگردی ایران.

چند لحظه سکوت میکنه و گویا با خودش یا آتنا حرف
میزنه و به آرومی میگه :

_لعنتی من نمیخوام فعلا برگردم به اون ماتم کده....

تُن صداشو بالا میبره و داد میزنه :

_زورگویی.....

می چرخم و تیز نگاهش میکنم که ادامه ی حرفشو قورت
میده و با حرص دندون روی هم میسابه و رو به آتنا میگه :

_حس کینگ(king) بودن داره یُبسِ جوگیر! ...

دختره ی پر رو!

نمیتونه دو دقیقه جلوی اون زیون سرخشو بگیره و حتما
باید یه ناسزایی بگه و ادب نداشته اش رو نشون بده ...

این بار حرفشو نشنیده میگیرم و چیزی نمیگم.

آتنا ویلچرش رو حرکت میده و به سمت اتاقش میره و
سعی میکنه برای عمل راضیش کنه :

_ نیلی این خیلی خوبه که تو فرصت اینو داری که دوباره
راه بری....درمان بشی و به زندگی عادیت برگردی ... بچه
بازی در نیار....

با دور شدنشون از سالن دیگه صحبت هاشو نمیشنوم و به خوردن عصرونه ام ادامه میدم.....

چرا من باید حضور این دختریو تحمل کنم؟!

چرا بابا محمد باید هربار که زنگ میزنه با خواهش و تمنا از من بخواد، حواسم به برادر زاده اش باشه و منم به ناچار تسلیم احترامی که براش قائلم بشم؟!

واقعا عجب گیری کردم ...!

#پارت 145

{ نیلوفر }

تعجب بارز ترین حسیه که هرکسی نگاهش بهم بیفته
به راحتی میتونه از حالت چهره ام بهش پی بیره.

با حیرت و در حالی که کم مونده دوشاخ روی سرم سبز
بشه، نگاهمو بین آتنا و مردهای غول پیکر می چرخونم و می
پرسم :

_ اینا دیگه کیه ان؟

قبل از جواب دادن آتنا دوتا از اون مردهای درشت اندام
که یک دست مشکی پوشیدند و مانند گروگان گیرها قیافه
ی بی انعطاف و سختی دارند، به سمتم میان و هرکدوم یک

طرف ویلچرم رو می گیرند و از پله های عمارت پایین می
برند.

با جدا شدن از زمین جیغ کوتاهی می کشم که صدای
شلیک خنده ی آتنا به هوا بلند میشه...

دسته های ویلچر رو محکم می چسبم و با غضب میگم :

_زهر مار، به چی میخندی؟

بلاخره سرازیری پله ها تموم میشه و مردها منو زمین میزارن.

آتنا با همون لحن خندان کنارم می ایسته و میگه :

قیافت مثل علامت سوال شده...

باز به اون شش مرد که هرکدوم گوشه ای از محوطه ی
حیات ایستادند نگاه میکنم و میگم :

_یعنی تو تعجب نکردی از دیدن این گروه سیاه پوش؟!
چه خبره اینجا؟_

با کمی اضطراب گوشه ی ناخنمو میجوم :

_نکنه میخوان بلایی سرم بیارن؟
اون هومان عوضی میخواد سر به نیستم کنه واسه همین
اینارو استخدام کرده، آره؟!_

نکنه جدی جدی بخواد تهدیدشو عملی کنه؟!_

آتنا با لودگی میخنده و بین خنده هاش میگه :

_دیوونه شدی؟؟؟

اینا محافظای آقان...

الیزابت میگفت ارباب چند روزی مرخصی داده بوده
بهشون، الان دوباره برگشتن.

#پارت146

این خونه با این صاحب عجیب و غریبش پر از شگفتیه!

متعجب رو به آتنا که منو به طرف بنز مشکی رنگی می‌ره، می
چرخم و میگم :

_مگه رئیس مافیاست که محافظ و بادیگارد بخواد؟!!

مرد تقریباً سن بالای که آتنا الکس خطابش میکنه، در
عقب رو باز میکنه و یکی از محافظ ها مثل پرگاه منو بلند
میکنه و روی صندلی ماشین که روکش چرم براقی داره ، قرار
میده.

دوباره همون احساس مزخرف ناتوانی، گریبانم رو محکم
میگیره.

آتنا از سمت دیگه سوار میشه و کیف دستی و مدارک
پزشکی منو روی پاش میزاره و هیجان انگیز میگه :

_تو مثل اینکه هنوز نمیدونی باکی طرفی و پسر عموت چه آدم مهمیه!

دختر باهوش، ایشون یکی از نخبه های تولید داروعه و شرکت و برند داروسازیش خیلی معروفه!
من در همین حد میدونم....

یکی دوبارم مصاحبه اشو توتی وی (TV) دیدم...
خلاصه که از همچین انسان جذاب و خفنی باید محافظت بشه....

اندیشیدن درموردش برام جالب نیست اما ناخود آگاه به این همه شهرت و جبروت فکر میکنم.
آوازه اش که نقل محافل فامیلی بود و من خیال می کردم چقدر درباره اش اغراق می کنند.

اینجور که معلومه واقعیت داشتند...

الکس به همراه یکی از محافظین، سوار میشن و حرکت می کنیم.

آتنا با بیخیالی رژ لب صورتیشو در آینه ی جیبی کوچیکش، تمدید میکنه و من به این حالش غبطه میخورم...

برای این عمل تن به اجبار هومان دادم و اصلا نمیدونم قراره چه غلطی کنم، تنها چیزی که میدونم اینه که نمیخوام به ایران برگردم و دوباره عذاب بکشم و هومان دست روی این نقطه ضعف گذاشت...

یعنی من دوباره میتونم راه برم و به زندگی عادی قبل اون
تصادف و اتفاقات نحس برگردم؟! ...

#پارت 147

.....

آتنا برام نقش مترجم رو ایفا می کرد و حرف های منو برای
دکتر و حرف های دکتر و برای من ترجمه می کرد.

بعد از انجام اختصاصی آزمایشات و ام آر آی و عکس
برداری که به لطف اسم و رسم هومان به سرعت و بی
معطلی انجام شد، پزشک معالجم نظر بر این داشت که
برای جراحی هیچ مشکلی وجود نداره و دقیقا برای یک
هفته ی دیگه، وقت عمل رو ثبت کرد.

محافظ قدم به قدم همراه ما میومد و هر جا نیاز به کمک بود، بی هیچ صحبتی انجام وظیفه می کرد.

در دلم بنای رخت شویی برپا بود.

می ترسیدم...

عجیب از نتیجه ی این عمل حساس می ترسیدم...

هراس داشتم که نکنه نشه و برای همیشه فلج بمونم؟!

زیر عمل دووم نیارم و بمیرم؟!

با وجود این که پزشک جراح اطمینان داد، عمل موفقیت آمیزی پیش رو خواهیم داشت و نگرانی به دلم راه ندم اما....

در راه برگشت برخلاف اومدن که با شور زیر پوستی خیابون ها رو تماشا میکردم، فضای بیرون برام هیچ جذابیت و کششی نداره و این از دل مشغولی و درگیری های ذهنیم سرچشمه میگیره.

آتنا روی صندلی جا به جا میشه و خودشو بهم نزدیک میکنه و میگه :

_میخوای به خانوادت خبر بدی؟

خانواده ام!

چقد دلم تنگ شده براشون...

وجود مامان و بابا و ایلیا میتونست برام قوت قلب باشه
ولی این راهیه که باید تنها طی کنم...

باید سلامتیمو به دست بیارم و برگردم پیششون تا دیگه غم
به چشماشون نشینه.

تا بتونم شگفت زده و خوش حالشون کنم.

#پارت 148

سرمو به طرفین تکون میدم.

EXCHANGE GROUP. 652

ابروهاش بالا می پره :

_نه؟!

تو نمیدونی پدرت باید رضایتنامه امضا کنه؟!
مگه میشه بهشون نگی؟

به تمام اینها فکر کردم و به یک راه حل رسیدم ...

_اگه هومان کمکم کنه و با پارتی خودش رضایتنامه رو امضا
کنه، دیگه لازم نیست پدرم بیاد...

_واقعا از کارات سر در نمیارم!

غیر قابل درکه واسم!

چرا نمیخوای باهاشون حرف بزنی یا حتی برای این عمل

که باید کنارت باشن بهشون اطلاع نمیدی؟!

دوستشون نداری؟

_من دوستشون دارم، خیلی زیاد...

برای همین نمیخوام اذیتشون کنم...

کلافه و عصبی پلک هامو می بندم.

_آتنا میشه دیگه هیچ سوالی از من نپرسی!

به اندازه ی کافی بلاتکلیف و سردرگم هستم...!

تا جایی که امکان دارد روی صندلی سُر میخوره و عقب
میکشه :

_متاسفم نمیخواستم دخالت کنم.

میدونم که ازم دلگیر شده اما حرف بدی نزدم که بخوام
بخاطرش ازش دلجویی کنم.

سین جیم شدن روانمو از اینی که هست مخشوش تر
میکنه و باید اینو به آتنا می فهموندم.

#پارت 149

**

یک ساعتی هست که خونه در سکوت فرو رفته...

همه خوابیدند به جز من...

عقربه های ساعت روی یک و چهل و پنج دقیقه ایستادند
و من همچنان منتظر او مدن هومانم...

باید باهاش صحبت کنم.

امیدوارم تا الان به بقیه نگفته باشه که برای جراحیم اقدام
کرده.

درخواست کردن ازش دشوارترین کار ممکنه اما الان
مجبورم اینکارو کنم.

آتنا تا نیم ساعت پیش با خواب آلودگی جنگید و کنارم
 موند اما وقتی دیدم تعداد خمیازه هاش زیاد شده و چشم
 هاش از زور خستگی باز همیشه، بهش گفتم بره بخوابه.
 اون هم که انگار منتظر اجازه ی من بود، با گفتن شب بخیر
 کوتاهی به اتاقش رفت.

حالا من در سالن بزرگ عمارت با چراغ های نیمه روشن،
 در انتظار برگشت صاحب خونه ام....

نمیدونم چند دقیقه میگذره که صدای باز شدن در ورودی
 همزمان با صدای ظریف و پر عشوه ی زنانه ای به گوشم
 میرسه :

...I have it until morning_

.Enjoy me as much as you like

(تا صبح در اختیارتم...)

هر چقدر دوس داری و دلت میخواد ازم لذت ببر.)

گیج و متحیر بهشون چشم دوختم.

دختری خوش اندام با شلوارک کوتاه جین و تاپ دکلمه ی سفید و آرایشی غلیظ که حتی از این فاصله هم رژ آتشین و سایه ی اسموکیش قابل تشخیص بود، دست دور بازوی هومان حلقه کرده بود و برایش ناز می کرد.

اما هومان مثل همیشه اخمو و عبوس و بی توجه به حرکات
پر غمزه ی دختر به طرف پله های طبقه ی بالا قدم بر
می داشت.

من در سمت چپشون و در گوشه ی تاریک سالن قرار
داشتم و اونا هنوز متوجه حضورم نشده بودند.

دختر برای بوسیدن لب های هومان، پیش قدم شد که
هومان پش زد و با تشر گفت :

!You are not allowed to kiss my lips_
...Never

(اجازه نداری لب های منو ببوسی! .
هرگز)

لعنتی!

کاش انگلیسی بلد بودم.

متحیر و با دهان باز به صحنه ی روبروم نگاه می کنم.

#پارت 150

هومان یک دختر و نصف شبی به خونه اش آورده؟!

دوست دخترش یا شایدم یک هرزه ؟

برای چی؟

برای سکس و رفع نیاز های جنسی ؟

دل و روده ام از این فکر در هم می پیچد و با انزجار

نگاهشون میکنم.

دست دختر روی خشتک شلوار هومان نشست...
ناخواسته هین بلندی کشیدم و چشمامو با نفرت روی این
کثافت کاری بستم.

حتی جیغ از سر ترس دختر ، لبریز از لوندی و اداست.

با صدای خشک و جدی هومان یکی از چشمامو باز میکنم
:

_چرا نخواستید بیدار شوید؟

دختر پایین پله های عریض ایستاده و با کنجکاوی مارو نگاه
میکنه.

هومان با دوسه متر فاصله از من دست در جیب ایستاده.

نه عصبیه و نه خشمگین... فقط بی حالت با چشمای
وحشیش بهم زل زده.

این بهم جرئت میده...

بُراق میشم و به تندی میگم :

_من منتظر جنابعالی بودم.

حرف مهمی داشتم که نمی تونستم صبر کنم اما انگار الان
تمام هوش و حواس شما جای دیگه اس.

با چشم و ابرو به دختر لوند که به موهای دم اسبی بلندش
دست میکشه، اشاره می کنم و زیر لبی میگم :

_باید زودتر بررسی به اتاق خوابت ...

ابرو در هم می کشه و دستشو بالا میاره و به دختر اشاره
میکنه که بره بالا...

دختر یکی دوپله بالا میره.

ولی برمیگرده و سوالی می پرسه :

?Who is this girl baby_

(این دختر کیه عزیزم؟)

جوری نگاهش میکنه که من جاش جفت میکنم و آب
دهنم رو قورت میدم.

#پارت 151

دختر بی هیچ حرفی عقب گرد میکنه و پله ها رو دوتا یکی
بالا میره.

هومان کتش رو در میاره و روی ساعدش میندازه.
چند قدم بهم نزدیک میشه و میگه :

_حرفتو بزن!

حتما موضوع خیلی مهمیه که تا الان کشیک وایسادی برای
اومدن من!

بوی سرد و تلخ ادکلنش به مشام میرسه.
چهره ام در هم میره و چینی به بینیم میفته.

نمیخوام حالا که به کمک و همکاریش احتیاج دارم، بهونه
دستش بدم، پس از در صلح وارد میشم و به آرومی میگم:

_من نمیخوام تا بهبودی کامل، خانواده ام در جریان جراحی
قرار بگیرن..._

لطفا چیزی بهشون نگو و اینکه....

منتظر نگاهم می‌کنه و من مردد گفتم رو کامل میکنم :

_رضایت نامه ی عملمو... تو امضا کن.

_من؟!!

من بابای توام، داداشتم یا شوهرت؟!
چیکارتم که رضایت بدم واسه جراحی!

پوزخندی میزنه و با لحنی که قصد تمسخرم رو داره ادامه
میده :

_خیلی موضوع با اهمیتی بود....

شب خوش....

بهم پشت میکنه و قصد رفتن داره که سریع به حرف میام
و مانع میشم :

_من میدونم که تو اگه بخوای میتونی اینکارو بکنی!
امروز متوجه شدم که چقد پارتی داری...

#پارت152

بعد از گذشت چند ثانیه ی مسکوت همون طور پشت
بهم میگه :

_اوکی!

من رضایت میدم اما....

گردنشو کمی به طرفم می چرخونه و موکد میشه :

_اما هیچ مسئولیتی در قبال هر بلایی که احیانا سرت بیاد،
نخواهم داشت!

ته دلم خالی میشه.

من کم ترس نداشتم که حالا این حرف هومان، تشدیدش
کرد.

مثل آهن ربایی بودم که انرژی های منفی رو با قدرت جذب
میکردم و نفوس های بد روم تاثیر میداشت.

پست فطرت!

حتی حس انسانیت هم نداره...

رسمًا اعلام کرد برایش هیچ اهمیتی نداره که چه بلایی سر
من میاد فقط خودش مهمه و اینکه تو در دسر نیفته.

وقتی حرفی نمیزنم، بی اعتنا بهم با طمانینه و گام های
محکم به سمت پله ها میره و می بینم که هر پله ای که بالا
میره یکی از دکمه های پیراهنش رو باز میکنه.

چشم ازش میگیرم و باز با فکر به اینکه قراره با اون دختر
چیکار کنه، مشمئز میشم و احساس تهوع بهم دست میده.

درست که در فرهنگ اینجا، روابط بدون حد و مرز و چهار
چوب هستند اما هومان که زاده ی این شهر و کشور
نیست!

کسی در مغزم به حرف در میاد و جوابم رو میده (اولا که
اون سیزده ساله که در این جامعه زندگی میکنه... دوما، مگه
تو ایران همه ی رابطه ها بر قاعده اس و این چیزا دیده
نمیشه؟!)

#پارت 153

به نظر نمیومد رابطه ی عاشقانه و عمیقی بینشون باشه...

اصلا فرد بی احساس و مغروری مثل هومان رو چه به
عشق!

جلوی پیشروی این افکار رو میگیرم و از دامن زدن بهش
جلوگیری میکنم.

به من چه مربوط!

عیسی به دین خود، موسی به دین خود...

خمیازه ی بلندی میکشم و چشم هامو میمالم.

چرخ های بزرگ ویلچر رو میگیرم و به حرکت در میارم و
مسیر نسبتا پر پیچ و خم سالن تا اتاقم رو طی میکنم.

وقتی به اتاق میرسم و داخل میرم، با دیدن تخت تازه یاد
بدبختی خودم میفتم.

بدون کمک چطور باید از این صندلی جدا بشم و روی
تخت دراز بکشم؟!

ناممکنه و تلاش و امتحان کردن بی فایده!

پلک هامو با درد می بندم و اشک لونه کرده گوشه ی
چشمم فرو میچکه.

چونه ی لرزونم غم و رنج رو برام یادآوری میکنه.

یک جایی خونده بودم، تنها گیرنده های درد هستند که هیچ
وقت وفق پیدا نمی کنند.

به زیون ساده تر (درد هرگز عادی نمیشه)

هرچقد سعی در نادیده گرفتن و کنار اومدن داشته باشی
بلاخره یک جا سد مقاومت میشکنه و می باری...

دستمو ستون سرم میکنم و بی مهابا و بی صدا به اشک هام
اجازه ی روان شدن میدم.

مثل رودِ بی انتهای که از دریا سر چشمه میگیره، اشک های
من هم بی انتهاست...

راستی!

خدا کجاست؟!

هنوز هم باهاش قهرم؟!

چند وقته که صداش نزدم و ازش درخواست کمک نکردم؟!

کاش یک آدم عابد و زاهد پیدا میکردم و بهش
میگفتم (سلام منو به خدات برسون)...

#پارت 154

_ نیلوفر!

نیلی!

بیدار شو دختر..... این چه وضع خوابیدنه آخه؟

صدای آتنا مثل یک آلارم بدموقع روی اعصابم میره و با
بدخلقی و صدای گرفته و خش دار میگم :

_ خوابم میاد.... ولم کن.

ول کن ماجرا نیست و با تکون دادن بازوم سعی در بیدار
کردنم داره :

_ نیلوفر گردنت داغون شد!
بیدار شو کمکت کنم روی تخت بخوابی.

تکونی به گردن و کمر خشک شده ام میدم و گرفتگی رو در
تک تک مهره ها و عضلاتم حس میکنم.

هرچی بد و بیراه بدم به زبون میارم و چشمامو نیمه باز
میکنم و رو به آتاپی که گردنم رو مالش میده می پرسم :

_ ساعت چنده؟..... آخ کمرم.... قولنج کردم.

سری به تاسف تکون میده و برای بلند کردنم، سر پا می
ایسته :

_ساعت نُه و نیمه!

تو دیشب کی خوابیدی؟

چرا نیومدی منو بیدار کنی که بزارمت روی تخت

شرمنده ام همش تقصیر منه.

اونقد خواب آلوده و خسته ام که ناپی برای جواب دادن ندارم.

دست زیر بازو هام میندازه و روی تخت میزارتم.

جابه جام میکنه و پتوی نازکی روی پاهام میندازه و من دوباره چشم میبندم و در لحظه ی آخر خروج آتنا رواز اتاق می بینم.

#پارت155

*

اضطراب...

دلهره...

ترس...

هیجان...

دوازده ساعته که این احساسات با دُز بالا همراهِ قطرات
سِرْم، به رگهام تزریق میشن و در شریان های بدنم جریان
دارن...

طبق شرایط جراحی ، دوازده ساعت قبل از انتقال به اتاق
عمل در بیمارستان بستری شدم و تحت نظر قرار گرفتم.

حق خوردن و آشامیدن ندارم و نگرانی و تشویش برام مضره
چون باعث بالا پایین شدن فشار خونم میشه...

تمام این نکات رو پرستارها بهم گوشزد کردند اما این
آشوب و واهمه دست خودم نیست.

توان مهارش رو ندارم....

تنها!

بی پشتوانه و حضور گرم!

در یک کشور غریب!

قراره زیر تیغ جراحی برم....

اتاق نسبتا بزرگ و مجهزی به من اختصاص داده شده.

در این لباس صورتی رنگ، بیش از اندازه بدشکل و بی
روح و رنگ پریدگیم بیشتر به چشم میاد.

درب با چند تقه باز میشه.

آتنا داخل میاد و با کوبیدن آروم دستاش به هم میگه :

!Finish_

تمومه گلم، هومان رضایت نامه رو امضا کرد. تِکِنِسین
گفت نیم ساعت دیگه میان که آماده ات کنن و منتقل
بشی.

بی اختیار به جون لبم میفتم و پوستشو به شدت میگنم.

#پارت156

EXCHANGE GROUP. 679

با حس سوزش و خیسی روی لب پایینم، انگشت اشاره امو
روش میکشم که رد خونِ کمرنگی به روی انگشتم می مونه.

آتنا با قدم های تند به طرفم میاد.

از کیفش دستمال کاغذی در میاره و به دستم میده و مثل
بچه های خطاکار مورد عتاب قرارم میده :

_چرا به خودت آسیب میزنی؟

سندروم دست بی قرار داری؟!

چته؟!

قیافت مثل مرده های از گور برخواسته اس.

اون چه می فهمه ترس از مرگ و ندیدن عزیزانت و پایان
یافتن زندگیت چه مرض لاعلاجیه!

نمیتونم جلوی پر شدن کاسه ی چشمم رو بگیرم و یک
پلک زدن برای سرریز شدنش کافیه...

سرمو پایین میندازم و آتنا بشکنی در هوا میزنه و با هیجان
میگه :

_فکر کنم بدونم کی میتونه تورو از این حال خارج کنه و
بهت دلگرمی بده.....
صبر کن الان برمیگردم!

فرصت حرف زدن بهم نمیده و به سرعت از اتاق خارج
میشه و حتی درب رو نمی بنده....

نمیدونم آتنا با این شور و ذوق دنبال کی رفت ولی، تنها
کسانی که میتونن الان حال منو دگرگون کنن و مایه ی
امیدواری و اطمینان خاطر من باشند، کیلومترها ازم فاصله
دارند...

با دست صورتم رو باد میزنم و سرمو بالا میگیرم تا از ریزش
اون قطره های لجوج جلوگیری کنم.

#پارت 157

پرستارت گفت کارم داری؟!

زود بگو باید برم...

به ضرب، سر به سمت در می چرخونم.

چشمام گرد میشه از دیدنش اما سریع خودمو جمع و جور
میکنم و میگم :

_نه!

من کاری ندارم.

آتنا با چه عقلی این مجسمه یخی رو برای دلداری دادن به
من به اینجا فرستاده؟!

قطعا اگه یکی از پرستارها یا یک فرد هفت پشت غریبه رو
از حیاط بیمارستان پیدا می کرد و به اینجا می آورد ، تا این
حد تعجب نمی کردم!

چهره اش سخت میشه و گره کوری بین ابروهاش جا خوش
میکنه.

_مگه من مسخره ی شماهام که اون بیاد با التماس منو
بکشه اینجا بگه تو کار واجب داری و تو بگی کاری نداری؟!_

میخواد از اتاق بیرون بره و احتمالا با همین قیافه ی
ترسناک به حساب آتنا برسه که فوراً صداش میزنم :

_پسر عمو!

با مکث برمیگرده و با همون اخم پرمایه نگاهم می‌کنه.

شاید مجبورم به این ریسمان چنگ بزنم و قبل از رفتن به اتاق عمل و سرانجام نامعلوم، برای تنها همخونم در این غربت وصیت کنم.

وصیت؟!

قلبم کند میزنه و باز هوای چشمام ابری میشه...

همونجا ایستاده و با نگاه سردش براندازم میکنه.

دلو به دریا میزنم و نگاه توام با تمسخرش رو به جون می‌خرم و میگم:

_من..... من می ترسم!

#پارت 158

برخلاف تصورم، پوزخند نمیزنه و مسخره ام نمیکنه و حتی حس میکنم چهره اش اخم آلود تر میشه.

سه چهار قدم جلو میاد و بدون ذره ای نرمش و انعطاف کلام میگه :

_از چی می ترسی ؟

همین که راهشو نکشید بره و بگه به من چه، باید به شنواییم شک کنم و از ناباوری تشنج کنم!

EXCHANGE GROUP. 686

هومان دلیل ترس منو پرسید؟!
اون که تمام این دوسه هفته ای که مهمونش بودم، جز به
کنایه و تهدید زبونش نچرخید؟!

اونقد یخ و پر تکبر نگاهم می کنه که احساس میکنم توهم
زدم و جوابی نمیدم.

_ترس!

اتفاقی نمی افته خانم کوچولو...

واقعا هومانه که این حرفو میزنه؟!
انگاری امروز آفتاب از مغرب طلوع کرده و قراره از مشرق
غروب کنه...

شاید سرش به جایی خورده...

یا شاید من قراره بمیرم برای همین دم آخری نمیخواد بهم
بتوپه...

درسته که لحنش جدی و دستوری و بدون ذره ای محبت
بود اما اینکه هومانِ مستکبر و با ابهت، منو دعوت به
نترسیدن بکنه، بهم شجاعت میده

ناخودآگاه، صولتِ نگاهِ مشکی و چیره گرش آدم رو میگیره و
رها نمیکنه و مجبورت میکنه حرفش رو بدونِ چون و چرا
بپذیری.

انچنان ناباور و با ظن بهش چشم دوختم که نشت قطره
ی اشک از گوشه ی چشمم رو متوجه نشدم و وقتی به
خودم اومدم که داشتم چهره ی ایلیا رو به جای هومان
تصور می کردم و بی اختیار گریه هام شدت گرفت.

اگر تاریخ نویس بودم این جمله ی هومان روبه عنوان یک
پدیده ثبت میکردم...

#پارت 159

میخوام نگم!

میخوام مثل اون قوی باشم و ضعفم رو جلوش به نمایش
نزارم ولی همیشه...

با صدای دورگه شده و پارازیت دار بدون اینکه مستقیم
بهش نگاه کنم، بریده بریده حق میزنم:

_پسرعمو!

اگه مُردم..... اگه از اون اتاق زنده بیرون نیومدم..... اگه
هر اتفاقی برام افتاد..... به خانواده ام بگو که.....
بگو نیلوفر عاشقتون بود.....
بگو..... بهشون بگو من

بغض اجازه ی ادامه دادن بهم نمیده و بی باک در برابر این
پسرعموی سرسخت به گریه میفتم...

میون زار زدن، نزدیک شدنش به تخت رو احساس میکنم و
صدای آهسته اش که چیزی گفت و من متوجه نشدم.

چند دقیقه میگذره و کمی آروم تر میشم.

چهار پرستار و تکنسین با یک تخت دیگه وارد اتاق میشن.

نگاه جستجوگرم رو دور تا دور اتاق می چرخونم اما
نیست...

کی رفت که نفهمیدم؟

آتنا بیرون ایستاده و با لبخند پر استرسی نگاهم می کنه.

چشمامو می بندم.

چهار گوشه ی ملحفه ی زیرینم رو میگیرن و با شمارش
بلندم می کنند و روی تخت متحرک میزارن و به انگلیسی
چیزهایی میگن.

به حرکت دراومدن تخت رو متوجه میشم.

گرمای دست آتنا روی ساعدم و بوسه ای که روی گونه ام
میکاره و در گوشم میگه :

قوی باش دخترِ زیبا...

و با چشم های بسته هم فاصله گرفتنش رو می فهمم.

عبور از یک در...
در بعدی...
دوباره جا به جایی...
پیچیدن بوی شدید الکل و مواد ضد عفونی کننده در بینیم
و احساس سوزش سطحی روی رگم...

بین مرز بی هوشی و هوشیاری صدای انگلیسی صحبت
کردن هومان رو می شنوم اما پلک هام روی هم میفته و به
دنیا بی خبری پیوند میخورم...

#پارت 160

[هومان]

از اتاق عمل بیرون میزنم.

من گفته بودم مسئولیتی در برابر این دختر ندارم ولی
بخاطر بابا و علاقه اش به برادرزاده اش، از اعتبار و قدرت
خودم استفاده کردم و به جراحش گوشزد کردم که اگر
اتفاقی برای اون دختر بیفته، زنده اش نمیزارم.

این فقط یه تهدید بود برای اینکه کارشو دقیق تر و بی
نقص انجام بده وگرنه من صدسال سیاه بخاطر یه دختر
لوس و زر زرو، دستمو به خون کسی آلوده نمیکنم.

هیچ اهمیتی نداره...

استیو با ژست محافظ های حرفه ای دنبالم راه میفته و از
بیمارستان بیرون میایم.

الکس ماشین رو دم ورودی نگه داشته.
استیو جلوتر میره و در رو برام باز میکنه.

سوار میشم و شماره ی علی رو میگیرم.

بعد از جای گیری استیو روی صندلی جلو، الکس حرکت
میکنه و مسیر شرکت رو طی میکنه.

به محض برقراری تماس از علی گزارش میخواهم و می پرسم
:

?Did the container arrive_
(کانتینر رسید؟)

بیشتر اوقات حتی با علی هم انگلیسی حرف میزدم چون با
این زبان راحت تر بودم.

علی دقیق و کامل درباره ی رسیدن و تخلیه ی بار کانتینر
مواد اولیه ی تولید دارو برام توضیح میده و بهم اطمینان
میده که همه چیز تحت نظر خودش و بی کم و کاست
انجام شده.

این نظارت ، کار همیشگی خودم بود که به لطف دخترعموی پر دردمر ، مجبور شدم امروز به علی محولش کنم.

تماس رو قطع میکنم و استیو رو مخاطب قرار میدم :

,Send someone to the hospital_

.Pay attention to the situation

(یکی از افراد رو بفرست بیمارستان،

حواسش به اوضاع باشه.)

کله ی براق و تیغ زده اش رو تگون میده و میگه :

.Yes sir_

(چشم قربان.)

#پارت 161

گزارش کار روزانه ی کارمندا رو بند به بند مطالعه میکنم و
بعد از امضا کردنش درون پوشه قرار میدم.

درب محکم و پی در پی کوبیده میشه.

شونه هام میپره و با خشم و صدای بلند به فرد احمق
پشت در که به خودش اجازه ی چنین کاری داده، مجوز
ورود میدم :

.Come in_

EXCHANGE GROUP. 697

(بیا تو.)

با دیدن سوفیای شتابزده و هول کرده، تعجب می‌کنم و با غضب روی میز می‌کوبم و با صدای کنترل شده می‌غرم:

?What kind of beating was that_

?What's going on

(این چه طرز در زدنه؟)

(چه خبره؟)

عذر خواهی میکنه وبا اضطراب به حرف میاد:

! Excuse me, Doctor_

They called a woman and cried and
 .shouted,Your cousin is dead
 :He repeated this sentence several Times
 !Heart failure

(ببخشید آقای دکتر!
 یک زن تماس گرفت و با گریه و فریاد گفت، دختر عموتون
 مُرده.
 چند بار این کلمه رو تکرار کرد: >> ایست قلبی!)

خشم رفته رفته جاشو به تحیر میده و متعجب به کلماتی
 که سوفیا به زبون میاره گوش میدم.

یعنی.....

ایست قلبی؟!

دختر عموی من

دخترِ عمو مجتبی؟!

اون دختر بی ادب و تُخس ، دووم نیاورد؟!

#پارت 162

هیچ احساسی جز تاسف برای جوونی و ناکامیش ندارم! .

هیچ!

ولی چرا!

بہت زده ام...

گریه های آخرش و ترس و وحشتی که در سوسوی نگاهش
بود...

انگار میدونست قراره دنیا رو ترک کنه و زندگیش به پایان
برسه...

گفت به خانوادش بگم که دوستشون داشته؟!!

آیا میتونم چنین کاری کنم؟!!

اون رو به من سپرده بودن.

حالا باید چیکارکنم؟!!

مستاصل و کلافه دستی به صورتم میکشم و از روی
صندلی مدیریت بلند میشم.

کت و گوشیم رو برمیدارم و با استیو تماس می گیرم تا از صحت خبر مطلع بشم.

بوق می خوره اما جواب نمیده و روی پیغامگیر میره !

این اولین باره که تماس من بی پاسخ می مونه!
حالا اینو به چی باید تعبیر کنم؟!

چه روز گندی و بی پایانی امروز...

از اتاقم خارج میشم.

سوفیا مردد و نگران پشت سرم میاد و می پرسه :

?are you OK_

(حالتون خوبه؟)

شاید از نظر سوفیا اتفاق ناگواری رخ داده و اینکه
دختر عموم رو از دست دادم خیلی ناراحت کننده اس.....
خب هست!

ولی این هومان خیلی وقته که هیچ واکنشی به اتفاقات بد و
خوب نداره و در بی حسی کامل به سر میبره!

حیرت و تاسفی که از شنیدن خبر مرگ این دختر در وجودم
حس کردم، برای خودم هم عجیب بود و بی ربط به زجه ها
و گریه هایی که ازش دیدم، نبود...

#پارت 163

وارد محوطه ی شرکت میشم و در کمال تعجب استیو و
الکس رو کنار چند نگهبان دیگه می بینم.

در حال تعریف و بگو بخندند که با دیدنم صاف و بی
حرکت می ایستند و با تگون دادن سرشون ادای احترام می
کنند.

استیو جلو میاد و می پرسه :

?Are you going somewhere, sir_

(جایی تشریف می برید قربان؟)

سوالشوی جواب میزارم و سوال خودمو می پرسم:

?Why don't you answer your phone_

(چرا گوشیتو جواب نمیدی؟)

دست در جیب هاش فرو میره و به دنبال گوشی همراهش
میگرده ولی پیداش نمیکنه.

سر خم میکنه و معذور و شرمنده میگه :

.I'm sorry, sir_

.I think my cell phone is stuck in the car

(معذرت میخوام ارباب.

فکر می کنم گوشیم داخل ماشین جا مونده.)

خشمم از بی دقتیش رو با کوبیدن تخت سینه اش و کنار
زدنش، خالی میکنم و به طرف ماشین میرم.

الکس خودشو بهم میرسونه.

قبل از اینکه سوالی پرسه، ریموت رو ازش میگیرم و با دست اشاره می‌کنم که بره.

استیو می‌دوه و در ماشینو باز میکنه و گوشیشو از روی داشبورد بر میداره.

از نگاه کردن مستقیم بهم اجتناب میکنه، چون میدونه از بی‌نظمی و سر به‌هوایی بیزارم و آگه حالا شرایطش بود حتما توبیخ میشد.

?Shall I come with you_

(همراهتون بیام؟)

حالت عصبی چهره ام براش جوابه...

عقب میکشه و چاک دهنشومی بنده.

#پارت 164

.....

_من چندین بار به خودتون زنگ زدم آقا وقتی جواب
ندادید با شرکت تماس گرفتم...
بخدا اونقد ترسیده بودم که اصلا نمیدونستم دارم چیکار
میکنم...
این محافظتون هم بهتون زنگ میزد ولی جواب نمی

ابدا حوصله ی وراجی هاشو نداشتم.
دستمو به علامت سکوت بالا آوردم تا مهمل گویش رو
تموم کنه.

EXCHANGE GROUP. 707

اینکه قبل از مطمئن شدن، خبر نادرست به من رسونده،
بدجوری اعصابمو تحریک کرده و شدیداً میل به خورد
کردن فکش دارم.

چقدر الکی تاسف خوردم...

با ترس دستاشو به نشانه ی خواهش بالا میاره و میگه :

_ آقا بخدا وقتی اون پرستار اومد بیرون و گفت بیمارتون
ایست قلبی کرده..... عقم از کار افتاد..... تنها کاری که
میتونستم بکنم این بود که به شما خبر بدم..... دقیقاً
هشت دقیقه بعد از اینکه با منشی تون حرف زدم، تکنسین
عمل خبر داد که احیای قلبی موفقیت آمیز انجام شده....

معذرت میخوام اریاب!

منو ببخشید!

با نوک انگشتام شقیقه هامو فشردم و پلک بستم.
برای کنترل اعصابم نفس عمیقی میکشم:

_اگه دهن گشادتو ببندی لطف بزرگی به خودت میکنی!

دیگه حتی صدای نفس کشیدنش هم نمیاد.
با پاشنه ی کفشم روی زمین ضرب میگیرم و چشمامو باز
میکنم.

بی توجه به آتنا که کنار دیوار کز کرده، بلند میشم و
محافظ رو مرخص میکنم.

#پارت165

بعد از رفتن محافظ، به سمت آتنا می چرخم :

_منتقل شده به بخش؟

_نه.... بیست دقیقه پیش منتقلش کردن بخش مراقبت های ویژه تا زمانی که به هوش بیاد.....
جراحش گفت روند عمل عالی بوده و حتما نتیجه هم مطلوب خواهد بود.

سری تکون میدم و زیر لب (خوبه) ای میگم.

راهروی بیمارستان رو ترک میکنم و به محوطه و هوای آزاد پناه می برم که حضورشو پشت سرم احساس می کنم.

با لکنت و مِن مِن می پرسه:

?Did you forgive me_

?Aren't you angry anymore

(منو بخشیدین؟)

دیگه عصبانی نیستید؟)

حالا چرا زبانشو تغییر داد؟!

با جدیت به سمتش می چرخم و مستقیم به چشم هاش

زول می زنم :

_تکرار نشه!

لحنم به اندازه ی کافی اخطار دهنده و دستوری هست که حساب کار دستش بیاد.

ساعت رو چک میکنم و دست در جیبم فرو می برم :

_به هوش اومد بهم اطلاع بده....البته وقتی مطمئن شدی.

طعنه ی کلامم رو خیلی خوب درک میکنه و سر پایین میندازه.

پارکینگ بیمارستان با محوطه حدود 100 متر فاصله داره.

مسیر و بدون عجله و خونسرد طی میکنم و برای هرکسی که
به واسطه ی اسم و رسم منو میشناسه و سلام میده،
سری تگون میدم.

امروز جداً روز عجیب و درهمی بود...

#پارت 166

*

{ نیلوفر }

یک ماه بعد...

واگر رو کنار میزارم.

روی یکی از صندلی های حصیری و مدرنی که دکوراسیون
روف گاردن رو زیباتر کردن می شینم و هوای گرم ولی
دلچسب ماه جولای (مرداد) رو مهمون ریه هام میکنم.

آفتاب، میون آسمون آبی مثل نگین می درخشه...

آسمون صاف و آرومه...

برعکس حال دل من...

هوای دل من این روزها گرفته و ابریه...
 نه اینکه خوشحال نباشم از این که دوباره روی پاهای
 خودم می ایستم...

نه اینکه شور و ذوق نداشته باشم واسه خوب شدن پاهام
 و روند درمان موفقیت آمیزم اما...

دلتنگم...

دلتنگ مامان و غرزدناش

دلتنگ بابا و قربون صدقه هاش

دلتنگ ایلیا...

نه دلم میخواد فعلا برگردم و نه طاقت تحمل این دلتنگی
 رو دارم...

معلق بین دو حس متضاد!

از گیلای های سرخ داخل بشقابِ میوه خوری، چندتا
دونه برمیدارم و یکی یکی به دهن میزارم و هسته اشو خارج
میکنم.

یک ماه گذشته رو مرور میکنم...

روزهای طاقت فرسای که پشت سر گذاشتم...

از ساعتی که به هوش اومدم.

مرخص شدم.

تا یک هفته پرستاری که از بیمارستان به صورت خصوصی
و برای مراقبت شبانه روزی از من اومده بود.

دردهای وحشتناکی که از لگن و استخوان هام شروع می شد
و کل تنم رو درگیر می کرد..

گاه چنان توان فرسا میشد که دلم می خواست، به زمین و زمان چنگ بزنم و بدنم رو متلاشی کنم...

تمرین های سخت فیزیوتراپی که یا در خونه یا کلینیک انجام می شد و من می جنگیدم برای از بین بردن این ضعف....

#پارت 167

برای راه رفتن بدون کمک دیگران ...

برای دویدن و جست و خیز کردن بدون عصا و واکر...

تا به اینجا موفق بودم و تا پایان این راه دشوار و صعب، چیزی نمونده.

شدم مثل کودک خردسال دوساله ای که تازه داره راه رفتن یاد میگیره...

اول دستشو بند وسایل خونه میکنه و سعی میکنه بلند بشه..... بعد تاتی تاتی میکنه و در آخر یاد میگیره که چطور روی پاهاش استوار بایسته و راه بره.

آتنا طی این یک ماه صبورانه کنارم بوده کارهام انجام داده. با شیطنت ها و بی پروایی هاش که منو یاد ایلیا میندازه، سعی کرده منو بخندونه و حواسمو از دردهام پرت کنه... بعضی وقتا زیادی مرموز و مشکوک میشه ولی من نه چیزی ازش می پرسم و نه کنجکاوی میکنم چون اونقد درگیر هستم که اعصابی برای خرده بینی ندارم.

خدمتکارهای خونه و الیزابت منو دختر شیرین (Sweet girl) خطاب می کنن و رفتارشون باهام از اون حالت خشک و غیر دوستانه خارج شده و با وجود اینکه زبان همو متوجه نمیشیم، با اشاره و دست و پا شکسته باهم ارتباط برقرار می کنیم.

بودن پنجاه روزه ی من بین افراد انگلیسی زبان باعث شده، زبانم تقویت بشه و تا حدودی در زمینه ی فهم حرف هاشون پیشرفت کنم.

#پارت 168

این عمارت فوق مدرن و شیک، در عین حال عجیب و غریب با ساکنینش، اعم از خدم و حشم و محافظ و نگهبان، هنوز هم برای من شگفت آورده و هر روز با دیدن یکی از اون بادیگاردهای مشکی پوش به این نتیجه میرسم.

این همه امکانات و رفاه و سرمایه برای یک مرد!

مرد سی و دو ساله ی خشن و مغروری که تمام کارکنان و
افرادش، ارباب و آقا صداهش می زنند.

هومانی که با روی خوش و کلمه ی احساس بیگانه است و
جز جدیت و اخم و تخم چیزی ازش ندیدم.

وقتی از درد، گریه و فغانم بلند میشد، بی اهمیت و
خونسرد از کنارم رد میشد و حتی نگاهم نمی کرد.

دریغ از ذره ای دلسوزی یا همدردی...!

انگار تار و پود تنش با بی احساسی و بی تفاوتی و صدها کلمه
ی منفی دیگه بافته شده.

کاش با من مثل غریبه ها رفتار نمی کرد تا تحمل دلتنگی و این دیار بیگانه، برام راحت تر میشد و دلخوش می شدم به اینکه فردی آشنا و صمیمی از اقوامم رو کنارم دارم.

اما هیچ فرقی بین نگاهش به منه دختر عمو با نگاهش به آتنای هفت پشت غریبه وجود نداره.

سرد!

بی انعطاف!

و سلطه گر!

#پارت 169

_ نیلی!

نیلیبی!

حواست کجاست؟!

آتنا به حواس پرتیم معترض میشه و من به اینکه چرا جفت
با وسط افکارم پرید :

_ نیلی و کوفت اسم من نیلوفره!

بعدشم دو دقیقه من نمیتونم با خودم خلوت کنم؟!

نچ نچی میکنه و لبش روزیر دندون میکشه و میگه :

_ میخوای خود ارضایی کنی؟

چشمکی میزنه :

_ شیطون، دلت میخواد؟!

دیگه به این بی شرمی و حرف های مستهجنش عادت کردم.

بیشعوری حواله اش میکنم و میخوام بزنم تو سرش که
جاخالی میده و ازم دور میشه.

همونطور که از پله ها یکی یکی پایین می پره و به سمت
حیات میره با صدای بلند میگه :

_من یک ساعت دیگه میام بالا.... میخوام یکم حال و هوا
عوض کنم..... حیف که آقا اجازه نمیده از استخر استفاده
کنم...

وقتی که هومان خونه نبود برای خودش می تازوند و
کارهای دلخواهش رو انجام میداد اما جرعت اینو نداشت

که سمت چیزهایی بره که فقط برای استفاده ی هومانه و نزدیک شدن بهش قدغنه... مثل دوتا استخری که یکیش در حیاط و یکیش در طبقه ی زیرین عمارت تعبیه شده و من تا به حال به اون طبقه نرفتم.

واگر رو جلو میکشم.

بهش تکیه میکنم و به سختی می ایستم و با حرکت گند و نامنظم به سمت خونه میرم.

#پارت 170

*

آتنا لباس های شسته شده من رو اتو میکنه و یکی از خدمتکار های جوان که مثل بقیه دامن کوتاه فون و شومیز به تن داره، در کمد ها جابه جا میکنه.

طبق دستور فیزیوتراپیست، ساق های پام رو ماساژ میدم تا اعصاب ضعیف شده اش، تحریک بشه.

یه چیزی بگم؟!

زیر چشمی به آتنا که اتو رو با حواس پرتی روی شلوار جین میکشه و برای زدن حرفش منتظره نگاه میکنم و میگم :

از کی تا حالا برای حرف زدن اجازه میگیری؟!

.unworthy. I should not get permission at all_

(بی لیاقت. اصلا نباید اجازه بگیرم.)

چشمامو ریز میکنم و روش زوم میکنم:

چی میگی؟ دکمه تغییر زبان تو بزن.

دست چپشو در هوا تکون میده و میگه:

بزار حرف اصلیمو بزنم..... دقت کردی استیو چقد دوس داشتنی و خفنه؟

متعجب نگاش میکنم:

_ استیو؟

همون کچل زشته؟

چشماشو درشت میکنه و معترض میگه :

_ خیلیم خوبه...

اصلا همشون خوبن...

یکی از یکی بهتر!

صورتمو با حالت چندش درهم میکشم و با اخم کلافه ای
میگم :

_ آتنا میشه انقد هَوَل و چشم چرون نباشی و پیش من از
این حرفا نرنی ، واقعا حالمو بد میکنه...

نمیدونم چرا همه به چشم تو خفن و جذاب!

با حالت قهر رو میگیره و زیرلی فحشی میده که می شنوم و
بالش کوچیک تخت رو برمیدارم و به طرفش پرت میکنم.

_بی تربیت ...

#پارت 171

**

گوشی گرون قیمتشو به طرفم دراز میکنه و با تشر میگه :

_جواب بده...

شک و دودلی نگاهم اونقد مشخص هست که به آسونی
تشخیص بده.

گوشیشو پرت میکنه.

روی تخت و دقیقا کنار پای من فرود میاد.

دست به کمر میزنه و با اشاره به گوشی و با اخمی غلیظ
میگه:

_پسردایته!

لب هام بی اختیار اسمش رو هجی میکنن:

_ایلیا؟!

پوزخند میزنه ولی چیزی نمیگه...

تلفن همراهش دوباره و سه باره به صدا در میاد و من به
اون شماره ی آشنا زول میزنم.
دست دراز میکنم و برش میدارم.

سنگینی نگاه هومان رو حس میکنم ولی سر بالا نمیارم و
فقط به صفحه ی بی خط و خش گوشی که داره بین دستام
خودکشی میکنه چشم میدوزم.

فشاری پرحرص از این تنگنای احساسی به آرواره هام وارد
میکنم و دلتنگی به تمام وجودم چیره میشه و مغزم به
صورت غیرارادی، دستور لمس آیکون سبز برقراری تماس
رو میده...

گوشیو بالا میارم و دم گوشم نگه میدارم و با چشم هومان
رو که از اتاق خارج میشه دنبال میکنم...

_الو... آقا هومان!..... الو.....

بخدا تا به نیلو حرف نزدم بیخیال زنگ زدن به شما
نمیشم!..... اصلا پامیشم میام آمریکا..... الو..... لطفا
حرف بزنید..... یه چیزی بگید.....

ناباور از شنیدن آوایِ آشنای برادرِ عزیزتر از جانم و کسی
که همدم و رفیقِ همیشگی من بود، از اعماق قلبم صدایِ
پرسوز به زبانم جاری میشه و نامش رو صدا میزنم:

_ایلیا!

سکوتش نشون میده که این نجوای ضعیف رو شنیده و
حالا اون هم مثل من فرومانده و مبهوته....

#پارت 172

دوس دارم ازش بخوام حرف بزنه.... سکوت نکنه.... چون
هر لحظه امکان داره از کارم پشیمون بشم و تماس رو قطع
کنم....

منو ایلپایی که حتی یک روز نبود همو نبینیم و باهم حرف
نزنیم...
حالا به اینجا رسیدیم.

یکبار دیگه صداش در گوشم می شینه :

_ نیلو جانم!

خودتی عزیزدلم؟

آره؟..... درسته؟

یا من توهم زدم؟

بعد از سه ماه اجتناب از حرف زدن باهاشون حالا چی دارم
که بگم؟!

فقط یه کلمه ی کلیشه ای به ذهنم میرسه :

_خوبی؟

پریشونی در تمام جملاتی که و با با لحنی زاربه زیون میاره،
موج می زنه :

ای وای خدااا...

خدای من....!

نیلوفر باورم همیشه دارم صداتو می شنوم..... ایلیا فدای
اون صدای قشنگت.....حرف بزن که باور کنم اشتباه
نمیکنم..... حرف بزن برام خوشگلم

من سخت تلاش می کنم که نیلوفر قبل رو تغییر بدم.
بزرگ و عاقل....

وگرنه مثل گذشته، خودمو برای ایلیا لوس میکردم و جواب
قربون صدقه هاشو می دادیم اما الان..... :

_اشتباه نمیکنی.... خودمم!

صدای رها کردن نفسش در گوشی می پیچه :

_قربونت برم.... حالت خوبه ؟
 تو مارو نصف عمر کردی...
 میدونی روزی چند بار به اون شماره ای که پسرعموت داد و
 گفت خط توعه، زنگ میزدم ولی خاموش بود....
 پسرعموتم نه جواب منو می داد و نه حتی بابات!
 دلخوش بودیم به خبرایی که عمو محمدمت بهمون می داد و
 وقتایی که به هومان زنگ میزد....

#پارت 173

ایلیا از شماره ی خطی حرف میزنه که هومان برام گرفته
 بود؟!

من حتی یادم نمیاد اونو کجا گذاشتم!

EXCHANGE GROUP. 735

بزاق دهنمو قورت میدم تا از خشکی گلوم کاسته بشه و به
فرمان دل تنگم می پرسم:

_مامان و بابام خوبن؟
همه چی رو به راهه؟

_خوبن ولی دلتنگن!
اجباری که تو بهشون تحمیل کردی اگرچه تحمل میکنن
ولی....
ول کن این حرفا رو تو خوب باشی، همه ی ما خوشحال و
خوبیم...
به فکر خودت و سلامتیت باش...
خدارو هزار مرتبه شکر که صداتو شنیدم....

بغض صدای برادر دل نازکم رو درید و با گلایه گفت :

_چرا نیلو؟

چرا حتی شنیدن صداتو از ما دریغ کردی؟

مگه ما چیکار کردیم؟

مسبب کدوم اتفاق ما بودیم؟

چیزی برای گفتن ندارم!

جوابی ندارم بنابراین پایان این مکالمه رو اعلام می کنم :

_ایلیا هر موقع که زمانش برسه، هر موقع که بشم همون آدمی که میخوام و بتونم خودم رو ببخشم بخاطر انتخابات اشتباهم و شمارو ببخشم بخاطر اینکه جلوی اشتباهمو نگرفتید، خودم بهتون زنگ میزنم پس..... به هیچ کس

نگو که با من حرف زدی و..... دیگه با هومان تماس
نگیر.....

حرفام که به اتمام میرسه، بدون توجه به جمله ای که
میخواد بگه، تماسو قطع میکنم و خودمو روی تخت رها
میکنم.

حرفی از عمل پاهام نزد....

نمیدونن!

پس هومان به حرفش عمل کرده و چیزی بهشون نگفته.

اگه رابطه امون باهم شکراب نبود، حتما ازش تشکر
میکردم....

#پارت 174

[هومان]

سه صبح...

بی خوابی بهم فشار آورده و هوس کشیدن سیگار به سرم زده.

دارویی که نزدیک به شیش ماهه دارم روش کار میکنم و برای کشف فرمول موثرش شبانه روز تلاش کردم تا بالاخره جواب داد...

این فرمول، تحولی شگرف در علم پزشکی و درمان ایجاد
میکنه و باعث رخ دادن یک سونامی در صنعت دارو سازی
میشه.

فردا تاریخیه که برای رونمایی از این رخداد عظیم، تعیین
کردم.

فردا مورد تحسین و تمجید دوستان و طرفدارانم و حسادت
دشمنانم قرار خواهم گرفت.

دلیل این بی خوابی هرچی که باشه ربطی به شور و هیجان و
استرس نداره.

نوسانی درونم حس نمیکنم...

راکد و بی تلاطم...

جا سیگاری چرم رو همراه فندک زیپو از کشوی پاتختی
بیرون میکشم و به طرف پنجره های سرتاسری میرم و بازش
می کنم.

یه نخ از جعبه بیرون میکشم و گوشه ی لبم میزارم و
روشنش میکنم .

پوک اول رو عمیق به داخل سینه هدایت میکنم و با مکث
کوتاهی دودشو رها میکنم.

هاله های خاکستری در هوا به رقص در میان و محو
میشن.

پنجره ها رو به محوطه ی حیاط باز میشن و از این بالا
همه جا رو میشه زیر نظر گرفت.

دوسگ غول پیکر سیاه رنگ دو سمت درب عمارت دراز کشیدند و نگهبانا در این تایم برای استراحت به ساختمون خودشون رفتند.

#پارت 175

پوک دیگه ای به سیگار میزنم و طعم کرم شکلات تلخ به کامم می چسبه.

این سکون و سکوت شب رو دوست دارم.

مرداب احساسات منجمدم با هرچیز سیاهی خو گرفته و با روشنایی بیگانه است.

عقب گرد میکنم و فیلتر سیگار و توی زیرسیگاری کریستال
روی میز خاموش میکنم.

میخوام پنجره رو ببندم که رد شدن سایه ی سیاهی از پایین
پله ها توجهمو جلب میکنه.

چهره درهم میکشم و با چشمای ریز شده به اون سمت
حیاط نگاه میکنم.

با کمی دقت چته ی زنانه ای رو تشخیص میدم و مسیری
که آهسته و با احتیاط به سوی قسمت پشتی عمارت طی
میکنه.

بیشتر روش دقیق میشم اما از دیدم خارج میشه.

تغلیظ اخم های گره خورده ام از فکری که به ذهنم خطور می کنه، باعث نشستن خشم در وجودم میشه...

تی شرتمو از روی تخت برمیدارم و به تن میکنم و به تندی از اتاق خارج میشم و به سمت حیاط پا تند میکنم.

پله ها رو بی صدا پایین میرم.

پشت عمارت جز ساختمون نگاهبانی و محافظین جایی وجود نداره.

رفتن به اون قسمت رو برای تمام خدمتکارا ممنوع کردم و حالا یک نفر از دستور من سرپیچی کرده.

مشکوک به اطراف نگاه میکنم و محتاط به سوی
ساختمون میرم.

Ⓜ ⓧ ○ : اخطار: پارت های 176 و 177 دارای بیان
باز و توصیف رابطه است

#پارت 176

| × آتنا × |

شنیده بودم وقتی یک بار یه ریسکی رو انجام بدی بار دوم،
انجامش برات راحت میشه و این وصف خوبی برای اوضاع
منه...

اولین بار که میخواستم اینکارو بکنم با تمام جسارت و کله خرابیم ، به حدی ترسیده بودم که چندبار تا مرز پشیمونی پیش رفتم.

ولی مستی شهوت و نیاز غریزه بر ترسم غالب شد.

این بار پنجمیه که دارم اینکارو میکنم!

مثل یک معتاد که بهش مواد نرسیده و سلول به سلول بدنش خواهان ذره ای مواد هستند، تمام تن من هم درد میکنه و میلرزه برای یک چیز....

سکس!

لذت!

ارضا شدن و برطرف کردن این هوس!

مثل شب های قبل، آرام و با ملاحظه، به حیاط پشتی که ساختمانی جداگانه برای محافظین در نظر گرفته شده بود، میرم و طبق قرارم با استیو بهش تک زنگ میزنم....

یک دقیقه هم طول نمی کشه که در رو برام باز میکنه و منو داخل میکشه.

نفسم تند میشه و دستم روی سینه ی برهنه اش میشینه.

فقط یک شلوارک کوتاه زرد رنگ تنشه و اندام درشت و ورزشکاریش رو به نمایش گذاشته.

در هر سه اتاقی که هر کدومش متعلق به سه تا از نگهبان هاست، بسته اس و سالن کوچیک و نقلی با نور شب خواب دیواری کمی روشن شده.

اسپنک آرومی به باسنم میزنه و به طرف تنها کاناپه ی
وسط سالن هدایتم میکنه و میگه :

!hurry up_

(زود باش)

دستی به پایین تنه اش میکشه و با خماری و هوسناک لب
میزنه :

.He needs your mouth_

(به دهن تو نیاز داره.)

با لبخند خبیثی نگاهش میکنم و در برابرش زانو میزنم.

بدون اینکه چشم ازش بگیرم، شلوارکش رو پایین میکشم و دست دور اندام تحریک شدش حلقه میکنم.

لب های خیسمو روش میکشم و با زبون داغم باهاش بازی می کنم.

آه بی صدایی از دهانش خارج میشه و به موهام چنگ میزنه و با عقب جلو کردن سرم، تا ته داخل دهنم فرو میکنه که عق میزنم اما اون بی اهمیت کارشو ادامه میده.

با بالا آوردن فاصله ای ندارم که سرمو با ضرب رها میکنه و با گرفتن گردنم از روی زمین بلندم میکنه.

#پارت 177

تنم له له میزنه...

می چرخم و پشت بهش دستامو روی کاناپه میزارم و خم
میشم.

پوزیشن مورد علاقه اش !!

شلوارکشو پایین تر میکشه و دامن کوتاه منو بالا میزنه و
شرتم رو کنار میده ...

با حس حجمی که واردم میشه و ضربات پی در پی ، چشمام
سیاهی میره و بی اراده جیغ کوتاهی از سر درد و لذت
میکشم و نفسم به شماره میفته .

دستشو محکم روی دهنم میکوبه و کنار گوشم با صدای
خش دار می غره :

!Shut up_

?Do you want to wake everyone up

(خفه شو!

میخوای همه رو از خواب بیدار کنی؟)

مهم نیست حتی اگه بیدار بشن!

حاضریم به همشون سرویس بدم و از درد و لذت بیهوش
بشم.

دیدم تاره ولی مرد دیگه ای که جای استیو رو میگیره، می
بینم و استیو با پچ پچ چیزی بهش میگه و روی کاناپه می
شیند و با گرفتن دوباره ی موهام منو مجبور به س.ک زدن
میکنه...

از پشت و جلو تحت فشارم و صدای آه های غلیظم و ف.
 اک گفتن استیو و اون مرد قد بلند، خونه رو پر کرده که
 ناگهان فریاد خیلی آشنا و ترسناکی در سالن می پیچه.....

??What the fuck are you doing_

(دارید چه گوهی می خورید؟؟)

به معنای واقعی کلمه، سخته میکنم و تمام حس و حال می
 پره....

استیو و مرد به سرعت نور تنم رو رها می کنن و شلوارشونو
 بالا می کشن.

#پارت178

با دست های لرزون و بدنی که روی وپره قرار گرفته، تاپ
و دامن بالا رفته ام رو پایین میکشم.

با داد بعدیش که مخاطبش فقط منم از ترس چند قطره
ادرارم میریزه و سنگکوب میکنم .

_هرزه ی عوضی، تو خونه من و با آدمای من کثافت کاری
راه انداختی و لنگاتو براشون بالا دادی ؟

در عرض چند ثانیه بقیه ی محافظ ها از اتاق هاشون
بیرون میان و چراغ ها رو، روشن می کنند و دوسه نفری که
پشت هومان می ایستن، مسلحن!

برای یک لحظه چشمم به نگاه پر از نفرت و خشمش
میفته.

حجم تنفر و بیزاریش اونقدر زیاده که خودمو برای مرگ
آماده میکنم.

شاید خالی کردن یک گوله وسط پیشونیم و تموم شدن
این زندگی نکبت بار...

استیو و اون مردی که حتی اسمش رو نمیدونم و داشتم
زیرش ناله میکردم، یک گوشه ایستادند و در برابر
رئیسشون سر خم کردن.

یکی از اون غولا سمتشون میره و ضربه ای به ساق پاشون
میزنه که روی زمین می افتن.

من هم که دیگه پاهام تحمل وزن بدنم رو ندارن، زانو
میزنم.

حالا سه فرد مخطی که از قوانین مرد قدرتمند و بی رحم
روبرومون سرپیچی کردیم، در برابرش با نهایت ترس و
ضعف، به زانو افتادیم.

علاوه بر نگاهش، تمام حرکات و حتی طرز ایستادنش
اقتدارش رو فریاد می‌زنند.

صدای قدم هاش، وحشتناک ترین بانگ دنیاست...

#پارت 179

عرق سردی روی تیره ی کمرم راه گرفته و تاپم خیس شده.

دستای یخ زده ام رو مشت میکنم و چشم هامو می بندم.

موهام نا مرتب و شلخته از گل سرم بیرون زده.

به سمت اون دوتا میره و بالای سرشون می ایسته و با لحنی
که لرزه به تن آدم میندازه بهشون میگه :

.I do not want to see you anymore_

!Laying off

(دیگه نمیخوام ببینمتون.

اخراج!)

هرکمه رو تاکید وار بیان میکنه و طرف مقابل مجبور به
اطاعت و خفه خون گرفته.

میدونن که نباید حرفی بزنین و بهونه ای بیارن چون ممکنه
جونشون رو بگیره و همین که زنده می‌مونن از لطف
اریابشونه...

از اونها فاصله میگیره و بدون اینکه نگاهی سمت من بندازه
به طرف در خروجی میره.... اما قبل از خارج شدن به سمت
برمیگرده و منزجر و خشمگین اما با پوزخند میگه :

_از گناه تو نمیگذرم....

می فرستمت جایی که نشون دادی خیلی بهش علاقه داری!

میخوام التماسش کنم که بگذره ازم، میخوام به پاهاش بیفتم اما با اشاره به یکی از افرادش، بیرون میره و من آوار میشم.

منظورش از جایی که بهش علاقه دارم کجاست؟!

همون غول تشن نزدیک من میشه و با یک حرکت از روی زمین بلندم میکنه و روی دوشش میندازه که با صدای بلند داد و بیداد میکنم و بهش فحش میدم تا منو زمین بزاره. پی در پی به کمرش مشت میکوبم.

منو سمت ماشینی که چراغ هاش روشنه می بره و روی صندلی عقب پرت میکنه و با خنده ای کریه میگه :

!Have fun whore_

(خوش بگذره فاحشه!)

#پارت 180

{ نیلوفر }

با ملودی آروم آلامر گوشیم از خواب بیدار میشم و با غر
غر صداش رو قطع میکنم.

هفت صبح!

مجبورم دل از رختخواب بگنم.

دیشب با آتنا تصمیم گرفتیم، امروز برای اولین بار بیرون
بریم، بگردیم و خرید کنیم؛ و انجام این کار جز با اجازه ی
هومان امکان پذیر نیست.

پس باید قبل از اینکه طبق برنامه ی هر روزش، که ساعت
هشت به شرکتش میره، مخشو کار بگیرم و راضیش کنم.

نزدیک به سه ماهه که در کنارش زندگی میکنم اما هیچ
شناختی ازش ندارم که بتونم با استفاده از اون، رضایتش رو
جلب کنم.

هرچند امروز حتی اگه اجازه هم نده من برای گردش میرم و
اصلا مهم نیست که چه اتفاقی می افته!

خسته شدم از خونه موندن ! به تبعید که نیومدم.... حق
دارم بیرون برم و بچرخم و از این شهر جذاب دیدن کنم.

دوش کوتاهی میگیرم و تی شرت سفید ساده با شلوار جین
مشکی به تن می کنم و بعد از خشک کردن موهام، بانددانای
بنفش رنگی به سرم می بندم.

دلم آرایش کردن میخواد ولی هیچ لوازمی ندارم و به زدن
مرطوب کننده بسنده میکنم.

صندل های راحتی طبی که تجویز پزشکمه، به پا میکنم و از
اتاق بیرون میام.

صرف نظر از کمی لنگ زدن پام که فیزیوتراپیست بهم
اطمینان داد تا چند وقت دیگه کاملا خوب میشه، از
وضعیتم راضیم.

#پارت 181

بیخیال بیدار کردن آتنا می‌شم و سریع تر خودمو به سالن پذیرایی می‌رسونم.

طبق چیزی که انتظار داشتم میز صبحانه ی کامل و بی کم و کاستی برای هومان چیده شده و الیزابت آخرین پیاله ای که درون سینی هست روی میز قرار میده و به طرف آشپزخونه میره که بین راه منو می بینه.

لبخند دلنشینی به لب میاره و با روی گشاده میگه :

.Good morning sweet girl_

(صبح بخیر دختر شیرین)

سعی میکنم در جوابش کلمات رو درست تلفظ کنم:

.Good morning, dear lady_

(صبح توام بخیر خانم مهربون)

لبخندش عمیق تر میشه از اینکه تونستم جوابش رو بدم.

با معلم زبانی مثل آتنا که هر روز باهام تمرین میکنه، تا حدودی میتونم انگلیسی صحبت کنم و از این بابت خیلی خوشحالم.

به میز صبحانه اشاره میکنه :

.Wait, sir, come later, Start_

(صبر کن آقا بیاد بعد شروع کن)

سری به معنای تایید تگون میدم و به طرف میز میرم.

_ نمی گفتیم خودم میدونستم. بدون اجازه ی آقاااا حق
صبحانه خوردنم نداریم چون ممکنه مورد غضبش قرار
بگیریم

کمی ولوم صدامو بالا می برم و صدامو کلفت میکنم :

_ شاهنشاه.... خدیو.... بر ما خشم مگیر

_ کسی مجبورت نکرده تحمل کنی !

ای بخشی شانس...

حالا همین امروز که کارم گیره باید چرت و پرت های منو
می شنیدی؟!

#پارت 182

خودمو نمی بازم وبا پروپی به طرفش بر میگردم :

_سلام پسر عمو!

صبح بخیر...

جوابی نمیده و از کنارم رد میشه و روی یکی از صندلی های
دور میز میشینه.

برای این ساعت از صبح تپش زیادی مرتب و اتو
کشیدست مثل همیشه!

میز رو دور میزنم و روی صندلی روبرویش قرار می گیرم.

قهوه اش رو مزه مزه میکنه و روی نون تست مارمالاد توت
فرنگی میماله.

زیر چشمی می پامش و نون تستی برمیدارم و قسمت ضخیم
دورشو جدا میکنم :

_جواب سلام واجبه ها!

اهمیتی نمیده و انگار نمیکنه که من روبروشم و مخاطبم
اونه.

حرصم میگیره ولی فعلا دستم زیر ساطورشه و باید آروم
باشم.

لبخندی مصنوعی میزنم و با مهربونی ساختگی میگم :

_پسر عمو جان!

من با آتنا جون امروز میخوام برم تو شهر بچرخم و خرید کنم ...

میشه رانندتو در اختیار ما بزاری..... یا نه لازم نیست..... با تاکسی میریم و بر میگردیم.

فقط خواستم در جریان باشی که یه وقت نگران نشی.!

خودم خندم میگیره از جمله ی آخرم ولی جمعش میکنم و منتظر جوابش می مونم ...

یه طوری موضوع رو گفتم که خیال نکنه دارم ازش اجازه میگیرم.

با چاقو تکه ای از پنکیک وانیل عسلیشو جدا میکنه و با چنگال به دهان میزاره و نگاه گذرایی بهم میندازه :

_برنامه ات کنسله! چون آتنا جونت رفته...

#پارت 183

نامفهوم نگاهش میکنم...

_رفته؟

کجا رفته؟ قرار بود باهم بریم بیرون...

_اخراجش کردم!

توأم که دیگه از پس کارای خودت بر میای و نیازی به پرستار نداری خوب بهت ساخته خدمتکار شخصی!

ابروهامو گره میزنم و با عصبانیت و تعجب میگم:

_ برای چی اخراجش کردی؟! چرا چیزی به من نگفتی؟!
اون خدمتکار من نبود.... دوست و همزیونم بود!

تمام حرکاتِ تو مخی و رو اعصابش یک طرف، پوزخند
هاش که به آدم حس احمق و نفهم بودن القا میکنه یک
طرف....

_دوست و هم زیونت فاسق از آب در اومد.

من دانشجوی ادبیات، در ذهنم دنبال معنی این کلمه
میگردم (فاسق) یعنی بدکاره!

چه ربطی به آتنا داره؟

آتنا؟!!

اصلا متوجه نمیشم!

چی داری میگی؟!!

فاسق ینی چی؟

صندلیشو عقب میکشه و بلند میشه.

یقه ی پیرهن و کراواتش رو درست میکنه و بدون جواب
دادن به من راهشو میکشه و میره.

به ستوه میام و عصبی روی میز میکوبم که لیوان آب
پرتقال چپه میشه و روی میز پخش میشه.

_ هوی با تو دارم حرف می زنم!
مثل آدم نمیتونی جواب بدی؟!!

به سمتم می چرخه و با خشم به چشمام زول میزنه و با
لحن بدی میگه :

_ یعنی از وقتی اومدی به خونه ام، با خودت دردرس و بی
نظمی آوردی ...!

یعنی دیشب دوستتو از زیر دوتا از محافظام بیرون کشیدم
و اخراجشون کردم....

یعنی اگه تحملت میکنم دور برندار و بدون باکی داری
حرف میزنی ...

آبله ... !

#پارت 184

EXCHANGE GROUP. 771

دوزاریم میفته...

آتنا گند زده!

خیلی ناجور و به بدترین شکل!

انتظارش میرفت چنین خطایی ازش سر بزنه!

اینکه آتنای نادون چه غلطی کرده و خودشو در اختیار
آدمای هومان گذاشته و زیرخوابشون شده، هیچ ربطی به
من نداره.

پس حق نداره اینجوری با من

حرف بزنه!

من دیگه در برابر هیچ کس سکوت نمیکنم، حتی اگه اون
آدم هومانی باشه که همه از خشمش واهمه دارند ...

تموم تلاشمو میکنم که کمتر لنگ بزوم و با چند قدم خودمو
بهش می رسونم.

بخاطر تفاوت قدی زیادمون مجبورم سرمو بالا بگیرم تا
بتونم به چشم هاش زول بزوم.
انگشت اشاره امو به سینه اش میکوبم :

_من نه آدمتم، نه زیر دستت.... پس هرطور که دلم بخواد
حرف میزنم....به من چه که تو عرضه ی کنترل اوضاع
خونت رو نداری.... بی عرضگی خودتو تقصیر من نداز
آقای پسر عمو!

نگاه پرخشمم رو تو صورتش می کوبم و ازش فاصله
میگیرم.

یک قدم برمیدارم که از پشت سر به یقه ام چنگ میزنه و
عقب میکشه.

سرشو پایین میاره و دم گوشم طوری غضبناک و برافروخته
حرف میزنه که ته دلم خالی میشه :

_اگه بخوام، زیر دستم که هیچ، میشی نظافتچی خونه ام
پس.....

یهو ولم میکنه.

سکندری میخورم و به زور خودمو کنترل میکنم که با باسن
روی زمین نیفتم.

#پارت 185

EXCHANGE GROUP. 774

_مجبورم نکن کاریو که خیلی دلم میخواد انجام بدم....

الیزابت کیف چرمش رو آورد و به دستش داد و زیر چشمی نگاهم کرد . ابراز نگرانش رو از چشماش خوندم.

کیفش رو میگیره و با نیشخند حرص درارش، نیم نگاهی ستم میندازه و همونطور که ازم دور میشه میگه :

_اونوقت به با عرضه بودنم ایمان میاری!

مثل یک بیرزخمی ریتم نفسم تند شده و دارم گر میگیرم از اینکه قبل این که مغزم به کار بیفته و یه جواب دندون شکن بهش بدم ، از در ورودی بیرون میزنه.

لیوان و بشقاب های چینی و سرامیکی روی میز دست آویز
تخیله ی خشمم میشن.

اولین بشقاب رو با شدت روی زمین می کوبم که هزارتکه
میشه و صدای خورد شدنش در فضای خونه اگو میشه.

داد میزنم و عقده ی دلم رو خالی میکنم :

_ نفرت انگیزه عوضی...

نارسیست!

ازت متنفرمم

روانی عاشقال....

منو نظافتچی خودش خطاب کرد و این خونمو به جوش
میاره!

از شکستن و تخریب خسته میشم و روی زمین می شینم و
به خرابکاری که راه انداختم نگاه میکنم.

نفرین به این ضعف اعصاب!

تمام خدمتکارها متعجب و نگران نگاهم می کنند و کنار
گوش هم پچ پچ می کنند.

چرا منو این آقای پسرعمو دو دقیقه نمیتونیم مثل آدمیزاد
باهم حرف بزنیم و سر آخر تمام بحثمون به نیش و کنایه و
تهدید ختم میشه؟!

همش تقصیر اونه که نمیتونه درست رفتار کنه و هیچ کسو
آدم حساب نمیکنه!

اگه درست جواب منو میداد کار به اینجا نمی کشید.

#اطلاعات_عمومی

#بیماری_نارسیسیسم

در علم روان شناسی خودشیفتگی یا نارسیسیسم، بیان گر خودپسندی و علاقه ی افراطی به خود است. افراد نارسیست، فقط رفتار و کارهای خود را قبول دارند.

#پارت186

**

این شگفت انگیزترین چیزیه که تا به حال دیدم...

باورنکردنی و چشم نواز.... که حتی اگر کسی به کتاب و کتابخوانی علاقه نداشته باشد، مجذوب نظم و طیف چیدمان این قفسه های پر از کتاب میشه.

کتاب های شعر و داستان نفیس...
شاهنامه، دیوان حافظ، رباعیات خیام و بوستان سعدی...
رمان هایی که زیباترین جلد ها و عنوان ها رو داشتند.

دلم میخواست بشینم اینجا و همه رو یکی یکی بخونم ولی حیف که فعلا وقت ندارم و باید کار تجسس و کنجکاویمو تکمیل کنم.

طبقه ی بالا کاملا متفاوت با طبقه ی پایینه و یک ترکیب دیگه برای خودش داره.

سالن نشیمن مربع شکلش که در یک گوشه اش بار کوچک اما تکمیلی وجود داره.

برخلاف پایین که دکور مدرن و امروزی داره، اینجا همه چیز کلاسیک و تماما از چوب های گران بها ساخته شده.

نور گیر نیست و فضای تاریک و روشنش، آرامش بخشه. تمام پنجره ها با پرده های ضخیم مخمل پوشیده شدند.

یک دست مبل، یک پیانوی مشکی، یک تابلوی نقاشی پرمفهوم و زیبا که به دیوار روبروی پله ها و بالای شومینه نصب شده.

در کل این طبقه فوق العاده بود.

اولین اتاق که مشخص بود اتاق کار اون پسره ی نجسبه و این اتاق که مثل یک کتابخونه ی مجهز، تمام کتاب ها طبقه بندی شده و دسته بندی شده اند و هر نوع کتابی توش پیدا میشه و این عالیه...

خوندن این کتاب ها رو به وقت دیگه ای موکول کردم و به طرف اتاق بعدی رفتم.

#پارت 187

دستگیره رو میگیرم و پایین می کشم که باز نمیشه.

چند بار امتحان میکنم اما قفله...

تشخیص اینکه این اتاق متعلق به صاحب خونه ی بدقلق این عمارته با عظمته، اصلا کار سختی نیست.

لب هامو کج کردم و ایش بلندی گفتم و لگد محکمی به در
زدم که زانوم بدجوری درد گرفت.

خم میشم و زانومو با دست میگیرم و لنگون به سمت اتاق
آخر میرم.

دستگیره رو بالا پایین میکشم و از قفل نبودنش مطمئن
میشم.

لبخند شیطانی به لبم میشینه و داخل میرم.
انگار گوشه به گوشه ی این عمارت، توسط طراح های
ماهر و زبردست، طراحی و چیده شده.
ترکیبی از رنگ های یاسی و مشکی که به زیبایی در کنار هم
قرار گرفتند.

یک تخت دونفره ی گرد با روتختی ساتن یاسی و بالش های هم رنگ، میز آرایش مشکی با رگه های طلایی که آینه ی هلالی شکلی روش قرار داده.

کمد های سراسری مشکی که جون میدادن برای اینکه لباس هاتو داخلش بچینی و هرکمد رو به یک مدل اختصاص بدی.

با ذوق خاصی بشکنی در هوا می زنم و لب می گزم.

_خودشه!

اینجا میشه اتاق من...

درد زانوم رو فراموش میکنم و به داخل کمد و کتوهای خالی سرک میکشم و لباس هامو داخلشون تصور می کنم.

از اتاق بیرون میام و از نرده های چوبی آویزون میشم و الیزابت رو صدا می زنم.

.Elizabeth Come_

(الیزابت بیا)

صداشو می شنوم..

.Yes, I'm coming now_

(بله الان میام.)

#پارت 188

گوشیمو در میارم و تو دیکشنری جمله ای که میخام بگم
سرچ میکنم و تلفظش رو گوش میدم.

?Did you work with me sweet girl_

(با من کار داشتی دختر شیرین؟)

باید تا قبل اومدن اون بی شاخ و دم، تمام وسایلم رو به اون
اتاق که دلمو برده، منتقل کنم پس با اشاره به درب کنده
کاری شده ی اتاق میگم:

.That room will be for me_

.Please bring my tools here for me to pick up

(این اتاق برای من میشه.)

لطفا وسیله هامو بیارید به اینجا تا من بچینم.)

ابروه‌اش بالا می‌پره و من نمیدونم برای انگلیسی صحبت
کردنم تعجب کرده یا اینکه میخوام همسایه‌ی پسرعمویی
بشم که سایه اشو با تیر میزنم، یا شاید هردوش!

This is not possible without the permission _
!of the master

(بدون اجازه‌ی ارباب، این کار امکان پذیر نیست!)

بله...

اگه چیزی غیر از این می‌گفت، باید تعجب میکردم.

چشمامو کلافه در حدقه می‌چرخونم و مثل اینکه باید
خودم دست به کار بشم.

یکی یکی به آرومی پله هارو پایین میرم که به کمر و پاهام
فشار نیاد و بی توجه به اینکه الیزابت چیزی از حرفام
متوجه نمیشه، غر میزنم :

_هی اریاب، اریاب!

بیخیال بابا!

یعنی من بخوام از اون اتاق تنگ و بی روح بیام به این اتاق
دل باز و خوشگل که بی استفاده مونده، باید از اون
اریابااااا بتون اجازه بگیرم؟!

این اتاق دلبر مال من میشه...

اوشونم حرفی بزنه، به عمو محمدم میگم که گوششو
بپیچونه...

به اتاق مهمانی که این چندماه اتاق من بوده میرم و
چمدونم رو از گوشه‌ی اتاق برمیدارم و لباس هامو داخلش
جمع میکنم.

درسته که نخواستم خبر چین و لوس باشم و به عمو بگم
 که پسرش چقد داره اذیتم میکنه، اما اگه این روالو ادامه
 بده حتما شکایتشو پیش عمو می برم.

#پارت 189

تمام وسایلمو جمع میکنم و یک دستم بند دسته ی
 چمدون و دست دیگه ام یه ساک...
 هن هن کنان چمدون رو دنبال خودم میکشم و به سالن
 میرم.

الیزابت به سمتم قدم تند میکنه و یه نفس میگه :

!Do not do this baby, sir it gets very nervous_

(اینکارو نکن عزیزم، آقا خیلی عصبی میشه.!)

متوجه میشم که سعی میکنه منو منصرف کنه و از
عصبانیت هومان می ترسه و هشدار میده.

ولی من در این مورد قاطعم.... به حال اون چه فرقی میکنه
که من تو کدوم اتاق باشم؟!

به سختی به راهم ادامه میدم و الیزابت رو پشت سر میزارم.

یکی دیگه از خدمتکارها میاد و قصد کمک داره که با اخطار
جدی الیزابت عقب میکشه.

بدن کوفته ام رو، روی خوش خواب که مثل پر قو نرم و
لطیفه رها میکنم و نفس آسوده ای میکشم.

دکوراسیون این اتاق واقعا دلنشین بود و حالا که متعلق به من شده، احساس خوبی دارم.

روی میز آرایش جز یک بادی اسپلش و یک لاک نود، چیزی نیست و این برای منی که از انواع و اقسام عطرها و لوازم آرایش داشتم و استفاده ازشون برام لذت بخش بود، کمی تو ذوق میزنه.

تمام لباس هامو از رخت آویزها آویزون کردم و فقط نیمی از یک کمد رو پرکرد.

اگر آتنا این چنین گند بالا نمی آورد، می تونستیم باهم بریم بیرون و خرید کنیم.

اونقد فکرم هول و حوش همین چیزها می چرخه که چشمام
گرم میشه و اصلا متوجه نمیشم چجوری به خواب میرم...

#پارت 190

{ هومان }

Believe me, sir, I told him that you were _
nervous and he was not allowed to change
.his room

(آقا باور کنید من بهش گفتم که شما عصبی می شید و
اجازه نداره اتاقشو عوض کنه)

EXCHANGE GROUP. 791

این موضوع که اون دختر خیره سر به اتاق بغلی من کوچ کرده اگرچه روی اعصاب بود ولی اهمیتی نداشت چون امروز یا فردا باید به ایران بر می گشت.

برای الیزابت سر تکون میدم :

.It's okay_

(اشکالی نداره.)

از اینکه عصبانی نمیشم و واکنشم مثل همیشه نیست
جامیخوره، اما به روی خودش نمیاره و با تعظیم سرش، به
آشپزخونه میره.

از پله ها بالا میرم.

نگاه گذرایی به در اتاقی که دختر برای خودش انتخاب کرده
میندازم.

زیاد قرار نیست اینجا بمونه پس برام فرقی نمیکنه کجا
باشه، همین که با اعصاب من بازی نکنه کفایت می کنه.

از بار ، شیشه مشروبی برمیدارم تا بعد از دوش گرفتن لبی
بهش بزنم و اعصاب متشنج از کار سنگین امروز رو، کمی
تسکین بدم.

کلید اتاقم رو از جیب کتم درمیارم و در رو باز میکنم.

کت و کیفم رو، روی مبل رها میکنم و پیرهن و شلوارم رو
از تن در میارم و به طرف حمام میرم...

چند قلوپ باقی مونده رو با حرص
 سر می کشم و چهرم در هم میره...

با چشمای خون بار به اون دختر احمق که با لباس خواب
 توری قرمز رنگ، سعی در اغوا کردن من داره، نگاه میکنم.

پاهای خوش تراش برنزشو به رخم میکشه و من از درون
 آتیش میگیرم.

این حرارت و حرصی که از نفوذ آنها به اتاق خوابم و تنها
 موندن باهاش در وجودم نشسته هیچ نتیجه ی خوبی در
 پی نخواهد داشت.

با لوندی موهاش روی شونه هاش تاب میده ...

وقتی از حموم بیرون اومدم و اون رو با این سر و وضع روی
تخت دیدم، از خشم به مرز انفجار رسیدم ولی خودمو
کنترل کردم.

امشب باید می فهمید سر پیچی از حرف های من چه
عواقب وحشتناکی خواهد داشت.

ⓧ ○ ①۸ : اخطار: پارت های 191 و 192 دارای بیان
باز و الفاظ رکیک است.

#پارت 191

نگاه مخمورش بالاتنه ی برهنه امو برانداز میکنه....

بلند میشم و با خشونت تمام گردنشو چنگ میزنم و در صورت آرایش شده اش می غرم :

?Is this what you want_

?Sleeping under me

(این چیزیه که میخوای؟)

(خوابیدن زیر من؟)

صدای خنده های پر عشوہ اش تو اتاق می پیچہ...
 احتمالاً فکر میکنہ در برابرش کوتاہ اومدم و تونستہ با
 عرض اندام منو تسلیم خودش کنہ.
 با لبخند و لحن خمار لب میزنہ :

.This is exactly what I want_

(این دقیقا همون چیزیه که میخوام)

به خیالاتش پوزخند میزنم.

گوش رو رها میکنم و کراواتم که پایین تخت افتاده
برمیدارم و دست هاشو محکم می بندم.

لب های سرخش رو زیر دندان میکشه و پر هوس میگه :

!You have interesting fantasies_

(فانتزی های جالبی داری!)

مستم ولی هشیارم.

تمام مهارتم در تحریک زنانه هاش رو به کار میگیرم و نقطه
به نقطه ی تنش رو با خشم لمس میکنم.

چند بار خودشو بالا میکشه تا لب هامو ببوسه اما در
عوض با سیلی بی رحمانه ی من روبرو شده ...

یقه ی لباس خوابش رو میگیرم و به ضرب تو تنش پاره
میکنم و شرتشو از پاش در میارم.

تنش گر گرفته از هوس و نیاز...

پلک هاش نیمه بازه و بدنش لرز خفیفی داره...
در اوج خواستن و با نفس بریده و منقطع، ملتمس میگه :

!Fack... me... Baby... Please_

(منو... ب. ک. ن.... عزیزم.... لطفا!)

I'm dying_
 (دارم میمیرم).

از خودم جداش میکنم.
 زیر تنم پیچ و تاب میخورم و مثل مار به خودش می پیچم و
 کمرش رو به تخت می کوبم.

الان تنها چیزی که حال خرابش رو خوب میکنه، ارضا
 شدن و تخلیه ی جنسیه...

روی بدن عرق کرده و گرمش خیمه میزنم.
 پاهاشو دور کمرم حلقه میکنم و منو بیشتر به خودش فشار
 میدم و از خود بیخود آه میکشه ...

گاز محکمی از گردنش میگیرم و با نیشخند کج ، کنار می کشم و تن نیازمندش رو ناکام رها میکنم ...

#پارت 192

نگاهش روی اجزای صورت و پایین تنه ام می چرخونه و اونقد شهوت در جوشش نشسته که حتی نای حرف زدن نداره و با چشمای محتاجش میخواد بهم بفهمونه آرومش کنم.

این بدترین شکنجه برای اونه...
از تخت پایین میام و دست هاشو باز میکنم.

با بُهت نگاهم می‌کنه که پوزخندی به قیافش میزنم و
خشمگین و کوبنده میگم:

?What's are you waiting for_
Get out of my room so I don't leave you'to
...the guards
They know how to meet your needs

(منتظر چی هستی؟
از اتاق من گمشو بیرون تا نسپردمت به محافظا...
اونا خوب میدونن چجوری نیازتو برطرف کنن)

چیزی که برام واضح نیست اما میتونم حدس بزنم طریقه
ی ورود آنا به اتاقمه!

به واسطه ی شناختی که نگهبان ها ازش داشتن خیلی راحت تونسته وارد خونه بشه و احتمالا با مارموزی الیزابت و خدمتکارها رو دست به سر کرده و خودشو به اینجا رسونده.

اینکه حتی ذره ای تحریک نشدم و داغی تنم فقط از مصرف الکل و اعصاب داغونه و ترشح هورمون های مردانه ام هیچ تغییری نکرده، اصلا عادی نیستم و من به این نتیجه میرسم که نکنه واقعا دچار مشکل جنسی شدم؟

بغضش میشکته و با کمر خم شده از تخت پایین میاد.

با چشم های اشکبارش بهم زل میزنه و بازو هام رو میگیره و برای تکون دادنم تلاش میکنه که حتی یک میلی متر هم تکون نمی خورم.

Do not do this to me, Homan_

Look, I'm ruined

Calm me damn

Calm me down bitch

(اینکارو با من نکن هومان

نگاه کن!

حالم خرابه

آرومم کن لعنتی

عوضی آرومم کن)

هرکلمه ای که می‌گه گریه اش شدید تر میشه.

چند مرد میتونن در برابر این تن عریان بایستن و تحریک

نشن؟!

دستشو به لای پاش میکشه و خیزی انگشت هاشو نشونم
میده :

You provoked me_

!You have to complete this sex

(تحریکم کردی)

باید این سکس رو کامل کنی!

با مشت ضربات بی جونی به سینه ام میزنه که به جنون
میرسم و با یک دست، مشتشو مهار میکنم و می پیچونم و
با دست دیگه ام به موهاش چنگ میزنم و محکم میکشم
که داد دردناکش بلند میشه.

#پارت193

دنبال خودم میکشمش.

به سمت در میرم، بازش میکنم و روی زمین پرتش میکنم.
دستشو حائل اندامش میکنه و نگاه کینه ای و پر آبشو
حواله ام میکنه.

بی ارزش تر از اونیه که بخوام خشممو سرش خالی کنم.

بی توجه به وضعیت ناجورش درو به هم میکوبم و قفلش
میکنم.

نفسمو پرشده بیرون میدم و شقیقه هامو ماساژ میدم.
کراوات مشکی رنگی که دست های آنا رو باهاش اسیر کردم
و شرت لامبادای قرمزش روی تخت افتاده، هردوتاشو
برمیدارم و با حرص داخل سطل زباله پرت میکنم.

الیزابت و نگهبان ها باید بخاطر این موضوع توبیخ بشن و پاسخگو باشن .

تا این حد بی در و پیکر بودن عمارت من، اصلا واسم خوشایند نیست!

عصبی ام!

خشم تو وجودم زبونه میکشه و هیچ راهی برای تخلیه اش به ذهنم نمیرسه.

چند بار طول و عرض اتاق رو طی میکنم و نفس های عمیق میکشم اما تا این شعله ی برافروخته رو خاموش نکنم، آرام نمیشم.

تی شرتی به تن کردم و از اتاق بیرون زدم و با چیزی که دیدم، اخم های گره خورده ام عمیق تر شد...

#پارت 194

{ نیلوفر }

بیدار بودم اما حس و حال بلند شدن نداشتم . در برابر باز کردن پلک هام مقاومت میکردم که صدای باز شدن در و متعاقبش هق هق های ریز و ظریفی به گوشم خورد.

فورا چشمامو باز کردم و نگاهمو دور اتاق چرخوندم.

با دیدن یک دختر برهنه که با دست ، سینه ها و پایین تنه اش رو پوشونده بود، برق از سرم پرید و جیغ کوتاهی کشیدم.

دختر هول زده یک قدم عقب رفت و شونه هاش پرید.

روی تخت نیم خیز میشم و درحالی که سعی می کنم واقعی بودن صحنه ی پیش روم، رو باور کنم، دنبال جمله ای میگردم و به سختی و با تحیر می پرسم:

?who are you_

(تو کی هستی؟)

خشمگین و مضطربه و رنگ پریده اش تو ذوق میزنه.
ریمل پخش شده ی زیر چشمان سرخش نشون میده که خیلی گریه کرده.

یک آن با فکری که از وضعیت این دختر به مغزم خطور
میکنه، رعشه ی خفیفی به اندامم میفته.

اوضاع ناجور و حال خرابش مثل کسایی که بهشون تجاوز
شده و این مسئله وحشت برانگیزه!

اما اینجا؟!

در عمارت هومان؟!

کارکی میتونه باشه؟!

محافظا یا...؟!

نه نه ! چنین چیزی امکان نداره!

#پارت 195

گیج شدم و هزار پرسش بی پاسخ در مغزم جولان میده.

به طرف تخت میاد و ملحفه ای که روی پاهای منه با
خشم برمی داره و دور خودش می پیچه!

سعی می کنم به افکار منفی و پوچی که در ذهنمه، دامن نزتم
و نادیده بگیرمشون.

بلند میشم ، روبروش می ایستم و با لحنی جدی و مصمم
سوالمو تکرار میکنم.

تخت سینه ام میکوبه و همونطور که ملحفه روزیر بغلش
جمع میکنه، میگه :

? Are you that bitch's cousin_

?It's true

(تو دختر عمومی اون عوضی هستی؟
درسته؟)

نفرت کلامش کاملا مشهوده و اینکه منو میشناسه و هومان
رو عوضی خطاب میکنه ، به شک و کنجکاویِ مفرطم
دامن میزنه!

این اتفاق عجیب و معمای پیچیده، اعصابمو تحریک
کرده و نمیدونم باید چه واکنشی نشون بدم.

مغزم فاصله ای با انفجار نداره!

اخم غلیظی حواله اش میکنم و تلاش می کنم کلمات
انگلیسی رو درست به کار ببرم :

?How do you know me_
?What do you have here

(منو از کجا میشناسی؟
اینجا چیکار داری؟)

میتونم احتمال بدم که دوست دختر هومان باشه؟!

قطعا نه!

#پارت 196

!none of your concern_

EXCHANGE GROUP. 812

(فضولی موقوف!)

قدم هاپی که به سمت در بر میداره، نامیزونه و تعادل
چندانی نداره.

خودمو بهش می رسونم و مچ دستشو می گیرم و این بار با
صدای بلند و عصبی ازش میخوام خودشو معرفی کنه و
بهم توضیح بده چرا با این سر و ریخت وارد اتاق من شده!

?Tell me who you are_

(بگو کی هستی؟)

پوزخندی زد و با اکراه گفت :

.The mistress of that bastard_

(معشوقه ی اون حرومزاده !)

به لطف آتنا تمام اصطلاحات و فحش های انگلیسی رو یاد گرفته بودم کاملا متوجه شدم که چی گفت.

حروم زاده؟!!!

انگاری این مسئله ی درهم و غیر عادی حل شدنی نیست و مجهول تر میشه!

مچ دستشو از دستم بیرون میکشه و از اتاق خارج میشه و منم غیر ارادی پشت سرش راه میفتم.

ماجرا بیشتر به یک خواب بی سر و ته شباهت داره تا
واقعیت و مخیله ی من برای درک این موقعیت و اتفاق،
یاری م نمیکنه...

هنوز یک قدم از درب اتاق فاصله نگرفتیم که هومان با
چشم های به خون نشسته، اول به دختر و بعد به من نگاه
میکنه.

عمیق و ترسناک....

به فرمان مغزم ، قدمی از دختر دور میشم و همین که
میخوام لب باز کنم و جریان رو برای هومان تعریف کنم،
صدای دادِ پرخشم و شماتت بارش ، دهنمو می بنده و
دلهره و احساس بدی به جونم میندازه .

_با این هرزه توی اتاق چه غلطی می کردی دختری
احمق؟؟؟!

هاااا؟؟؟

خصومت و ستیز در حالات دختر موج میزنه و زیر لب با خودش حرف میزنه اما هومان حتی نیم نگاهی سمتش نمیندازه و فقط به من چشم دوخته .

مثل افراد گنگ که چیزی از اطرافشون متوجه نیستن و قوه ی ادراکشون ، کار نمیکنه نگاهش میکنم که نزدیک تر میاد و با صدای بلندتری میگه :

_با تواممم!!؟؟

چرا این دختری بردی به اتاقت؟؟

مگه میشناسیش؟؟

#پارت 197

برافروخته شدم و دوسه گام فاصله ی بینمون رو طی کردم
و مثل خودش با داد گفتم :

_دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟؟؟

من تو اتاق خواب بودم که دوست دختر جنابعالی بدون
لباس و لختِ مادر زاد، اومد داخل.....

به عقب می چرخم و با دست ، اشاره ای به سر تا پای دختر
که نگاه دریده اش مستقیم به سمت هومانه و ملحفه ی
دور تنش رو محکم نگه داشته ، می کنم و با طعن و کنایه
ادامه میدم :

_معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی که بدبخت به این
حال و روز افتاده !

به آنی رنگش تغییر میکنه و همانند ذغالِ گداخته ، سرخ
 میشه اما حرفی نمی‌زنه... در عوض با فریاد الیزابت رو صدا
 میزنه و سرشو به طرف دختر بر میگرددونه و تمام خشمشو
 تو صداش میریزه :

?Where are your dirty clothes_

(لباس های کثیف کجاست؟)

دختر پوزخندی میزنه و میگه :

You locked me in your room a few minutes _
 ago

? Where are you

(همین چند دقیقه ی پیش داخل اتاقِت لُختم کردی.
حواست کجاست؟)

کامل متوجه نشدم که چی گفت ولی هرچی که بود هومان
رو به هم ریخته تر کرد.
به طرفش خیز برداشت و موهاشو چنگ زد و دور دستش
پیچوند و در صورتش غرید:

.shut the fuck up_

! Confound

Fuck you

(خفه خون بگیر)

لعنتی!

لعنت به تو)

#پارت 198

دختر برای نجات موهاش، ملحفه رو با یک دست نگه میداره و با دست دیگه ساعد هومانو میگیره و پشت هم ناسزا و فحش ردیف میکنه.

میخوام برای کمک بهش برم که هومان رهاس میکنه و پخش زمین شدنش، با اومدن الیزابت و (اوه مای گاد) گفتنش همزمان میشه.

هومان در ژست مستبد و مغرورش فرو میره اما همچنان غضبناک، رو به الیزابت میگه :

! I will get to the account later_

EXCHANGE GROUP. 820

Go get this dress from my room...Get lost
sooner

(بعدا به حساب تو میرسم !

برو لباسای اینو از اتاق من بیار.... زودتر گوشو گم کنه .)

بعد اشاره ی کوتاهی به دختره بیچاره میکنه.

به شدت عصبی ام ولی جلوی خودمو میگیرم و وقتی چیزی
نمیدونم ، قضاوتی نمیکنم و صبر میکنم .

الیزابت اطاعت کرد و به سرعت به اتاق هومان رفت و سه
چهار دقیقه ی بعد با یک پیراهن آستین حلقه ای و کوتاه
طلایی رنگ و یک کیف مشکی برگشت و به دختر داد.

با خشم لباس رو از دست الیزابت میکشه و بدون توجه به
حضور ما ، همونجا تنش میکنه.

چشمام از این حرکت چهارتا میشه و سریع رومو
برمی گردونم، الیزابت هم سرشو پایین میندازه.... اما هومان
بدون هیچ ری اکشنی، دست به سینه و با تنفر حرکات
دختر رو دنبال میکنه.

از شدت شرم گوش ها و گونه هام داغ میکنه و به این
موقعیت مزخرف لعنت می فرستم.

یعنی ذره ای شرافت و حیا در وجود این نیست؟!!

وقتی از پوشیدن لباسش فارغ میشه، کیفشو از زمین
برمی داره و به سوی پله ها میره ولی قبل از پایین رفتن، نگاه
انتقام جو و خبیثی حواله ی هومان میکنه.

#پارت 199

دختر میره.

الیزابت مشوش و رنگِ پریده با سرِ خمیده روبروی هومان
می ایسته و توضیح میده :

.She told me she was working with you_

.Then she wanted to go to the bathroom

I showed her the toilet

!?! I do not know how she came to this Floor

...I'm sorry, sir

(اون به من گفت با شما کار داره.

بعد میخواست به دستشویی بره.

من دستشویی رو بهش نشون دادم

نمیدونم چطور به این طبقه اومده؟!)

معذرت میخوام ارباب...)

هومان روی نزدیک ترین مبل نشست و دستی به پیشونی
و صورتش کشید.

مشخصه که زیادی کلافه و عصبیه...

با تُن صدایی که تو خونه اگو میشه و بر سر الیزابت فرود
میاد، میگه :

Do not be in front of my eyes, otherwise I _
! will suffocate you instead of Anna

(جلوی چشمم نباش وگرنه تورو به جای آنا خفه میکنم !)

نمیتونم تحمل کنم که عصبانیتش رو سر این زن بی تقصیر
خالی میکنه ، در حالی که مقصر اصلی خودشه. برای همین

با چهره ای درهم ، به طرف مبلی که نشسته میرم و تمام
جسارتم رو چاشنی کلامم میکنم :

_چرا اینجوری باهاش حرف میزنی؟؟!
تقصیرات خودتو میندازی گردن این و اون؟!
از شما بعیده آقای پسرعمو...!
شهام.....

با بلند شدن ناگهانی، غافلگیرم میکنه و بقیه ی حرفم تو
دهنم می ماسه.

بازوی چپم رو جوری بین پنجه هاش فشار میده که درد از
ماهیچه هام رد میشه و به استخونم میرسه...

آی آی آی ولم کنن...

#پارت 200

با قدرت روی همون مبلی که نشسته بود، پرتم میکنه.
 دست هاشو دوطرف مبل میزازه و تو صورتتم خم میشه.
 اگه بگم نترسیدم..... دروغ محضه!!
 چشماش مثل دوتا سیاه چاله ی عمیق و یخ زده ، به وجود
 آدم رسوخ میکنه و تمام حس شجاعت رو به تاراج میبره.
 آب دهنمو نامحسوس قورت میدم و ارتباط چشمی رو
 قطع میکنم.
 با انگشت به شقیقه ام ضربه میزنه و میگه :

_ راجب موضوعی که هیچی ازش نمیدونی اظهار نظر نکن
! اینجا کسی وکیل مدافع نمیخواد...

حرفشو میزنه و عقب میکشه.

Tell the guards not to let anyone in without _
.coordinating with me

!...This is a new law

(به نگهبان ها بگو، بدون هماهنگی با من، به هیچ کس
اجازه ی ورود ندن.

این قانون جدیده ...!)

اینو به الیزابت میگه و مرخصش میکنه و به سمت اتاق کتابخانه میره.

خودمو جمع و جور میکنم و حالا که به اندازه ی کافی ازم فاصله گرفته میتونم چند تا نفس عمیق بکشم و ترسم رو کنار بزارم.

_حق دارم بدونم اون دختر کی بود و چرا اونجوری به اتاق من اومد؟! اینجا چه خبره؟؟

بی اهمیت به منی که دارم با اون حرف میزنم، به کتابخونه میره و درو محکم به هم می کوبه ...

من می مونم و کنجکاو و بُهت این رخداد عجیب و
غریب.

حرصی فحشی بهش میدم وبا خودم میگم :

(آخه توعه بی فرهنگو چه به خوندن کتاب ! حیف اون
کتاب های نفیس...)

با یادآوری اون کتابخونه ی زیبا لبخندی میزنم. باید در
اولین فرصت برم و چند تا کتاب برای خودم بردارم.

#پارت201

یک هفته ی بعد

روی مبل جابه جا میشم و نگاهی به ساعت میندازم.
ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه ی صبحه اما هومان
هنوز از اتاقش خارج نشده.

طی هفته ی گذشته، یعنی دقیقا از روزی که جریان اون
دختر پیش اومد ، هیچ حرفی باهم نزدیم. حتی دیشب که
بعد از صحبت تلفنی با عمو محمد و مامان و بابام، حال
ناخوش و ناراحتیم رو دید ، اعتنایی نکرد و از کنارم گذشت.

دیشب نفهمیدم چیشد که دستم روی شماره ی بابا لغزید
و باهاش تماس گرفتم و باهاشون حرف زدم. عمو محمد
هم خونه ی ما بود و باهام حرف زد . از شرایط و اوضاع
پرسید و من همه چیز رو برعکس واقعیت خوب جلوه
دادم.

دلتنگی و تنهاییِ غربت بدجوری بهم فشار آورده بود و بی
هم زبونی عذابم میداد.

فکر می کردم بعد از صحبت باهاشون دلم باز میشه و حالم
خوب میشه اما خوب که نشد هیچ... بدترم شد....

آه دلگیری میکشم و به پیانوی زیبای گوشه ی سالن نگاه
میکنم.

کاش نواختنش رو بلد بودم...

صدای باز شدن در شاخک هامو فعال میکنه و سیخ می
شینم.

هومان ، طبق معمول اتوکشیده و منظم، از اتاق بیرون
میاد .

گوشیشو بین شونه و گوشش نگه میداره و در اتاقش رو قفل میکنه و جواب فرد پشت خطو میده :

_علی ! نخبه ترین و بهترین دانشجو رو میخوام باید فرد مناسبی جای آنا برام پیدا کنی..... you got it ? (فهمیدی؟)

تماسشو قطع میکنه و گوشیشو داخل جیب شلوارش سُر میده .

متوجه حضور من نمیشه یا اگر همیشه توجهی نمیکنه و سمت پله ها میره.

بلند میشم.

درد کمر و زانوم کمتر شده و خیلی کمتر از قبل لنگ میزنم.

پله ی اولو پایین میره که صداس میزنم :

_پسرعمو!

#پارت 202

نمی ایسته. فقط کمی سرشو به عقب می گردونه و به راهش ادامه میده.

چشمامو حدقه می چرخونم دنبالش میرم و میگم :

_میشه وایسی. میخوام یه چیزی بهت بگم.

انگار با دیوار حرف میزنم!
 به گام هام سرعت میبخشم و یک پله پایین تر جلوش می
 ایستم و راهشو سد میکنم.

_ ای بابا... گزشو گرفتی کجا میری؟!
 منم باهات میام!

ابروهاشو با حالت تمسخر بالا میده و پوزخند میزنه و مثل
 یک پشه ی مزاحم قصد کنار زدنم رو داره که محکم می
 ایستم و روی خواسته ام پافشاری میکنم:

_لطفا...!

میخوام برم بیرون.....حس آدم های تبعید شده بهم
دست داده انقد تو خونه موندم..... خواهش میکنم بزار
باهات پیام . قول میدم مزاحمت نشم..... قول میدم...

بغضی ناخونده به گلوم فشار میاره.

یک لحظه فراموش کردم کسی که دارم ازش خواهش
میکنم، بی احساس ترین فردی روی زمین و برایش مهم
نیست که من دارم بهش التماس میکنم!...

امروز فیزیوتراپی نداشتم و با خوش خیالی فکر کردم میتونم
هومان رو با اصرار راضی کنم منو با خودش همراه کنه و
چرخی در شهر بزنینم.

اونقد تنهائي بهم فشار آورده كه حاضر شدم دست به دامن
، اين مجسمه ي سنگي بشم !

#پارت 203

از جواب دادنش نااميد ميشم و از سر راهش کنار ميرم و
بينيمو بالا ميكشم تا اشكم نريزه.
ميدونم الان شباهت زيادي به گربه ي شرک پيدا کردم و در
مظلوم ترين حالت ممکنم...

__به الكس ميگم بیره شهرو نشونت بده...

به گوشام شک میکنم و با چشمای گرد شده بهش زل
میزنم و نمیتونم ذوق زیر پوستیمو از موافقتش پنهان کنم .

این میتونست یه پیشنهاد فوق العاده باشه اگه به انگلیسی
کاملا مسلط بودم و شناختی نسبت به الکس داشتم اما...
دوباره دماغ میشم و هوفی میکشم :

_ممنون ولی بدون هم زبون و با یه پیرمرد غریبه، ترجیح
میدم بیرون نرم....

سر تکون میده و باقی پله ها رو طی میکنه.
فقط یک بار دیگه ازش درخواست میکنم.... فقط یک بار
!

_خواهش میکنم بزار پیام دیگه....
مگه چی میشه؟!....

سرمو پایین میندازم و پله های که بیهوده پایین اومدم دوباره
بالا میرم چون واضحه که قرار نیست بپذیره...

_پنج دقیقه فرصت داری آماده بشی....

طالع امروز هرچی که هست، روز اقبال و شانس منه که
مجسمه یخی بهم اجازه ی همراهی داده !

هیجان زده و با شوق وصف ناپذیر دست هامو به هم
میکوبم و مثل دختر بچه های شیطون، پپر پپر میکنم و
برای اطمینان می پرسم :

_واقعا؟؟؟

یعنی منم با خودت میبری؟!

شور و اشتیاق صدام زمان هایی رو به یادم میاره که ایلیا
بدون برنامه ریزی و بی خبر میومد دنبالم و باهم به گردش
می رفتیم.

#پارت204

چرا حس میکنم دختر شاد اون روزها رو نمیشناسم؟!

چقد تغییر کردم!

مگه یک آدم اشتباه و یک اتفاق سخت و نابهنگام چقدر
میتونه آدم رو متحول کنه؟!

یک لحظه نگاهم به پاهام میفته...

من پریدم؟!

من دوباره، عمیقا احساس خوشحالی کردم؟!

شاخ و برگ گرفتن این افکار یعنی خراب شدن حالِ خوبی
که بعد از مدت ها حس کردم و از دست دادن تایم خیلی
کمی که هومان برای حاضر شدن بهم داده.

بی درنگ به اتاقم رفتم و از داخل کمد، اولین لباس هایی که
دم دستم بود برداشتم و پوشیدم.

اونقد با عجله اینکارو انجام دادم که یقه و آستین بلوزم رو اشتباه گرفته بودم و حتی نزدیک بود موقع پوشیدن شلوار جینم، زمین بخورم.

یک شلوار مام استایل خاکستری و یک تی شرت ساده ی مشکی...

برای این شتابی که من به خرج دادم عالی بود...

کتونی هامو برمیدارم و از اتاق بیرون میزنم و موهامو مرتب میکنم و یک طرفه پشت گوشم میفرستم.

تا خود درب خروجی با وجود پادرد، دویدم و ماشین هومان رو در حالی که منتظر باز شدن در آهنی و بزرگ عمارت بود، دیدم.

وقت پوشیدن کفشامو نداشتم برای همین با نوک پا و از روی چمن ها گذشتم و خودمو بهش رسوندم.

دومحافظ که سوار بنز پشت سر بودند ، با تعجب نگاهم میکردند.

درو باز میکنم و روی صندلی جلو جای میگیرم و با لبخند
عریض به چهره ی عبوس و اخموی هومان نگاه میکنم.
کتونی هامو کف ماشین میزارم و با دست عدد پنج رو
نشونش میدم :

_فقط پنج دقیقه !

اخمش غلیظ تر شد و با تیکاف از عمارت خارج شد.
ماشین اسکورت بلافاصله بعد از ماشین هومان بیرون میاد
و پشت ما حرکت میکنه.

#پارت 205

خم می‌شم و کتونی هامو به پا میکنم و بندشو گره می‌زنم.

اونقد خوشحالم که دلم نمی‌خواد با دهن به دهن گذاشتن و بحث کردن با آقای اخمو و بداخلاق کنارم ، این حالو زایل کنم. بنابراین از تماشای خیابون های دیدنی و جذاب و شلوغ نیویورک لذت می برم و به اخم و تخم هاش توجهی نمیکنم.

میریم شرکت، داخل اتاق من می مونی تا من کارهامو انجام بدم... میتونی اونجا خودتو سرگرم کنی اما به هیچ وجه مزاحم کارمندا نمیشی... فهمیدی؟!

با حفظ میمیک صورتش سرشو به طرفم متمایل میکنه.
لبخندی پر حرص به لب میشونم.

تو دلم براش زبون درازی میکنم و اداشو در میارم ولی برای
جلوگیری از هرگونه درگیری تایید میکنم :

_بله فهمیدم...

با خودش اما جوری که من بشنوم میگه :

_با کدوم عقل، یه بچه رو با خودم آوردم؟! ... نمیدونم
واقعا...

فتنه گرو بین !!

حالا هم که من میخوام جلوی زبونمو بگیرم و چیزی نگم،
خودش اجازه نمیده!

_بالاخره آدم باید گاهی اوقات یه کار درست انجام بده

به چراغ قرمز خیابون می رسه و چنان ترمز میکنه که با سر
میرم تو شیشه ولی هومان کمر بندشو بسته و کمی جابه جا
میشه.

پوزخند میزنه و میگه:

_موافقم...

از عمد این کارو کرد!

پیشونیمو میگیرم و با توپ پر به طرفش میچرخم:

_باید تخته بشه درِ اونجایی که به تو گواهی نامه دادن.

چشم غره ی ترسناکش هم نتوست زیمونمو بچینه و همون
طور که پیشونی ضرب دیده ام روی مالیدم، زیر لب بهش
ناسزا میگفتم.

#پارت 206

حدود ده دقیقه ی بعد وارد پارکینگ طبقاتی یک برج
مجلل و باشکوه شدیم.

تا حدی خیره ی عظمت و جلوه ی این ساختمان چندین
طبقه شدم که نفهمیدم کی ماشین از حرکت ایستاد و
هومان پیاده شد.

دهن باز موندمو بستم و حرکتی به خودم دادم و پیاده شدم.

خبری از بنز اسکورتی که همراهمون بود نیست و گویا وقتی حواسم پرت بوده، جای دیگه ای رفت.

برای اینکه کمترین لنگ زدن رو داشته باشم، قدم های کوتاه بر می داشتم و چند متری با هومان که جلوتر از من راه می رفت، فاصله داشتم.

روبروی آسانسور ایستاد و دکمه رو فشرد.

بهش رسیدم و پشتش وایسادم.

از این زاویه ، اندام ورزیده و چهار شونه اش بیشتر تو چشم بود و قد بلندش بهم احساس کوتوله بودن القا می کرد.

دستمو بالا آوردم و مثل بچه های دبستانی قدم رو باهاش مقایسه کردم.

سرِ من در امتداد فضای بین کتفش بود و با حساب سر انگشتی ، سی یا چهل سانت ازم بلندتر بود.

بابا لنگ دراز !

اولین کلمه ای که به ذهنم رسید و لب هام به خنده کش اومد.

قطعا اگه هومانِ عُنق و قدرتمند بفهمه چه واژه ای رو بهش نسبت دادم، عصبی میشه.

آسانسور متوقف میشه و درش با ملودی گوش نوازی باز میشه. هومان وارد میشه و نگاه کوتاه و سردی بهم میندازه و با سر اشاره میکنه که سریعتر داخل برم.

#پارت 207

دلم شور میزنه و نمیدونم استرسی که به جونم افتاده رو به
چی نسبت بدم فقط اهمیتی بهش نمیدم !

صفحه ی نئونی آسانسور روی عدد 32 مکث میکنه و
درب های آسانسور باز میشن.

_شرکتتو روی ابرا ساختی؟

به امید شکستن سکوت حوصله سر بر و تو مخیش
سوالمو با خنده پرسیدم ولی اعتنایی نکرد و بازهم جلوتر از
من از آسانسور خارج شد.

همه چیز لوکس تر و تمام عیارتر از حد تصورم بود و به طرز عجیبی طراحی و مهندسی شده بود و نظم در گوشه به گوشه اش به چشم می خورد.

تلفیق شگرف شیشه و سنگ مرمریت مشکی با رگه های طلایی، سرامیک های صیقلی و براق. همیشه گفت محشر و فوق العاده....

دومردی که در راهرو بودند با دیدن هومان، چاپلوسانه سلام کردند و تا کمر خم شدند. جواب هومان تنها تکون دادن اندک سرش بود.

جلوتر میریم. نگاه بقیه رو روی خودم حس میکنم اما سر بلند نمیکنم.

احتمالا با خودشون فکر میکنن این دخترک ساده و بی آرایش که از قضا پاش هم مشکل داره ، همراه رئیس شرکتشون چه میکنه!

اعتماد به نفس تخریب شده و زلزله زده‌ام بر سرم می‌کوبه و
 به یادم میاره که یک دختر ناقص و بیچاره‌ام! که
 پسرعموی با جلال و جبروتم کجا ایستاده و من کجا!
 چقد تفاوت هست بین دو فرد از یک طائفه...
 نام خانوادگی مشترک و یکی مثل من نگون بخت و یکی مثل
 هومان خوشبخت‌ترین آدم روی زمین ...

#پارت 208

جلوی در اتاقی که تابلوی درخشان ریاست در کنار
 چهارچوبش خودنمایی میکنه می‌ایسته و قبل از باز کردنش
 ، با شنیدن صدای زنانه که هومان رو آقای دکتر خطاب
 می‌کنه، مکث میکنه و به عقب بر میگرده.
 از جلوی دیدش کنار میرم و به صاحب صدا نگاه میکنم.

خانمی سیاه پوست که کت و دامن اداری به تن داره و با لبخند به طرفمون میاد و پوشه ای نارنجی رنگ به دست داره .

پوشه رو به طرف هومان میگیره :

Schedule today according to what you _
wanted

(لیست برنامه ریزی امروز طبق چیزی که خواسته بودید.)

هومان پوشه رو میگیره و نگاه گذرای بهش میندازه و زیر لب تشکر میکنه.

زن، دستش رو به سمتم دراز میکنه و با روی گشاده میگه :

Welcome to our company, young lady..... I _
! am Sophia

(به شرکت ما خوش اومدی خانم جوان.... سوفیا هستم !)

هرگز دختر کم رو و بی سر و زبونی نبودم اما حالا که بعد از مدت ها از عمارت و آدمهایی که بهشون خو گرفتم، بیرون اومدم، نفس سرکوفت شده ام خودنمایی می کنه.

فقط خودم غیر واقعی بودن لبخندم رو متوجه میشم.
دستم رو درون دست دراز شده اش میزارم و خودم رو معرفی میکنم.

I am niloo_

(نیلو هستم)

لهجه ام زيادی مبتدی و خام و از قصد اسمم رو کامل
نگفتم که تلفظش راحت تر باشه.

#پارت 209

هومان که وارد اتاقش میشه، مثل کودکانی که ترس گم
کردن مادرشون رو دارن هُل میشم و سرسری لبخندی برای
سوفیا میزنم و دستش رو رها میکنم پشت بند هومان به
اتاق مدیریتش میرم و درو آروم می بندم.

روبروم شیشه های سرتاسری قرار داشت و به نظر خیلی
هیجان انگیز میومد.

دکور اینجا هم مشابه بیرون بود.

هومان به طرف میز بزرگ مشکی رنگ میره و پشتش جای میگیره.

اعتراف میکنم که این ژست، جذبه و ابهتش رو چندین برابر میکنه.

چند تابلوی کوچیک و بزرگ از عکس داروهای مختلف روی دیوارهاست.

برند شرکتش با گرافیک منحصر به فرد لاتین روی دیوار پشت سرش نگاشته شده.

(H. Dose)

یه لنگه پا ایستاده بودم و گوشه و کنار اتاق رو برانداز
 میکردم که صدای زمخت و بی انعطاف هومان از جا
 پروندم :

_چند ساعت میخوای اونجا بایستی؟؟

گیج نگاهش میکنم :

_چیکار کنم؟

مشغول امضا کردن برگه های مقابله می شه و در اون حال
 با لحن دستوری میگه :

بشین، تمرکزمو به هم می ریزی!

بهبش دهن کجی میکنم که مطمئنم نمیبینه.
روی دورترین مبل به میزش میشینم.

فکر نمیکردم فضای اینجا تا این حد کسل کننده باشه
وگرنه به هیچ وجه به هومان اصرار نمیکردم که منو با
خودش بیاره.

نوک موهامو دور انگشتم می پیچم و باز هم سعی می کنم
سرگفت و گویی دوستانه و به دور از لجبازی رو باز کنم.
مثل تمام وقت هایی که با ایلیا از روزمرگی هامون می گفتیم
و هیچ وقت حرف کم نمی آوردیم.

ناخواسته اخی میکنم و به مغزم تشر میزنم (تو داری
 ایلای مهربون رو با هومان همیشه خشمگین و از خود
 راضی مقایسه میکنی؟؟!!)

#پارت 210

_به داروسازی علاقه داشتی ؟

قطعا سوال بسیار احمقانه ای پرسیدم و پاسخ هومان
 تاییدی بر این موضوع شد.

_اگه علاقه نداشتم که سیزده سال عمرمو به پاش
 نمیزاشتم.

قانع کننده بود و همین که سکوت و شکست جای شکر داره.

_ قصد نداری به ایران برگردی؟

نه قاطعانه اش متعجبم میکنه...

_ اما اونجا وطن و زادگاه توعه، تو به اینجا تعلق نداری!
دلت برای خانواده ات تنگ نشده؟؟ پدر و مادرت؟؟
خواهرات؟؟

نگاه برنده و تیزی بهم میندازه و با لحن گزنده ای میگه :

_از حرافی بیزارم !

میخوام بگم چیزی هست تو ازش بیزار نباشی ، که صدای
در مانع میشه و سر جفتمون به سمت در می چرخه.

هومان اجازه ی ورود میده و پسری هم سن و سال خودش
اما صد و هشتاد درجه متفاوت وارد اتاق میشه و با صدای
بلند و بشاش به هومان سلام میکنه.

.Hello boss_

(سلام رئیس)

درو می بنده و جلوتر میاد و انگار تازه منوروی مبل می بینه.
 ابروهای کمی بالا میره و کم کم لب هاش کش میاد و به
 لبخندی عریض تبدیل میشه.

Hello pretty lady_

(سلام خانم زیبا)

لحنش احساس خوبی بهم نمیده.

فرصت جواب دادن بهم نمیده و رو به هومان با اشتیاق
 میگه :

?Who is this lady_

(این خانم کیه ؟)

هومان بد خلق، ابرو در هم میکشه :

_بابت تاخیرت توضیح بده.

نگاهم بینشون در گردش.

#پارت 211

چرا باهاش فارسی حرف زد؟!!

پسر جوان، به سختی نگاه کنجاو و مشتاقشو از من میگیره
و جواب هومان رو میده :

_تا چهار صبح کلاب بودم ، باور کن الان با هایپ و قهوه
سر پام!

هومان رئیس مآبانہ صندلیشو کمی عقب میدہ و دست
هاشو روی میز میزارہ.

_پس یا کلاب رفتنو کنسل کن یا استئفا بدہ چون معاون بی
نظم بہ درد من نمیخورہ...

بین بحثشون میپریم و متعجب از پسر میپرسم :

_شما ہم ایرانی ہستین؟!

گویا اون هم تعجب میکنه که یک نگاه به منو یه نگاه به هومان میندازه و با خنده میگه :

_به به چه روزیه امروز ! پس سعادت آشنایی با یک زیبای وطنی رو دارم !

به سمتم میاد و دستشو دراز میکنه :

_علی رامش، دوست هومان و معاون شرکت و شما؟

آنالیزش میکنم.

قد بلند و هیکی متناسب داره. شلوار و پیراهن توسی تنشه و دکمه های بالایش رو نبسته.

تتوها و خالكوبى هاى روى گردن و سینه و دست هاشو به
نمایش گذاشته .

چشم هاى سبز رنگش با اینكه رنگ زیبایى داره اما دلنشین
نیست!

ناچار ، دست در دست دراز شده اش میزارم و فوراً عقب
می کشم كه لبخندش عمیق تر میشه.

_ نیلوفر، دختر عموی آقا هومان

لبخندش رفته رفته محو میشه و نگاه مترحمش سمت
پاهام کشیده میشه.

معذب و ناراحت بیشتر پاهامو به هم می چسبونم.

از اینکه حتی این غریبه خبر داشته من فلج شده بودم،
احساس مزخرفی بهم دست میده.

#پارت 212

بی اراده به هومان نگاه می کنم و با اخم همیشگیش مواجه
میشم .

نمیدونم چی تو چشمام می بینه که چهره اش سخت میشه
و با لحنی عصبی به علی میتوپه :

_اگه جلسه ی معارفتون تموم شد، برو به کارات برس.

خوشبینانه میخوام فکر کنم برای یک بار به دختر عموش
اهمیت داد و از شرایطی که توش گیر کرده بودم، نجاتم
دادم.

علی عقب گرد میکنه و دستاشو به علامت تسلیم بالا میاره
و میگه :

.Excuse me boss_

(ببخشید رئیس)

از اتاق خارج میشه اما قبل بستن در سرشو میاره داخل و
منو مخاطب قرار میده :

_از دیدنت خوشحال شدم!

منتظر جواب نمی‌مونه، درو می‌بنده و میره.

کلافه بلند میشم و به طرف پنجره‌ها میرم.

وقتی شهرو زیر پاهام می‌بینم ، انگار دستی منو از زمان
حال جدا میکنه و با خودش به چندماه قبل میره...

* * *

_نیلو نرو جلوتر خطرناکه !

بالای دره ی بی حصارِ بام ایستاده بودم و از ارتفاع لذت می
 بردم اما ساشا مدام گوشزد می کرد که مراقب باشم.
 از قصد به حرفش گوش نمی دادم تا بیشتر ابراز نگرانی کنه.
 ناخواسته احساس خوبی بهم می داد که حواسش بهم
 هست...

_از اینجا تهران خیلی قشنگه ساشا ...

پشت سرم ایستاد و با گرفتن بازوم عقبم کشید.

_آره عشقم قشنگه به شرط اینکه قصد خودکشی نداشته
 باشی!

خندیدم و خواستم مثل همه ی دخترها برای نامزدم ناز
 کنم:

_ساشا!

جون كشداری گفت كه نتونستم نخندم.

_آخ آخ دلبر خوش خنده ی من!

خیلی خوشم میومد وقتی این چنین حرف می زد.

در عشوه گری نابلد بودم اما تمام تلاشم رو کردم.
ساعدهش رو گرفتم و با طنازی گفتم:

_اگه یه روزی من بمیرم یا اتفاقی برام بیفته تو چیکار
میکنی؟!

با صدای بلند خندید و با لودگی گفت :

_خب معلومه.... میرم با یه دختر خوشگل دیگه ازدواج میکنم...

نمیدونم دوست داشتم چه جوابی بشنوم اما قطعاً انتظار نداشتم اینو بگه.

لبخند روی لبم محو شد و بی حالت بهش نگاه کردم که ضربه ی آرومی به پشتم زد و در حالی که هنوز ته مایه ی خنده داشت، گفت :

_خب حالا بُق نکن.... شوخی کردم.....من میمیرم اگه خار به پای تو بره دیوونه.... این چرت و پرتا چیه !

* * * *

#پارت 213

چشمامو محکم روی هم فشار میدم تا تصویر اون خاطره
ی لعنتی کنار بره و صداها تو مغزم نییچه.

با یادآوری ساشا ، دندون روی هم میسابم و ریتم نفس
های پر حرصمو با مشت کوبیدن به شیشه، کنترل میکنم.
(عوضی پست فطرت..... دروغگوی کثافت)

_ هی چته؟؟

با صدای هومان ، تازه به خودم میام و موقعیتم رو درک
میکنم.

درست در یک قدمیم ایستاده و سوالی براندازم می‌کنه.

سرمو به طرفین تکون میدم و با صدایی که از ته چاه بیرون
میاد میگم :

_ هیچی ! ...

بیخیال روشو برمیگردونه و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق
بیرون میره.

اشک به چشمام میدوه ولی اجازه ی ریزش بهش نمیدم و
چندبار نفس عمیق میکشم.

صدای معترض معده ام بلند میشه.

هومان حتی بهم وقت نداد که صبحانه بخورم...

روی عسلی مابین مبل ها، یک شکلات خوری کریستال پر
از شکلات فندق و شیری قرار داده و برای رفع ضعف معده
ام میتونه گزینه ی مناسبی باشه.

سه چهار تا از طعم های مختلف میخورم و پوستش رو
داخل جیب شلوارم میزارم.

از نبود هومان استفاده میکنم و چرخی در اتاق فوق
لاکچری ریاستش میزنم.

پشت میز و نشستن روی صندلی مدیریت، خیلی بیشتر از
چیزی که فکر می کردم، جذاب و خوشایند بود.

#پارت214

EXCHANGE GROUP. 874

یک چشمم به در بود و تند تند داخل کشوهای میز رو
سرک می کشیدم اما جز یک سری برگه و کاغذ، چیز سرگرم
کننده ای نبود .

صدای باز شدن در که اومد، طوری از جا پریدم که زانوم
به لبه ی میز برخورد کرد و روی زمین افتادم.

از شدت دردی که در کاسه ی زانوم پیچید، ناله ی دردناکی
سر دادم و اشکم سرازیر شد.

—زیر میز چیکار میکنی؟؟

اهمیتی به سوال هومان نمیدم و در حالی که زانوی
مصدومم رو میمالم، سعی می کنم از روی زمین بلند شدم.

از صندلی و میز کمک میگیرم و به سختی سر پا می ایستم و
وزنم رو، روی پایی که آسیب ندیده میندازم.

کنار میز ایستاده و یکی از دست هاشو در جیب شلوارش
گذاشته و عاقل اندر سفیه نگاهم می کنه.

عصبانیتیم از درد پا و بی احتیاطی خودم رو سرش خالی
میکنم و میگم:

_ها چیه؟؟ پر و پر منو نگاه میکنی!

لنگون از کنارش می‌گذرم و روی مبل میشینم و به اخم‌های درهم رفته‌اش اهمیتی نمیدم.

زانومو چندبار خم و راست میکنم و مفصلش رو ماساژ میدم تا دردش آروم میشه.

از گوشه‌ی چشم به هومان نگاه می‌کنم که بین کاغذ‌های روی میز دنبال چیزی میگردد و وقتی پیداش نمیکنه، عصبی میشه و غرلند کنان میگه:

_کی به تو اجازه داد بیای پشت میز من؟؟!!

همه چیزو به هم ریختی!

_تو عادت داری همه چیزو بندازی گردن بقیه؟؟

من هر چیزی که برداشتم و نگاه کردم و دقیقا گذاشتم
همونجایی که خودت گذاشته بودی، حتی یک میلیمترم
تکونشون ندادم!! پس سر من داد نزن!

اونقد تند و خشمناک حرف زدم که نفس کم آوردم و بعد از
تموم شدن حرفام، دم عمیقی گرفتم و بازدمم رو با مکث
کوتاه بیرون دادم.

#پارت 215

مشخصه از حاضر جوابیم، حسابی گر گرفته اما تا میخواد
چیزی بگه در بی کسب اجازه باز میشه و علی، داخل میاد.

با هول و ولا میگه :

_ هومان.... آنا اومده، وسط سالن معرکه گرفته..... بيا
بين چي ميگه !.....!

هومان با شتاب بيرون ميره و علي هم پشت سرش....

اسم آنا خيلي برام آشناست!

بلند شدم و با عجله به سالن شرکت رفتم.

تمام کارمند ها گوشه و کنار ايستاده بودند و نظاره گر
دختری بودند که با لبخند ژکوند، دست هاشو به هم می
کوبید :

!attention attention_

(توجه..... توجه!)

چهره اش رو که دیدم به یاد آوردم که کیه....
همون دختری که اون شب برهنه به اتاق من اومده بود و
خودشو معشوقه ی هومان معرفی کرد!

!I want to share an important topic with you_

(میخوام موضوع مهمی رو باهاتون درمیان بزارم)

مثل بقیه با نهایت کنجکاوی دنبالش میکنم.
سرمو سمت هومان میچرخونم که با دوسه متر فاصله،
سمت چپم ایستاده و با چشم های ریز شده و موشکافانه،
آنا رو نگاه میکنه.
علی هم کنارشه...

آنا از کیف دستی سفید رنگش، یک وسیله ی باریک و مستطیل شکل بیرون میاره و در هوا تکونش میده. با ذره ای دقت متوجه میشم اون وسیله یک بیبی چکه!

I am very happy because I found out today _
! that I am pregnant
(خیلی خوشحالم چون امروز متوجه شدم که باردارم!)

تبریک ها به طرفش روانه شد و برخی با ذوق بغلش کردند و شکمش رو نوازش کردند.

به نظرم همه چیز غیر عادی بود و دلم گواه بد میداد. پاهام به سمت هومان کشیده شدند و کنارش متوقف شدم.

بی دلیل ترسی به وجودم افتاده بود!

#پارت 216

آنا افرادی که نزدیکش هستند کنار میزنه انگشت اشاره
اش رو سمتِ هومان میگیره و با هیجان و صدای بلند
میگه:

...Congratulate his father too _

(به پدرش هم تبریک بگید...)

و به یک باره سر و صداها می خوابه و همه ی سرها به
طرف هومان می چرخه!

EXCHANGE GROUP. 882

چهره ی تک تکشون رو رصد میکنم و همه رو مثل خودم
متعجب و ناباور می بینم.

اون دختر ، بچه ی هومان رو حامله اس ؟؟؟

پچ پچ ها بالا میگیره و بعضیا با بیخیالی به هومان بابت پدر
شدن تبریک میگن!

خیلی برام عجیبه که سکوت کرده!
یک جور آرامش قبل از طوفان...

دست های مشت شده اش و چشم های خونبارش و رگ
های بیرون زده ی شقیقه اش، نشون دهنده ی اوج خشم
و جوشی که می بلعه...

یک حس درونی عمیق ، بهم میگه اون دختر برای خراب کردن هومان این نمایش رو راه انداخته!

سینه ی هومان با شدت بالا و پایین میره و احساس می کنم اگر همین حالا حرف نزنه، سخته میکنه.

هرچقدر هم که باهاش میونه ی خوبی نداشته باشم ، باز هم پسرعمومه و راضی نیستم اتفاقی براش بیفته واسه ی همین، آهسته دستمو، روی بازوش میزارم و زمزمه میکنم :

_لطفا آرام باش!

علی سرفه ی مصلحتی میکنه و کنترل اوضاع رو در دست میگیره و کارمند ها رو به سمت اتاق هاشون راهنمایی میکنه .

هومان دست منو پس میزنه و به طرف آنا که خوشحال و خندان با سوفیا صحبت میکنه و بیبی چک رو نشونش میده، میره.

#پارت 217

با نزدیک شدن هومان، سوفیا کنار میکشه. نزدیکشون میشم که اگر اتفاقی افتاد بتونم مانع بشم.

هومان آروم و ریلکس بیبی چک رو از دست آنا میگیره و با پوزخند نگاهی گذرا بهش میندازه. روی زمین میندازتش و پاشو روش میزاره و همانند فیتیله ی سیگار لِهش میکنه.

طوری ظاهرشو حفظ کرده که باورم نمیشه چندثانیه ی
قبل نگران بودم مبادا از خشم و خودخوری حمله ی قلبی
بهش دست بده!

چهره ی آنا رو نمی بینم تا بتونم حسشو تشخیص بدم.
با اون کفش های پاشنه بلند، هم قد هومانه و دقیقا
باهاش فیس تو فیس.

هومان با همون پوزخند، در چشمان آنا زل میزنه و میگه :

! It was a good show_

.I want to see how long this courage lasts

(نمایش خوبی بود!

میخوام ببینم این شجاعت تا کجا ادامه داره...)

بعد دختر رو سمت مخالف هولش میده و سمتِ اتاقش
میره.

آنا دستپاچه به نظر میرسه ولی لبخندشو حفظ کرده.
به دور و برش نگاه میکنه و بدون نگاهی به عقب با
آسانسور شرکت رو ترک میکنه.

همه چیز به حالت نرمال برمیگرده جوری که انگار هیچ
اتفاقی رخ نداده.

_سابقه نداشته هومان اینجوری گند بزنه!

اینو علی میگه در حالی که دست به سینه، یه شونه اش رو
به دیوار تکیه داده.

ریشخندی پیوست جمله اش میکنه و به طرفم میچرخه.

نگاهش بی منظور نیست و آزار دهنده اس.

چشم غره ای بهش میرم و زیر نظر سنگینش به اتاق هومان
میرم و در نزده وارد میشم.

روبروی پنجره ها ایستاده و با گوشیش حرف میزنه :

Suffocate it until I reach it_

(خفه اش کنید تا من برسم)

تماسشو قطع میکنه .

#پارت218

از کنارم رد میشه و با گفتن (بریم) تکلیفمو مشخص میکنه
که دنبالش برم.

داخل آسانسور به یکی زنگ زد و متوجه شدم که گفت
ماشینش رو به محوطه بیاره.

لابی باشکوه برج رو پشت سر میزاریم و از در اصلی خارج
میشیم.

ماشین درست پایین پله های عریض و طویل پارک شده و
مردی با لباس فرم نگهبانی، کنارش ایستاده.

هومان ماشین رو دور میزنه و با جنباندن سرش، نگهبان رو
مرخص میکنه و سوار میشه.

کنار دستش جای میگیرم و به محض بستن در، ماشین با صدای وحشتناک قیژ لاستیکها به حرکت در میاد.

به بی قانون ترین شکل ممکن، رانندگی میکنه.
به در می چسبم و دودستی کمر بند ایمنی رو میگیرم و قرص و محکم خودم رو روی صندلی نگه میدارم .

تعادل روانی نداره!

یک دقیقه چنان موج و طوفانی میشه آدم از ترسش دنبال سوراخ موش میگرده و یک دقیقه ی بعد خونسرد و آرام...

الان هم از حرکات و طرز رانندگیش مشخصه عصبیه.

همونطور که به صندلی چسبیدم، متردد میگم :

_ میتونم یه سوال پرسم؟؟؟

در واقع یک سوال نبود، چند پرسش ذهنم رو درگیر کرده بود

اینکه آیا، آنا همونجور که گفته بود، دوست دختر هومانه؟!؟

اگه آره.... پس چرا بیشتر به دشمن های خونی و منتقم شباهت داشتن تا معشوقه؟!؟

اگه نه..... پس آنا چطور ادعا کرد از هومان بارداره؟!!!..... اونم داخل شرکت و در برابر تمام کارمنداهاش! اصلا حاملگی در کار هست؟!؟

منتظرم بگه آره تا همه ی اینارو پشت هم پرسم ولی (نع) محکمش، راه رو برای اصرار ورزیدن مینده.

#پارت 219

ماشین رو زیر سایبون کنار همون بنز اسکورتی که صبح
همراهمون بود، پارک میکنه و پیاده میشه.

کتشو در میاره ، روی دستش میندازه و دو تا دکمه ی بالایی
پیرهنشو باز میکنه و سینه ی عضلانیش نمایان میشه .

از راه سنگ فرش میگذره و به طرف پشت عمارت میره.
به حسب عادت که از صبح هرطرف رفت، پشت سرش می
رفتم، تاتی وار دنبالش راه افتادم.

تا به حال اون قسمت عمارت رو ندیدم اما میدونم
ساختمونی که در اونجاست متعلق به آدم های هومانه و
هرگز ندیده بودم به اونجا بره ...

صدای سنگ ریزه های زیر پاهام رومیشنوه و برمیکرده :

_چرا مثل جوجه اردک زشت افتادی دنبال من؟؟..... برو
رد کارت....

بیخیال به طرف خونه راه کج کردم و وقتی از دور شدنش
مطمئن شدم، عملیات حساس جاسوسی و ارضای فضولیم
رو، استارت زدم.

با احتیاط از کنار دیوار گذشتم و خودمو به پشت شمشاد
های هرس شده ی حیاط رسوندم و کمین گرفتم.

از اینجا به اون ساختمون دید داشتم اما فاصله زیاد بود و
نمی‌تونستم واضح چیزی ببینیم.

یکی از بادیگارد هاش درو براش باز کرد و هومان داخل رفت
و در پشت سرش بسته شد.

نیلوفر در نقش پلیس مخفی...

درحالی که نمیدونم برای چی دارم سعی میکنم سر از
کارشون در بیارم و دنبال چیم!

به من چه ربطی داره که هومان چرا به اونجا رفته؟!

شاید با محافظینش جلسه داره!

هومان همینطوری بی دلیل باهام لجه وای به حال اینکه
منو اینجا و درحال کشیک دادن ببینه ، بزک دستش میفته
و دیگه دست از سرم بر نمیداره.

چند دقیقه ای با خودم کلنجار میرم که جلوتر برم و سرک
بکشم یا برگردم.

وقتی شرط عقل بر کنجاویم پیروز شد و به این نتیجه
رسیدم، کارهای پسرعموم هیچ ارتباطی به من نداره ،
میخواستم از استتار پشت شمشاد بیرون بیام که در اون
ساختمون باز شد.

#پارت 220

ترسیده خودم رو بیشتر بین بوته های سبز پنهان کردم و بر
شانس بدم لعنت فرستادم.

از بین سبزه ها خروج افراد هومان رو دیدم اما....

اون دختر...؟؟؟!!

آنا؟؟؟!!

با صورت آش و لاش و خون آلود که دوتا از محافظین زیر
بغلشو گرفتن و از خونه بیرون می کشن....

وضعیتهش داغون و رقت انگیزه!

موهای آشفته!

خونی که از بینی و لبش جاریه و تا گردنش پیشروی کرده!
باریکه ی سرخی روی شقیقه اش رد انداخته و لباس هاش
کثیف و به هم ریخته اس...!

روی پاهاش بند نیست و آگه یکی از اون مردها ولش کنه،
پخش زمین میشه.

اینجا چه خبره؟؟؟

گفته بودم خونسردی هومان، آرامش قبل از طوفانه اما
اصلا فکر نمیکردم چنین چیزی در انتظار آنا باشه!!

حتی در مخیله ام نمی گنجه که صحنه هایی که فقط در
فیلم های اکشن و جنایی دیدم، حالا به طور زنده مشاهده
میکنم!

دستمو روی دهنم میکوبم و از نفس کشیدن هم می ترسم
مبادا صداش به گوش اون جلادها برسه!

یعنی کاری که کرد، تا این حد نابخشودنی بود که این جوری
ازش انتقام بگیرن؟؟!

اگر جنینش زیر این همه کتک، سقط شده باشه چی؟؟!

جرئت تکون خوردن ندارم.

آفتاب به پس سرم می تابه و از استرس و اضطراب، تعرق
بدنم بالا رفته.

ضربان قلبم بالاست.

هضم چیزهایی که به عین دیدم اصلا راحت نیست!

#پارت 221

دلم برای آنای بیچاره سوخت...

مستحق این عذاب نبود به خصوص که امکان داره بچه ی
بی گنااهش آسیب دیده باشه!

EXCHANGE GROUP. 898

تا پارکینگ ماشین ها پیش میرن و یکیشون صندوق عقب
بنز رو باز میکنه و اون یکی آنا رو مثل گونی برنج داخل
صندوق میزاره .

هر دو سوار میشن و ماشین از عمارت خارج میشه.

بخت برگشته رو با اون حال ناجور کجا بردن؟؟

خبری از هومان نیست...

از فرصت استفاده میکنم و تر و فرز از کمین گاهم بیرون
میام و با دو به سمت خونه میرم.

تیرکشیدن مفصل زانوم و زاری ماهیچه های ضعیفم
نمیتونه از سرعتم کم کنه چون اگه هومان یا کس دیگه منو
اونجا ببینه و بفهمه شاهد چه صحنه هایی بودم، حتمی یه
بلایی به سرم میارن !

با نفس نفس درو باز میکنم و خودمو داخل خونه پرت میکنم که با چندتا چشم متعجب رو به رو میشم. دوتا نظافتچی که سرامیک های مر مر کف سالن رو طی می کشن و الیزابت و یک خدمتکار دیگه که داخل آشپزخونه و پشت کانتر ایستادن.

لبخند مضحک و مضطربی به لب میارم و لباس هامو مرتب میکنم.

نفس های عمیق میکشم تا به حالت نرمال برگردم. به آرومی درومی بندم و بدون نگاه کردن به اطراف و طوری که میخوام همه چیز رو عادی جلوه بدم به طبقه ی بالا میرم اما...

پا گذاشتن به سالن بالا همانا و سینه به سینه شدن با هومان، همان...

هول میکنم و با اضطراب دست هامو درهم گره میزنم و با
دندون پوست لبم رو می گنم.

بعد از اتفاقی که دیدم حق دارم ازش بترسم!
اون آدم ها فقط دستور هومان رو اجرا میکنن.
شاید باید جونمو بردارم و برگردم پیش خانوادم!

مشکوک نگاهم می کنه و گردنشو ذره ای به راست خم
میکنه و با سوزن میپرسه :

_ کجا بودی؟؟؟

کجا بودم؟!

سوال خوبیه!

در حال تماشای جنایت شما بودم و اینکه غش و ضعف
 نکردم ، معجزه اس ...!

خیلی تیزه و مطمئنا اگه حرف نزنم و همینجوری خیره
 نگاهش کنم شک میکنه پس با تته پته به حرف میام :

_امممم.... من من دستشویی بودم!

گند زدم!
 معلومه که باورش نشده...

#پارت 222

وای از وقتایی که این شکلی روی آدم زوم میکنه.
جوری که اگر خطاکارم نباشی به خودت شک میکنی!

_ نیم ساعت دستشویی بودی؟!
بعدم مگه اتاقی که انتخاب کردی سرویس نداره؟؟

از حربه ی (بهترین دفاع حمله اس) استفاده میکنم و
طلبکارانه میگم :

_ کنترل تایم دستشویی رفتن بقیه ام جدیدا به لیست
کارهات اضافه شده!!
دلم خواست از سرویس پایین استفاده کنم....

هیکل درشتشو دور میزنم و همونطوری که به سوی اتاق
میرم جوری که بشنوه غر غر میکنم :

_حتما باید بهت بگم داشت می ریخت نتونستم پیام بالا و
همون پایین کارمو انجام دادم... ای بابا....

دیگه نمی مونم تا چیزی بگه و بازجوییشو ادامه بده و
خودمو سریع تو اتاقم میندازم و درو می بندم.

این شبَه کی از اون ساختمون اومد اینجا که من ندیدمش؟!

متفکر روی تخت می شینم و با یادآوری گوشیم که با خودم
به شرکت نبرده بودم و نمیدونم کجا گذاشتمش، نگاهی به
اطرافم میندازم.

روی عسلی و میز آرایش و زیر بالش ها...

ولی پیداش نمیکنم.

کمی فکر میکنم تا آخرین جایی که دستم بوده به یاد بیارم و وقتی یادم میاد بشکنی در هوا میزنم و سریع اتاقو ترک میکنم.

آخرین بار صبح وقتی در سالن منتظر هومان بودم، دستم بود.

وقتی از اتاق بیرون میرم، هومان همچنان در سالنه اما این بار، با وضعیتی متفاوت...

روی مبل دونفره ی چرم نشسته و دستهاشو به دوطرف باز کرده و سرشو به پشتی مبل تکیه داده.

انگاری خوابش برده... چشم های بسته و ریتم نفس های منظمش که از بالا و پایین رفتن سینه اش قابل تشخیصه اینو نشون میده....

#پارت 223

گوشیم روی میز غسلی روبروشه

بالای سرش که میرسم، ناخودآگاه نگاهم به سمتش کشیده
میشه....

چندتار از موهاش لجوجانه روی پیشونیش ریخته و مثل
یک پسرچه ی معصوم ، به خواب رفته.

کی باورش میشه این مرد آسوده و آروم یه آدم بی احساس
و خشن باشه که توانایی انجام هر کاری رو داره؟! حتی
کتک زدن یک زن حامله!؟!

آهسته و بدون ایجاد کمترین صدا خم میشم و گوشیمو از روی میز برمیدارم اما همین که سرمو بالا میارم با چشمان باز هومان مواجه میشم.

خشکم میزنه و هین بلندی می کشم و یک قدم عقب میرم.

_ببخشید، بیدارت کردم....

بدون تغییر وضعیتش فقط مردمکهاشو از صورتم تا گوشیم که دودستی چسبیدمش پایین میاره.

_چیزه.... از صبح اینجا مونده بود..... اومدم بردارمش.... مزاحمت نمیشم به خوابت برس.....

حالا چرا انقد استرس دارم و دستام عرق کرده!؟

رسمًا دارم خودم رو لو میدم !

گوشیمو داخل جیب شلوار جینم میزارم و به اتاقم بر میگردم و تا آخرین لحظه سنگینی نگاهشو احساس میکنم.

#پارت224

[هومان]

پنجه در موهام کشیدم و صدامو بالا بُردم :

_بابا میشه نفرین و بدو بیراه گفتنو تموم کنی و بگی چیشده
که اینجوری داد و فریاد راه انداختی ؟؟؟

با داد بعدی که میزنه گوشی رو از گوشم فاصله میدم اما
واضح حرف هاشو می شنوم :

_پسره ی بی صفت دیگه میخواستی چی بشه؟؟؟!! چی از
این بدتر که رفتی اونجا کثافت کاری راه انداختی..... تخم
حروم کاشتی تو شکمِ دختر مردم ؟؟؟؟ اونا دین و ایمون
ندارن ، تو چی؟؟؟! توام لامذهبی؟؟؟. خاک بر سر من
چقد قراره تُف و لعنت بخورم بخاطر توعه نا اهل..... منو
بگو برادرزاده ی دسته گلمو فرستادم اونجا پیش
تو.....!!!!

چی داشت میگفت؟؟!

چجوری از بازی مسخره ای که آنا راه انداخته بود تا به
خیال خودش از من انتقام بگیره با خبر شده؟!!

چند بار با خشونت (الو) میگه و وقتی جواب نمیدم قطع میکنه....

به گوشه ای خیره میشم و تکه های پازل رو کنار هم می چینم....

از صبح که آنای هرزه به شرکت اومد و اون نمایش رو راه انداخت تا الان اونقدر عصبی شدم و خودخوری کردم که احساس آدمای روانی بهم دست داده.

آنا واقعا حامله بود!

از کی؟!

خدا میدونه!

اما انگار خوب تونسته زهرشو بریزه که خبر به خانواده ام
رسیده...

نه اینکه مهم باشه چه فکری راجبم میکنن..... مهم اینه که
کی آمار منو به بابا داده؟؟؟! کی جرئت کرده چنین کاری
کنه؟؟؟

آبازور روی پاتختی دست مایه ی تخلیه ی خوشونتم میشه
و محکم به زمین می کوبمش.

پازل تکمیله !!

جز اون دختره ی احمق هیچ کس اونجا نبود که بخواد این
خریتو بکنه....

#پارت225

کار خودشه...!!

از همون موقع که بعد از من به خونه برگشت رفتارش
مشکوک بود.

برای کنترل این عصبانیت لعنتی دستمو مشت میکنم و به
پیشونیم ضربه میزنم .

_گربه صفت !!

آدمت میکنم!!

کاری میکنم بفهمی هومان کیه!

به گوه خوردن میندازمت....

بلایی به سرت میارم که روزی هزار دفعه برای خودت

دیکته کنی هیچ کس نمیتونه هومانو رسوا کنه.

کلمه های آخرو با صدای بلند میگم اما آرام نمیشم.

کاش آنا رو بیشتر میزدم.... کاش اونقد میزدم تا جون بده....
بازی بدی رو شروع کرد و حقشو گذاشتم کف دستش و
حالا نیلوفر داره اون بازی رو ادامه میده و تاوان سخت
تری میده چون.....

نمیتونم بگذرم...

نمیتونم از گناه کسی بگذرم که آمار منو پخش کرده ...

با چه قصدی اینکارو کرده؟؟؟ ...

بازی با آبروی منو خراب کردن وجه ام؟!!

پوزخند میزنم...

به کاهدون زدی خانوم کوچولو...

بد کاری کردی ..

منم به روش خودم باهات تسویه میکنم .

نقد باهات حساب میکنم و منتظرت نمیزارم...

#پارت226

دیشب تا دیروقت تو باشگاه بودم.

اونقد به کیسه بوکس ضربه زدم و با هر ضربه به لِه کردن و ادب کردن ، اون دختر فکر کردم که علاوه بر دستم، مغزم هم درد گرفت.

اما خوب بود.

باید خیلی چیزا دوباره یادم میومد...

بابا دوباره زنگ زد... گفتم کار من نبوده اما باور نکرد..... به درک.... مگه مهمه؟

مگه مهمه که مادرم که سالی دوبار بیشتر بهم زنگ نمیزنه دیشب برای به فحش کشیدنم و حلال نکردن شیرش باهام تماس گرفت؟؟؟!

بابا گفت کسی این خبرو بهش داده که بهش اطمینان کامل داره و به حرفش شک نداره.

کی جز برادرزاده اش؟؟؟!
جالبه که حرف اونو قبول میکنه و حرف منو نه!

آخرین تکه ی پنکیک گره ای رو می بلعم و کارد و چنگالو
داخل بشقاب میزارم. بهش نگاه میکنم که با طمانینه تکه
های ژامبون رو به چنگال میزنه و به دهن میزاره و آروم
میجوهر.

همین که دیشب برای شام نیومد و به الیزابت گفته بود
گرسنه نیست و الان هم که برای صبحانه اومده از
مستقیم نگاه کردن بهم اجتناب میکنه و چشم می دزده
یعنی یه غلطی کرده وگرنه دلیلی برای توجیه این تغییر رفتار
وجود نداره.

قلپی از لیوان شیرم می نوشم و الیزابت رو برای جمع کردن
میز صدا میزنم و صدای اعتراض آهسته اش رو می شنوم :

هنوز سیر نشده ام من...

اگه میخوای همراهم بیای برو حاضر شو.....

با تعجب فنجان چاییش رو که تا دهانش پیش برده پایین
میاره و بالاخره نگاهشو بهم میده :

_کجا؟؟؟

هوشمندانه و بیخیال از پشت میز بلند میشم و همونطور
که از میز فاصله میگیرم، میگم :

_من امروز میخوام برم اطراف شهر حال و هوا عوض کنم
، دیروز برای بیرون رفتن التماس میکردی گفتم شاید دلت
بخواد بیای.....البته به شرط اینکه تو دست و پام نباشی و
زیاد حرف نزنی!

برنگشتم تا واکنشش رو ببینم و از پله ها بالا رفتم.

با پای خودش میاد.....

پوزخند زدم و به سمت اتاقم رفتم و متوجه بالا اومدنش از
پله ها شدم.

#پارت 227

عینک آفتابیمو روی چشمم تنظیم کردم و نیم نگاهی
سمتش انداختم .

با هیجان و پرشور به منظره و جاده نگاه میکنه و بی خبر از
همه جا سرشو با ریتم موزیک تکون میده.

نمیتونم مانع نشستن ریشخند کج گوشه ی لبم بشم.

اینکه گندشو زده و حالا با نهایت پروپی کنارم نشسته و داره
از خوشحالی ذوق مرگ میشه.

و چقد حس خوبی دارم که قراره این حالو به کامش زهر
کنم.

یه جاده ی فرعی...

یه پرتگاه بالای دریا و....

متعجب اما با مسرت به چشم اندازه صخره ای و سنگی
نگاه میکنه.

از اینجا به بعد شیب تند میشه و ماشین رو نیست...
ترمز دستی رو میکشم و ماشینو خاموش میکنم.

_اینجا؟؟؟

جوابشو نمیدم و پیاده میشم.

نگاهی به اطراف میندازم .

سکوت و سکوت به دور از شهر و شلوغی ...
تنها صدای برخورد موج های دریا با صخره ها و مرغ های
دریایی این سکوت رو میشکنه ...
آفتاب اصلا داغ نیست و هوا کمی گرفته و ابری.

با چند قدم فاصله از ماشین دست به سینه منتظر می مونم
تا پیاده بشه.

ارتفاع کوتاهِ دربِ ماشین تا زمین رو میپره و به طرفم میاد.
بادی که می وزه موهاشو به هم میریزه. با دست کنترلشون
می کنه و پشت گوش می فرسته.

روبروم می ایسته و نفس عمیقی میکشه.
بخاطر نور خورشید چشم هاشو ریز میکنه و میگه :

_ بوی دریا میاد؟

جوابی بهش نمیدم و راه میفتم :

_ پشت سرم بیا...

#پارت 228

{ نیلوفر }

خم میشم و دست روی زانو هام میزارم و معترض میگم :

_یکم مراعات کنی به جایی بر نمیخوره ها..... ازکت و کول افتادم.... هووف...

نفسی چاق میکنم و جلوتر میرم.

صدای خروش دریا و بوی خاصش...
دلم تنگ شده بود برای این آبی بیکران...

چیزی که می دیدم باور نداشتم...
زیبا..... بکر..... فوق العاده بود...

محشر اما دلهره آور ...

یک پرتگاه صخره ای که بالای اقیانوس قرار داشت...
مثل انیمیشن ها.....

به پایین نگاه نمی‌کنم چون ارتفاع خیلی زیاده و باعث میشه
سرگیجه بگیرم.

ذوق و هیجان و ترس ...

احساسات متناقضی که از دیدن این چشم انداز بهم دست
داد!

اصلا دلم نمیخواد به این فکر کنم که اگر آدم از این بالا به
پایین پرت بشه چه اتفاقی براش میفته!؟

درسته که اینجا زیباست اما بعید میدونم کسی جز آدم
های عجیب و جسور مثل هومان به اینجا بیان!

باد در این ارتفاع شدیدتره و موهای رقصانم کلافه ام کرده.

اونقد ترس از افتادن دارم که قدم های کوتاه و با احتیاط برمیدارم و خودمو به هومان که دست در جیب، افق رو تماشا میکنه، نزدیک میکنم.

کاش می تونستم بهش بچسبم و بازوش رو محکم بگیرم که این ترس مسخره از بین بره اما نهایتا فقط میتونم در کنارش سنگر بگیرم.

نفس عمیقی میکشه و بی مقدمه می پرسه :

_میدونی آتنا الان کجاست؟

از سؤالش جا میخورم.

یه کم به جلو خم میشم تا ببینمش اما هیچی نمیشه از
چهره اش خوند.

همچنان به جلو خیره است و به دور دست ها نگاه میکنه.

شونه بالا میندازم و جوابشو میدم :

_نه از وقتی که اخراجش کردی چندبار با شماره اش
تماس گرفتم ولی خاموش بود و خب.... منم بیخیال
شدم.....

با ناراحتی ادامه میدم :

_نمیدونم چرا اون خریت رو کرد اما..... خیلی گناه
داشت..... رنج های تلخی کشیده بود....

امیدوار بودم هر جا که هست حالش خوب باشه اما با
حرفی که هومان میزنه.....

_یکی از فاحشه خونه های ایالت نوادا....

چرا هر روز مسئله ای برای شوکه کردن من وجود داشت؟!
ظرفیتم تکمیل بود از این همه بُهت و شنیدن خبرهای
ناخوشایند....

برمیگرده و نگاهشو مستقیم به چشمام میدوزه :

_من فرستادمش اونجا.....

#اطلاعات_عمومی

در تمام ایالت‌های آمریکا به جز ایالت نوادا خرید و فروش سرویس‌های سکس (روسپیگری) ممنوع است و جرم محسوب می‌شود.

در ایالت نوادا نیز فقط در شماری از کانتی‌های (شهرستان‌های) مشخص، به فاحشه‌خانه‌ها مجوز می‌دهند.

#پارت 229

هنوز از شوک خارج نشدم که سوال بعدی رو میپرسه :

_ دختری که دیروز اومد شرکت و برای من تئاتر راه انداخته بود..... میدونی اون کجاست؟؟

لحنش حرف هاش..... ترسناکه و نیتی پشتشون هست و من خودمو به در و دیوار میکوبم تا چیزی که فکر میکنم نباشه...

یک قدم جلو میاد...

یک قدم عقب میرم...

پوزخند عمیق و یک طرفه اش مثل ناخن کشیدن روی آهن، گوشت تنم رو میریزه :

_ نابودش کردم..... تا سر حد مرگ زیر مشتم و لگد
آدمام، کتک خورد و بعدم جسم بی جونشو جلو در خونه
اش انداختن.....

هر لحظه که می گذره وحشتم از نگاه نافذ و پر از کینه اش
بیشتر میشه.

برای چی داره اینارو میگه؟؟!

مغزم توانایی پردازش نداره و فقط به یک چیز فکر میکنم (
چرا باهاش اومدم؟)

دستشو بالا میاره و پشت انگشتهاشو نوازش وار روی گونه
ی یخ زده ام میکشه.
به خودم میلرزم.

میدونی چرا تنبیه شدن؟؟؟...

خودش جواب خودش رو میده و قلب من در سینه فرو
میریزه...

_چون هرکدوم به نحوی قوانینِ منو زیر پا گذاشتن!!!
حالا میتونی حدس بزنی چی در انتظار توعه؟؟؟؟_

فهمیده!!!

فهمیده که دیروز همه چیزو دیدم و حالا به قول خودش
میخواه تنبیهم کنه!!
بیچاره شدم...

#پارت 230

میخوام عقب بکشم.

اجازه نمیده و با خشم ، دستی که روی گونه ام بود، دور گردنم قلاب میکنه و فریادِ عصبی ش اکو میشه و مثل سیلی روی صورتم فرود میاد :

_ چطور جرئت کردی اون کارو کنی !؟؟؟!

نمیخوام ضعیف باشم...

نباید بهش اجازه بدم با من اینجوری رفتار کنه.

من نه آنام وَ نه آتنا...

دوست ندارم در برابر زورش کم بیارم

دستی که دور گردنم حلقه کرده چنگ میزنم و سعی می کنم
گره انگشتاشو باز کنم.....

همه ی جسارتمو در کلامم میریزم و مثل خودش فریاد می
زنم :

_تو دیوونه ای!!!

تعادل روانی نداری!!!

به جنایت هایی که کردی افتخار میکنی!؟؟؟!

هرکاری کردم خوب کردم!!!

نکنه میخوای منم بفرستی پیش آتنا؟؟!!

یا کتکم بزنی؟؟!

هااا کدومش؟؟!!

فشار انگشت هاش ثانیه به ثانیه بیشتر میشه .
 به سختی نفس می کشم و احساس غلیان خون از چشمم
 دارم .
 وحشت میکنم از صورت کبودشده و گردن سرخ و رگ های
 پیشونیش و حصاری که دور گلوم تنگتر میکنه ...

با همون فشاری که به گردنم میاره و ادارم میکنه عقب
 عقب برم.
 هر لحظه منتظرم زیر پاهام خالی بشه و از دره پرت بشم.
 با این فکر دست هومان رو رها میکنم و بلوزش رو محکم و
 با ترس بین مضم میگیرم.

دستشو از گلوم برمی داره و به سمت پرتگاه برم می
 گردونه.....

با شدت به سرفه می‌فتم و اکسیژن به ریه هام می‌رسونم اما فرصت نفس کشیدنم بهم نمیده و با خشونت چنگی به موهام میزنه تا سرمو به طرف پایین خم کنه :

_فکر میکنی بتونی شنا کنی؟؟!

#پارت 231

با رنگی پریده و سینه ای که خس خس می‌کرد به دریای لاجوردی زیر پام خیره می‌شدم.

اونقدری تا افتادن فاصله ندارم و حتی تقلاهام بی ثمرن..... با هر تکونی که می‌خورم سنگریزه های لب پرتگاه به پایین پرتاب میشن.....

فشار هومان به جلو و هُلی که به کمرم می‌ده باعث میشه
جیغ بلندی بکشم.....

صدایی که چند بار پژواک شد و من امیدوار بودم کسی
صدامو بشنوه و به نجاتم بیاد.

فروریخته تر از اونم که به گریه نیفتم...
نگاه به دریای عمیق زیر پام سرمو به دَوَران مینداخت و
گریه هامو شدید تر می‌کرد.....

برای خلاصی از دست مرد سنگدل و بی رحمی که مثل
سدی محکم اجازه ذره ای تکون خوردن بهم نمی‌داد،
ملتمس و با زاری میگم :

_ هومان نههه....

التماست میکنم...

اشتباه کردم....

بزار برم.....

قول میدم برگردم ایران....

صداش بغل گوشم به نجوایِ مرگ بدل شد :

_می دونی این گریه کردنت چقد لذت بخشه؟؟!..... این
 تقلا کردنت برای نجات!..... این انگشتای بی جون که با
 دلهره و ترس از سقوط ساعدمو چسبیده!.....
 ولی یه نکته ای این وسط هست...
 هرچی بیشتر تکون بخوری ، احتمال افتادنت بیشتره...

قلبم قصد شکافتن قفسه ی سینه ام رو داره و هق هقم به
 شدت چونه ام رو به لرزه میندازه.
 حس میکنم با همین گریه های مظلومانه میلی متر به میلی
 متر به اون دریای کوفتی نزدیکتر میشم.

دیگه عربده نمیزنه اما این صدای مرموز و آرومش مرگ آور
تر و خوفناک تره :

_می دونی تقاص خنجر از پشت و جاسوسی من چیه؟؟؟

#پارت 232

زیونم بند اومده.

پاهای ناتوان و بینوام یخ کردن و اگه ترس از گنده شدن
موهام نبود ، جسم بی جونم پهن زمین می شد....

سکسکه امو خفه میکنم و نزار می نالم :

_ به جونِ بابام..... من کاری نکردمخنجر زدن
 چیه؟؟؟..... التماس می کنم.....
 داری می کشیم لعنتی..... بزار برم عقب.....
 الان می افتم.....
 من شنا..... بلد نیستم !!

از لای دندونهای چفت شده اش می غره :

_ چرا انقد بی شرفی؟ چرا انقد نمک به حرومی که اتفاقات
 خونه ی منو راپورت میدی؟ چرا من هر دفعه باید از
 خودی ضربه بخورم ، دِ بی همه چیز اگه من نبودم که تا
 ابد روی اون ویلچر می موندی و باید با حسرت به پاهای
 مردم زُل می زدی ، جواب خوبییای من این بود؟!

صدای غرش و نعره ی دوباره اش، چهار ستون بدنم رو
لرزوند:

_جواب خوبیای من این بود دختره ی بی صفت؟؟؟

نیشِ حرفاش بغض میشه و به تلخی بی جواب می مونه ؛
الان زیونم فقط به تمنا برای رهایی می چرخه :

_بخدا من نمی فهمم داری چی میگی؟!!

من به کی راپورت دادم؟!!

داری اشتباه میکنی هومان....

من حالم خوب نیست..... می ترسم....

خواهش میکنم ولم کن.... تو رو خدا ولم کن....

پوزخند می زنه :

_ولت کنم؟؟ گفتی شنا بلد نیستی که!

جوشش اشک از کاسه ی چشمم شدت میگیره.

می دونم که می میرم!

این حیوون وحشی ، هومان نرمال همیشه نیست!

من عصبانیتش رو دیدم، غضبش رو دیدم.... ظلمش رو دیدم اما حالا... چیزی فراتر از تمام دیده هام رو دارم تجربه میکنم.

#پارت233

موهام از چنگالش رها میشه.

فشار که برداشته میشه ، پاهای سست و متزلزل یاریم نمی
کنه و به زمین می افتم... دستمو جلوی دهنم میگیرم تا ناله
و گریه هامو خفه کنم ، تا بیشتر از این بهش احساس قدرت
ندم...

روی دوپا میشینه و یکی از زانوهایشو جک میکنه..... از این
برق نگاهش متنفرم!!

_اگه به هر پاپتی که از راه رسید و خواست برای من زیر و
بکشه ، میدون می دادم و ازش میگذشتم که الان این
حکومت و قدرتو برای خودم نداشتم...!

دلم میخواد مشتمو تو صورتش فرود بیارم تا بهش نشون
بدم پاپتی کیه!

دلم میخواد تو انم برگرده و فرار کنم تا دورترین نقطه از این
مکان و دست هومان بهم نرسه ...

اما خواست دلم برآورده نمیشه و شکنجه همچنان ادامه
داره...

چونمو میگیره و سرمو بالا میاره.

نمیخوام نگاهم بهش بیفته ولی با فشردن فکم ، مجبورم
میکنه حواسمو بهش بدم :

_چیشد خانوم کوچولو؟!

چرا دیگه بلبل زیونی نمیکنی؟!

برای ایستادگی در برابر من، خیلی ضعیفی.... مگه نه؟؟؟
 چون حالا فهمیدی اگه اراده کنم میتونم در صدم ثانیه
 زندگیتو بگیرم!

ارتعاشِ اندامم از نگاه پرتمسخر و لبالب نفرتِ هومان دور
 نمی مونه.

_چراااا؟؟؟

فقط بگو چرا به بابام خبر دادی؟؟؟

چی بهت رسید؟؟؟

جز اینکه الان مثل سگ التماسم کنی!؟

محکم زیر دستش می کوبم که از چونه ام ول میشه و بر
آشفته از این همه مزخرف و حقارت داد میزنم :

_سگ توییپی!! تویی که مثل حیوون به جون من
افتادی!!.... من چی به عمو گفتم که خودم بی
خبرم؟؟؟.....چی گفتم پست فطرت؟؟؟.....

با نشستن سیلی پر قدرت و سنگینش روی صورتم ، سرم
برگشت و از شدت ضربه گوشم سوت کشید.

#پارت234

برگشتم و همه ی خشم و نفرتمو با نگاهم جار زدم که
مهلت نداد و با چشمای به خون نشسته سیلی بعدی رو

محکم تر کوبید که این بار پرت شدم و کتفم به سنگ
سفت و سخت برخورد کرد.
دردش بین دنده هام پیچید و ناله ی دردناکی ناخواسته سر
دادم.

طعم خون رو مثل طعم زهر در دهنم حس کردم ...
مچ پامو گرفت و روی زمین کشید و تا کنارش پیش بُرد.
پوست کمرم به سوزش افتاد...
احساس یک مورچه ی نحیف در برابر یک گرگ درنده رو
داشتم.

_حداقل حالا که جونت تو دستامه، دهن گشاد تو ببند و
طفره نرووو

به جنون میرسم و نیم خیز میشم و دستمو بالا می برم و پی
در پی به سر و سینه اش پنجه میکشم و دیوانه وار میگم :

_چرا نمی فهمی؟؟؟

زبون نفهم.... من از گوه کاریای تو به هیچ کس حرفی
نزدم!!!

من نگفتم..... حالت میشه؟؟

نگفتممم....

جوری جیغ میزنم که رمق از تنم میره و وقتی تخت سینه ام
میکوبه، باز به زمین کوبیده میشم.

زانوشو روی شکمم فشار میده و انگار تمام جوارح درونیم
خونریزی میکنن....

فریاد زد و ناقوس پایان زندگیم رو نواخت :

کمکت میکنم به یاد بیاری...

وقتی اینبار خبر حاملگی خودتو برای عموت ببری یادت میاد
که چه گوهی خوردی...!!!

عصبی و جنون آمیز دستش روی کمر شلوارم می شینه و
نفس هاش مثل خرناسه :

نظرت راجب این چیه؟؟؟

به نظر من برای گربه های وحشی که پنجول میکشن،
عالیه...

کمر بندم که باز میشه، قلبم می ایسته...

نفس کشیدن یادم میره و با بُهت بهش نگاه میکنم.....
فهمیدن این که چه قصدی داره اصلا سخت نیست.

خون در رگهام منجمد میشه و دیگه نمی فهمم چیکار
میکنم.

فقط می جنگم...

فقط دست و پا می زنم...

فغانم به آسمون میرسه :

_ هومااان..... من نکردم..... بخدا من به هیچ احدی
نگفتم..... نکن عوضی..... هومان.....

نکن اینکارو..... بندازم تو دریا..... نفسمو بگیر ولی این
بلا رو سرم نیااار..... بلند شووو..... برو کنار..... به
جون ایلیا..... به جون..... به جونِ مامانم من فقط
میخواستم ببینم تو چرا رفتی پشت عمارت..... دیدم چه
بلایی سر آنا آوردید ولی به بخدا به هیچ کس حرفی
نزدممم.....

#پارت 235

زجه هامو نمی شنوه خون گریه کردنمو نمی بینه
 فقط ضربه هامو مهار می کنه و مثل یک بیر درنده دستشو
 بند یقه ام میکنه و صدای پاره شدنش هزار بار در مغزم می
 پیچه....

حالا فقط یکیه که می تونه نجاتم بده...
 فقط اونه که صدامو میشنوه ...
 میخوام تمام درد و وحشت تلنبار شده تو دلم رو خالی کنم
 و فریادم رو به عرشش برسونم.....

_خدااااااااااا.....خدااااا.....

کمکم کن..... خدایاااااااااا.....

غرش آسمون و رعد و برق رو دیدم و باز هم صداش زدم

....

صدام تحلیل میره و تنم لخت میشه اما دست نمی کشم :

_خدایا داری می بینی؟؟؟

چرا کاری نمیکنی؟؟؟

چرا فقط تماشا میکنی؟؟؟

بس نبود اون همه بلاپی که سرم آوردی؟؟؟

این یکی رو تحمل نمیکنمم!!!

می شنویبی؟؟؟

قسم میخورم به صبح نرسیده خودمو خلاص میکنمم....

بازوی هومانومی گیرم و زار میزنم :

_اگه عقده ی دلت اینجوری خالی میشه..... بیا.....

یقه ی پاره شده تا روی سینه ام رو میگیرم

_بیا این تنِ من..... انتقام وحشیانه اتو بگیرررر.....

رفتارم دست خودم نیست... یک جنون آنی و پر غم.....

دستشو میگیرم و میخوام روی سینه ام بزارم که مقاومت
میکنه.....

بُهِت و ناباوری چهره اش برام قابل درک نیست....

بازهم رعد و برق...

فشار زانوشو از روی شکم برمی‌داره و من برای گرفتن یقه
اش نیم خیز میشم و با دو دست تیشرتشو چنگ میزنم.

_ولی قبلش بدون که داری از یه بی گناه انتقام میگیری....
بدون که میشی مسبب مرگم...

اون ساشای آشغال روحمو نابود کرد و تو هم جسممو
فتح کن..... یالااااا..... چرا معطلی..... کارتو تموم کن
پسرعموووو..... زودباش.....

همتون یه مشت حیوونِ بی وجدانید....

نتونستم ادامه بدم.
دنیا دور سرم چرخید و تیره و تار شد ...

تلاطم و خروش دریا...
صدای هیاهوی باد و چکیدن اشک های آسمون...

فقط لحظه ی آخر فرورفتن در آغوشی رو حس کردم و
نجوایی آهسته کنار گوشم

و دیگر هیچ....

#پارت236

=====

در مرز خفگی ام...

آب تا گردنم بالا اومده و هر لحظه بیشتر میشه...

دست و پا میزنم اما بیشتر فرو میرم...

دریا برای بلعیدنم عجله داره...

موجی عظیم بالا میاد و سرم رو زیر آب میکنه...

تقلا میکنم برای نفس کشیدن...

برای ذره ای هوا...

دارم میمیرم....

دریا بی رحمانه پاهام رو گرفته و به سمت پایین میکشه...

می ترسم...

از ظلماتِ اعماق و گودالِ ژرفِ اقیانوس میترسم...

جیغ میزنم...

جیغ میزنم و برای اکسیژن ، مثل ماهی بیرون افتاده از تَنگ،
دهن باز و بسته میکنم...

در تاریکی غرق میشم...

کسی پی در پی اسممو فریاد می زنه...
ازم میخواد نفس بکشم اما مگه من زنده ام؟؟! ...

یک طرفم صورتم به گز گز میفته!! ...

صدای مبهم ، واضح تر میشه

آوایی آشنا

بم و خش دار:

_ نفس بکش!!!
 نفس بکش لعنتی!!
 داری کابوس می بینی!!.... نفس بکش....

ضربه ای محکم به صورتم خورد ...
 انگار راه های تنفسیم باز شد...
 نفس کشیدم...

هوا رو با ولع فرو دادم...
 سیاهی کم کم محو شد و جاشو به نور داد...
 روشنایی رو دیدم.
 برای باز کردن چشمام تلاش کردم.
 همه چیز تار و مه گرفته اس.
 دستی جلوی صورتم تکون میخوره...

سرم سنگینه....

احساس عطش دارم...

دردِ تاب فرسایي در شقیقه هام می پیچه که طاقت نمیارم
و دوباره پلک هامو روی هم میفشارم...

#پارت 237

جسمی روی بینی و دهنمو پوشونده و با هر دم ، پشت جناغ
سینه ام تیر میکشه.

یک بار دیگه چشم باز میکنم.

زنی بالای سرم ایستاده و وقتی چشمهای بازم روی بینه
لبخند میزنه :

?are you OK_

(حالت خوبه؟)

درکی از موقعیتم ندارم!

از مرگ برگشتم؟!

به اطراف نگاه میکنم و خودم رو در اتاقی آشنا می بینم.

عمارتِ هومان؟؟

تصویرها یکی یکی جلوی چشمم زنده میشه.

کابوس نبود!

یک واقعیتِ وحشتناک بود اما...

چرا حالا اینجام؟!

مگه هومان قصد کشتنم رو نداشت؟!

مگه نمیخواست بهم تجاوز کنه؟!

پس اینجا روی تخت اتاق و زیر سرُم چه میکنم ؟

یعنی وقتی بیهوش بودم، بکارتم رو گرفته و به خواسته اش رسیده؟!

همین فکر کافیه تا تنفس با وجود دستگاه اکسیژن برام سخت بشه و یک اشک نافرمان از گوشه ی چشمم جاری بشه و بین موهام بلغزه..

زن دست روی پیشانیم میزازه و میگه :

Your body temperature has dropped and it _
.is no longer dangerous

!.The doctor was able to save you in time

(تبت پایین اومده و دیگه خطرناک نیست.
دکتر به موقع تونست نجات بده!)

الیزابت رو میبینم که میاد و رو به همون زن میگه :

.The driver is waiting for you_

(راننده منتظر شماست)

پس خودش کجاست؟؟

کارشو کرده و تن دردناک و رنجورمو آورده اینجا؟

زنی که حدس می‌زنم پزشک باشه گیره ی غلتکی سِرْم رو کمی
بالا و پایین میکنه.

دستگاه پالس اکسیمتری که به انگشت اشاره ام وصله، جدا
میکنه و نگاهی بهش میندازه.

ماسک اکسیژن رو از صورتم برمیداره و همراه کپسول در
کیف مخصوصش قرار میده و بعد از تکون دادن دستش
برام همراه الیزابت از اتاق خارج میشه.

دلم میخواد بخوابم.

یه خواب عمیق و طولانی بدون بیدار شدن...

من قسم خوردم که خودمو میکشم.

آیا جسارتش رو دارم که تیغ روی رگم بکشم؟

اینبار که چشم می بندم.

فقط بی صدا برای خودم گریه میکنم.

#اطلاعات_عمومی

EXCHANGE GROUP. 961

پالس اکسیمتر : دستگاه کوچکی است که دور انگشت قرار داده می‌شود و میزان اکسیژن خون را اندازه می‌گیرد.

#پارت 238

چه گناهی مرتکب شدم که زندگیم چنین سیاه شد؟!
چی به سر اون دنیای رنگی و بی آرایشِ دخترونه ام اومد؟!
حتی فکرشم نمی‌کردم یک روز این روی زندگی رو ببینم...

باید برگردم...

دیگه حتی یک دقیقه ام نمیتونم اینجا رو تحمل کنم .
فکر روبه رو شدن با اون عوضی، حالمو خراب میکنه .
باید برگردم ایران و به دردهای خودم بمیرم...

با صدای باز و بسته شدن در به خودم اومدم و چشمامو باز کردم.

دیدن دوباره اش مثل دیدن عزرائیل جونم رو میگیره و ناخواسته تمام ماهیچه هام منقبض میشه.

بهم نگاه نمیکنه اما من بهش زل میزنم .
خشم و تنفر و ترس در وجودم زبونه میکشه.

به طرف تخت میاد.

محفظه ی خالی شده سِرُم رو از پایه برمی داره و دستشو برای جدا کردن آنژیوکت از رگ ساعدم، دراز میکنه که اجازه نمیدم و دستم رو میکشم و خودمو ازش دور میکنم .

بی توجه به درد خفیف و سوزش پوستم، سوزن سرم رو میگنم و به طرفش پرت میکنم.

دستم کنار رونم مشت میشه و برای پرسیدن سوالم جون میگنم و در نهایت با بغض و حرص میگم :

_الان حالت خیلی خوبه؟؟ الان دیدن این وضعیتم برات لذت بخشه؟؟ از حال رفتم و توام راحت تونستی به هدفت برسی.... مگه نه؟؟

چشماشو میبنده و برای کنترل خودش نفس عمیقی میکشه، کلافگی از سر و روش میباره.

با مکث نگاهشو بهم میدوزه و تمام وجود من بالا میاد و نفرت سلول به سلولم رو تسخیر میکنه .

#پارت239

_هشت ساعته که بیهوشی..... گفتم الیزابت برات غذا
بیاره!

خنده های عصبیم با صورتِ خیس گریه ام در تناقضه و
قلبم برای خودم به درد میاد :

_تورو خدا ادای آدما رو در نیار...!!!
من غذا نمیخوااااام..... الان فقط مرگ میخوام..... الان
فقط رفتن از این زندان و ندیدن روی تو رو میخوام.....
ازت متنفرممم....

پنجه در موهاش میکشه و بهم پشت میکنه و صداشو بالا
مییره :

_ به دَرک

تقصیر خودت بود..... تقصیر همین زیونت که نمیتونی
غلافش کنی..... اگه مثل آدم میگفتی کار تو نبوده.....
منم نمی زد به سرم...!

پس متوجه شده که من به عمو حرفی نزدم...
چهار زانو روی تخت می شینم و روی پاهام میکوبم و با
همون چشمای گریون میگم :

_ نگفتم؟؟؟

التماست نکردم؟؟؟

شنیدی؟؟؟؟

نه..... گر شده بودی.....

الان فهمیدی کار من نبوده؟؟؟

نمی بخشمت!!!

تا عمر دارم برات از خدا درد و بلا میخوام....

نمی بخشمت...

نمیگذرم ازت...

تو بهم دست درازی کردی!

از بیان این کلمه رعشه به تنم افتاد.

.

عصبی سر بالا آورد و با صورت سخت شده شده و بازدم
تندی که از بینی بیرون میده، میگه :

_من فقط میخوام بترسونمت..... هیچ اتفاقی
نیفتاده.....

هنوز هم حق به جانب حرف میزنه و به جای عذرخواهی و
 ابراز پشیمونی ، میگه هیچ اتفاقی نیفتاده!
 چه اتفاقی بدتر از این میتونست رخ بده؟!
 چهره در هم میکشم و با حالت انزجار میگم :

_عذاب وجدان نداری؟؟؟

پشیمون نیستی؟؟؟

حالت از خودت به هم نمیخوره؟؟؟

بی اعتنا به سوالم بلند میشه و

به طرف پنجره میره.

بازش میکنه.

سیگاری از جیبش بیرون میاره و آتیش میزنه.

پوک عمیقی بهش میزنه و نگاهشو از آسمون شب میگیره...

_ کاش کارِ تو بود.....

کاش نمی فهمیدم تنها کسی که بهش اعتماد داشتم، بهم
ضربه زده....

پوزخند میزنه و میخواد باز حرف بزنع که دستمو بالا میارم
و میگم :

_ همیشه ادامه ندی؟!.....

صداٲ حالمو بد میکنه....

برو بیرون.....

#پارت240

برام مهم نبود کی اینکارو کرده.

هرکی بوده دمش گرم! درسته که من به جاش تاوان دادم اما
همین که هومانو به هم ریخته و تونسته زهری بریزه،
روحمو مرهم می بخشه ...

از این فاصله ام می بینم که فکش محکم میشه و دندون
روی هم میسابه، اما بی حرف از اتاق خارج میشه و درو
محکم می کوبه.

دردمو به کی بگم؟!!

از کی بخوام بیاد و منو از این جهنم بیره؟!!

ایلیا؟

بابا؟

عمو محمد؟!!

کی میتونه بیاد و خلاصم کنه از شر هومان دیو صفت؟!!

دست دراز میکنم و از روی پاتختی گوشیمو برمیدارم.
 سرمو روی بالش می کوبم و باز به اشکهام اجازه ی روون
 شدن میدم.

پتو رو تو بغلم مچاله میکنم و مثل جنین در خودم جمع
 میشم.

ترکیب موزیک و دوره ی خاطرات زیبا و شیرین گذشته و
 نگاه کردن به عکسهای به یادگار مونده از اون روزها، هم
 حالم رو بهتر نمیکنه و فقط حسرت و دلتنگی به ارمغان
 میاره...

حسرت لبخند های واقعی...

حسرت دلخوشی ...

حسرت شادی ای که ازم گرفتند و به جاش درد و غم بهم
 دادند...

الیزابت برام غذا میاره و اصرار میکنه که بخورم اما وقتی توجه نمیکنم، راه اومده رو بر می‌گرده.

هیچ وقت نقاش خوبی نبودم اما..... این روزها..... درد رو دیدنی می‌کشم.

دنیا به این بزرگی برام تبدیل به قفسی تنگ و تاریک شده که هیچ راه رهایی ندارم.

وقتی تصادف کردم و پاهام آسیب دید گفتم دیگه از این بدتر نمیشه!

وقتی ساشا در اوج رنج و نیازم به حضورش، پسم زد، گفتم این دیگه تهشه!

اما حالا فهمیدم درد و رنج ته نداره، همیشه میتونه به شکل بدتری خودشو نشون بده و بیچاره ترت کنه.

میتونه مثل یه زلزله ی چند ریشتری رخ بده و پس لرزه
هاش از خودش خرابی بیشتری به بار بیارن...

منی که طاقت لحظه ای ناملایمت نداشتم ، بعد از این
همه اتفاق چجوری زنده ام؟!

ولله مارا به سخت جانی خود این گمان نبود...!!

#پارت 241

..*.*.*.*.*

گوشه ی لب چاک خورده ام رو که انداره ی یک سکه
کبود شده، لمس میکنم و با ناراحتی به رنگ پریده ام در
آینه ی بخار گرفته ی حمام نگاه میکنم.

آهی میکشم و از دختر رنجور داخل آینه که نتونستم به خوبی ازش مراقبت کنم چشم میگرم.

حوله ی تن پوش رو از رختکن برداشتم و پوشیدم و حوله ی کوچیکی دور موهام بستم و از حمام مستر که نمونه اش رو در عکسها دیده بودم، خارج شدم.

همین که پامو از سرویس بیرون گذاشتم، در اتاق باز شد و هومان با آشفتگی ملموس داخل شد.

جیغ کوتاهی کشیدم و به داخل حمام برگشتم و فحشی نثار خودم کردم که چرا در اتاق رو قبل از اومدن به حمام قفل نکردم.

صدای هومان رو شنیدم:

_الیزابت چندبار صدات زد اما وقتی جوابی ندادی، فکر کردم مثل دیروز حالت بد شده!..... میرم بیرون!

باورم همیشه نگرانی و آشفتگی چهره اش بخاطر حال من بوده باشه؟!

نیشخندی میزنم و با خودم میگم (نگران نشده.... حتما دوس نداره جنازه ی دختر عموش بیفته رو دستش!)

سرمو از بین در بیرون بردم و وقتی از رفتنش مطمئن شدم، بیرون اومدم و درِ اتاق رو قفل کردم.

سرسری بدنم رو خشک میکنم و لباس راحتی می پوشم و زیر پتو می خزم.

بزاق بد طعمم رو قورت میدم و ضعف و گشنگیمو نادیده
میگیرم..

احتمالا الان میز صبحانه ی پر و پیمونی چیده شده اما من
خوابیدن اینجا و ندیدن ریخت هومان رو ترجیح میدم.

#پارت 242

[هومان]

با اعصابی در هم و مغشوش پشت میز صبحانه میشینم اما
هیچ میلی به خوردن ندارم.

ذهن بی افسارم مثل تمام دیشب که خواب رو بهم حروم
کرد، سمت دیروز کشیده میکشه...

من قصدم این نبود!

قصده داشتم فقط بترسه و بفهمه اگه بخوام میتونم
زندگیشو تموم کنم و اگه اینکارو نمیکنم از سر لطفه اما...

اما یهو نمیدونم چیشدا!

نفهمیدم!

اونقد آتیش گرفتم از حرفهای اون دختر خیره سر که
نتونستم خشممو مهار کنم...

بهش حمله کردم و نمیدونم اگه واکنشِ دیوانه وارش نبود،
چی میشد!

وقتی خدا رو صدا زد و زار زد شوکه شدم... وقتی قسم
خورد که خودشو میکشه ..! وقتی گفتم میشم مسبب
مرگش...

یک آن به خودم اومدم و دیدم هومانی که سال ها در سیاه
ترین نقطه ی وجودم دفنش کردم، تنِ بی حس نیلوفر رو
در بر گرفته و ازش میخواد آروم باشه!

همون هومان بود که زیر بارون بغلش کرد و تا پایین صخره
آوردش و سوار ماشینش کرد...

من نخواستم!!

این هومان هیچ وقت چنین کاری نمیکنه!!

من اجازه نمیدم!!

این هومان هیچ وقت از کارش پشیمون نمیشه!

نگران و آشفته ی حال کسی نمیشه!

اما دیروز شد!

وقتی تبِ عصبی دخترک قطع نشد و غرق کابوس و هزیون
 شده بود و نفس نمی کشید..... نگران شدم! پشیمون
 شدم!

برای نجاتش به صورتش کوبیدم اما دست خودم بیشتر درد
 گرفت.... نه یک درد معمولی! یک درد درونی و غیر
 عادی!

روانم به هم ریخته بود!!

وقتی وضعیتهش به حالت نرمال برگشت دیگه نتونستم
 بمونم!

نگاهم که بهش میفتاد، انگار یک نفر با مته به جون
 اعصابم میفتاد...

زدم بیرون و اونقد با، بابا تماس گرفتم تا بالاخره جواب
 داد... سرد... بی روح و غریبه! اما مهم نبود! خیلی وقت بود
 که مهم نبود و من خودم رو قانع میکردم!

چندبار عربده کشیدم تا از دهنش پرید و اسم کسی که
بهش خبر داده بودو گفت!

علی...!

شاید باورش سخت بود اما اون لحظه اصلا به علی فکر
نکردم..... فقط به این فکر کردم که کار نیلوفر نبود و من
چه غلطی کردم؟!
چرا حرفشو باور نکردم?!

علی!

تنها فردی که هرگز بهش شک نکردم و همیشه کنارم بود!
هنوزم فرصت نکردم بهش فکر کنم....
فکر اون دختر و کلمه به کلمه ی التماس هاش هزاران بار در
مغزم تکرار میشه و اجازه نمیده آروم بگیرم!

چرا چشمای ملتمشش از جلوی چشمم کنار نمیره؟؟!

چرا صدای زجه هاش تو گوشم می پیچه و هرچقد میخوام
پسش بزnm، بیشتر خودنمایی میکنه؟!
مگه چه فرقی با آنا و آتنا داره؟!

چه بلایی سرم اومده؟!
پشیمونم؟!

نه... نه... نیستم!!!

نباید باشم!

من از سنگ نشدم که یه دختر بچه بتونه با گریه هاش
وجدان منو تحریک منه!

تقصیر خودش بود!

فقط تقصیر خودش...

#پارت 243

با خشم پلک هامو روی هم میفشارم و با این کار میخوام
افکار آزاردهنده و عصبی کننده رو پس بزنم ولی چهره ی بی
رنگ و خیسش که نم بارون هم روش نشسته بود و خون
کنار لبش روی شُست و محومی کرد ، جلوی چشمم جون
میگیره.

کلافه پنجه بین موهام میکشم و با صدای الیزابت سرمو
بالا میارم.

.She was asleep_

(خوابیده بود.)

سری تکون میدم و از روی صندلی بلند میشم و با اشاره به
میز دست نخورده میگم :

.get it together_

(جمعش کن)

دخترک احمق!

از من متنفری! چرا به خودت ظلم میکنی؟!!

چندین ساعته که هیچ چیز نخورده و با همون سرم تقویتی
که پزشک براش تزریق کرد، سر پاست.

به جهنم!

به من چه؟!!

یک بانگِ موزی در مغزم به صدا در میاد (کاری کردی که
حاضر شده از گشنگی تلف بشه اما با تو چشم تو چشم
نشه.....)

_خفه شو.... خفه شووو.

کاش میشد مغزو درآورد و دکمه ی آفش رو زد تا دیگه
نتونه با فکرهای خزعبل اعصابتو تا حد انفجار پیش بیره.

پله ها رو بالا میرم.

نگاهم به سمت در اتاقش کش میاد و به طرفش میرم.
آهسته دستگیره رو پایین میدم اما قفله!

پوفی میکشم و عقبگرد میکنم و خودمو روی مبل میندازم.

اینکه دوروز متوالی شرکت نرم از من بعیده اما امروز هیچ
حس و حالی برای کار ندارم...

کلافه ام

عصبی ام

شب قبل حتی یک ربع خواب راحت به چشمام نیومد و
همش با فکر و خیال گذشت.

قیافه ی ترسیده اش...

دستای لرزانش که بلوزمو با وحشت چنگ میزد ...

دست و پا زدن و تقلاهاش ...

باید یه کاری کنم.

باید خودمو مشغول کنم تا از یادم بره...

فقط چند ساعت خوش گذرونی و بیخیالی نیاز دارم.

به اتاقم میرم.

لباس میپوشم و از عمارت بیرون میزنم اما...

غافل از اینکه من هرچقدر برای فرار از واقعیت تلاش کنم،
اون بیشتر دنبالم میاد.

#پارت244

{ نیلوفر }

ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر بود که با سر و صدای
معهده ام بیدار شدم.

دل نمیخواست از تخت بیرون بیام.

بدنم درد میکرد و کسل و بدخلق بودم.

وقتی با همون موهای ژولیده و شونه نشده و لباس های
گشاد و نامرتب به آشپزخونه رفتم تا چیزی بخورم، الیزابت
کلی غرزد اما اهمیتی ندادم.

دلش خوش بود!

برای خودش حرف میزد و از ظاهر آراسته و برازنده ی یک
دختر میگفت...

چه می فهمید از حال من!

هومان خونه نبود و چی بهتر از این؟!!

حداقل میتونستم تا زمان اومدنش آزاد باشم و خودمو
داخل اتاق حبس نکنم.

کمی غذا و تنقلات خوردم و چند قسمت طولانی از یک سریال ترکی که داخل گوشیم داشتم، پشت سر هم نگاه کردم..

چیزی ازش نفهمیدم و صرفاً میخواستم سرم گرم بشه و فکرم متفرق...

از تماشای سریال که فارغ شدم ساعت نزدیک به نه شب بود و چشمم چهار تا شد که چجور گذر زمان رو متوجه نشدم.

هنوز ارباب خونه برنگشته بود و قاعدتاً تا نمیومد از سفره ی شام خبری نبود پس خودم دست به کار شدم و از داخل کابینت بشقابی برداشتم و دو کفگیر از خوراک مرغ و قارچ لذیذی که آشپز درست کرده درونش ریختم.
الیزابت و خدمتکارا با تعجب نگاهم می کردند.

از ظرف سالادِ اندونزی که به نظر خیلی خوشمزه میومد
هم داخل یک بشقاب کوچک دیگه ریختم و با یک لیوانِ
پُر دلستر- لیمویی روی کانترا گذاشتم.

دنبال قاشق و چنگال میگردم اما پیدا نمی کنم و از الیزابت
می پرسم.

به کشویی در کنار ماشین ظرفشویی اشاره میکنه و میگه :

?Why do not you wait for the Lord_

(چرا منتظر آقا نمی مونی؟)

روی صندلی پایه بلند پشت کانترا می شینم و با حالت جدی
و چشم غره میگویم :

Because I'm hungry_

(چون گرسنه ام)

دیگه چیزی نمیگه و منم مشغول خوردن میشم.

تقریبا نیمی از غذا و سالادم رو میخورم که دلم می پیچه و
حالت تهوع به سراغم میاد.

الیزابت و دو خدمتکاری که ثابت اند به اتاق هاشون رفتند
و کسی در آشپزخونه نیست.

#پارت 245

دولا دولا سمت دستشویی میرم.
چند قدم مونده برسم که مری و حلقم میسوزه و محتویات
معدۀ ام بالا میاد.

دستم و جلوی دهنم میگیرم و می دَوم و به محض باز کردن
در سرویس، پای توالت فرنگی خم میشم و با شدت
استفراغ میکنم جوری که ماهیچه های گردن و شکم درد
می گیره و اشک از چشمم جاری میشه.

بی حال به دیوار تکیه میکنم و به طرف روشویی میرم.
چند مشت آب به صورتم می پاشم و دهنم رو میشورم تا
طعم تلخ اسید از بین بره.

با این رنگ زرد و ملول و موهای سیم ظرفشویی، به زامبی و
روح بیشتر شباهت دارم تا آدمیزاد .

شیر طلایی رنگ آب رو می بندم و گندی که به توالت فرنگی
زدم با کشیدن سیفون، تمیز میکنم.

از دستای یخ زده و سرگیجه ام میتونم تشخیص بدم که
افت فشار پیدا کردم.

بینمو بالا میکشم و دستی به ابروهای خیسم میکشم
ویرون میام.

این حال خرابی بی موقع دیگه نوبر بود!

پاهامو رو زمین میکشم و با شونه های خمیده وارد سالن
میشم که صدای چرخش دستگیره در عمارت به گوشم
میخوره و به عقب بر میگردم.

بله...!

دیدن هومان میتونست تکمیل کننده ی این حال نابسامان
و داغون باشه.

رو میگیرم و انگار نه انگار اونی وجود داره به طرف پله ها
میرم.

الیزابت رومی بینم که از اتاقش خارج میشه و به هومان
سلام میکنه اما هومان جوابش رو نمیده.

پشتم بهشونه ولی چند قدمی که هومان بهم نزدیک میشه
احساس میکنم و متقاعبش با سوالی که میپرسه ابرو هام
بالا می پره :

_شام خوردی؟؟؟

#پارت 246

دست خودم نیست که با تمسخر به خنده میفتم.

حتی چون خندیدن هم ندارم اما تلاش می‌کنم تا بهش
بفهمونم سؤالش تا چه حد مضحک بوده...

خندم رو جمع میکنم به طرفش می‌چرخم :

_سرت به جایی خورده احیانا؟؟؟ مخت تاب برداشته؟؟؟

من همونی ام که میخواستی بگشیش و بهش تجاوز
کنی..... حالا واست مهم شده که شام خوردم یا نه؟؟؟!

یک انحنای یک طرفه و تمسخرآمیز روی لبم ظاهر میشه.

کلافه اس...

دستی به صورتش میکشه و به الیزابت که در کنار آپن
ایستاده میگه :

.Set the dinner table for Nilofar_

(میز شام رو برای نیلوفر بچین)

باز نگاهشو به من میده :

_مشخصه فشارت پایینه و حالت خوب نیست، بهتره غذا بخوری!

الیزابت میخواد حرفی بزنه که پیش دستی میکنم و باز به کنایه و عصبی میگم :

_نشیدی چی گفتم؟؟

این اداها برای چیه؟؟

مگه من همونی نیستم که بعد از عمل جلوی چشمت از درد لگن و پا به خودم می پیچیدم و تو عین خیالت نبود.....
نکنه اینجوری میخوای روی غلطی که کردی ماله بکشی....

یک قدم جلو میرم

_میخواهی اینجوری از یادم بره رفتار وحشیانه اتو؟؟؟
میخواهی یادم بره کتکی که خوردم؟؟؟

هر کلمه رو محکم و خشمگین به صورتش میکوبم :

_کورخوندی پسرعمو....

حتی اگه به پام بیفتی....

حتی اگه برای اینکه ببخشم، التماس کنی....

نه می بخشم..... و نه فراموش میکنم!!

فقط برای رفتن از این جهنم لحظه شماری میکنم....

سبک گوش تگون میخوره و دم و بازدم صدا دار و
 کشدارش اعصاب تحریک شده اش رو به نمایش میزاره
 ولی در کمال تعجب هیچ حرفی نمیزنه.

بوی تلخ و سرد عطرش مشامو پر میکنه و باز اسید معده
 ام میجوشه و سر دلم میسوزه .

نامحسوس دستمو روی شکم میزارم و عقب گرد میکنم و
 بدون مکث پله ها طی میکنم و خودمو داخل اتاقم میندازم
 و نفس راحتی میکشم.

#پارت 247

[هومان]

سرم عجیب درد میکنه از حجم زیاد سیگارهایی که دیشب
مهمون ریه های بی زیونم کردم.

من هیچ وقت زیاده روی نمیکردم..... ولی اینبار فرق
داشت... این بار من تازیانه زدم به روح و روانِ نحیف اون
دخترک بیچاره و کاری کردم که از ترسِ غرق شدن قالب
تهی کنه.... کاری کردم که تو روم بایسته و تنفر و بیزاریشو
فریاد بزنه...

چشمامو با حرص محکم روی هم فشار میدم تا تصویر اون
سیلی های ناحقم، اوقاتم و تیره و تار نکنه.

هر بار با تصور چشمای نمدار و ملتمشش، سرم تیر
میکشه.

حتی فشار شقیقه های دردمندم تسکین دهنده نیست و
آماس وجدانم، روی اعصابم رژه ی نظامی میره...

امروز او مدم شرکت تا مثل همیشه خودم رو در کار و
 مشغله، غرق کنم...
 تا به مغزم فرصت سفسسته چینی و افکار بیخود ندم اما...

سوفیا متوجه پریشونی احوالم میشه و میگه :

Do you want me to move the meeting to _
 ?another day

(میخواید جلسه رو به روز دیگه ای موکول کنم؟)

لحتم تند میشه و خشمم رو این چنین بیرون میریزم :

?Which graves are they_

?When did I allow you to be negligent

?Do all these people have to procrastinate

(پس کدوم گوری ان؟؟؟)

از کی تا حالا به خودتون اجازه ی سهل انگاری در ساعات
کاری میدید؟؟؟

که الان این همه آدمو معطل و مچل دونفر باشن؟؟؟)

نگاهشو میدزده و با شرمندگی سرشو پایین میندازه....

خودم خبر از احوالم دارم و میدونم تورم مویرگهای قرمز
ناشی از بی خوابی داخل چشمام و لحن به شدت عصبیم
بقیه رو ترسونده، و سر این میز بیست نفره، کوچک ترین
صدایی از هیچ کدومشون در نیامد، مخصوصا که فهمیدن،
چیزی که ازش متنفرم یعنی بی نظمی صورت گرفته...

#پارت 248

سوفيا مردد ميگه :

! I will call them now ... Daniel and Ali_

(الان باهاشون تماس ميگيرم دنيل و علي!)

سرجاش نيم خيز ميشه و با صدای سلام بلند و بالايي،
ثابت می مونه .

!Hi everyone_

.Sorry it was traffic

(سلام به همگی!)

ببخشید ترافیک بود)

دندونامو جوری روی هم فشار میدم که آرواره هام درد می‌گیره و توی دلم هزار بار فک بی صاحبشو خُرد میکنم و به زحمت جلوی خودمو میگیرم تا پرستیز کاریمو جلوی این همه چشم خدشه دار نکنم و زیر مشت و لگد نگیرمش...

نگاه کینه توز و بُرندمو به پای تاخیرش میزاره و با بی‌قیدی همونطور که روی صندلی نزدیک به من میشینه می‌گه :

رئیس واسه یک بار تاخیر غیرعمد که معاونتو بیرون نمی‌کنی. مگه نه؟!

مشت محکم روی میز فرود میاد و همه رو لحظه ای از جا می‌پرونده.... خیره به نگاه تخس و بی‌پرواش، اسم سوفیا رو فریاد میزنم.... صدام توی سالن جلسات پخش میشه و لرزه به اندام سوفیا میفته و با لکنت می‌گه :

?now..... I go..... see..... Where is Daniel_

(الان ميرم ببينم دنيل كجاست؟!)

لبم به نيشخند باز ميشه :

...No need_

!Settle on it

(نيازي نيست...)

باهاش تسويه حساب كنيد!)

نگاهشون مبهوت میشه.... با همون حالت جدی و ناملایم
و پراخم ادامه میدم :

This is the punishment of an irresponsible _
person

In exchange for breaking the law, you would
!...be thrown out and fired

(سزای آدمای بی برنامه و بی مسئولیت همینه...
با هر سیمت و قدمتی که در این شرکت مشغول به کار
باشید در ازای کوچک ترین قانون شکنی اخراج میشید...!)

#پارت 249

ساکت و صامت...

این زهر چشم گرفتم ذره ای از حال بدم کم نمیکنه و در طول جلسه و ارائه ای که هیچ چیزی ازش متوجه نشدم، هربار با نگاه کردن به علی آتیش نفرتم، زبانه می کشید و من تنها با فشردن مُشتم، جلوی خودمو برای یک عقده گشایی مفصل می گرفتم.

* * * * *

کتمو از تن درمیارم و پشت صندلی آویزون میکنم، آستین هامو به بالا تا میزنم...

حرارت ساطع شده از بدنم نشونه ی خشمیه که از خیانت به اعتمادم، سرچشمه می گیره...

اگه کار اون دختر بود انقد نمی سوختم... ولی علی.... علی نه!

کسی نبود که بتونه پشت پا بزنه به گذشته و بهم خیانت کنه..... اونم به وسیله ی خبرچینی برای پدرم!!

دستی به گردنم می کشم، کوره ی آجرپزی برای این حرارت
کمه!

(فقط خدا خدا کن بزارم زنده از این در بیرون بری لعنتی!)

با شنیدن تقه ای به در و باز شدنش، به عقب برگشتم...
علی با ابروهای به هم گره خورده جلو اومد و من برای
صدمین بارسند قتلشو امضا کردم :

معلوم هست امروز چته هومان؟!

همیشه ی خدا بی اخلاق هستی اما امروز دیگه نوبر
بودی!..... چرا دنیلو اخراج کردی؟؟. نمیدونی چقد به
دردمون میخوره؟ حالا من از کجا یکی مٹ....

حرفش با هجوم من به سمتش نصفه و نیمه می مونه، یقه
ی پیرهنشو میگیرم و به شدت به دیوار پشت سرش می
کوبمش. با غضب توی صورتش می غرم :

_بايد با توام همين کارو کنم..... ديگه نبايد بين تو و بقيه
 فرقی وجود باشه! بايد از اينجا پرتت کنم بیرون!
 اما واسه کدوم اشتباهت؟؟!! هاااا!!
 نارو زدن به نه سال رفاقتمون يا انداختنم از چشم پدرم که
 حرفِ يه بزمجه ی جاسوس رو از من بيشر قبول
 داره؟؟؟؟

رنگ از رخسارش می پره و به لکنت ميفته :

_ج..... چی ميگی..... هومان..... من..... کی.....

اجازه ی حاشا و دروغ سراپی بهش نمیدم. :

_اسم منو به دهن نجست نیار بی شرف!

به جلو می کشمش و شمرده شمرده میگم :

_خوب گوشاتو وا کن علی..... اونقد پُرم ازت که میتونم
این وسط انقد بزنت که بیان استخوناتو جمع کنن پس
جای طفره رفتن نداری..... بگو چندسال این کارو
میکنی؟؟؟ حقوقی که از من میگیری کمه برات که به
راپورت دادن رو آوردی؟؟؟
دیگه برای کی خبر می بری؟؟
این وسط چی به تو می ماسید که گه بزنی به رفاقت و خوبی
هایی که در حقت توعه نمک به حروم کردم؟؟؟!

تک خنده ی بُهت زده اش تا اعماق وجودمو به سوزش
انداخت.

#پارت 250

دستشو بالا آورد تا دستمو از یقه اش جدا کنه.....

_می تونیم با آرامش صحبت کنیم هومان..... هوم؟!
نظرت چیه؟!

اینجوری که تو داد میزنی شرف و حیثیتم تو شرکت میره...

یک آن صدای ضجه های معصومانه و بی گناهِ ظریفش
پیش روم جون میگیره و مشتم تو صورت علی می شینه و با
آخ بلندی پخش زمین میشه...

مشتم از خشم باز نمیشه و حالا مطمئنم این فوران از درد
ناروی نارفیکم نیست..... از درد تهمت و تجاوز ناروایی بود
که اون دختری به مرگ راضی کرد...!

از گيجی در میاد.

دستشو زیر بینیش می کشه و به قرمزی خونی که ازش جاری شده خیره میشه.

نگاه گستاخشو با پوزخند حواله ام میکنه :

_فکر نمیکردم بابای دهن لقی داشته باشی..!!

می دونم که امروز ریختن خون این آدم به من حلاله.... این بار به معنای واقعی کلمه جنون می گیرم، بهش حمله میکنم و روی سینه اش میشینم و ضربه هامو یکی پس از دیگری، مهمون صورتش میکنم....

از خودش دفاع نمیکنه و این جری ترم میکنه :

_به جای توعه حرومزاده، من یکی دیگه رو تا پای مرگ بردم..... می فهمیی؟؟؟

بخاطر كاری كه تو انجام دادی یكی دیگه تاوان پس داد.....

به نفس نفس میفتم.

دستام درد میگیره و از روش کنار میکشم...

طول و عرض اتاقوطی میکنم و برای آروم شدن با خودم
می جنگم. :

_تف به ذات علی...

چی برات كم گذاشتم؟؟!

چیکار برات نکردم؟؟!

جای برادرِ نداشته ام بودی بی صفت!!!

در عوض تو.....

فقط بخاطر پول و موقعیت چسبیده بودی به من و دُم
تکون میدادی.....

فکر نکن اینو الان فهمیدم!.....

مثل خودش نیشخند زدم :

_نخواستم قبول کنم!

نخواستم شک کنم بهت!

خواستم بهت فرصت بدم.... خواستم فکر کنی مهمی و
وجودت به یه دردی میخوره..... اما یادم نبود قورباغه رو
تو تشت طلا هم که بندازی، باز میپره تو لجن.....

صورتش غرق خونه اما با این حال، به سختی از روی زمین
بلند میشه و تو صورتم بُراق میشه :

_آره بگو..... بگو من نبودم، علی هم نبود..
 بگو علی پول شهریه ی دانشگاهم نداشت....
 بگو تخمِ کار پیدا کردن نداشت....
 بگو پخمه و دست و پا چلفتی بود....
 سیس قیافه گرفتن و لباسای مارک پوشیدن نداشت...
 مگه تموم این سال ها کارت همین نبود؟؟؟
 مگه همیشه رئیس بازی در نیوردی و منو زیر دست
 خودت ندیدی؟؟؟
 الانم همین کارو بکن..... رفیق؟؟؟
 کدوم رفاقت؟؟!
 تا بوده، من پادوی تو بودم و توام کسی که چپ و راست
 دستور میداد، تحقیر می کرد... اگه یه اشتباه ازم سر میزد، می
 کوبیدی تو سرم....
 یادت رفته هومان؟؟

آره تو به من خوبی زیاد کردی.... اصلا اگه تو نبودی الان
 من اینجا نبودم..... قبول دارم..... اما اون حس ریاست و
 قدرت وجودت که همیشه از بالا بهم نگاه کردی هیچ وقت
 اجازه نداد ازت تشکر کنم..... فقط عقده شد و نشست تو
 دلم.....

#پارت 251

بینیشو بالا کشید و دستی زیر چشم به اشک نشسته اش
 کشید :

_آره...

من به بابات گفتم...

با اینکه میدونستم تو با آنا هیچ ارتباطی نداشتی، بهش
 گفتم دوست دخترت بوده و ازت حامله اس...

میدونی چرا؟؟؟

چون میخواستم خرابت کنم..... میخواستم بفهمن تو اونی
نیستی که به همه نشون میدی.....

توام با این همه ادعا اشتباه میکنی و گندمیزنی..... می
دونستم روی خانوادت حساسی..... پس این بهترین روش
بود برای بیرون ریختن کینه ای که چندین سال جمع شد
اینجا....

به سینه اش ضربه زد...

بازهم نیلوفر رو دیدم...

باز هم نفسم تند شد و رگ گردنم از فشاری که روم بود
گرفت.

آخ علی!

چرا نمی گُشمت؟!

چرا اینجوری وقیحانه از کار احمقانه ات میگی و من نگاهت
میکنم؟!

شاید تلنگر وجدانم که ظرفیتش تکمیل و پره از لحظه به
لحظه آزاری که سر نیلوفر آوار کردم ...
شایدم بخاطر چندین سال دوستیمون...
نمیدونم اما از جونس می گذرم!...

بهش پشت میکنم و خیره به آسمون و درحالی که بارون
تابستونی اون روزِ نحس برام تداعی میشه، میگم :

گمشو علی...

هر گوهی خوردی دیگه برام مهم نیست!

فقط دیگه نبینمت..... اسمتم نشنوم چون این بار.....
 مطمئن باش مثل تو عوضی میشم و چشمم روی نه سال
 کنار هم بودنمون، می بندم.....

دیگه صدایی ازش نمی شنوم و یک دقیقه ی بعد دری که
 باز میشه وبه هم کوبیده میشه.

#پارت 252

..*..*

{ نیلوفر }

ساعت از 12 نیمه شب گذشته و خوابم نمی بره .

EXCHANGE GROUP. 1017

از غروب که روی تراس بودم و ماشین هومان رو دیدم که وارد عمارت شد، به سرعت به اتاقم اومدم و برای شام هم نرفتم و الیزابت برام غذا آورد.

یادمه اوایل که اومده بودم، این کار خلاف مقررات هومان بود اما حالا انگار نیست!!

پوزخند میزنم و کتابم رو ورق میزنم.

به شکم روی تخت دراز کشیدم و داستان های کوتاه سیمین دانشور رو زیر نور آباژور میخونم. همین کتاب ها یک روزی در کلاس های دانشگاه تدریس میشد و من چقدر اون موقع فارغ از هر دغدغه ای بودم.

کی میرسه دوباره زمانی که به دانشگاه برم و مدرکم رو بگیرم؟!

نمیدونم!

شاید به زودی..... شایدم هرگز.....

دیگه هیچ اعتمادی به آینده ندارم و نمیدونم چه چیزی در
انتظارمه!

فقط میتونم امیدوار باشم که دست از عذاب دادنم برداره
و بزاره زندگی کنم!

ناگهان باصدای ناهنجار شکستن شیشه از جا میپریم و
گوش هامو تیز میکنم.
صدا از سالن میاد....

انگار کسی پشت هم اشیای شیشه ای و بلوری رو به زمین
می کوبه....

سریع از تخت پایین میام و خودمو به در میسونم و گوشمو
 بهش می چسبونم ، داد و بیداد و فریاد هومان بین صدای
 خُرد شدن شیشه ها گم میشه اما می شنوم که دائما یک
 جمله رو تکرار میکنه :

_ دست از سرم برداررررر..... راحتم بزاررررر.....

دیوونه ی زنجیره ای!

بیخیال میخوام به تخت برگردم و گوشامو بگیرم و بخوابم
 اما با جمله ی بعدیش متوقف میشم :

_ از مغز بی صاحب من بکش بیرون دختر احمق ...!

منظورش کیه؟!!

با منه؟!!

داره با خودش حرف میزنه؟؟!

با شکسته شدن شیء بعدی، درو باز میکنم و بیرون میرم و
 با صحنه ای رو برو میشم که باورش سخت نیست.....
 غیر ممکنه.....!

#پارت 253

بوی زننده و غلیظ سیگار و الکل و دود محوی که فضا رو
 در برگرفته...

روی پارکت ها پر از خُرده شیشه های بطری های مشروبه
 که زیر نور کم لامپ دکوراتیو میدرخشن و نوشیدنی های
 که زمین رو خیس کردن....

نگاه متعجبمو از زمین میگیرم و به هومانی که با سر
 فروافتاده و کمر تاشده روی مبل نشسته، چشم میدوزم.

با احتیاط دوسه قدم پیش میرم و می غرم :

_چته روانی؟؟

دکمه های پیرهنش بازه و بالاتنه ی برهنه اش در معرض دیده...

نگاهمو کنترل میکنم و با اخم منتظرم تا چیزی بگه...

آرنج روی زانو گذاشته و کمی که دقت میکنم می بینم از سر انگشتان دست چپش خون میچکه...
ته دلم یجوری میشه اما اهمیتی نمیدم.

با تعلق سرشو بالا میاره و من از رگه های سرخ چشماش و غم و پریشونی ای که در تمام اجزای صورتش هویدااست، جا میخورم...

یک لحظه شک میکنم که آیا این واقعا هومانه؟؟

_ نیلوفر....

امکان نداره!

من دارم خواب می بینم!

مگه میشه هومان اسم منو صدا بزنه؟!

آروم میگه اما من می شنوم!

با لحنی خسته و درمونده که بعیده!

_ چرا دست از سرم برنمیداری؟؟

صداش بم و خشداره و انگار تارهای صوتیش خراش
برداشتن...

اجازه نمیدم حس دلسوزیم برانگیخته بشه پس بدون اینکه
لحتم رو منعطف کنم، طلبکار میگم :

_من چی کار به تو دارم؟! خود درگیری داری؟؟

نفسی میگیره و با انگشت اشاره به شقیقه اش ضربه میزنه :

_همش اینجایی..... اون چشمای مظلوم لعنتیت.....
جیغ و التماسه..... دائم می پیچه تو گوشم.....

مسته!

شک ندارم این لحن گرفته و کشار فقط میتونه متعلق به
یه آدم مست باشه...

خشکم زده و نه میتونم برگردم و نه دلم میخواد جلو برم
فقط ایستادم و تماشاش میکنم.

مرد خشن و مغرور و با ابهتی که صولت نگاهش برای هر
بیننده ای کافیه تا به قدرتش پی بیره، این چنین آشفته و
درهم در برابر چشمم نشست و من حق دارم باور نکنم
اما..... واقعیه!!

بی توجه به خونی که از دستش میاد، سرشو به پشتی مبل
تکیه میده و به حرف میاد:

_تو از کجا افتادی وسط زندگی من؟؟

فرشته ی عذابمی؟؟

#پارت 254

سر درنميارم که چی میگه!

اینکه به طرز احمقانه‌ای ، حواسم پی دست آسیب دیده
 اشه، عصبیم میکنه و این عصبانیت رو با بالا بردن صدام
 و توپیدن به هومان که منو مَلِک عذابش خطاب کرد،
 تخلیه میکنم :

_تو بودی که میخواستی منو بندازی تو دریا..... تو بودی
 که بهم دست درازی کردی.... اون وقت من فرشته ی
 عذابتم؟؟؟

برافروخته میشه و بایه حرکت گلدون چوبی روی میز
عسلی رو برمی داره و محکم به زمین می کوبه که گوشامو
میگیرم و هین کوتاهی میکشم :

_نگو.. نگو... انقد این جمله ی مزخرفو تکرار نکن!!
من چنین قصدی نداشتم...

زهرخند غمگینی میزنم :

_حس بدیه مگه نه؟!
اینکه کاریو انجام نداده باشی و محکوم بشی به انجام
دادنش...

یاد زجه و لابه های خودم میفتم و هاله ای شفاف چشمام
رو پر میکنه.

به کنار خودش روی مبل اشاره میکنه و با لحنی
خواهشمند میگه:

_بیا بشین یکم باهم حرف بزنیم....

امشب میخوام بزارم اون هومانِ احمقِ سیزده سال پیش
خودشو خالی کنه....
دلش داره میترکه....

سرمو به طرفین تکون میدم و با بغض لعنتی ای که صدامو
به لرزش انداخته میگم:

_نه!

نمیخوام بشنوم...

دیگه بهت اعتماد ندارم ...

راهمو میکشم برم و به اٲاق برگردم که صداش متوقفم
میکنه :

_خواهش میکنم...!

هومان از من خواهش کرد؟!

دستور نداد؟؟!

درست شنیدم؟؟!

خواهش کرد؟!

خدای من چرا باید دلم به رحم بیاد؟!

چرا این قلبو از سینه ام در نیارم و آتیشش نمیزنم تا برای
متجاوزم دل نسوزونه؟!

خدایا چرا نمیتونم سنگ باشم؟!

هرچی میکشم از مهربونیه!

شاید اگه منم ظالم بودم دنیا به کامم بود...

به اتاق میرم.

دمپایی هامو می پوشم.

چند برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون میکشم اما

پشیمون میشم..... ممکنه زخمش عمیق باشه و با

دستمال کاغذی عفونت کنه...

اونا رو رها میکنم و با عجله به سمت میز آرایش میرم و

کشوی دوش رو باز میکنم، یکی از بانداهامو برمیدارم و

به سالن برمیکردم.

#پارت255

چهره ی هومان غرق در دود خاکستری رنگِ سیگاری که
تازه آتیش زده...

با ملاحظه از روی خرده شیشه ها می گذرم و به کنار پاش
میرسم.

سرشو بالا میاره و نگاهشو معطوف چشمام میکنه.
میخوام فکر کنم هومان نیست!
هرکسیه جز کسی که قصد داشت زندگیمو ازم بگیره.... تا
راحت تر بتونم بهش کمک کنم.

با فاصله کنارش روی مبل سه نفره میشینم..
دیگه نگاهم نمیکنه و پوک محکمی به سیگارش میزنه و
خاکسترشو داخل زیرسیگاری میتکونه...

آب دهنمو پایین میفرستم و تردیدمو کنار میزارم.
 دست دراز میکنم و مچ دست زخمیشو میگیرم و روی پام
 میزارم و باندا نا رو آروم دورش می پیچم.

به نیم رخش نگاه میکنم و ته ریش مرتب و موهایی که با بی
 قیدی روی پیشونی بلندش ریختن...

سیگار ، بین انگشتانش میسوزه و اون خیره به رو به رو
 غرق میشه در گذشته اش ...

_من اینجوری نبودم...

یه آدمِ عصبی و تند خو که کسی جرئت نکنه بهش نزدیک
 بشه و همه از خشمش فراری باشن...
 منم یه روزی قلب داشتم...

منم یه روزی احساساتی می شدم.... ذوق زده می شدم.... ناراحت میشدم.... حتی گریه میکردم اما.... وقتی در اوج نیاز به محبت و توجه رها شدم، وقتی یه نوجوون سیزده ساله بودم و پدر و مادرم برام وقت نداشتن.... یادگرفتم باید تنهایی از پس زندگی بر بیام... یاد گرفتم هیچ کسو دوست نداشته باشم و به کسی وابسته نباشم تا ضربه نخورم..... مامان بابام یادم دادن به هیچ کس محبت نکنم.... یاد گرفتم احساساتمو خفه کنم....

خنده ی تلخی سرداد و من هاج و واج مونده بودم

_مامانم عاشق دختر بود..... اصلا وقتی دختر بچه میدید از خود بیخود میشد.... اما به آرزوش نرسید و بچه ی اولش پسر شد.... بهم محبت می کرد.... دوستم داشت اما.... وقتی چندسال برای دوباره بچه دار شدن تلاش

کردن و نتیجه نداد، عصبی شد..... مهرش ته کشید.... هر روز کم توجهیش به من کمتر از روز قبل شد..

#پارت 256

دستشو از روی پام برداشت و سیگار بعدی رو روشن کرد.

چند نفر این روی هومان همیشه سرد و جدی رو دیدن؟!
چند نفر پای درد و دل های این مرد قوی و خودخواه،
نشستند؟!

قطعا هیچکس....

هومان امشب یک نفر دیگه ست....

_دو سه سال برو، بيا به پزشک های مختلف بالاخره
 جواب داد و مامانم حامله شد..... اونم دوقلو... از خوشی
 تو پوست خودش نمی گنجید..... همش دعا می کرد که
 دختر باشن و من اون موقع ساده لوحانه فکر میکردم حتما
 پسر بدی ام براشون که دلشون دختر میخواد پس از جون و
 دل بهشون محبت میکردم و دورشون میگشتم تا اینکه
 بالاخره هاله و هانیه به دنیا اومدن و.....

دستی که زخمش رو بستم بالا میاره و نگاهی بهش میندازه.
 بی صبرانه منتظرم ادامه بده.
 ادامه بده و بگه دلیل بی رحم شدن و تا این حد سختدل
 شدنش چیه..!

_هر چقد اونا بزرگتر شدن، من کنار تر رفتم تا جایی که دیگه اصلا برای مادرم مهم نبود منه نوجوون 17، 18 ساله شب خونه میام یا نه..... بابام خوب بود..... حداقل گاهی دست نوازشی به سرم می کشید و حمایت می کرد برای همین همیشه قدرشو دونستم و شد تنها کسی که حتی این هومان براش احترام قائله.....

19 سالم که شد دیگه نتونستم تحمل کنم

تصمیم گرفتم پیام اینجا و یه زندگی جدید برای خودم بسازم.... کسی بشم که وجودش بشه افتخار..... بشم باعث غرور و سر بلندیشون..... اوایل خیلی ذوق داشتم..... هنوز روح نمرده بود..... هنوز می خندیدم..... ولی چندسال که گذشت و تنهایی با همه جور مانع و مشکلی جنگیدم..... تنهایی سر کردم تا بشم همونی که میخوام..... تا بشم اینی که می بینی!...! خو گرفتم به این مرداب ...

پشت این چهره ی سخت و بی انعطاف، چه ناگفته های
نهفته!

انگار پشت این نقابِ خشن، یه پسر بچه ی چند ساله اس
که دلش محبت مادرشو میخواد!

چقد حقیقت پنهانه فراسوی دیده ها!

وَ چرا من باید شاهد در هم شکستنِ نقابِ بی تفاوتی این
مرد باشم؟؟!

خدایا در من چی دیدی که باهام انقد بد تا میکنی؟!

لیوان نیمه پر نوشیدنی شو از روی میز برمی داره و سر می
کشه و چهره اش در هم میره :

_ برای رسیدن به اینجا قلبمو دادم.....

احساساتمو دادم.....

خنده هامو دادم و در عوض حالا همه فکر میکنن من
عزیزکرده ی خانوادمم!!

آوازه ام می پیچه و اونا هم فخر می فروشن.....
اما هنوزم.....

قربون صدقه های مادرم فیکه.....

هنوزم خواهرامو بیشتر از من دوست داره.... هنوزم سالی
یک بار نمیاد بهم سر بزنه!

سیبک گلوش تگون می خوره ...

چجوری باور کنم؟!

مگه ممکنه؟!

همه میدونن که عمو محمد و زنش عاشق تک پسرشونن!

وقتی میشینن و راجبش حرف میزنن، چنان بادی به غبغب

میندازن که بیا وبیین!

حالا چطور قبول کنم این حرف ها رو؟!

باید خوشحال باشم از دیدن این حالِ خرابِ هومانی که بی
 رحمانه منو لب پرتگاه بُرد اما..... نیستم!!!
 قلبم به درد اومده!
 وقتی اینجوری با حسرت از مادرش حرف میزنه...

#پارت 257

سر به طرفم می چرخونه که ناخودآگاه کمی روی مبل سُر
 میخورم و عقب میکشم.

نگاهش مثل همیشه نیست...

سرد و بی روح نیست!

غم داره و شفافه!

یک حس غریبه در سوسوی چشماش بیداد میکنه!

_ من همون آدم بده ی قصه ام که همه ازش متنفرن...
 زندگی من از بیرون فوق العاده اس...
 یه زندگی تمام عیار و همه چی تموم!
 ولی داخلش هیچی نیست...
 پوچه پوچه...
 من زندگی نمی کنم...
 اصلا این واژه برام بی معناست
 من فقط همه چیزو میگذرونم..!

بطری شیشه ای روی میز و برمی داره و میخواد باز بنوشه که
 غیر ارادی، بطری رو از دستش میگیرم و سر جاش برمی
 گردونم...

تا بحال مشروب خوردن کسی رو ندیدم اما میتونم بفهمم
 که هومان داره زیاده روی میکنه.

بهم خیره میشه...

عمیق...

نافذ....

و پر از حرفِ غیر قابل لمس!

صداش که سنگین میشه و به وضوح میلرزه، انگار کسی
قلبم رو بین مشت میگیره و فشار میده و دلیل این حال رو
نمی فهمم!

_اگه زمان به عقب برگرده باز هم من همون کارو با تو
میکنم چون این هومان ذاتش همینه!

پس حق داری که نبخشی

حق داری نفرتت رو جار بزنی و برای برگشت به ایران ثانیه
شماری کنی!

این آدمو خودمم نمیتونم تحمل کنم چه برسه به بقیه...!

فقط خواستم بدونی، میدونم که خیلی بد کردم در حقت
اما....

نه عذرخواهی میکنم و نه ازت میخوام ببخشیم چون که
قابل بخشش نیست

توام تنفرتو از من حفظ کن و هرچه زودتر از اینجا برو...

از وقتی اومدی همه چیزو به هم ریختی...!

وگرنه منو چه به اینکه وجدان درد بگیرم بخاطر یه دختر
بچه ی زر زرو!

توهین میکنه ولی من دلم میسوزه برای تنهاییش...

دلم میسوزه برای لذتی که از دنیا نمی بره!

من این حسو یک بار تجربه کردم...

همون زمان که فکر میکردم دنیا به پایان رسیده و دیگه

هیچی در نظرم زیبا نبود...

همه چیز سیاه بود...

حالا هومان هر روز همین احساس رو داره و چه چیزی از
این وحشتناکتر میتونه باشه؟!

چشمم میباره برای این همه حس سیاهی که در قلب
هومان تلنبار شده و از اون آدمی رو ساخته که به راحتی
ظلم میکنه و بهش اجازه نمیده خوب باشه...

سرمو پایین میندازم.
آروم اشک هامو پاک میکنم.

بلند میشه و همونطور که به سمت باری که همه ی قفسه
هاش خالی شده و بطری هاش شکسته میره و میگه :

_ پس فردا بابام داره میاد که برت گردونه....
 گفتم در جریان باشی و خیالت راحت باشه که یکم دیگه
 طاقت بیاری، اسارت تو این جهنم تموم میشه ...

خوشحال میشم اما تلخ...
 این خبر خیلی خوبه اما اونجور که باید بهم نمی چسبه ...

هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

بلند میشم و میخوام به اتاقم پناه ببرم که آخرین حرفشو
 میزنه :

_ امشبمو فراموش کن دُخ...

مکشی میکنه و وقتی به طرفش برمیگردم ادامه میده :

_دُختره عموا!

#پارت 258

|||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| |||

یک ساعتی میشه که بیدار شدم اما همچنان خوابیده روی
تخت و خیره به پرده ی حریر دیشب رو مرور میکنم.

کلمه به کلمه حرف های هومان...

رفتارش...

نگاهش...

گفت فراموش کنم اما مگه شدنیه؟!

یادمه یک بار ایلیا گفت آدم هایی که مست میکنن، هر رفتاری در اون حال ازشون سر بزنه و هر حرفی بزنن، بعد از اینکه به حالت عادی برگردن و مستی از سرشون پیره، یادشون نمياد!

یعنی هومانم یادش میره که دیشب چه حرف هایی زده و دوباره میشه همون آدم قبل؟!

سنگ..... سرد..... بی حس به زندگی؟!

عمو فردا میاد.

باهاش بر می گردم.

و هومان میشه یک خاطره میون تمام دغدغه ها و میدونم که هرگز از ذهنم پاک نمیشه!

یعنی فقط بیست و چهار ساعت دیگه در کنار این پسرعمو
سرمی کنم؟!

پسرعمویی که دیشب فهمیدم چقد احساس تیره، دورش رو
فراگرفتن و نمیزارن زندگی کنه ...

از همه بدتر این بود که به این روال عادت کرده و راضی
بود...

و هیچ چیز بدتر از عادت به تاریکی نیست...

با بی میلی از تخت دل می‌گنم.

به سمت سرویس میرم و بعد از آب زدن به دست و صورتم
بیرون میام.

روبروی میز آرایش می ایستم و موهام رو شونه میکشم.
هیچ عجله ای ندارم.

آروم و با حوصله گره هاشو باز میکنم.

ذهن من هم بی شباهت به این گره های کور و درهم تنیده
نیست و انباشته از هزارن فکر بی سر و ته...

تا به حال شده به همه چیز فکر کنید و به هیچ چیز فکر
نکنید؟!

یک پارادوکس خیلی عجیب!

پوف میکشم و موهامو بالای سرم جمع میکنم و باکش
موی قرمز میبندم.

نگاهی به لباسام میکنم.
واقعا شلخته اس و مجبورم عوضش کنم.

دمای اتاق رو دو، سه درجه زیاد میکنم و از داخل کمد یک شلوار بگ راحتی صورتی و بلوز آستین کوتاه مشکی، بیرون میکشم و به تن میکنم.

صندل هامو می پوشم و با برداشتن گوشیم از اتاق خارج میشم.

#پارت 259

انتظار دارم سالن رو با همون به هم ریختگی و بی نظمی دیشب ببینم ولی هیچ اثری از خرده شیشه ها نیست! پارکت ها برق افتادن و و همه چی مرتب سرجاشه. قفسه های بار دوباره تکمیل پر شده از مارک های متفاوت و انواع و اقسام نوشیدنی های الکی.

من موندم الیزابت و کارکنان چه ساعتی از خواب بیدار میشن که به تمام کارها سر وقت و آنتایم رسیدگی میکنن؟!!

نه صبح برای منی که دیشب تا سپیده دم خواب به چشمم نیومد خیلی زوده!

نگاهی به در بسته ی اتاق هومان که تا به حال موفق نشدم داخلش رو ببینم، میندازم و احتمال میدم که هنوز خواب باشه و بخاطر حالی که دیشب داشت نتونه طبق برنامه ی روتینش پیش بره.

به طبقه ی پایین میرم.

پشت کانتر می ایستم و به همه سلام و صبح بخیر میگم.
الیزابت با لبخند پاسخم رو میده و به سالن غذا خوری اشاره ای میکنه و میگه :

Go have breakfast. We did not clear the _
table.

(برو صبحانه اتو بخور.
میز رو جمع نکردیم.)

با تعجب گردن میکشم و پشت سرمو نگاه میکنم و می
پرسم:

?Hooman woke up_
(هومان بیدار شده؟)

با سر جواب مثبت میده :

Yes baby, just a few minutes ago the _
.Company

(بله عزیزم.)

همین چند دقیقه ی پیش به شرکت رفت)

زهی خیال باطل!

منو باش فکر میکردم، حداقل امروزو به خودش استراحت
میده!

اما هومان اصلا غیر قابل پیش بینی نیست!

#پارت 260

بعد از صبحانه خوردنِ سرسری، با مامان و بابا تماس
تصویری گرفتم و رفع دلتنگی کردم.

ایران ساعت نزدیک به ده شب بود و تقریباً یازده ساعت با
اینجا اختلاف داشت.

از اومدن عمو سراغ من خبر داشتند و خیلی خوشحال
بودند اما من.... نمیدونم!

با ایلیا هم چندباری تماس گرفتم ولی جواب نداد و من هم
نا امید گوشی رو کنار گذاشتم تا خودش با دیدن میسکال
ها زنگ بزنه اما هرچقدر منتظر موندم، نزد.

هومان نزدیک غروب بود که به خونه برگشت.
همونطور، مثل همیشه!

بی انعطاف.... جدی و سربالا...

حتی جواب سلام زیر لبی من رو نداد!

انتظاری جز این نداشتم...

گفته بودم که هومان دیشب یک آدم متفاوت بود!

شام در سکوت خورده شد...

در سکوت و بی تفاوتی هومان، هرکس به اتاقش رفت و

اینگونه هیچ صحبتی از شب قبل پیش نیومد!

باید چمدون ببندم و برای رفتن آماده بشم.

بعد از پنج ماه دوری از خانواده به وطنم برمیگردم.

چقدر زمان زود میگذره!

پنج ماه از اومدنم به این خونه گذشته...
چه روزهایی گذروندم.

همه رو مرور میکنم و گاهی لبخند میزنم و گاهی حرصم
میگیره و گاهی هم ناراحت میشم...

هرگز فراموش نمی کنم که به اجبار هومان جراحی کردم و
سلامت پاهام رو به دست آوردم.

هرگز از یاد نمی برم که اون باعث شد سکوتم رو بشکنم و
دوباره حرف بزنم.

باید بگم اون روز نحس رو فراموش نمیکنم اما....

دلم میخواد از این سفر فقط خاطره های خوب رو در یاد
نگه دارم و تمام خاطرات بد رو دفن کنم.

خیلی دوست دارم قبل از رفتن با هومان حرف بزنم...

دلم میخواد بهش بگم که زندگی کنه...

بگم دیدگاهش رو عوض کنه و بدی ها رو از دلش پاک
کنه...

خیلی حرف ها دارم که بزنم...
میدونم شاید تاثیری نداشته باشه اما
اگر بگم، کمی بار دلم رو سبک میکنم!

سرم رو روی بالش می کوبم و خسته از یک روز تکراری، به
خواب و غفلتش پناه میارم.

تا فردا خدا بزرگه...

#پارت261



روی چهارپایه ی کوتاهِ پیانو نشستم و کلاویه هارو به صدا
 در آوردم که آوایی ناکوک بلند شد.
 دست و دلم به هیچ کاری نمیره.
 قبل از بیدار شدنم هومان رفته بود!
 نمیدونم عمو چه ساعتی قراره برسه و من هنوز آماده
 نیستم.

باز پدال پیانو رو فشردم و این بار تلاش کردم صدای بهتری
 تولید کنم اما نشد.
 کلافه بلند شدم و به طرف پله ها رفتم.
 سر و صداهایی از پایین شنیده می شد و کمی که دقت کردم
 یک صدای خیلی آشنا به گوشم خورد.

شک می کنم!

اما نه!

خودشه!

قلبم به تپش میفته...

نفسم از هیجان بند میاد و دوتا یکی پله ها رو پایین میرم..

به آخرین پله که میرسم می بینمش!

یک دیدار غیر منتظره و باور نکردنی...

چقدر دلتنگش بودم....

با دهان باز و خنده ای از سر ذوق و گریه ای از شوق به

طرفش پر میکشم و با هیجان و افری صداش میزنم :

_ایلیاااا...

در کنار عمو محمد ایستاده و مشغول صحبت با الیرابتن که
با شنیدن صدام برمیگردن.

ایلیا ناباورانه به من که به سمتش می دَوم نگاه میکنه و
دست هاشو برای بغل کردنم باز میکنه.

بهش میرسم...

لحظه ای مکث میکنم و به چشمای خیسش خیره میشم و
بعد با شعف در آغوش سخاوتمندانه اش، حل میشم.

سخت همو در بر میگیریم و بی حرف رفع دلتنگی می کنیم...
باورم نمیشه که اینجوری سورپرایزم کرد!

بوسه ای روی موهام میشونه و کمی سرشو عقب میکشه و
با خنده ای شیرین و اشک هایی نافرمان میگه :

خفه ام کردی موش کوچولو...

خوبی عزیزدلم؟؟

من هم میون گریه خندیدم :

خییلی خوشحالم کردی ایلیا...

قربونت برم..._

با ذوقی کودکانه مثل دخترکی شیش ساله پیر پیر کردم و از
گردنش آویزون شدم و تازه یادم افتاد به عمو محمد سلام
نکردم و حضورش رو فراموش کردم.

#پارت 262

با خجالت از ایلیا جدا شدم و به طرف عمو که با لبخند به
شیطنت های ما نگاه میکرد، رفتم و سلام دادم.
بوسه ای که به پیشونیم زد و آغوش کوتاهش، پدرانہ و
محبت آمیز بود و منو یاد بابا مجتبی انداخت.

_سلام دخترم!

خدا روشکر که دوباره شاد و سلامت می بینمت...

_منم خیلی از دیدنتون خوشحالم...

میدونستم که راه بسیار طولانی و خسته کننده بوده،
از سر راهشون کنار میرم و با اشاره به سالن پذیرایی میگم:

_بفرمایید توروخدا ...
سره پا نگهتون داشتم

عمو محمد به سالن میره.
خدمتکارها برای بردن دو ساک کوچک میان و الیزابت برای
پذیرایی به آشپزخونه میره.

ایلیا چشم از من نمی گیره و سر تا پام رو از نظر
میگذرونه...

جلو میرم و مشت آرومی به بازوش میزنم و با شوخی میگم:

تموم شدم بسه دیگه...

بازوم رو میگیره و بازم مهمون بغلش میشم.

نیلو داشتم دق میکردم از دوریت....

نمیتونم حال الانمو توصیف کنم...

خیلی خیلی خیلی خوبه حالم...

چقد خوبه که آجی نیلوی خودم رو دارم میبینم...

فقط تونستم لبخند مهربونی بزنم و چونه ام لرزید...

خیلی اذیتشون کرده بودم ...

_خوب کاری کردی اومدی!

ایلیا میخواست چیزی بگه که صدای عمو مانع شد.

_بچه ها بیاید دیگه کجا موندید پس!

صدامو بالا بردم تا بهش برسه :

_الان میایم عموجان...

دست ایلیا رو گرفتم و به سمت سالن کشیدمش.

روی مبل دونفره نشستیم که عمو گفت :

_نیلو جان آماده ای؟!

برای شب بلیط برگشت داریم!

#پارت 263

چشمام درشت شد و با تعجب تکرار کردم:

امشب؟!

عمو سر تکون داد و ایلیا گفت :

_آره عزیزم، ما یکم استراحت کنیم، توام جمع و جور کن، با پرواز اتصالی بر میگردیم.....ساعت ۱۱ شب به وقت اینجا میریم ترکیه و از اونجا به ایران ...

من.....

هومان کي قراره برگرده؟!

به فکر فرو ميرم و جواب سوال های ايليا و عمو محمد رو با حواس پرتي و جواب های کوتاه ميدم.

نيم ساعتی در کنار هم ميشينم و اليزابت با قهوه و شيريني و شکلات، ازمون پذيرايی ميکنه و بعد عمو برای استراحت به یکی از اتاق ها ميره و من با خودم ميگم چرا حال و احوالی از هومان نپرسيد؟!

_کجايی آبی خانوم؟؟ یکم مارو تحويل بگیر...

از هپروت بیرون میام و از ایلیا راجب اوضاع و احوال
 مامان و بابا و دایی و زندایی می پرسم و ایلیا با حوصله
 درمورد همه توضیح میده...

از خرید رفتن مامان صنم و زندایی تا تعویض ماشین دایی....
 همه رو تعریف میکنه....

گوش میدم بهش اما فکرم دائما سمت دیگه ای کشیده
 میشه.

لبم به لبخند مزین میشه...

چقدر دلم تنگ شده بود برای این مدل حرف زدن ایلیا...
 با آب و تاب و نشاط آور.

وقتی حرف هاش تموم میشه، می پرسه :

وسایلتو جمع کردی؟؟

سری به طرفین تکون میدم که میگه :

_خیلی خب پس چرا نشستی پاشو بریم، کمکت میکنم.....
 راستی.... این آقا هومانِ بزرگ کی تشریف فرما میشن ما
 ببینیمشون؟!!

بعد به حرف خودش ریز ریز میخنده و ادامه میده :

_باباش که خیلی ازش شکار بود..... چیکار کرده؟!!

میدونم که چیکار کرده اما باورش نکردم و از طرفی باید
 رازدار خوبی باشم!

_من چه میدونم..... پدر و پسر دیگه..... پیش میاد.....

ایلیا هیچ وقت مثل من کنجکاو نبود و پی چیزی رو نمی
گرفت و الان هم همین طوره...
سری تکون میده و تایید میکنه و میگه :

_اتاقت کجاست؟

_طبقه ی بالا...

_پس پاشو بریم...

میخواه بلند شه که بازوش رو میگیرم و اجازه نمیدم و با
تردید میگم :

_ بشین ایلیا باهات کار دارم!

#پارت 264

حواسشو معطوفم میکنه و میگه :

_ جونم بگو...

دودلم....

بهش زیاد فکر کردم و نمیدونم کاری که میخوام بکنم تا چه
اندازه درسته....

نمیدونم از پیشش بر میام یا نه؟!

ولی میخوام تلاشم رو کنم و خودم رو در این راه محک بزنم
!

امیدوارم که بتونم و همین حالا تصمیم رو قطعی کردم و...
باید ایلیا رو در جریان بزارم....

انگشتم رو درهم قفل میکنم و با کمی مین مین میگم :

_من میخوام اینجا بمونم.!

ابروهاش بالا میپره و بعد به خنده میفته :

_شوخی جالبی بود.... بلند شو بریم وسایلت رو جمع کن!

باز بلند میشه که دستشو میکشم و دوباره روی مبل فرود
میاد:

جدی گفتم ایلیا...

متوجه میشه که شوخی در کار نیست.
اخمش رفته رفته غلیظ میشه و مثل خودم میگه:

منم جدی گفتم.... همین الان برو آماده شو...

نمیخوام لجبازی کنم یا باعث ناراحتی ایلیا و پدر و مادرم
بشم، فقط یک ماه دیگه میخوام اینجا بمونم....
فقط یک ماه!...

دست ايليا رو بين دستهام ميگيرم و با لبخند ميگم :

_ من يه قولي به خودم دادم..... بايد بمونم و بهش عمل
کنم!

_ يعني چي نيلو؟؟؟

چه قولي؟! چه عملي!؟

ميدوني چقد پدر و مادرت دلتنگتن؟!؟

تو انقد خودخواه و بي فکر نبودي...!

_ نه خودخواهم نه بي فکر...!

ایلیا....

تا حالا برات پیش اومده احساس کنی، یه کاری بین این همه آدم به تو محول شده و توام نتونی در برابر انجامش مقاومت کنی؟؟!

نامفهوم نگاهم می کنه و حرفی نمیزنه...

خودمم سردرگمم!

چرا دارم اینکارو میکنم!؟

جوابش یه کلمه اس... (نمیدونم)

انگار یکی تو مغز و قلبم همزمان حرف میزنه و من حرف

هاشو انتقال میدم...

بازدمم رو با صدا بیرون میدم و تلاش می کنم قانعش کنم:

_ درکش سخته.... توضیح دادنش سخته تر!

تو فکر کن....

فکر کن.....برای نجات زندگی یک نفر باید بمونم ...!

نگاهش رنگ نگرانی میگیره و با سوءظن میگه :

_راستشو بگو نیلوفر!

اتفاقی افتاده؟!.....

اتفاق های زیادی افتاده بود اما قابل گفتن نبود....

_نه داداشم....

بین حرفم میپره :

پس منظورت از نجات زندگی یک نفر چیه؟؟
میخوای خودتو بندازی تو خطر؟!

اینکار یک ریسک بزرگ برای من بود...
مثل رفتن به قفس شیر!
ولی باید به ایلیا اطمینان خاطر میدادم:

منظورم از نجات زندگی، نجات روح و قلب یک آدم از
سیاهیه... نه نجات جونش!
هیچ خطری نداره!

با چشمان ریز شده، هدف رو نشونه گرفت و دقیقا به
نقطه وسط زد:

_ هومان؟؟؟

احساسات این پارت بر اساس واقعیت نوشته شده 😊

#پارت 265

تایید کردم و به طراحی میز عسلی چشم دوختم :

_ ایلیا من.....

بهبش مدیونم!

دوباره راه رفتن..... حرف زدن و..... یک بار نجات

جونمو.....

و در دلم اضافه میکنم (هرچند که خودش، منو تا دم مرگ
برد اما خودش هم نجاتم داد و این از هومان بعید بود!)

سکوت میکنه و به فکر فرو میره...

حالا اگر من بودم، هزار تا سوال مختلف پشت هم ردیف
میکردم تا ته تویه ی ماجرا رو در بیارم!

بلند میشه و چند قدم راه میره.

به طرفم می چرخه و با لحن سرزنشگر میگه :

_ نمی فهممت نیلو

دیگه از کارات سر در نمیارم

تو خانواده ی خودتو که منتظرتن میخوای رها کنی و اینجا
بمونی که چی بشه؟!

اوکی پسر عمو ت کمک کرده، دستش درد نکنه اما نیاز نیست
 تو براش جبران کنی... ما ازش تشکر می کنیم و هزینه هاییم
 که برای جراحی ت کرده بر میگردونیم! یکم به فکر پدر و
 ماد.....

اجازه نمیدم ادامه بده...

به اندازه ی کافی دلتنگی پیرم رو درآورده بود و خدا میدونه
 که چه حالی داشتم!

_ فقط یک مدت کوتاه!

دست به سینه ایستاد و چند ثانیه بهم خیره شد و بعد
 چشماشو بست و پوفی کشید :

_ کجا یکم استراحت کنم؟!_

بلند می‌شوم و به سمت اتاق‌ها همراهیش می‌کنم و در
همون حال می‌گم :

_ این یعنی موافقت؟_

_ نخیر... این یعنی زنگ بزن به عمه و آقا مجتبی ازشون
اجازه بگیر که بیشتر بمونی، اگه اوکی دادن، که هیچ اگه نه،
باهم بر می‌گردیم..._

معارض صداش می‌زنم :

_ ایلیا!_

در اتاق رو باز میکنه و داخل میره

چیه؟!

نکنه فکر کردی اینم مثل جریان شمال رفتنه که
 بیچونمش!
 اونا الان منتظرتن...

یادش بخیر اون سفر چقد چسبیدا!

با اکیپ دوستان ایلیا رفتیم و ایلیا برای راضی کردن مامان و
 بابام چقد باهاشون حرف زد!

چرا واقعا میخوام اینجا بمونم و خانوادم رو چشم انتظار
 بزارم؟!_

این سوالیه که بارها ازخودم می پرسم و جوابی براش ندارم
 فقط انگار کسی در وجودم، استخاره می گرفت و نتیجه ی
 خوب میومد.

#پارت 266

لب و لوچه ام آویزون میشه :

_بدجنس نشو! جریان رو به تو گفتم که کمک کنی...

روی تخت میشینه و جوراب هاشو در میاره :

_من از جریان چیزی نفهمیدم و اصلا قانع نشدم پس کمکی
از دستم بر نمیادا!

باورم نمیشه ایلیا داره این حرفو میزنه!

اونی که تحت هر شرایطی پشتمو می گرفت.
انگار علاوه بر من، اون هم تغییر کرده!

_یک بار دیگه بهم اعتماد کن..... لطفا ایلیا

لحرم مثل وقتایی بود که ترفند شیره مالیدن به سرش رو
اجرا میکردم و همیشه جواب می داد.

پیرهن چهارخونه ی سرمه ایش رو از تن در میاره و مچاله
میکنه و به سمتم پرتاب میکنه که می خندم و رو هوا می
گیرمش.

با همون شلوار جین و زیر پیرهنی دراز میکشه و ساعدشو
حائل چشماش میکنه و میگه :

_ فعلا میخوام بخوام..._

یه رخت آویز از کمد برمیدارم و پیراهنشو آویزون میکنم :

_ باشه بخواب اما من میدونم که کمک میکنی!

_ زیاد مطمئن نباش عزیزدلم..._

_ مطمئنم..._

یه دفعه ای نیم خیز میشه که خنده کنان فرار میکنم و از اتاق بیرون میام و اجاره میدم خستگی سفر رو از تن به در کنه.

#پارت267



ساعت نزدیک به هشت شب بود که عمو و ایلیا از خواب بیدار شدند.

دیگه حرفی در ارتباط با موندن با ایلیا نزدم.

با چشم و ابرو سعی می کردم توجهشو جلب کنم اما عمداً نگاهم نمی کرد و من حرص می خوردم.

برای اولین بار بدون حضور هومان اما به دستور خودش که با الیزابت تماس گرفته بود، میز چیده شد و شام صرف شد.

عقربه ها به تندی حرکت کردند و روی ساعت نُه و چهل دقیقه ایستادند و عمو ساز رفتن نواخت :

_خب نیلو جان ، آقا ایلیا، بهتره زودتر بریم فرودگاه که
دیرمون نشه آماده بشید.

به ایلیا اشاره کردم که حرفی بزنه.

چشماشو با حرص بست و و دندون روی هم سابید.
خنده ام گرفته بود و با فشردن لبهام سعی در جمع کردنش
داشتم.

_ آقا هومانم تشریف نیاوردن که!

عمو در جواب ایلیا ابرو در هم میکشه و میگه :

_اون نمیاد پاشید بریم...

هر اتفاقی ام که افتاده بود به نظرم عمو نباید پیش منو
ایلیا، شخصیت پسرش رو پایین می آورد.

سر پایین انداختم و با نگین های بلوزم بازی کردم که عمو دوباره گفت :

_دخترم پس چرا نشستی؟..... ایلیاجان برو کمکش وسایلش رو بیار.

قبل اینکه ایلیا چیزی بگه، الیزابت میاد و می پرسه :

?Do not need anything_

(چیزی احتیاج ندارید؟)

من لبخند زدم، عمو محمد سری به چپ و راست تکون داد و ایلیا با مهربونی ذاتیش جوابش رو با محبت داد :

No, thank you very much_

(نه خیلی ممنون)

#پارت 268

الیزابت رفت و ایلیا رو به عمو گفت :

_آقا محمد! نیلو با ما نمیاد....

چشم غره ای سمت من میره و ادامه میده :

_گویا الکی این همه راه رو اومدیم!

شرمنده ازشون چشم گرفتم و صدای جدی عمو رو شنیدم
:

— یعنی چی که نمیاد؟

نیلو..... برای چی میخوای بمونی؟؟؟

خدا رو شکر کاملا خوب شدی و دیگه دلیلی برای موندن نیست....

دنبال جوابی بودم که مثل همیشه ایلیا به دادم رسید :

— میخواد در یک دوره ی زبان فارسی شرکت کنه و با جو و نحوه ی تدریس ادبیات در آمریکا، آشنا بشه!

این بهانه با وجود علاقه ای که من به ادبیات داشتم و رشته ی تحصیلم، فوق قانع کننده بود!

سر خودم رو کلاه گذاشتم که این دروغ برای یک کار انسان دوستانه گفته شده و اشکالی نداره...!

با شوق به ایلای عزیزم نگاه کردم و با چشمام ازش تشکر کردم.

لبخند کمرنگی زد.

میدونم که اصلا راضی نبود ولی طبق معمول بهم اعتماد کرد.

اخم های عمو درهمه و مشخصه در کلنچار با خودشه!

برای خالی نبودن عریضه و عادی تر جلوه کردنِ ماجرا میگم:

_عمو من میخواستم بهتون اطلاع بدم که دیرتر بیاید تا من این دوره رو خیلی به نظرم جالب و جذابه، شرکت کنم اما شما کارهای سفرتون رو انجام داده بودید و گفتم میاید و هم من می بینمتون و هم شما دیداری با پسرتون تازه میکنید.

البته که اینجور که معلومه، چشم دیدن هومان رو نداره....

مکث میکنه.

نگاهی به ایلیا میندازه و همونطور که از جا بلند میشه میگه
:

_خیلی خب بلند شو وسیله هاتو جمع کن میرمت هتل و
تا زمانی که این دوره ای که میگی بگذرونی اونجا بمون.....
اینجوری خیال منم راحت تره !

#پارت 269

نه تنها ایلیا بلکه من هم تعجب می کنم!

عمو چه فکری میکنه؟!

نکنه...

نکنه بخاطر اون خبر حاملگی بی اساس که اصلا مشخص
 نبود صحت داره یا نه و من هنوز باور نکردم بچه ی
 هومان بوده باشه، عمو تصورات منفی داره و به پسر
 خودش تا این حد بی اعتمادیه؟!!

که حاضر بشه منو در این غربت آواره ی هتل کنه اما
 خونه ی هومان نمونم!

هومان گفته بود که خانوادش درباره ی آنا حرفشو باور
 نکردن اما... فکر نمی کردم تا این حد بهش بدبین باشن!

درسته هومان بی اعصاب و خشنه اما قسم میخورم قبل از
 اون اتفاق، هرگز نگاه بد و وقیح و هیزی ازش ندیدم!

اصلا من برای چی دارم درمورد هومان و اخلاق و
 شخصیتش اظهار نظر میکنم؟!!

آیا واقعا شناختی نسبت بهش پیدا کردم؟!

نه...

شایدم تا حدودی! ...

شخصیتش مثل یک هزارتوی پر پیچ و خم و پر از رمز و راز و به همین راحتی ها همیشه ازش سر در آورد.

ایلیا تکیه اشو از پشتی مبل میگیره و میگه :

_اما..... آقا محمد به نظر من، موندن تو هتل و رفت و آمد و برقرار کردن ارتباط، خیلی برای نیلو سخت میشه در ثانی که تنها هم می مونه!

عمو میخواد چیزی بگه که پیش دستی میکنم :

_درسته عمو محمد.... هتل موندن خیلی برام سخته.....
 ترجیح میدم مثل این چندماه همینجا بمونم.... پسر شما
 مهمون نواز خیلی خوبیه...

این تعریف رو باور نداشتم، اما باید به هر نحوی به عمو
 اطمینان خاطر میدادم.

عمو که سر پا ایستاده بود، چند قدم بهم نزدیک شد و
 آهسته پرسید :

_اذیت نمیکنه؟!!

اگه میکنه، خجالت نکش و بگو، تا اینجام یه فکری بکنم.

مطمئن، سری به علامت منفی تکون دادم :

_نه عمو جان چه اذیتی!..... آقا هومان که صبح زود میره و نزدیک به شام برمیگرده و کاری به کار من نداره منم که مزاحم زندگیشون شدم و اسباب زحمت..... احتمالا خیلی شاکی باشن از این موضوع ولی به روی خودشون نمیارن....

پشت بند حرفه‌ام خنده‌ی کوتاهی میکنم. عمو خیلی جدی میگه :

_غلط کرده شاکی باشه پسره‌ی.....!

حرفی نمی‌زنم.

ایلیا سرفه ی مصلحتی میکنه و با نگاهی به ساعتش میگه :

_ دیگه بهتره بریم که از پرواز جا نمونیم...

#پارت 270

عمو با اکراه و ناراضی چشم از من میگیره و زیر لب غرلند میکنه ولی متوجه نمیشم چی میگه.

با برداشتن ساک دستی کوچیکشون راهی میشن و من خیلی دلم میخواست بتونم تا فرودگاه همراهشون برم اما نهایتا تا دم در عمارت میتونم بدرقه اشون کنم.

تاکسی زردرنگ، منتظرشونه.

دلم میگیره.
دیدارِ خیلی کوتاهی بود...

کاسه ی چشمم پر میشه و عمو و ایلیا رو از پشت هاله ای
تار می بینم.

عمو جلو میاد و مردد میگه :

_اگر خدای نکرده اتفاقی افتاد یا خطا و بد رفتاری ای از
هومان سر زد، بی رودربایستی و ترس بهم خبر بده....
فهمیدی؟!

خدارو شکر که این حرف رو ایلیا نشنید وگرنه نگرانی به
دلش میفتاد و اجازه نمی داد بمونم.

لبخندی میزنم که اشکم میچکه :

_نگران نباشید عمو... ببخشید بخاطر من حسابی تو
زحمت افتادین...

_زحمتی نبود فقط کاش باهامون میومدی! دلم رضا نیست
بمونی...

استغفراللهی میگه و به طرف تاکسی میره و درب جلو رو باز
میکنه و قبل از سوار شدن میگه :

_خیلی مراقب خودت باش نیلوجان!

دستی در هوا تکون میدم و میگم :

_چشم سفرتون بی خطر.....

ایلیا روبروم می ایسته و مردمک هاش روی اجزای صورتتم
دو دو میزنه.

دستمو دور کمرش حلقه میکنم و سر روی شونه ی پهنش
میزارم و هق هقمو خفه میکنم.
بی حرف، دستشو نوازش وار روی کمرم بالا و پایین میکنه و
روی شقیقه ام بوسه میزنه.
از خود گذشتگی بزرگی دارم متحمل میشم و امیدوارم کارم
درست باشه یا نتیجه ای داشته باشه...

ازم فاصله میگیره.

لب برچیده روی پنجه ی پا بلند میشم و خواهرانه گونشو
میبوسم و عقب میکشم.

_ نیلو میدونی چرا قبول کردم بمونی؟؟

سوالی نگاهش کردم که انحنای لب هاشو عمق داد و گفت
:

_چون میخوام از این به بعد کاری که میخوای رو انجام
بدی..... چه درست چه غلط، تجربه کنی و با تجربه
های خودت بزرگ بشی، نه با راهنمایی ها و بکن و نکن
های ما..... باید تنهایی و استقلال و کنار اومدن با مشکلات
و سختی ها و شکست ها رو یاد بگیری تا به بادِ ناموافق،
نتونه از پا درت بیاره و ریشه هاتو سرما بزنه..... برای همین
اینجا موندن میتونه کمک بزرگی به این بزرگ شدن و قوی
شدنت بکنه!

#پارت271

با تشر عمو مبنی بر دیر شدن، پیشونیم رو میبوسه و میگه
:

_قرار نیست که همیشه نازک نارنجی و لوس بمونی آبجی
کوچولوی نازم.

می خندیم و برای بار آخر خودمو در آغوشش پنهان میکنم
که چشمم به یک ماشین آشنا در اون سمت خیابون میفته
و....

هومان؟؟!

شک ندارم که خودشه و وقتی پلاکشو نگاه میکنم مطمئن
میشم.

چرا اونجا ایستاده و جلو نمیاد؟!

اشک هام رو از روی گونه ام پاک میکنم و از بغل ایلیا
بیرون میام.

لپمو میکشه و میگه :

_مواظب خودت باش نفس..... تو از پس هرکاری
برمیای....

چشمکی میزنه و سوار تاکسی میشه.

عمو شیشه رو پایین میده :

_برو داخل دیگه عمو جان خطرناکه... خدانگهدارت
باشه...

_چشم چشم چشم..... خداحافظ...

ماشین حرکت میکنه.

در حالی که نیمی از حواسم به پشت سرم و bmw مشکی هومانه، براشون دست تکون میدم و لرزش چونه ام رو کنترل میکنم و دور شدنشون رو تماشا میکنم.

تا پیچ سر خیابون با نگاهم دنبالشون میکنم و وقتی از دیدم خارج میشن، به عقب بر میگردم.
چراغ های ماشینش روشن میشه و به طرف عمارت میاد و با یک نیش ترمز جلوی پام توقف میکنه.

شیشه های ماشین دودیه اما نه اونقد زیاد که داخل مشخص نباشه.

نیم نگاهی ام سمت من نمیندازه و در خونه رو با ریموت باز میکنه.

دو لنگه ی در از هم فاصله میگیره و هنوز به طور کامل باز نشده که هومان گاز میده و با سرعت داخل میره.

همونطور که وارد حیاط میشم با خودم حرف میزنم (حالا موندی اینجا میخوای چه غلطی بکنی؟! الان چه دلیلی میخوای برای هومان بیاری و بگی چرا موندی؟! تویی که بارها بهش گفتم ازش متنفری و فقط منتظری از خونه اش بری! خاک بر سرت نیلوفر با این تصمیمات احمقانه ای که میگیری)

#پارت 272

آب استخر، زیر نور ریشه های نواری LED میدرخشه و جذابیت و زیبایی خیره کننده ای به فضا بخشیده.

نسیم خنکی که گه گاه می وزه، موج نرمی روش میندازه.

چراغ های گوی مانندِ وسط چمن ها و چراغ های پایه بلند
باغ، همگی روشن.

انتهای پله ها منتظر می ایستم تا هومان، ماشین رو پارک
کنه و بیاد.

در دلم تکرار میکنم (من می تونم..... می تونم شادی و
حس زندگی رو به پسر عموم برگردونم..... کافیه همونجور که
همدم و همزیبون ایلیا بودم و بهش محبت میکردم، با
هومان هم مهربون باشم تا متوجه بشه اونجور که فکر
میکنه غیر قابل تحمل نیست و دوست داشتنیه و اگه
بخواد میتونه خوب باشه.....)

باید صبور باشم.

زیون تند و تیزم رو باید کنترل کنم و اون روز شوم رو فراموش کنم و فکر کنم اون اتفاق نیفتاده و فقط یه کابوس بوده....

برای جبران خوبی هایی که در حقم کرده، اینکارو میکنم...

هومان کت و کیف به دست نزدیک میاد و بی توجه به سلام من از پله ها بالا میره.

اون ضرب المثل (این کار، گاونر می خواهد و مرد کهن) در ذهنم مرور میشه و نفس عمیقی میکشم و دنبالش میرم.

سه چهار پله بالا میره و ناگهانی می ایسته و به طرفم میچرخه که هول میشم و زیر پام خالی میشه. اما قبل از کله ملق زدن، هومان بازوم رو میگیره و از افتادنم جلوگیری میکنه.

لبخندی میزنم و تشکر میکنم که همونطور بی حس و خنثی براندازم میکنه و بازوم رو رها میکنه.

با تپله های یخی و سرما زده اش به تخم چشمم زل میزنه :

_چرا موندی؟؟؟

مطمئن بودم که این سوالو می پرسه.

دستم رو مشت کردم و کنار رونم نگه داشتم (ماموریت شروع شد نیلوفر... قوی باش)

#پارت273

با تَن صدای آروم که نشانه ی صلح بود گفتم :

_موندم که بهت بگم..... بخشیدمت....

موندم که ازت تشکر کنم بخاطر لطف هایی که در حقم کردی.....

موندم که بهت ثابت کنم من..... دیگه ازت فراری نیستم.....

کلمه ها یاریم نکردن و همین حرف ها رو به زور کنار هم چیدم تا احساسی که داشتم رو بیان کنم.

مثل همیشه پاسخش پوزخند بود.

_خیلی خوشت میاد خودتو احمق جلوه بدی؟! چون فقط یه آدم احمق میتونه کاری که من با تو کردم ببخشه و

فرصت نجاتشو بسوزونه و در کنار کسی که ازش متنفره
بمونه..!

پشتشو بهم میکنه و پله های بعدی رو طی میکنه و بلند تر
میگه :

_من به بخشش تو نیازی ندارم و..... فکر می کنم بهت
گفته بودم که نبخش!

_پس اون شب رو یادته!

سرشو میچرخونه و تیز نگاهم می کنه :

_من هیچ وقت کارها و حرف هامو فراموش نمیکنم.

وارد خونه میشیم و قدم هامو سرعت می بخشم و جلوی راهشو سد میکنم و مثل خودش به چشماش خیره میشم و میگم:

_آره تو گفتی نبخش اما من دوست نداشتم دلم رو با کینه و نفرت سیاه کنم..... قلب ، مامن حیات و آرامش و احساسات قشنگه، نباید با کین ورزی و بدی، پُربشه....

کمی خم میشه و سرشو نزدیک میاره و تو صورتتم میگه :

_دختر بچه های خیالباف و رویا پرداز که شعر میگن و در دنیای فانتزیشن سیر میکنن، خیلی حوصله سر برن و تو دقیقاً یکی از اونایی!.

بعد از کنارم رد میشه و به سمت سالن میره.
 باز خودمو بهش می رسونم و حق به جانب میگم :

_اگه همه نظر منو داشتن و مثل همین به قولِ تو دختر
 بچه ی خیالباف بودن، دنیا خیلی جای خوبی میشد و دیگه
 آدم بدی وجود نداشت و همه از گذر عمرشون لذت
 میبردن ، نه اینکه به جای زندگی، مردگی کنن و صرفاً فقط
 روزها رو بگذرونن....

کنایه ام واضح بود و مطمئنم که متوجه شد اخم هاش در
 هم رفت و همونطور که به طبقه ی بالا می رفت و منم
 شونه به شونه اش حرکت می کردم، گفت :

_چه عالی که امثال تو خیلی کم شدن.... وگرنه جهان از
اینی که هست غیر قابل تحمل تر میشد!

#پارت 274

از این لجبازی و بحث خوشم اومده بود...
برای همین با تخیسی جواب دادم:

_خیلیم قابل تحمله فقط باید دیدگاهتو تغییر بدی.

زیر لب (دخترکِ وراجی) نثارم کرد آخرین پله رو بالا رفتیم.

_شنیدم چی گفتی!

با خشم توقف کرد و غُرید :

_همین فردا برمیگردی پیش خانوادت..... تا همین الانم
زیادی تحملت کردم، سوهان روح!

نه!

بر نمی گشتم!

عزمم رو جزم کرده بودم و تا از هومان یک فرد سرزنده و
خندون نسازم ، از اینجا نمیرم!

شاید این تلاش برای اینه که درکش میکنم..... احساسی که
نسبت به خودش داره کاملاً برام ملموسه چون، چندماه
پیش گرفتار چنین احساساتی شده بودم...

حرفی نزدم و فقط به روش لبخند زدم.

به اتاقش رفت و عصبانیتش رو، روی درِ بیچاره خالی کرد.

گاهی اوقات خدا، تورو سر راه یک آدم قرار میده تا از طریق تو، دستِ بنده اش رو بگیره و از تاریکی بیرون بکشه و این حسی بود که من داشتم...

نمیدونم این احساس از کجا در دلم ریشه زده بود اما بهش باور داشتم!

قرار این بود...

زدودن آرایش و روشن کردن، قلب تیره ی هومان اما....

چه شد در من؟! نمی دانم...!

#پایان_فصل_دوم_🌸

من میگویم: دوستت دارم...

تو میگویی: شنیده ای،

دیروز آن سر دنیا،

چند نفر زیر حملات هوایی،

کشته شده اند!؟

میگویم: کسی شبیه تو نیست...!

تو میگویی: فکر کنم، آب و هوای زمین تغییر کرده،

هیچ چیز سر جایش نیست!

این همه گرما، بی سابقه است!
میگویم: دنیای من، توپی...!

می گویی: فهمیده ای،
فلان شاعر دیروز یک شعری گفت،
من ساعت ها،
غرق حال و هوایش بودم...!

میگویم: بیشتر از خودم،
می خواهمت!

میگویی: نمیدانی، این روزها
چقدر سرم شلوغ است!
کارهایم روی هم، انباشته شده است!
وقت هیچ کاری را هم ندارم،

خسته ام...!

می گویم : با من حرف بزن،
منتظر لحن بم مردانه ات هستم...

میگویی: خاصیت من این است!

از همان بچگی هم،

با کسی حرف نمیزدم،

همیشه توی خودم بودم

هیچ وقت، از شلوغی خوشم نمی آمد!

میگویم: ببین، تو آدم

اهل سیاست و شعر دوست و نگران این کره زمین و توو

داری هستی ولی،

کمی هم، به من فکر کن!

به من که،

دیگر چیزی جز تو نمیبینم!
 نمیشنوم! نمیخواهم!
 و تو می‌گویی: از آدم‌ها،
 قدر لیاقتشان،
 عشق بخواهید! بعضی‌ها،
 تحمل این همه،
 دوست داشتن را ندارند...!

#فرنوش_همتی

#فصل_سوم_رمان_نقص ✨

رمان نقص ✨

.

.

 Defect novel

" فصل سوم "

#پارت 275

سه روز میگذره...

سه روزی که من از هر راهی وارد شدم به بن بست خوردم
و موفق به برقراری ارتباط با هومان، نشدم.

حصاری که دور خودش کشیده، خیلی سخت تر و محکم
تر از چیزیه که فکرشو میکردم.

با مامان و بابا ویدیوکال گرفتم و سعی کردم از دلشون در
بیارم که نرفتم..

ایلیا خوب تونسته بود قانعشون کنه که بعد از اتمام اون
دوره ی دانشگاهی برمیگردم و خدارو شکر دلخور نبودن.

وقتی مامان گفت (دوست داشتم برای تولدت، پیشمون
بودی و باهم جشن میگرفتیم) تازه یادم افتاد که تولدم
نزدیکه!

فردا...

نهم سپتامبر...

نوزدهم شهریور ماه...

بیست و دومین سالگرد پا گذاشتنم به این دنیا...

فردا بیست و دو ساله میشم...

روبروی آینه می ایستم و سالی که پشت سر گذاشتم ، مو به

مو مرور میکنم...

خندیدم...

گریه کردم...

شاد بودم...

غمگین بودم...

سالی که گریه هام بیشتر از خنده هام بود...

سال تلخی بود...

پر از تجربه های متفاوت که با قیمت های هنگفت به

دست آوردم...

امسال، واقعا معنای بزرگ شدنو فهمیدم و به جای یک

سال، ده سال بزرگتر شدم...

به دختر درونِ آینه لبخند میزنم...

__بهت افتخار میکنم...

تو خوب تونستی از پس سختی ها بر بیای...
 زمین خوردی..... نه!.... زمینت زدن اما.... تو بلند
 شدی.....

بهم قول بده که امسال، منِ بهتری باشی و اجازه ندی
 دیگه هیچ وقت ، هیچ چیز، خنده هاتو ازت بگیره...

چال گونه ام عمق گرفت.

رُبان آبی رنگو انتهای موهای گیس شده ام می بندم و پاپیون
 خوشگلی باهاش درست میکنم.

#پارت 276

فردا روز من بود...
 روزِ دوباره متولد شدن!

هرسال خانوادم برام جشن می گرفتند و امسال تصمیم دارم خودم، خودمو مهمونِ یه جشن خاص کنم.

شلوار کتان سفیدمو به پا زدم و یک شومیز دکمه دار یشمی هم پوشیدم و کمرشو داخل شلوارم گذاشتم.

آستین هامو تا روی ساعد تا زدم و مچ های خالی از اکسسوریم کمی تو ذوقم زد اما از استایلم راضی بودم.

گوشی و کارت بانکی که عمو محمد بهم داد و گفت ممکنه لازم بشه ، از روی میز آرایش، برداشتم و داخل کیف کوچیکم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

درست به موقع، سر میز صبحانه رسیدم و هومان هم تازه مشغول لقمه گرفتن شده بود.

شلوار گرمکن و تیشرت تنشه و عضلات ورزشکاریش رو به
نمایش گذاشته.

سرحال و قبراق روی صندلی میشینم :

سلام صبح بخیر...

نگاه گذرایی بهم میندازه و سری تکون میده و دوباره
مشغول خامه مالیدن روی نون تستش میشه.
همین سر تکون دادنشم غنیمته!

به عادت دور نون تست رو جدا میکنم و عمداً دست دراز
میکنم و پیاله ی خامه رو از جلوی هومان برمیدارم و نونمو
داخلش فرو میکنم.

متوجه نگاه سنگین و پراخمش میشم اما بیخیال به جویدن
لقمه ام ادامه میدم و با التذاذ قورتش میدم.

_ خفه نشی!

با حرص اینو میگه و منم با پروپی ابروهامو براش بالا
میندازم و لبخند ژکوندی میزنم.
درست مثل وقتایی که با ایلیا گل گل میکردیم.

دندون قروچه ای میکنه و با خشم مشتشو روی میز
میکوبه.

_ رفتارتو درست کن وگرنه به روش خودم ادبت میکنم...
اینجا سرتق بازی معنایی نداره!

خواستم بگم روش خودت یعنی بُردنم به پرتگاه و تهدید به مرگ و تجاوز، اما پشیمون شدم و افکارمو پس زدم و به جاش گفتم :

_ چشم پسر عمو جان اگه به ویژگیِ نادرستی در رفتارم برخوردارم حتما اصلاحش میکنم.

و این جواب خیلی بهتر بود و در عین اینکه چیزی برای گفتن پیدا نکرد، از خشم گردنش سرخ شد.

به زور و با فشردن لبهام جلوی خنده ام رو گرفتم.

تند تند چند لقمه ی دیگه بلعیدم و از پشت میز بلند شدم.

کیفمو برداشتم و با دهن پر گفتم :

_ من ميرم بيرون.... خدافظ!

_ چي؟

ميدونستم امروز الكس مرخصي گرفته و نيست، قطعاً
 هومان اجازه نمي داد من تنها بيرون برم، يعني بهتره بگم
 اميدوار بودم كه اجازه نده و همراهم بياد...
 محتويات دهانم رو پايين مي فرستم و ميگم :

_ ميخوام برم خريد پسرعمو! اگر از نظر شما اشكالي
 نداره؟!

بي اعتنا ميگه:

_ به سلامت!

وا رفته نگاهش میکنم و با حرص از به هم خوردن نقشه ام
و بیخیالی به اصطلاح پسرعموم ، کیفم روی دوشم
میندازم و از خونه بیرون میزنم.

#پارت 277

_احمق.... احمق..... احمق!

اون حتی براش مهم نیست که تو در این شهر درندشت که
حتی درست و حسابی نمیتونی با آدماش ارتباط برقرار کنی و
بلد نیستی تا سر کوچه بری، ممکنه گم بشی و بلایی به
سرت بیاد!..... اونوقت تو!
توی ساده دل در صددِ خوب کردن حال اونی.... واقعا که!

از پیاده رو به سمت سر خیابون میرم و سر خودم غُر می
زنم و خودخوری میکنم.

قدم هامو محکم روی زمین میکوبم و حرصمو سر بند کیفم
خالی میکنم.

_مردکِ بی ریخت!

به سر خیابون می رسم و نگاهی به چپ و راست میندازم،
تقریباً خلوته و چند دقیقه یک بار به ماشین یا رهگذر عبور
میکنه.

دَه بیست سی چهل میکنم که کدوم سمت برم و دست
آخر تصمیم میگیرم به طرف راست برم و همین که قدم از
قدم برمیدارم، تک بوق ماشینی توجهمو جلب میکنم.

سرمو می چرخونم و با دیدن ماشین هومان و اشاره ای که با
سر برای سوار شدن میکنه، ابروهام به فرق سرم می چسبه.

دوتا بوق دیگه میزنه و اخم غلیظش ترسناکتر میشه.
تکونی به خودم میدم و با ذوق زیرپوستی از اینکه هومان
دنبالم اومده، سوار میشم.

فکرشم نمیکردم که اهمیت بده و بیادا!

کمربندمو میبندم و با لبخند به سمتش برمیکردم و دهن باز
کردم تا ازش تشکر کنم که قبل از من میگه :

_فقط چون حوصله نداشتم دنبالی یه دختر بچه ی گمشده
بگردم و آگهی بزنم به در و دیوار!

در هر حال باید بدجنس بودنشو نشون بده.

میخواست بفهمونه که من اهمیتی ندارم و فقط بخاطر
خودش اومده.

مهم نبود چرا اومده، همین که اومده بود خوب بود هرچند
که تحملش سخت بود!

دست به سینه به صندلی تکیه میدم و میگم:

_ لطفا بریم پاساژ من میخوام لباس بخرم!

بازدمشو با شدت بیرون میده.

#پارت 278

چرا تا حالا دقت نکرده بودم که حرص دادنش انقد جالب
و سرگرم کننده اس!

_ من بیکار نیستم که با تو بیفتم پاساژگردی و خرید!

دو کلمه ی آخر و اونقد تاکیدوار و باحال بیان کرد که به خنده افتادم و ریز ریز خندیدم.

نگاه برنده و غیردوستانه ای بهم انداخت که خودمو جمع و جور میکنم و با مظلوم نمایی میگم :

_میدونم سرت شلوغه پسرعموجان، اگه با این شهر آشنایی داشتی، مزاحمت نمی شدم.

میخواستم برای خودم هدیه ی تولد بگیرم و علاوه بر اون لباس هایی که با خودم آورده بودم دیگه کفاف نمی داد و باید چند تایی می خریدم. البته مخصوص لباس زیر و لباس راحتی.

بدون تغییر لحنش از اون حالت بی حوصله و بی اعصاب ،
میگه :

_ باید برم آزمایشگاه تولید، بدون دردسر و خرابکاری، داخل
ماشین منتظر میمونی!

_ بعدش میریم خرید؟

گوشه چشمی نشونم داد و سرعت ماشینو بالا برد :

_ برای بعدش، بعدا تصمیم میگیرم.!

کاملا در حرص دادنم موفقه اما اجازه نمیدم، حرصی که
میخورم نمایان بشه و اون لذت بیره بنابراین، لبخند
ژکوندی میزنم و میگم :

ok cousin_

(اوکی پسرعمو)

دیگه حرفی زده نشد و چند دقیقه ی بعد ماشین رو جلوی
 یه ساختمون مدرن نگه داشت و پیاده شد.
 امروز هم ماشین اسکورتی نداشت و چه بهتر!
 اصلا از این کارهای مافیایی و گنگ خوشم نمیومد.
 اینجور که فهمیده بودم بعضی روزهای خاص فقط
 محافظینش رو با خودش همراه می کرد!

#پارت 279

کمی با دم و دستگاہ و دکمه های ماشین لاکچریش، بازی
 می کنم و حوصله ام سر میره.

گوشیمو از کیفم درمیارم و وارد اکانت اینستاگرامم که خیلی
وقته سری بهش نزدم، میشم و پست ها رو بالا پایین میکنم
و استوری هارو نگاه میکنم.

یک آن به سرم میزنه و اسم ساشا رو سرچ میکنم و صفحه
اش بالا میاد.

چهره ی منحوسش هیچ حسی جز خشم و نفرت برام زنده
نمیکنه.

آره من هومان رو با تمام بد بودنش بخشیدم! اما ساشا رو
هرگز نمی بخشم! هرگز تحقیراشو فراموش نمیکنم و هیچ
وقت یادم نمیره فلج شدنم رو چجوری به صورتم کوبید و
گفت از من سره.

عوضی!

خود آزاری دارم انگار!
حرصی بلاکش میکنم و از برنامه بیرون میام.

با محاسبه ی اختلاف ساعت، ایران الان نزدیک به ده شب بود و زمان مناسبی بود برای اینکه به ایلیا زنگ بزنم. شماره اش رو میگیرم و با بوق سوم صدای مهربونش تو گوشی میپیچه :

_به به آجی خوشگلم، چه عجب!

_اولا که علیک سلام، دوما دیگه پرو نشو! من که هر روز بهت زنگ میزنم...

_سلام به روی زشتت!
آخه میدونی چیه؟! شما دیگه شدی دختر آمریکایی و مارو تحویل نمیگیری..

با اعتراض اسمشو صدا زدم :

_ ايلياا..._

_ كوفت! پرده ي گوشم پاره شد جغغه.
ول كن اين حرفا رو...، تولدت پيشاپيش مبارك باشه
فسقل خانم!

ذوق كردم و با قدرداني گفتم :

_ مرسيييي داداش قشنگم.

_ انشالله پير و خرفت شدن تو ببينم

بيشعوري نثارش كردم و خنديدم.

یهو دور نافم، تیر کشید و صورتتم از درد، درهم رفت و آخی
ناخواسته از دهنم پرید.

_الو نیلو..... خوبی؟؟! چت شد؟!

برای اینکه نگران نشه سریع جواب دادم :

_چیزی نشد داداش! دستم درد گرفت!
چه خبر؟ چیکارا میکنی؟

_خبر خاصی نیست.... داشتم یه پوستر تبلیغ طراحی
میکردم که زنگ زد.... مامان و بابام امشب عروسی
دعوت بودن، خونه نیستن....

وَ طبق معمول ایلای کدبانو که حتی نیمرو درست کردنم
 بلد نیست، پیتزا سفارش داده...

اینو گفتم و به حرف خودم خندیدم.

هر هر هر، اونجا کنار دَبه خیار شورا میخوابی؟!!

نووووچ

....

نیم ساعتی با ایلای حرف زدم و خدا میدونه چه قبضی برای
 خط های ما قرار بود بیاد! بی شک یه مبلغ درشت!

لبم رو گاز گرفتم و چهار انگشتی روی گونه ام ضربه زدم
 بخاطر این بی فکری!

باز هم خودم رو با گوشی و بازی مشغول کردم و طاقتم
طاق شد از این همه منتظر موندن...

تقریبا یک ساعت و چهل و پنج دقیقه منو علاف خودش
کرد و بالاخره تشریف آورد.

#پارت 280

برای نگهبان سر تکون داد و به طرف ماشین اومد.

این بشر چند دست کت و شلوار داشت؟!
خسته نمی شد از این تیپ و همیشه رسمی بودن؟!

با این افکار سرگرم بودم که در ماشین رو باز کرد و با ژست
خاصی پشت فرمون جا گرفت.

کتش رو صاف کرد و بی حرف، حرکت کرد.

چیه نکنه توقع داشتی بخاطر منتظر گذاشتنت، ازت
معذرت بخواد؟!

باز هم دردی در ناحیه ی شکم پیچید که شبیه به
دردهای عادت ماهانه ام بود اما با حساب سر انگشتی،
چند روزی به اون تاریخ مونده بود و احتمالاً دلیل دیگه ای
داشت.

بهش توجهی نکردم و رو به هومان کردم و پرسیدم:

_کجا میریم؟

_مگه خرید نداشتی؟

هیجان زده، دست هامو به هم کوبیدم:

_ مرسیبی

فکر میکردم پروسه ی سختی برای راضی کردنش در پیش داشته باشم...اما اینطور نشد! و چه خوب!

خیابون های این شهر و دوست داشتم...
به نظرم همه چیز نظم و ترتیب خاصی داشت!

زیاد طول نکشید تا به یک پاساژ بزرگ با ویتترین های مجلل و شیک که آرم و نام برندهای مختلف روی تابلوهاشون حک شده بود، رسیدیم.

هومان ماشین رو خاموش نکرد و پیاده شد و منم پشت بندش پیاده شدم.

یک پسر با لباس فرم با دو به سمت هومان دوید و با ادای احترام ماشین رو به پارکینگ برد.

با دهان باز و شگرفی ویتترین ها رو از نظر گذروندم .
جون تازه ای گرفتم.

خرید رفتن، میتونست جزء لذت بخش ترین تفریحات باشه
و جداً برام جذاب بود که قراره در یکی از لوکس ترین مرکز
خرید های آمریکا خرید کنم.
شنیده بودم که نیویورک به بهشت خریداران شهرت داره...

هومان جلوتر راه افتاد و من قبل از ورود نام پاساژ رو
هجی کردم

(Bergdorf goodman)

#پارت 281

شونه به شونه ی هومان حرکت میکنم و با دقت و هیجان
به اجناس نگاه میکنم.

از پیراهن های شب بسیار زیبا تا لباس خواب های آنچنانی
و مارک...

کیف و کفش های طراحی شده و مُد روز از برندهایی
معروف...

تنوع بالا و متفاوت در حالی که همشون خوشگلن، انتخاب
رو سخت میکنه.

چند مغازه ای رد میکنیم که هومان سرشو بهم نزدیک
میکنه و با تشر میگه :

_تا ابد وقت ندارم که برای تو تلف کنم...بجنب!

بداخلاق!

من دلم میخواد تمام طبقات این پاساژو با حوصله بگردم و
اون میگه بجنبم؟!

تنگ خلقی و اخم و چشم غره هاشم نمیتونه کنترلم بکنه و
با وجد آستین کتشو میگیرم و سمت مغازه ای که لباس
های راحتیِ خرسی و خرگوشیش بهم چشمک میزنه
میکشونم.

_بیا هومان بیا..... بین اینا چه خوشگلن!

خودم یه لحظه گپ میکنم از رفتارم و اونقد ذوق زده شدم
که حواسم پرت شد طرف حسابم هومانه.

بزا قمو صدا دار پایین میفرستم و آستینشو رها میکنم و با
مکت به عقب نگاه میکنم.

بعلمهههه یک چهره ی برزخی که مثل شیر ژیان، نگاهم
میکنه.

یاد شخصیت های کارتونی میفتم که شبیه گوجه فرنگی
سرخ میشن و دود از دماغشون بیرون میزنه.

از این تشبیه در دلم ریسه میرم اما یک لبخند سرسری و
مسخره تحویل هومان میدم و با قدم های تند، ازش دور
میشم و سمت رگال ها میرم.

بین تاب های بندی و آستین کوتاه و نیم تنه ها میگردم و
دوتا تیشرت مناسب که روی یکیش نوشته های انگلیسی و
روی اون یکی، یه قلب کوچیکِ مخملی، طراحی شده، بر
میدارم.

بقیه ی رگال ها رو هم نگاه میکنم اما چیزی چشمم رو نمیگیره.

سمت صندوق میرم تا همونا رو حساب کنم و بقیه چیزهایی که لازم دارم رو از مغازه های بعدی بخرم.

چشم می چرخونم اما هومان رو نمی بینم.

تیشرت ها رو روی پیشخوان میزارم و کارتم رو از کیف در میارم.

خانم جوان با لبخند اون ماسک های دزدگیر رو از لباس جدا میکنه و بارکد اتیکت رو داخل سیستم ثبت میکنه.

It costs 130 Dollar_

(130 دلار میشه)

با شنیدن قیمت پلکم میپره و شاخ در میارم.

چه خبرهههه؟!

واسه دوتا تیشرت معمولی 130 دلار؟؟؟

فک کنم باید از بقیه ی خریدهام صرف نظر کنم!

با اکراه کارت رو بالا میارم اما قبل از اینکه بدمش، دستی از کنارم دراز میشه و کارت بانکیشو به فروشنده میده و صدای هومان که رمزش رو میگه :

Four seven nine two_

(چهار هفت نه دو)

#پارت 282

با اینکه از این توجه جنتمنانه خیلی خوشم اومد اما چشمامو در حدقه چرخوندم و به سمتش برگشتم :

_خودم حساب می کردم!

نگاه بی اعتنایی بهم انداخت و بعد از گرفتن کارت و رسید،
به طرف در خروجی رفت.

لبخندی تحویل فروشنده میدم و با برداشتن پاکت سیاه و
سفید خرید رو برداشتم و خودمو به هومان رسوندم.
با لحن مهربونی ازش تشکر کردم و دوشادوش هم از مغازه
خارج شدیم.

واقعا نمی تونستم جلوی جست و خیز و خوشحالیمو
بگیرم.

خریده‌های بعدیم که شامل دوتا شلوار راحتی، دوتا جین، یه
ست سویشرت و لگ ورزشی و یک کتونی سفید بود رو
سریع انتخاب کردم و زیاد لفتش ندادم.

به لباس زیر هم نیاز داشتم اما حضور هومان مانع میشد
که حتی سمت چنین فروشگاه هایی برم!

از آخرین مغازه که بیرون میایم به سمتش برمیدم و با
جست و خیز میگم:

_مرسی، مرسیی هومان هم بابت خرید و هم بابت وقتی
که گذاشتی...

دوس دارم اونم به وجد بیارم و حداقل کمی فقط کمی اخم
هاش از هم باز بشه اما بی فایده ست.

نگاهشو تا دست هام که جفتش پر از پاکت های جور
واجوره، امتداد میده و بی حرف و با همون ابروهای گره
خورده، پاکت ها رو ازم میگیره و از پله برقی پایین میره.

هومان شاید خشن و بی روح باشه اما حداقل آداب رو به
بهترین نحو بلده و این برای یک مرد خیلی جذاب و
پسندیده اس.

لبهام کش میاد و کیفم روی دوشم جابه جا میکنم.
پامو روی پله برقی میزارم و چند پله پایین میرم و به هومان
میرسم.

طبقه ی چهارم و آسانسور در حال تعمیر بود و مجبوریم
از همین پله برقی ها پایین بریم.

دوباره دردی زیر شکمم می پیچه که ناخواسته کمی خم
میشم و متقاعب اون، خیزی که بین پاهام احساس میکنم!

#پارت283

نه! نه! ممکن نیست اونی باشه که فکر میکنم!
 سرمو به شدت تکون میدم و اصلا نمیخوام به این فکر کنم
 که وسط یه مرکز خرید بزرگ، با شلووار سفید و از همه
 بدتر کنار هومان پرپود بشم!!

مطمئنا اگه این اتفاق بیفته باید بشینم این بین و برای
 شانس خودم زار بزنم!

چند قدم دیگه برمیدارم و ناگهان انقباض بعدی رحمم و
 خروج مایع گرمی که این بار کاملا حسش میکنم.

جرئت ندارم قدم از قدم بردارم و از ترس اینکه شلووارم
 کثیف بشه، به زمین میخکوب میشم و هومان همچنان
 داره به راه خودش ادامه میده و متوجه من نیست. صداهش
 میزنم و با حالی نزار و چهره ای مظلوم نگاهش میکنم.

_ هومان!

خدایا حالا من باید چیکار کنم؟!

الان چه وقتش بود آخه؟!

چجوری دردمو به این کوه یخ بفهمونم؟!

خاک به سرم اگه بفهمه دیگه نمیتونم تو چشمات نگاه کنم!

هومان نزدیکم میشه و میگه :

_ چرا وایسادی؟؟

چرا این بشر هیچوقت لحنش منعطف نمیشه تا آدم بتونه بهش بگه چه مرگشه!

دلم میخواد زمین دهن باز کنه و منو بلعه یا بخار بشم و برم هوا ولی در این موقعیت نباشم.

فکرم رو زیر و رو میکنم تا جمله ی مناسبی پیدا کنم.
 سرمو پایین میندازم و درحالی که هورمون هام قاطی پاطی
 شده و کم مونده بزنم زیر گریه آهسته میگم :

_ ای... اینجا.... لوازم بهداشتی فروشی یا داروخانه کجا
 هست؟

توروخدا نپرس برای چی...
 توروخدا نپرس...

_ چیزی لازم داری؟

گونه هام داغ کرده و به وضوح از شدت شرم در حال آب شدنم.

چی بگمم؟؟

منی که هرگز اجازه نمی‌دادم حتی بابام و ایلیا شک کنن به این مسئله، حالا روبروی پسرعموم که از قضا هیچ صمیمیتی بینمون نیست، ایستادم و مجبورم بهش بفهمونم که عادت ماهیانه شدم!!

#پارت284

نفس می‌گیرم و سرمو آرام بالا میارم اما از نگاه مستقیم بهش اجتناب میکنم:

_م... من... یه... یه وسیله ای... احتیاج دارم!

همون لحظه نافم تیر میکشه و نامحسوس، شکمم رو
میگیرم.

چند ثانیه مکث میکنه و میگه :

_ میتونی تا ماشین بیای؟!

خبری از عصبانیت نیست! به بی حس ترین حالت، این
سوالو می پرسه اما لحنش تغییر کرده...!
اونقد همیشه با پرخاش حرف زده که من به راحتی میتونم
ذره ای ملایم شدنش رو متوجه بشم!!
توهم زدم و اثرات مخربِ پریودیهِ نابِه هنگامه یا واقعی
نمیدونم!
یعنی فهمید دردم چیه؟؟!

متعجبم اما خجالت اجازه نمیده نگاهش کنم و چهره اش
رو ببینم.

جواب سؤالش مشخصه ! اگه میتونستم تا ماشین خودمو
برسونم که صد سال سیاه تن به این خفت نمی دادم که
هومان بفهمه من... وای!!!
دستامو از استرس درهم قلاب میکنم و میگم :

_نه... همیشه!

اونقد که من، با لکنت حرف میزنم هرکسی از کنارم رد بشه
میفهمه یه چیزیم شده!

هومان یک قدم بهم نزدیک تر میشه و با اشاره به صندلی
های سمت راستم، میگه :

_خیلی خب برو اونجا بشین تا من پیام!

چیکار میخواد بکنه؟؟!

نکنه خودش میخواد بره برای من پد بخره؟!

فاجعه اس!!!

با همین فکر سرمو با شتاب بالا میارم و تند تند میگم :

_نه..... میام..... بریم.....

ازش رو گرفتم و با حالت گریه سمت پله برقی رفتم که با هر قدم، احساس می کردم شلوارم کثیف تر میشه و دوز حرص و خشم و خجالتی که می بلعم هر لحظه بالاتر میره.

#پارت285

فقط یک طبقه تونستم طاقت بیارم و بعد روی نزدیک ترین ردیف صندلی که به چشمم خورد، نشستم و منتظر هومان موندم که با طمانینه و اقدام محکم به طرفم میومد.

بالای سرم ایستاد :

_از اول باید حرف گوش بدی بمون تا برگردم!

اینو با لحن عصبی میگه و ازم دور میشه.

سرم رو بین دستام میگیرم و نالان از این وضع ناجور ، کیلو کیلو خجالت و حیای زنونه روی شونه هام سنگینی میکنه!

خیلی بده پسر عمو ت که باهات بدجوری رودربایستی داری، از خصوصی ترین مسئله ی بدنت باخبر بشه و بره برات وسیله بگیره!

هرچی بیشتر بهش فکر میکنم، بیشتر عرق شرم روی تنم میشینه و شقیقه هام خیس میشه.

خودم رو باد میزنم و دستی به گردنم میکشم.
کلافه به کودک خردسالی که سمت اسباب بازی فروشی میدوه و مادرش هم با ذوق تشویقش میکنه، نگاه میکنم.

کم کم اثراتِ بالا و پایین شدن هورمون هام نمایان میشه و اینو از به هم ریختن اعصابم و بی حوصلگیم میتونم بفهمم.

در این گیر و دار معده ام هم بازی درآورده و کنسرت اُپرا راه انداخته!

واقعا گشتمه و الان قابليت اينو دارم كه پاچه ي همه رو بگيرم.

ماهيچه هاي كمرم و كشاله ي رانم درد مي كردند و الان شديدتايان داشتيم كه دراز بكشيم.

كاش مامان بود تا با اون دمنوش هاي خوش عطرش، معجزه مي كرد.

هميشه در اين دوره بهم رسيدگي مي كرد و تمام نوسانات احساسيم رو تحمل مي كرد.

لعنتي!

واقعا زمان مناسبی برای بغض کردن نبود ولی دست خودم نيست!

پس هومان كجا موند؟!

منو اينجا كاشت و نميدونم اصلا كجا رفت؟!

گوشیم رو از کیفم در میارم و میخوام باهاش تماس بگیرم
 اما پشیمون میشم.
 زنگ بزnm چی بگم!؟

بازم منتظر می مونم و کف دستمو روی پهلو هام فشار
 میدم.

#پارت 286

نمیدونم چند دقیقه ی سخت میگذره تا صدای هومان رو
 می شنوم و دستامو از روی صورتم برمیدارم.

_ حالت خوبه!؟

با دیدنش و بسته ای که دستشه بغضم بزرگتر میشه و راه
گوم رو مسدود میکنه.

حالم رو پرسید اما هیچ اثری از نگرانی در کلامش نبود و
خیلی عادی این سوالو کرد.

نمیتونم چیزی بگم و در جوابش فقط سر تکون میدم و باز
نگاهمو به کفپوش های مرمر میدوزم.

نایلون زرد رنگ رو به سمتم میگیره و میگه :

_ اون روبه رویه کافه هست، برو از سرویش استفاده
کن.

اونقد معمولی و بیخیال حرفاشو بیان میکنه که انگار نه
انگار اتفاقی افتاده و این باعث میشه بیشتر خجالت زده
بشم!

نایلون رو میگیرم و با استرس و آروم از روی صندلی بلند
میشم و نگاهی به نشیمن گاهم میندازم و وقتی از تمیز
بودنش مطمئن میشم، نفس راحتی میکشم.

سر می چرخونم و کافه رو می بینم.
از اینجا هم میتونم تشخیص بدم که زیاد شلوغ نیست.

دسته ی نایلون رو بین مشت می فشرم و راه کافه رو در پیش
میگیرم و حضور هومان در کنارم با اخم های دائمیش،
معذبم میکنه.

با قورت دادن آب دهنم سعی دارم اون گرفتگی سمج بیخ
گوم رو پایین بدم ولی سفت و سخت سره جاش نشسته و
جا خوش کرده.

به کافه که می‌رسیم بدون نگاه به اطراف ، سرعتمو بالا می‌برم
و با توجه به تابلوی راهنما، سرویس بهداشتی رو پیدا
میکنم و خودمو داخل یکی اتاقک ها تقریبا پرت میکنم و
درو قفل میکنم.

داخل نایلون رو نگاه میکنم و با دیدن یک بسته پد
بهداشتی و دستمال استریل و یک لباس زیر بسته بندی
شده و مارک دار بی دلیل یا با دلیل! زیر گریه میزنم و حرصی
از دست خودم، موهامو میکشم.

اشک هامو پس میزنم و کارهامو با دقت اما عصبی انجام
میدم.

لباس زیرمو تعویض میکنم و قبلی رو داخل همون
پلاستیک میزارم.

پد رو استفاده میکنم و بعد از چک کردن شلوارم که فقط
 یک نقطه ی خیلی کوچیک خونی شده بود و مشخص
 نبود، می پوشمش و بیرون میام.
 یه سره با خودم فکر میکردم یه لکه ی بزرگ پشتم افتاده و
 آبروم رو برده اما اینجوری نبود!

کیف و نایلونو زیر بغلم میزنم و دستهامو میشورم و از
 سرویس خارج میشم.

#پارت 287

چرخ زدم و هومانو روی یکی از میزهای انتهای کافه که
 دنج ترین مکان محسوب می شد، دیدم.

با گوشیش مشغول بود و حتی طرز نشستنش، غرور و
کلاسش رو فریاد می زد.

با قدم های کوتاه به اون سمت رفتم و بدون اینکه نگاهش
کنم، صندلی مقابلش رو بیرون کشیدم و نشستم و
وسایلمو روی پام گذاشتم.

به هرجایی نگاه میکردم جز هومان!
ولی نگاه اونو روی خودم احساس می کردم.

چشم می دزدیدم و فکر میکردم اگه من اونو نبینم، اونم منو
نمی بینه!

پنج دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه پیشخدمت
سفارشات که در نبود من، هومان داده بود، آورد..

دوتا بشقاب پاستای متفاوت و یک کاسه سیب زمینی سرخ کرده با قارچ و پنیر و دو لیوان دلستر روی میز گذاشت و با اشاره ی سر هومان رفت.

هومان بشقابی که حاوی فتوچینی با گوشت قرمز بود، به سمت من سُر داد و بشقابی که بهش میخورد پنه با سبزیجات باشه سمت خودش کشید.

دوست دارم محو بشم!

اونقد خجالت نوش جان میکنم که باوجود گرسنگی زیادی که دارم، دستم به غذا خوردن نمیره.

زیر چشمی حرکات هومان رو نگاه میکنم که یه قارچ به نوک چنگالش میزنه و به دهان میزاره.

چشمش که بهم میفته و نگاهمون درهم تلاقی میکنه، سریع رو میگیرم و به طرف دیگه ای نگاه میکنم.

آهنگ لایت و ملایم بی کلامی در فضای کافه پخش میشه.

_ لازم نیست بخاطر سیکل طبیعی بدنت اینجوری خجالت بکشی!

با تعجب و تعلل نگاهمو بهش میدم که بی اعتنا به خوردن پاستاش ادامه میده و با بلعیدن لقمه ی بعدیش، بهم خیره میشه و میگه :

_ این مسئله هم مثل سردرد داشتن عادیه.... حالا هم ناهارتو بخور به اندازه کافی وقتمو گرفتی!

سرد و بی انعطاف حرفشو میزنه و من فکری میشم!

چقدر همین یک جمله ی معمولی تاثیر گذار بود!
 مثل آب روی آتیش عمل کرد و از اون حس بد و مزخرفی
 که گریبانگیرم شده بود، نجاتم داد!

هومان واقعا متعجبم میکنه!

از یک فرد تحصیل کرده در آمریکا چنین تفکری بعید
 نیست اما من فکر میکردم اگر هومان این موضوع رو
 بفهمه همونجا به حال خودم رهام میکنه و میگه هرغلطی
 میخوای بکن! ولی خب نه تنها اینکارو نکرد بلکه تمام
 چیزهایی که لازم داشتم برام خرید و حتی فکر میکنم اینکه
 برای من پاستا با گوشت سفارش داده هم بی دلیل نبوده!

...

هر لحظه میشه ویژگی جدیدی در هومان کشف کرد و
 شگفت زده شد...

#پارت288

EXCHANGE GROUP. 1170

*

شکم که سیر شد و فشارم تنظیم شد، حالم خیلی بهتر شد.

همون نگهبانی که هنگام ورود ماشین هومان رو به پارکینگ برده بود، دوباره ماشین رو تا دم در خروجی مرکز، آورد و بعد از انعامی که گرفت، رفت.

همه ی خریدها روی صندلی عقب بودند و با دیدنشون لبخند به لبم اومد.

اگر از این اتفاق ناخواسته صرف نظر کنم در کل روز خوبی پشت سر گذاشتم...

سرمو به شیشه تکیه داده بودم و شلوغی شهر و رفت و آمدها رو تماشا میکردم که یک دفعه چشمم به یک شیرینی فروشی بزرگ افتاد و چشمام برق زد.

رو به هومان که از ترافیک کلافه شده بود و دائم پیشونیش رو ماساژ میداد، گفتم :

_ همیشه لطفا جلوی اون شیرینی فروشی نگه داری؟!

حتی نپرسید چرا یا چه کاری دارم و زد تو پرم :

_ نه!

همین نه واسه کور شدن ذوقم کافی بود و دیگه هیچ حرفی تا رسیدن به عمارت بینمون زده نشد.

یکی از کارکنان برای بردن خریدها اومد و من هم کمکش کردم و باهم به خونه رفتیم اما هومان ماشینشو تغییر داد و همراه دوتا از محافظینش ، دوباره بیرون رفت.

النا کمکم کرد و باهم لباس هایی که خریده بودم جابه جا کردیم.

دلَم یه استراحت جانانه و رها شدن از بند این استخون درد لعنتی رو میخواست اما از طرفی ام به خودم قول کیک تولد داده بودم و باید بهش عمل میکردم.

لباس هامو عوض میکنم و آبی به دست و صورتم میزنم.

بافت موهامو باز میکنم و دُم اسبی بالای سرم میبندم.
یه برنامه ی کوتاه در ذهنم میچینم تا طبق اون پیش برم.

اول میرم یه مینی کیک درست میکنم، بعد یه لیوان چای با شکلات تلخ نوش جان میکنم و بعد برای خواب و خستگی در کردن به اتاقم بر میگردم.

#پارت 289

به آشپزخونه میرم و از الیزابت کمک میخوام تا مواد و لوازم مورد نیاز برای پخت کیک رو در اختیارم بزاره.

خمیر شکلاتی یکدست آماده شده رو، داخل قالب کاپ کیک میریزم و روی هر کدوم چند تکه شکلات تخته ای میزارم و داخل فر قرار میدم.

دیگه رسما روی صندلی وا میرم و سرمو روی کانتر میزارم.

الیزابت ماگ پر از چای عطردار رو کنار دستم میزاره و روی موهام رو نوازش میکنه.

سرمو بالا میارم و با لبخند خسته ای ازش تشکر میکنم.

دست دور ماگ حلقه میکنم و گرماش رو به تنم تزریق میکنم.

چایم رو مینوشم و به الیزابت یادآوری میکنم که حواسش به کیک ها باشه و به موقع از فر خارجشون کنه و باز به طبقه ی بالا میرم و در اتاقم رو قفل میکنم. تنم روی تخت رها میکنم و زیر پتو میخزم و یک به دو نرسیده چشمم گرم میشه و به خواب میرم.

* || || || || || *

با صدای تق تق خواب کم کم از سرم پرید و بیدار شدم و
نگاهی به اطراف انداختم.

صدای در بود.

پتو رو از روم کنار زدم که لرزی به بدنم افتاد.

دمای اتاق خیلی پایین بود.

پتو رو دور خودم می پیچم و از تخت پایین میام.

سردی پارکت ها، پای برهنه ام رو اذیت میکنه اما توجهی
نمیکنم و خمیازه کشان در رو باز میکنم.

النا رو می بینم که مشخصه از شلختگی من خنده اش گرفته
و میگه:

You are so cute_

(خیلی بانمک شدی)

بی حوصله نگاش میکنم که خنده اش رو جمع میکنه و با
سرفه ی مصلحتی میگه :

It is seven o'clock_

You said if you did not wake up

Let us wake you up

(ساعت هفت شده.

گفته بودی اگه بیدار نشدی

بیدارت کنیم)

چشمام چهار تا شد!

سه ساعت خوابیده بودم؟!)

دستی به صورت و مژه هام میکشم و میگم :

Thanks_

!! I slept a lot

(ممنون)

خیلی خوابیدم!)

سری به معنای احترام خم میکنه و با لبخند به طبقه ی
پایین برمیکرده.

عقب گرد میکنم داخل اتاق و سر و سامونی به تخت و
بعدم به قیافه ام میدم و بیرون میرم.



#اطلاعات_عمومی

خواص شکلات تلخ در پریودی

یکی از شایع ترین بیماری ها در زنان کم خونی است که شکلات تلخ راه درمان آن است.

تحقیقات نشان داده است که مصرف شکلات تلخ در زنان باعث کاهش ابتلای آنها به سکتة مغزی می شود.

مصرف شکلات تلخ به کاهش دردهای قاعدگی و همچنین بهبود خلق و خو در این دوران کمک می کند.

دانشمندان دو دانشگاه آمریکایی تأکید کردند که خلق و خوی رمانتیک زنان پس از خوردن شکلات تشدید می شود.

با توجه به اهمیت جوان ماندن برای خانم ها، می توانند با مصرف به اندازه شکلات های تلخ، روند پیری خود را کاهش دهند.

توجه داشته باشید که این خواص فقط برای شکلات تلخ تعریف شده است.

#پارت 290

تا موقع شام کار خاصی انجام ندادم.
سیستم رو، روشن کرده بودم و با بلوتوث آهنگ میزاشتم و با صدای نسبتا بلند گوش میدادم.

خدارو شکر هومان در اتاق کارش بود و درو بسته بود وگرنه حسابم با کرام الکاتبین بود.

شام در سکوت صرف شد.

هزاربار تا نوک زبونم اومد که به هومان بگم امشب تولدمه
و بیاد باهم یه جشن کوچولو بگیریم ولی اونقد ترشو و
اخمو بود که حرفم رو خوردم و از گفتن امتناع کردم.

بلافاصله بعد از تموم کردن شامش هم باز به طبقه ی بالا
رفت و به الیزابت گوشزد کرد یک ساعت دیگه براش قهوه
بیره.

این همه بی توجهی گاهی برام خیلی آزاردهنده میشه. الان
هم جز اون مواقع بود!

الیزابت و کارکنان هم بعد از انجام وظایفشون به اتاقشون
میرن و من می مونم و یک عمارت ساکت و دلگیر...

از بین کاپ کیک ها او نی که از همه بهتر پف کرده، انتخاب می کنم و شمع ساده ی صورتی که از الیزابت گرفتمو با دقت روش میزارم.

لبخند میزنم اما غمگین!
نمیدونم چمه فقط میدونم دلم گرفته!

گوشیمو داخل جیب شلوارم میزارم و کیکم رو با یک فندک برمیدارم و طبق توصیه ی الیزابت، برق های سالن رو خاموش میکنم و دیوارکوب ها رو روشن میکنم.

پله ها رو یکی یکی بالا میرم.
هرپله، یکی از خاطره های تولدم رو برام تداعی میکنه...
تولد شش سالگیم که ایلیا برام آبرنگ خریده بود و انگار دنیا رو به من هدیه داده بودن...

تولد نه سالگيم که مامان و بابا يه جشن بزرگ گرفتن و
همه رو دعوت کردن..

دوازده سالگی...

17 سالگی...

20 سالگی...

هیچ وقت زادروز من یادشون نرفت...

هیچ وقت تنها نبودم اما امسال... !

...

طبق معمول سالن بالا تاریکه و فقط آباژورها روشنه.

#پارت 291

بی سر و صدا روی مبل میشینم.

کیکوروی میز عسلی میزارم و گوشیمو روشن میکنم.

فیلم تولد پارسالم رو پلی میکنم و صدای دست و آهنگ تولدت مبارک در فضا پخش میشه.

_تولد... تولد... تولدت مبارک... مبارک... مبارک...
تولدت مبارک.....

_وایسا... وایسا... نیلو آرزو یادت نره... من دعا میکنم شوهر کنی راحت شیم...

همه به شوخی ایلیا خندیدند و من نمکدون رو به سمتش پرت کردم که فرار کرد گوشه تکیه خورد.

فقط صدای شادی بود.

بازهم دوربین روی من زوم شد و دایه شمعی که خاموش شده بود دوباره روشن کرد.

همه باهم 21 معکوس رو شمردند و من با چشم های
بسته آرزو کردم...

خوب یادمه چه آرزویی بود ...
آرامش و شادی در کنار خانواده ام!

پس چرا برآورده نشد؟!

الان من این سر دنیا و اون ها اون سر دنیا!
کی فکرش رو میکرد، نیلوفر بیست و یک ساله تصادف
کنه... فلج بشه.... یه نامزدیِ ناموفق پشت سر بزاره و
افسردگی بگیره!

فیلم تموم میشه و من با خنده گریه میکنم!

عکس دسته جمعیمون رو مقابلم میزارم و فندک رو
برمیدارم و شمع رو آتیش میزنم و به مظلومانه ترین شکل
ممکن با خودم حرف میزنم.

_پارسال.... این موقع... رویاهای قشنگی از آینده در ذهنم
داشتم .

وقتی تو جشنواره ی علمی به عنوان دانشجوی نخبه ازم
دعوت شد که برم روی سن و ازم تقدیر کردن.... وقتی سر
و کله ی ساشا پیدا شد و از خواستتم گفتم.... وقتی هربار
که بغلم میکرد، نجواهای عاشقانه زیر گوشم میخوند.... با
خودم فکر کردم چقدر من دوست داشتنی ام.... مغرور
شده بود به خودم.... همه چیز باب میل بود.... فکر
می کردم زندگی طبق همون رویاها داره پیش میره اما.....

بینیمو بالا میکشم و اشک هامو پس میزنم.

با همون صدای لرزون نجوا میکنم :

_حالا فهمیدم زندگی میرتت بالای بالا....

در اوج..... و درست زمانی که فکر میکنی حالت خوبه و
هیچ غصه ای نداری و هیچ چیز نمیتونه مانع خوشبختیت
باشه، یهو زیر پاتو خالی میکنه....!

از اون ارتفاع سقوط میکنی و با کله زمین میخوری...

ضربه مغزی میشی!

افلیج میشی!

دیگه هیچی درست نمیشه!

#پارت 292

دیگه نتونستم بی صدا گریه کنم و بغضم با صدا شکست.

صورتتم رو پوشوندم و برای اولین بار طی این ۲۲ سال
 عمری که از خدا گرفتم تو روز تولدم... روزی که صدای
 قهقهه های از سره شادی خانوادم گوش فلکو کر میکرد
 مظلومانه برای تنهایی و غربتم زار زدم...

به سقف نگاه کردم با درد نالیدم:

_ خستم! ب بزرگی خودت جونی برام نمونده فقط دارم
 تظاهر میکنم که حالم خوبه...!!

مشتمو روی قلبم فرود میارمو با صدای کنترل شده ای مثل
 بچه ها گله میکنم:

_ داره تیر میکشه این بی صاحب هیچ حواست هس چه
 حالی دارم؟؟؟

این همه ادم چرا مننن؟؟
چرا منه بدبختو با یه نقص به خاک سیاه نشوندی؟؟

با غصه به شعله های رقصانه شمعه روی کیک نگاه میکنم
وبه تلخی مابین گریه هام میخندم:

_دلم تنگ شده!...

برا مامانم

برا بابام

واسه ایلیا...

نگاهم روی عکسشون میچرخه...

و یه جایی توی اعماق وجودم ناله ای از دلو جون سر میده
... ناله ای از حسرت که دراین لحظه کشنده ترین عذاب
دنیاست !!

_ 22 سال بندگیتو کردم، روزی نبود از یادت غافل شم...
عابد و زاهد نبودم ولی همیشه میدونستم هرچی دارم از تو
دارم!

حق من این نبود...

حق من نبود بخاطر ضربه مهلکی که از ساشا خوردم زبونم
بند بیاد و شبا با ضجه و بغض ارزو مرگ کنم...

حق من این نبود شبا از درد پاهای بی صاحبم به زمینو
زمان چنگ بزنم تا اروم بگیرم...

حق من این نبود منو از وصله های جونم دور کنی و با
لذت به حال نزارم نگاه کنی و دم نزنی...

حتی اینجا موندگار شدنم کار خودت بود!

دستمو جلوی دهنم میگیرم تا صدای گریه هام کسیو به
خلوتگاهِ عذابم نکشه...

خلوتگاهی که قرار بود مأمّن تجدید خاطرات و شادی کاذب
و کوتاهی بشه تا لحظه ای نیلوفر داغ دیده رو به دسته
فراموشی بسپاره...

#پارت 293

دستی روی گونه های خیسم میکشم و حق هقمو بزور
کنترل میکنم :

_این زندگیه منه... زندگی ای که همه آرزوشو داشتن...
منو از کجا به کجا رسوندی؟؟
دلت برای این مظلومیت و بی کسی نمیسوزه؟؟

+ کسی که ازش گله میکنی اونقدرام که میگی جلاد و سنگدل نیست!

با شنیدن صدای هومان هولزده سر بلند میکنم و به عقب برمیگردم...

تند تند اثار گریه هامو از رو صورتم پاک میکنم و سعی میکنم توی لحنم خبری از بغض نباشه ولی میدونم که چندان هم موفق نیستم:

_ببخشید ، بیدارت کردم ؟

جلومیاد .

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده و برخلاف همیشه
کمی موهاش نامرتبه...

نگاهی به گوشیم و شمعی که حالا تا نیمه آب شده
میندازه... و بعد نگام میکنه...

نگاهی که چاشنی همیشگیش غرور و غضبه...
پوزخندش نمکی میشه روی زخمای سرباز کرده ی امشبیم :

_راست میگن سن یه عده ؛ آدمه زر زروی مقابلم
شباهتی به یه دختر پخته و بالغ ۲۲ ساله نداره!

کاش میشد داد بزنم سرش الان نه هومان...
الان آتش بس باشیم...

نیلوفرِ زیون دراز؛ امروز دُمش چیده شده و دیگ رمقی
برای دوئل باتوعه سنگدل نداره...

سربه زیر میندازم تا اشکه جمع شده توی چشمو نبینه...

نبینه که زهر حرفاشو به جونم نریزه.... که حناق نگیرم ...

ولی اون درک نمیکنه؛ درک نمیکنه قلب من مچاله میشه از
این همه دلتنگی....

قطره ای اشک از گوشه چشمم به زمین می افته...

#پارت 294

از فرو رفتن کانابه متوجه نشستنش کنارم میشم...
 بوی سیگاره امیخته شده با ادکلنش بینمو به بازی
 میگیره...

این بو رو دوس ندارم.... بوی غم و غصه هاشو میده...
 بوی حرفای تلنبار شده توی سینه اش رو میده و این همه
 سال تحمل غربت ...

_ اگه یه بی دین صداتو میشنید ؛ صدالبته که تا آخرین
 نفسای باقی مونده عمرش به شرک ادامه میداد...!

حرفی نمیزنم، گله ای نمیکنم هنوزم بغض بیخ گومه و تنها
 لحظه ای با یاد گله هام دلم میلرزه و ابراز پشیمونی
 میکنم...

_ خدا اگ کسیو از عرش به فرش میرسونه شاید فقط برای
 سنجیدن تاب و تحمل و صبرش باشه ...
 که تو با این حرفات گل کاشتی...
 گند زدی به امتحان الهیت ...

پوزخند پرتمسخرشو نثارم میکنه؛ و مثل همیشه تویه
 درآوردن لج و حرص من استاده!

امشب همه چیز عجیبه!
 هومان و این حرف ها؟!
 درحالی که من فکر میکردم خدا رو هم بنده نیست!

کاردو از روی میز عسلی برمیداره و بی هدف باهاش بازی
میکنه :

_ پاهاتو ازت گرفت ؛ ولی برگردوند...
کاش امتحان من هم به این راحتی بود...
چیزیو که میگرفت پس میداد!

توی تک تک جمله هاش منظور نهفته اس؛ منظوری که از
سره حسرت بیان میکنه...
لعنت به حسرت!!

سنگینی نگاهشو روخودم حس میکنم...

_ بیشتر از اینا مدیونشی!
ولی فهم کوچیکت برای درکش عاجزه...

نمیخوام لحنم تلخ باشه ولی نمیتونم
نگاهش میکنم و مثل خودش با تمسخر میگم :

_ فک میکردم اون روز کنار دریا اون تو بودی که گفתי راه
رفتتمو مدیون توام !

کاردو روی میز پرت میکنه و تکیه میده :

_ تو راه رفتنتو مدیون هیچ بنی بشری نیستی ...

جوابم تنها سکوتہ ؛ و نگاہی تلخ بہ کیکی کہ میل و رغبتی
 بہ خوردنش در خودم نمیبینم و شمعی کہ انتظار منو
 میکشہ برای ارزوکردن و فوت شدن...
 این غم کہ کسی مقابلم نایستادہ تا مثل ہرسال این لحظہ
 رو با دورینو عکاسی بہ ثبت برسونہ روی دلم سنگینی
 میکنہ و بہ بغض پنهانم قدرت میبخشہ...

#پارت 295

_ بہ من نگاہ کن نیلوفر!!

تہ دلم از این مورد خطاب قرار گرفتن خالی میشہ!
 نیلوفر...!؟

این دومین باری بود که اسمم خودمو از زیون پسرعموی
مغرور و خودخواهم میشنیدم...

نمیدونم این قلب برای چی بیتابی میکرد؛ شنیدن یه اسم
اینقد عجیب بود؟

نه! هومان خیلی عجیب اسمم رو بیان کرد!

با تعلق نگاهم رو معطوفش میکنم.

ابروهاش بهم گره خورده و من نمیدونم برای چه کاره نکرده
ای این مرد یخی رو عبوس کردم...

نگام بی اختیار به سبک برجسته گوش میافته و صدایش
توی گوشم میپیچه:

— چیزی هست که توی شب تولدت، دلت بخواد و نداشته
باشی؟

با شنیدن این سوال بغض مبحوس شدم رها میشه ... و
صدامو به خش میندازه:

_ فقط دلم بغل کردن و یه دل سیر بوپیدن خانوادمو
میخواد!

مردمک چشمای مشکی رنگش روی قطره اشکی که از گونم
سر میخوره میلرزه...

با شرم سربه زیر میندازم تا شکستنمو نبینه...
ولی....

با فرو رفتن تو بغل گرم و حمایتگر کسی مات و مبهوت
دست از اشک ریختن برمیدارم و پیرهنشو توی مشتم
میفشارم

من امروز...

تو روز تولدی که از بغض بی کسی ناله سرمیدادم بزرگترین
هدیه امو از خدا گرفتم...

آغوش کسی که از جنس و بوی خانوادمه...

آغوش کسی که دسته خدا روی زمین بود برای طراوت
گرفتن آرزوهای برباد رفتم ...

آغوش مرد اخمو و بداخلاقی ک باب تسکین، سرم روی
سینه اش و موهامو به ارومی نوازش میکنه ...

و این من بودم که به حق هقای معصومانم اجازه تاختن
میدادم ...

بزار خالی بشم از این همه احساس بد !

دیگ هیچی مهم نیست ؛ وقتی در دقایق آخر نیمه شب،
آغوشی برای گریستن و خالی شدن دارم...

دیگه نداشته ها مهم نیست ...

مهم نیست این آغوش، متعلق به هومانه!

هومانی که از سنگ سخت تر و از یخ سردتر بود چطور
منو در بر گرفته و با حضورش دلگرم میکنه !!؟

یه دل سیر کمبودهامو در بغلش بیرون میریزم و آهسته ازش
فاصله میگیرم ...

اشتباه نمیکنم!

هومان لبخند محوی به لب داره!

اونقد محو که دیدنش چشم مسلح میخواد اما من میبینم و
احساس شیرینی بهم دست میده و لبهام به لبخند مزین
میشه !

نگاهی به شمع وارفته میندازم و دستم بی اختیار روی دست
مشت شده ی هومان میشینه و به ارومی زمزمه میکنم :

_ آرزو میکنم هیچ قلبی از مهر خالی نباشه و اونقدر از
عشق و محبت لبریز بشه که جایی برای حسرت و بدی
نمونه....

آرزو میکنم زندگی دوباره بهم لبخند بزنه و تموم بشه
این شوخیای نابهنجار روزگار...

لبخند تلخی میزنم و خم میشم و شمع رو فوت میکنم و
دوهای رقصانش رو تماشا میکنم ...

#پارت 296

هومان دستشو از زیر دستم میکشه و همونطور که از روی
کاناپه بلند میشه آهسته زمزمه میکنه:

تولدت مبارک...

غرق حس خوب میشم از این تبریک و خودم از حالم
تعجب می‌کنم!

لبخند میزنم و با مهربون ترین لحنی که در خودم سراغ دارم
بخاطر حضور گرمش ازش تشکر میکنم.

چیزی نمیگه و در جوابم فقط سر تکون میده و به طرف
اتاقش میره که با عجله بلند میشم و میگم :

وایسا یه دقیقه...

می ایسته.

شمع رو از روی کیک برمیدارم و با کارد یک تکه از کاپ
کیک جدا میکنم و با انگشت شصت و اشاره برش میدارم
و سمت هومان میرم. روبه روش می ایستم و کیکو جلوی
دهنش نگه میدارم :

بگو آااا....

از حرکت بچگانه ی من چشماش گرد میشه و خودم هم
خندم میگیره :

_چیه خب؟! دهنتمو باز کن ...

مشخصه کلافه اس و میخواد زودتر خودشو از دستم
خلاص کنه.

صورتشو کمی عقب میکشه و برای گرفتن کیک دستشو بالا
میاره که مانع میشم و با مظلوم نمایی میگم :

_دستم تمیزه! خوردنِ کیک از دست کسی که تولدشه
مُراده ها.... نصیب هرکسی نمیشه!

لبخند دندون نمایی چاشنی حرفام میکنم و با چشم و ابرو
برای باز کردن دهنش ترغیبش میکنم.

نفسشو فوت میکنه و چشماشو در حدقه میچرخونه و
بالاخره لب هاشو از هم فاصله میده.

ته دلم قیلی ویلی میره که موفق شدم و هومان در برابرم
کوتاه اومد!

انگار امشب بخاطر تولدم یا شایدم شنیدن دردهام، باهام
راه میاد و کمی از موضع قدرت و خودخواهیش کناره گیری
کرده!

کیکو داخل دهنش میزارم و دستمو پس میکشم.

_حالا میتونی بری پسرعمو جان.... شبت بخیر...

باز دستاشو در جیب اسلش مردونه اش فرو مییره و بی
حرف به اتاقش میره...

#پارت 297

*** ** ** ** **

_ من چجوری تو خونه به این بزرگی چند روز تنها بمونم؟؟

با گریه ی تصنعی و زاری میگم بلکه دلش به رحم بیاد و
راضی نشه منو تک و تنها اینجا بزاره!
اما اون بیخیال کتابش رو ورق میزنه و بدون اینکه سرش رو
بالا بیاره میگه :

_به من مربوط نیست، هرکار میخوای بکن!

حرصی به سمت میز مطالعه اش میرم و کتابو از زیر دستش
میکشم :

_تو میخوای بری سفر.... الیزابت و بقیه خدمتکاراتم در
نبودت میرن مرخصی..... من بمونم با دوتا سگ و چهار تا
محافظِ نره غولت؟؟؟! یکم منطقی باش خواهشاً!

عصبی و خشمگین از گستاخی من، میز رو دور میزنه و کتاب
رو از دستم میگیره و روی میز میکوبه و میگه :

_تو خوده خودِ دردسری!

مگه دلتنگ خانوادت نیستی؟؟؟

پس چرا برنمیگردی پیششون؟!

در دلم میگم چون میخوام تورو آدمت کنم ولی به زیونم
اجازه ی حرف زدن نمیدم.
سکوتمو که میبینه انگار جری تر میشه و به سمت در اتاق
میره :

_میگم کارهای برگشتتو انجام بدن در دسر!

من اینو نمیخواستم پس نباید اجازه میدادم هومان چنین
کاری کنه...

قبل از اینکه از کتابخونه خارج بشه خودمو بهش می رسونم
و سد راهش میشم :

_من نمیخوام فعلا برگردم!

نامفهوم و پرغضب نگاهم می‌کنه :

_ یعنی چی؟؟ اینجا موندنت چه دلیلی داره؟؟!

_ دلایل شخصی داره !

کنارم میزنه :

_ اوکی پس شخصاً به فکری به حال خودت بکن! من پس
فردا میرم هامبورگ ... اونوقت تو میمونی و همون محافظا
که گفتی .

#پارت298

بلند فکر کردم :

_اگه بلایي سرم بیارن چی؟؟؟

لعنتی من دختر عموتم!

خشمگین راه رفته رو بر می گرده و بازومو اسیر میکنه و
تکونم میده :

_الان چه انتظاری از پسر عموت داری؟؟؟

بندازمت دنبال خودم، بیرمت آلمان؟؟؟

هرکلمه رو با غرش در صورتتم بیان می‌کرد و روی نسبت
پسرعمو تاکید کرد و پوزخند زد.

ولی به هدف زده بود!

من میخوامم همراهش به این سفر برم!

دستم روی دستی که دور بازوم حلقه کرده بود میزارم و
گره انگشتانش رو شل میکنم و با ناراحتی میگم:

_انتظار بیجایی ندارم!

_من لله ی تو نیستم بچه! دوبار همراه خودم بردمت اینور
و اونور خوش گذشته بهت؟؟!

فشار انگشتانشو بیشتر میکنه که بق کرده نگاهش میکنم و
آخی سرکش از بین لبام خارج میشه و چهره ام در هم میره.

هومان عوض بشو نیست!

_ من که اذیتت نمیکنم!

مزاحمتی هم برات ایجاد نمیکنم، پس چرا نمیزاری بیام؟!

لبام برمیسگرده و اون با عصبانیت بازوم رو ول میکنه :

_ تو کلا مزاحم اعصاب و روان منی!

زبون دراز..... حرف.... پرو و غیر قابل تحمل!

زمانی که از الیزابت شنیدم هومان قراره برای سفر کاری یک هفته ای به آلمان بره، با خودم گفتم امکان نداره منه دختر بی دفاعو با چهار تا غول سیاه پوست آمریکایی تنها بزاره! ولی انگار بیخیال تر از این حرف هاست که بخاطر دخترعموش تعصب به خرج بده!

حالم بد جوری گرفته میشه و دلم پر میشه از حرفاش! ...
عقب عقب به سمت اتاقم میرم و میگم :

_باشه.... میمونم اینجا! توام با خیال آسوده به سفرت
برس پسرعمو!

عادت کردم به تند شدن نفس هاش در اثر خشم و
ابروهایی که برای باز شدن گرهشون معجزه نیازه!

اگه جدی جدی بره و براش مهم نباشه،

اگه تنها بمونم،

قطعا شب ها از ترس خودم رو خیس میکنم و روزها
سنگکوب!

دووم نمیارم...

#پارت 299

!***!***!

نفسمو کلافه به بیرون فوت میکنم...
 آژیر گرسنگی شکمم که به صدا درمیاد متوجه میشم در حد
 لازم امروز با جروبحث کردنام کالری سوزوندم...
 اگه اینجوری پیش بره زمان برگشتن به ایران هومان یه پاره
 استخون بجای نیلوفر تحویل خانوادم میده... و این چیزی
 نیست که دلم بخواد!
 پله هارو یکی یکی طی میکنم و به سمت آشپزخونه میرم...
 چند نفری درحال تکاپوان تا ناهار اریابشونو آماده کنن و
 الیزابت طبق روال هرروز در صدر اونهاست...

تنها کسی که تا نگام می‌کنه متوجه خواسته ام میشه و من
عاشق خصوصیت این زنم...

دستاشو با پیش بندش خشک می‌کنه و با لبخند جلو میادو
میگه:

?are you hungry_

...I made donuts Today

(گشته ؟

امروز کلی دونات درس کردم برات...)

اسم دونات رو که میشنوم چشم برق میزنه؛ و این از نگاه
الیزابت دور نمیمونه و به خنده میندازش...

به سمته یخچال میره و ظرف دوناتای شکلاتی
مخصوصشو با یک فنجون قهوه روی میز میزاره...
با نیش باز تشکر میکنم و میشینم...

زیر لب با خودم میگم :

_ تنها مزیتی که این عمارت برام داره تنوع غذاییشه...

با کارد برشی به دونات میدم با چنگال به سمته دهنم
میبرم...

برای لحظه ای با دیدن خدمه جرقه ای به سرم زده
میشه...

نگاهم روی یونی فرمی که به زیبایی تنشونو قاب گرفته و
پاهایی که به لطفه کوتاهی تونیکشون به رخ کشیده میشه
ثابت میمونه...

کم کم لبخنده خبثی روی لبام نقش میبندد ...
 نقشه ای که رد خور نداره و سد مقاومتی هومانو بی شک
 میشکند...

حالا ببینم تا کی به غد بودن ادامه میدی پسرعمو!!

از پشت میز بلند میشم و چشم میگردونم تا النا رو پیدا
 کنم...

اون خوش رو ترین و با اخلاق ترین خدمه اینجا به حساب
 میومد مطمئن بودم دسته رد به سینم نمیزنه.

#پارت 300

با دیدنش در حال شستن میوه های عجیب غریب استوایی
 سرفه مصلحتی میکنم و جلو میرم:

?Can you help me Elena_

(میشه ی لطفی بم کنی النا؟)

دس از کار میکشه و حواسشو معطوفم میکنه؛ خوش رویی
این دختر به کنار من میمردم واس اون چال گونه لعنتیش
که رحو روانم زیوروی کرد. دقیقا مثل چال من اما
عمیق تر:

?Yes, what did you make of me_

(بله حتما چه کاری ازم ساختس؟)

آسوده خاطر، خواسته امو براش مطرح میکنم و امیدوار
بودم چیزی که ازش میخوام رو داشته باشه...

از این به بعد دور دوره منه...

من از بودن کنار خانوادم گذشتم تا کنار این مرد باشم...

تا زندگیشو از این حالت مُرده و یخ زده بیرون بکشم!

به همین راحتیا کوتاه نمیام...

بهش ثابت میکنم که نیلوفر این قدرت رو داره !

برای باره هزارم نقشه رو مرور میکنم؛ نمیتونم استرسمو
کتمان کنم...

نگرانم؛ حالا که زمان اجرانقشه رسیده انگار دارم جا
میزنم...

مردد نگاهی به پیرهن جیگری رنگی که از النا قرض گرفتم
میندازم.

اینبار مصمم تر از قبل از روی تخت برش میدارم و
میپوشمش.

کمر بندشو توی سفت ترین حالت ممکن گره میزنم و جلوی
آینه میرم...

از لحاظ زیبایی باید بگم که این لباس به اندازه کافی دلبر
هست.

ولی من بخاطر نمی آوردم آخرین باری رو که تا این اندازه
ناپرهیزی کرده باشم!

یقه لباس به صورت افقی بود و شونه هامو با سخاوت توی
معرض دید قرار میداد.

پرهن از جلو کوتاه و از پشت بلند بود و رنگ لباس با سفیدی پاهام هارمونی قشنگی داشت.
 کمر بند لباس بی نهایت تنگ شده بود و باریکی کمر رو به رخ میکشید.

همه چی برای یه طنازی دلبرانه توی عمارت هومان آماده بود...

فقط باید تردید و کنار میزاشتم و دست به کار میشدم تا به خواستم برسم.

#پارت 301

ب سمت حموم مستر میرم و سرمو زیر آب میبرم تا موهام کاملا خیس بشن.

چکه های آبو از داخل موهام مهار میکنم تا روی لباسم
نریزه.

لعنتی به هومان میفرستم و حوله و شونه رو برمیدارم و از
اتاقم بیرون میزنم.

با دو پله ها رو پایین میرم و خودمو به تراس می رسونم.

با چشم میگردم تا محافظا رو پیدا کنم چند نفری با هیبت
گنده و ابرویی به شدت گره خورده با دقت اطرافو
میپاییدن...

قیافم مچاله میشه و سرخورده مینالم:

_من چجوری اینارو از راه بدر کنم؛ اینقد گوشت تلخن ادم
شک میکنه اصا مرد باشن!!

نگاهی به ساعت می‌ندازم؛ الیزابت گفت امروز هومان زود
خونه میاد.

نباید فرصتو از دست میدادم.

جلو میرم و اونقدر به حفاظ نزدیک میشم تا به آسونی
قابل رویت باشم براشون...

لبخند کوچیک و کنترل شده ای میزنم و حوله کوچیک
سفید رنگو لابه لای موهام میپیچم.

تمام تلاشمو میکنم تا غمزه های ریزم شک برانگیز نباشن و
تو طبیعی ترین حالت ممکن خودمو به بیخیالی و حواس
پرتی میزنم .

جداً اینکار حالمو از خودم به هم میزنه اما مجبورم!!

حرکات حساب کتاب شدمو به آرومی یکی پس از دیگری
روی دایره میریزم .

از شانس خوبم نسیم ملایمی میوزه و موهامو به بازی
میگیره...

پلک زدنامو آهسته میکنم و شونه ی چوبی رو توی موهام
میکشم تا گره های ریزو از توشون باز کنم.

نگاهه نامحسوس و کوتاهی به پایین میندازم تا موقعیتشونو
آنالیز کنم...

سنگینی نگاهشون به راحتی حس میشه و اون لحظه اس که
دوست دارم سرمو به دیوار بکوبم اما از طرفی هم
خوشحال میشم از اینکه اشتباه راجبشون فکر نمیکردم!
لبه تراس میشینم و موهامو به پشت گوشم میفرستم و ادا
و اطوار نامحسوس میام!

این دفعه از عمد باهاشون چشم توچشم میشم.

مرد سیاه پوست خیلی قد بلندی که از قضا کله براقوبی
مویی داره لبخند به لب نگام میکنه.

محافظ بغلیش با سقلمه زیر لب چیزی میگه تا اونو به
خودش بیاره..

خیلی که دقت میکنم صدای موتور ماشینی به گوشم
میرسه و این یعنی مرد استعمارگر و زورگوی این خونه
برگشته و با باز شدن در بزرگ عمارت و مشاهده ی
ماشینش مطمئن میشم!

#پارت 302

ماشین رو پارک میکنه و پیاده میشه.
اونقد تیز و باهوش هست که حتی نگاه های زیرچشمی
محافظینش به بالا رو متوجه بشه.
رد نگاهشون رو میگیره و به من میرسه.

سریع خودمو با گوشه ی پیراهنم سرگرم میکنم و انگار
میکنم که اصلا حواسم پی اونا نبوده.

وقتی صدای قدم های محکم شو می شنوم، قلبم فرو میریزه
و یک سخته ی ناقص رو رد میکنم!

نزدیکم میشه...

به خودم جرئت میدم و سرمو بالا میگیرم و از لبه ی حفاظ
پایین میام و نگاه دلخورمو بهش میدوزم.

سلام هم نمیکنم!

خیلی ازش دلگیرم که مثل آدم راضی نمیشه منو با خودش
به سفر بیره و من مجبورم دست به هرکاری بزنم تا بهش
ثابت بشه تنها موندنم اینجا خطرناکه و امنیت ندارم!

چنان میر غضب به طرفم میاد و مچ دستمو محکم میگیره
و دنبال خودش به داخل خونه میکشه.

حوله و شونه از دستم به زمین میفته.

اونقد تند حرکت میکنه که چند بار تا مرز افتادن میرم و مچ دستم پیچ میخوره.

همونطور که سعی در باز کردن گره انگشتانش از دور مچم رو دارم، غر میزنم :

_ولم کن دیوونه.....چرا یهو جنی میشی؟؟!.... آخ دستمو شکوندی!....

درو باز کرد و کنار کشید و به داخل هلم داد.
مُچ دردناک و قرمز شده ام رو مالیدم و بهش توپیدم :

_چرا همچین میکنی؟؟

تعادل روانی نداری؟..... اون از محافظای بی شرمی که به آدم چشم دارن!... اینم از خودت که انگار دیواری کوتاه تر از دیوار من برای تخلیه عصبانیت پیدا نمیکنی!..... آقای دائم الخشمگین!

اشاره ای به سر تا پام میکنه و با پوزخند عصبی میگه:

_با این سر و شکل اومدی در معرض دید شوی بعد از استحمام راه انداختی؟؟؟! خودِ جنابعالی عامل خشم منی! تو و این حرکات احمقانه ات باعث میشیدی، تو عمارت من و بین زبردستم هرج و مرج پیش بیادی...

#پارت303

طلبکارانه به خدمه که گوشه و کناری ایستاده بودند و با کنجکاو۱ بحث مارو تماشا می کردند، اشاره کردم و گفتم :

_ اینا همیشه با همین سر و شکل میچرخن.... پس چرا نگاهشون به من فقط منظور داره؟؟؟

فضولی از شما و حرکاتشون می بارید و در این موقعیت منو به خنده وا داشته بود.

.Follow your work_

(برید سر کارتون)

با داد هومان همه دستپاچه شدند و چند ثانیه ای متفرق شدند.

باز نگاه وحشی شو به من داد :

_اونا در چشمشون عادی ان، اما یه دختر شرقی که یکدفعه تصمیم گرفته تغییر پوشش بده براشون تازگی داره و...

میپریم وسط حرفش و اجازه نمیدم کلامش منعقد بشه و با چشم و ابرو و اداهایی که یعنی حرف من درست بود میگم :

_ پس به این نتیجه میرسیم که...

با دادی که میزنه گوشم سوت میکشه و حرف تو دهنم
میماسه :

_ ببند دهنتو نیلوفر...

باز هم گفت!

دوباره اسمم رو به زیون آورد و با القاب دیگه ای صدام
نزد!

حتی در خشونت هم اسمم رو با لحن منحصر به فردی
بیان کرد!

_ برو بالا جلوی چشمم نباش!

ناراحت میشم ولی هیچی نمیگم و با چشم غره ازش رو
میگیرم و به طرف اتاق نشیمن میرم.

با حرص خودمو روی کاناپه پرت میکنم و تازه توجهم به
پاهام میره!

خاکه عالم ! همه دار و ندارمو هومان دید!

یکی در مغزم جوابم رو داد (بیشعور هومان حداقل
پسرعموته، اون ایکییریا هم حسابی دید زدنت!)

موهامو میکشم و بلند میشم و پا کوبان به اتاقم میرم تا از
شر این لباس خلاص بشم.

آخر نفهمیدم خشم هومان بخاطر چی بود و آیا با این همه
تلاش تونستم نظرشو برای تنها نذاشتنم تغییر بدم یا نه؟!

#پارت 304



با شنیدن صدای تق تق در، همونطور که قلموی لاکو با
ظرافت روی ناخن بلندم میکشم، بله ای میگم و نگاهمو به
در میدم.

این لاک یادگاری از آتنا برام مونده بود که از سر بی
حوصلگی هوس کردم ازش استفاده کنم.

الیزابت داخل میاد و با لبخند میگه :

Sweet girl_

.The master is working with you

(دختر شیرین

اریاب با تو کار داره)

EXCHANGE GROUP. 1236

هومان با من چه کاری میتونست داشته باشه که احضارم
کنه؟

با بی میلی چینی به بینیم میندازم و درب لاک رو میندم و
میگم:

.Ok i will go later_

(باشه بعدا میرم)

با حالت بامزه ای چشهاشو درشت کرد و گفت:

!No no no_

Go now

.He gets angry

(نه نه نه!)

همين حالا برو

اگه نري عصباني ميشه.)

_اون که حالِ هميشگيشه عزيزم!

متوجه نميشه چي ميگم و با حالت گنگ مي پرسه :

?What_

(چي؟)

سرمو به چپ و راست تڪون ميدم :

Nothing_

.I'm going to him now

?In... his.... office

(هیچی!)

الان میرم پیشش.

تو اتاق کارشه؟)

اونقد تلفظ کلماتم دست و پا شکسته و ناشیانه اس که الیزابت با شدت به خنده میفته خودم هم خندم میگیره. کاش کلاس زبانم رو ادامه میدادم الان حداقل مکالمه ام پیشرفته تر بود.

خنده اش کم کم به یک لبخند تبدیل میشه و میگه :

! You are really sweet_

(تو واقعا شیرینی)

_برعكس پسر عموم!

آخ چه حالی می‌ده فارسی متوجه نمیشه!
چشمکی میزنم و از پشت میز آرایش بلند میشم و به طرفش
میرم و ناخن هامو فوت میکنم.

#پارت 305

دست پشت کمرم می‌زاره و به بیرون هدایت می‌کنه و به
اتاق خواب هومان اشاره میکنه:

There baby_

(اونجاست عزیزم)

میگه و منتظر نیمونه و به طبقه ی پایین میره.

گوشیمو از جیب درمیارم و به صفحه اش نگاه میکنم.

ساعت ده و چهل و شش دقیقه ی شب...

اولین باره که میخوام به اتاق هومان برم،

هم هیجان دارم و هم استرس موزی که باعث میشه به

جون لبم بیفتم!

نفس عمیقی میکشم و با مفصل انگشت اشارم چند ضربه

به در میزنم.

صدای ضعیف اما بم و محکمش اجازه ورود صادر میکنه :

_ بیا داخل...

درو آهسته باز میکنم و در اولین نگاه شکوه و زیبایی

دکوراسیون لاکچری اتاق توجهم رو جلب میکنه.

تجمل گرایی مدرن انگار از خصوصیات اخلاقی هومان به
حساب میومد!
و البته علاقه به رنگ مشکی!

فکر میکردم اتاقی که من انتخاب کردم خیلی خوشگله اما با
دیدن اتاق مجهز هومان، تعریفم از زیبا بودن تغییر کرد!

یک اتاق بزرگ با دکور مشکی و طلایی بسیار شکیل...

_ دیدزنت تموم شد؟

خدای ضایع بازی فقط خودم!

شبیه ندیده ها دو ساعته در و دیوار رو برانداز میکنم!
 هومان هم که خوب بلده به روت بیاره و اصلا تعارف
 نداره!

روی تک مبل سلطنتی نشسته و پا روی پا انداخته و
 دستاشو روی دسته های مبل گذاشته.
 درست فرمی که برازنده ی شخصیت قدرتمندشه!

درو کامل نمی بندم و نزدیکتر میرم و در چند قدمی می
 ایستم.

دستامو در جیب سویشرتم فرو میبرم و با کنایه میگم :

_ پیغام همایونی رسید که با بنده کار دارین!

بی حرفِ پس و پیش رفت سر اصل مطلب :

_ فردا ساعت 7 صبح پروازه! وسایلتو جمع کن!

#پارت 306

خشکم میزنه!

پرواز؟!!

پرواز به مقصد کجا؟!!

یعنی میخواد منو راهی ایران کنه و خودش هم بره آلمان؟!!

ابروهام بی اختیار در هم گره میخوره و چشمام تنگ میشه
:

_ کجا به سلامتی؟!!

_ هامبورگ!

رفته رفته یک لبخند عمیق از سر رضایت و اینکه به
خواستہ ام رسیدم، روی لبهام جا خوش میکنه که با ادامه
ی حرفش خوشحالیم کور میشه :

_ همراه خودم می‌رمت اما نه بخاطر تو ، فقط بخاطر
خودم!

چون اصلا دلم نمی‌خواه امور خونه و کنترل افرادم از دستم
خارج بشه و موندن تو در اینجا باعث میشه این اتفاق
بیفته!

رسمًا داره میگه من یه خرابکارم!
دندون روی هم می‌سابم و با حرص به طرف در برمی‌گردم و
با پوزخند میگم :

_ لازم نبود دلیلشو بگی...، خودم میدونستم الطاف ملوکانه
 ی شما شامل حال هیچکس نمیشه مگر زمانی که به نفع
 خودت باشه!
 شب خوش...

بی اهمیت به حرف من، صدای خونسردشو از پشت سر
 شنیدم:

_ هفت صبح حاضر و آماده تو سالن باش!

قیافمو کج میکنم و اداشو در میارم و خدا رو شکر میکنم
 که نمیبینه اما همون لحظه چشمم به دورین مدار بسته
 گوشه ی اتاقش میفته!
 فکر میکنم چیزی به اسم شانس برای من تعریف نشده!

از اتاق خاص و اشرافیش بیرون میام و برام مهم نیست اگه
عصبی بشه و درو محکم به هم میکوبم و اینکار اعصاب
تحریک شده ام رو آروم میکنه.

خیلی هم حائز اهمیت نیست به چه دلیل منو با خودش
میبره و چه فکری تو سرش داره و تصور میکنه اگه من اینجا
بمونم نظم و قاعده ی خونه و زندگیش رو به هم میریزم!
مهم اینه که سفر به آلمان خیلی جذابه! هامبورگ یکی از
قشنگترین شهرهای توریستی به حساب میاد و این سفر
میتونه خیلی هیجان انگیز باشه.

چند ثانیه ای به فکر فرو میرم و دستمو با حالت تفکر زیر
چونه میزنم... (من که پاسپورت و ویزای آلمان ندارم،
چجوری میخوام برم !!؟)

ضربه ای به پیشونیم میزنم و راه رفته رو به سمت اتاق
هومان برمیگردم تا ازش پرسم...

بی حواس ، بدون در زدن دستگیره رو پایین میدم و داخل
میرم و نگاهم میخ صحنه ی مقابلم میشه!!

#پارت 307

چشمام گرد میشه و دهانی که برای حرف زدن باز کردم، باز
می‌مونه!

مردمک هام روی عضلات پیچ در پیچ شانه و کتف هومان
میلغزه و نمیدونم چه احساسی در دلم به غلیان میفته که
بهم اجازه نمیده نگاهمو ازش بگیرم و با بی شرمی بهش خیره
میشم.!

نفس اماره بدجوری خودنمایی میکنه!

هومان تیشرتی که با یک حرکت از تنش در آورده بود، روی تخت پرت میکنه و به سمت در برمیگرده .

بزا قمو صدادار پایین میفرستم و نگاه سرکشم رو مهار میکنم تا سمت تن برهنه اش کشیده نشه و به چشماش زل میزنم.

_ فکر می کنی وقتی یه بار در بزنی، بار دوم نیازی نیست و میتونی سرتو بندازی پایین و بیای داخل؟!

عصبی نیست اما آرام بودنش هم ترسناکه!
با استیصال دستگیره رو رها میکنم :

_فکرم مشغول بود... حواسم پرت شد...

قبل از اینکه معذرت خواهی کنم، هومان در حالی که
سمت کمد دیواری ها میره، میگه :

_ حرفتو بزن و برو!

این یعنی مزاحمی و حوصله اتو ندارم.

از پشت به قد و قامتش نگاه میکنم و اصلا نمیفهمم چرا
ته دلم یک احساس دخترانه و لجام گسیخته میخواد جلو
بره و بی اجازه بدنش رو لمس کنه!

از دست خودم و افکارم عصبی میشم و چشمامو محکم
روی هم فشار میدم و سرمو به طرفین تکون میدم.
نگاهمو به ناخن هام میدم و میگم :

_ اومدم پرسم من چجوری میتونم پیام وقتی نه ویزا دارم و نه..._

_ مشکلی نیست... حلش کردم!

خب جوابم رو گرفتم و دیگه فرقی نداره چجوری حلش کرده، ذاتاً حتی اگه پرسم که چطور، جواب نمیده...
به هرحال هومان هم پول داره و هم قدرت و نفوذ،
طبیعیه که مانعی براش وجود نداشته باشه و حتی قانون رو
در عرض چند ساعت بخره!

برای آخرین بار نگاهمو بالا میارم و نگاهش میکنم و می بینم
که حوله ای روی دوشش انداخته و دست به سینه منتظر
بیرون رفتنِ منه.

شب بخیری میگم و از اتاقش بیرون میام.
حالا باید خودمو برای چالش بعدی آماده کنم...

#پارت308

|||| * |||| * |||| * |||| * |||| * |||| * |||| * ||||

یکی از بلوز هایی که تازه خریدم به تن میکنم و شلوار جینم
رو پا میزنم.

موهامو با سشوآر لخت میکنم و آزادانه پشتم میریزم.

نگاهی در آینه به خودم میندازم.

اگه یه رژ لب گوشتی و یه ریمل داشتم چهره ام خیلی
بشاش تر جلوه می کرد اما حالا هم خوب بود.

ابروهام رو مرتب کردم و گونه هامو نیشگون گرفتم تا کمی از حالت بی رنگی خارج بشه.

یک بار دیگه پای چمدون کوچیکی که الیزابت در اختیارم گذاشته بود، میشینم و لوازمم رو چک میکنم.

حوله، شامپو، لوسیون مو و بدن، لوازم شخصی، لباس هایی که به نظرم مناسب بودن و یک سری خرت و پرت که شاید نیازم بشه.

وقتی از تکمیل بودنش مطمئن میشم، درشو میبندم و زپیش رو میکشم.

لبه تخت میشینم و کتونی های تازه ام رو هم پا میکنم. گوشه و هندزفری و شارژرم رو داخل کیفم میزارم و بندشو روی دوشم تنظیم میکنم و دسته ی چمدون رو میگیرم و دنبال خودم میکشم و از اتاقم خارج میشم.

پایین بردن چمدون از پله ها کلی انرژی ازم میگیره و پایین
که میرسم هوف میکشم و کمرمو کش و قوس میدم.

_هووووف... بابا مُردم این همه آدم اینجاست یکی نمی
تونست بیاد کمک من؟!_

چشم چرخوندم دور سالن و هومان رو گوشی به دست
جلوی در ورودی دیدم و یکی از افرادش که خارج از
چارچوب در ایستاده بود و انگار منتظر بود تا چمدون ها رو
حمل کنه..

اول سمت آشپزخونه میرم و با خدمه ای که اونجان
خداحافظی میکنم.

الیزابت رو نمیبینم و چمدون کشان به طرف هومان میرم.

_ سلام من آماده ام.... ببینم تو مگه نگفتی 7 پرواز داریم؟

بدون اینکه سرشو از گوشیش بلند کنه جواب میده:

_ تاخیر داره.

خوبه ای میگم و چمدونم رو کنار چمدون هومان قرار میدم.

گوشیش رو خاموش میکنه و با اشاره به اون مرد میفهمونه چمدون هارو پایین بیره.

مرد اطاعت میکنه و با یک دست چمدون من و با دست دیگه چمدون هومان رو بر میداره و به حیاط میره.

هومان با مکث به سمت من میچرخه و میگه :

_ امیدوارم همسفر خوبی باشی !

#پارت 309

لحنش رو جدی تر میکنه و ادامه میده :

_ از تصمیمی که گرفتم پشیمونم نکن!

بنای لجبازی و زبون درازی ندارم تا وقتی که منطقی باشه و
نخواد اذیتم کنه.

به همین خاطر با اطمینان سر تکون میدم و با لبخند میگم
:

_ قول میدم همسفر خوبی باشم...

تک ابروی بالا میندازه، از همون هاپی که معنی (من چشمم
آب نمیخوره) میده!

الیزابت رو صدا میزنه و می بینم که از راهروی اتاق ها بیرون
میاد و به سمت هومان پاتند میکنه .

بعد از سفارشات لازم درمورد خدمه که درموردش
کنجکاوی نکردم، از کنارم رد میشه و میگه :

__بریم!

دستی در هوا برای الیزابت تکون میدم و پشت سر هومان
از پله ها سرازیر میشم...

ذوق و شوقی رو در وجودم احساس میکنم که انگار خیلی
وقت بود گمش کرده بودم!

هرچند که همسفرم پسرعموی عبوس و اخمالومه اما اون هم ویژگی های خاص خودش رو داره و من عمیقا حس میکنم این سفر قراره بهم خوش بگذره!

بنزی که وسط راه سنگفرش توقف کرده و راننده ی هومان به همراه دو نفر دیگه کنارش ایستادن، قراره مارو تا فرودگاه بیره...

یکی از اون محافظین جلو میاد و در عقب رو برای هومان باز میکنه.

هومان کنار میکشه و اشاره ی کوتاهی به من میکنه تا سوار بشم.

سریع روی صندلی جا میگیرم و کنار میکشم تا هومان هم بشینه.

بعد از سوار شدن هومان، راننده و یک محافظ جلو
میشین و ماشین به حرکت در میاد...

با خودم فکر میکنم (عجب تشریفاتی!)

#پارت 310

به فرودگاه رسیدیم.

محافظ هومان چمدون ها رو از صندوق عقب خارج کرد و
دسته ی چمدون من رو به دستم داد.

وارد سالن شدیم.

حجم زیادی از مسافرین با ملیت و نژادهای مختلف در
تکاپو بودند.

من ترس از گم شدن داشتم و قدم به قدم با هومان حرکت
میکردم که مبادا جا بمونم.

بی معطلی از کانتی جداگانه و مخصوص رد شدیم و با ماشین شخصی تا دم هواپیما اسکورت شدیم.

دهنم باز مونده بود از این همه ارج و قرب و شهرتی که هومان داشت .

پلکان هواپیما رو طی کردیم و مهماندار با خوشامدگویی به سمت جایگاه فرست کلاس راهنمایمون کرد. دو صندلی بسیار راحت و مجهز رو به روی هم که در کنار هر کدوم یک میز سرو باریک قرار داشت.

هومان کتش رو درآورد و نشست و دوتا دکمه ی بالایی پیرهنشو باز کرد.

مهماندار با خوشرویی کت رو از دست هومان گرفت و منو دعوت به نشستن کرد.

پوست لبم رو میجوم و با اضطراب از پنجره ی کوچک هواپیما نگاهی به بیرون میندازم.
هنوز روی زمینیم و فشار من افتاده!
وای به حال زمان تیکاف و برخواستنِ این پرنده آهنی از باندا!

_ بشین و کمر بندتو ببند.

با تردید به حرف هومان عمل می کنیم و با کمر بند درگیر میشم تا ببندمش اما سر و تهشو پیدا نمیکنم.

می‌شنوم که هومان پوف کلافه ای میکشه.
 کمی جلو میاد و برای بستن کمر بند من خم میشه .
 چفتش میکنه و وقتی از سفت بودنش مطمئن میشه،
 سر جاش برمیگرده اما کمر بند خودشو نمی‌بنده!

_ چرا برای خودتو نبستی؟؟

یکی از ایرپادهاشو از کاورش درمیاره و به گوش میزاره و
 خیلی کوتاه و مختصر جوابم رو میده :

_ نیازی نیست!

#پارت311

معلومه ديگه، اون به سفر با اين طياره عادت داره و حتى لازم نميبينه كمربند ايمني ببنده اما من در طول عمرم فقط دوبار سوار هواپيما شدم و الان هم فوبياي لعنتيم باعث تنگي نفسم شده!

صدای مهماندار در باند صوتی می پیچه و نکات ایمنی و قوانین رو به مسافرين هشدار ميده.

نميدونم چند دقيقه ميگذره که متوجه حرکت هواپيما ميشم و سرعتش که هر لحظه بالاتر مير.

برای توصيف احساسم ميتونم بگم انگار در معده ام مايعی شناوره و از اين سمت به اون سمت حرکت ميکنه...

هواپيما تکوني ميخوره که جيغ کوتاهی ميكشم.

خم می‌شم و ساعد هومان رو محکم می‌گیرم.

متوجه هر اس‌م می‌شه...

قفل انگشتمو از ساعدش جدا می‌کنه و بین دستاش
می‌گیره...

ته دلم یه حس شیرین و اطمینان بخش از این لمس جریان
پیدا می‌کنه که درکش نمی‌کنم!!

_فوبیا داری؟

با سر تایید می‌کنم و نگاهم رو بهش میدم.

مثل همیشه تپله های منجمد و چهره ی بی حس اما لحن
تأثیر گذار...!

_ با بینی یه دم عمیق بگیر... سه ثانیه حبس کن و بازدمت رو آهسته از دهن بیرون بده.

کاری که می‌گه انجام میدم.

اثربخشه و حواسم از حرکت هواپیما پرت میشه و معطوف هومانه!

_ خب... حالا چشمتو ببند و دوباره همین کارو تکرار کن...

چشمامو میبندم و فکرم رو از هر ترسی خالی میکنم.

فشار خفیفی که هومان به دستم وارد میکنه مثل تزریق یک آرامش بخش در رگهام جاری میشه و حس امنیت به جانم رسوخ میکنه!

اصلا وقتی کسی مثل هومان دستت رو میگیره یعنی جای هیچ ترسی نیست!

یک اجبار، که ارمغانِ کلام جدی و اعتماد به حضورشه...

#پارت 312

دلم نمی‌کشه پلک هامو از هم فاصله بدم.
این خلی که درش معلقم احساس مطلوبی بهم میده.

نفس عمیقی میکشم و با اکراه چشمامو باز میکنم.

لبخند پر محبت و تشکر آمیزی به لب میشونم ، فشار
کوچیکی به دستهای هومان وارد میکنم و پیوند دستامون
رو قطع میکنم و از خلسه ی آرومم دل میگنم.

از شیشه نگاهی به بیرون میندازم و لبخندم عمق میگیره...
میون آسمونیم و من اصلا متوجه بلند شدن هواپیما
نشدم.

به طرف هومان بر میگردم و میگم :

تا حالا کسی بهت گفته معجزه بلدی؟!

شرح احساسی که داشتم سخت بود اما میخواستم به هومان بفهمونم که چه لطف بزرگی در حقم انجام داده..!

همونطور که انگشت شصتشو روی صفحه ی اپلش بالا و پایین میکنه، میگه :

_ نه چون اولین بار بود که یه بچه رو آرام میکردم!

من بچه نیستم...

پوزخندی برای مسخره کردنم زد و چیزی نگفت...
 دوس داشتم حرف بزنیم و این مسیر طولانی رو سرگرم
 بشیم، حتی اگه جواب های هومان کوتاه و سریالا باشه،
 بازهم هم صحبتی باهاش می چسبه!!
 اشاره ای به ایرپادش میکنم :

موزیک گوش میدی؟؟

با پلک زدن جوابم رو داد...
 خیلی دوس داشتم بدونم شخصیت هومان چه سبک
 آهنگایی رو میپسنده و چه موسیقی هایی گوش میده.

هیچ نظری ندارم و حدسش برام سخته بنابراین دست دراز
 میکنم و کاور ایرپادش رو که روی دسته ی پهن صندلش
 قرار داده، برمیدارم و جفت دوم هندزفریش رو از داخلش
 در میارم و روشنش میکنم.

هومان با چشم حرکاتم رو دنبال میکنه.

_ میخوام منم گوش بدم... با اجازه...

میگم و منتظر تایید یا ردش نمیومم و ایرپاد رو تو گوشم
 میزارم.

اینکه کلافه شده ولی عصبی نمیشه، خیلی خوبه و برای
 برقراری ارتباط باهاش بهم جسارت میده ...

صفحه گوشیش رو خاموش میکنه و صدای موزیک رو کم
میکنه و چشماشو روی هم میزاره و سرشو و پشتی صندلی
تکیه میده.

یه آهنگ با ریتم آروم و انگلیسی غلیظ که فهمیدن معنی
سخته ولی نُت جالبی داره...

#پارت313

ساعت نزدیک به یک بعد از ظهره !

طبق چیزی که هومان داخل ماشین، وقتی به فرودگاه
میومدیم گفت پروازمون تقریبا نه ساعت تا هامبورگ
طول میکشه.

مهماندار با کترینگ مخصوص فرست کلاسو برای پذیرایی ویژه از من میاد.

در این جایگاه فقط چهار، پنج نفر حضور داشتند که از سر و شکشون مشخص بود سرمایه دار و کله گنده هستن...

منوی کاملی از غذاهای گرم و سرد، نوشیدنی های مختلف و دسرهای خوش رنگ و لعاب...

به تبعیت از هومان یک گلس موهیتو و استیک با سس ورچستر و یک بشقاب سالاد ذرت انتخاب کردم.

در کمتر از یک ربع میز سرو پر شد و مشغول خوردن شدیم. کیفیت غذاش عالی بود و اینجا میشد تفاوت فاصله ی طبقاتی رو به وضوح دید!

غذاهای معمولی هواپیما رو به زور میشه قورت داد!

بعد از تموم کردن غدام چاقو چنگال رو داخل بشقاب
میزارم و زیر چشمی به هومان نگاه میکنم.

نیمی از استیکش رو خورده و کنار کشیده و با نوشیدنی ش
مشغوله.

کمی از آب معدنیم داخل لیوان یک بار مصرف می ریزم و
جرعه جرعه مینوشم و از هومان می پرسم :

_برسیم اونجا میریم هتل؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و جواب داد :

_آره...

_ یعنی اتاق رزرو کردی؟

آره...

دوتا اتاق؟

آره

انگار قرص آره خورده و بدون اینکه نگاهم کنه این جوابو
میده...

کمی روی صندلی جابه جا میشم و یک دستمو پشت قوس
کمر خشک شده ام میزارم و ماساژ میدم و سوال بعدیم رو
می پرسم :

_ اتاقامون کنار هم ؟_

با حالت ریشخند و لبخند یک طرفه نگاه می کنه :

_نخیر... تو دوتا طبقه ی متفاوت!

#پارت 314

احتمالا برای من، یک سوئیت معمولی سینگل و برای خودش یکی از اتاق های پنت هاوس و وی آی پی روزرو کرده!

چینی به بینی میندازم و لبمو کج میکنم.
تبعیض تا کجا؟!!

با گوشیم سرگرم میشم و از اون جایی که آنتن ندارم مجبورم
بازی های تکراری رو یکی یکی بازی کنم و رکورد بزنم.

نیم ساعتی میگذره و خمیازه به سراغم میاد.
چشمامو میمالم و گوشیمو کنار میزارم و سعی میکنم
بخوابم.

صندلی راحت و سکوت دست به دست هم میدن و کم کم
پلک هام سنگین میشه و نفس هام منظم...

* ** * ** * ** * ** * ** * ** *

چمدون ها رو از بار تحویل میگیریم و به طرف در خروجی
فرودگاه میریم ...

من بخاطر استراحتی که در هواپیما کردم، سرحالم اما هومان کلافه و بی اعصابه . چشم های سرخش و فشاری که هر از گاهی به شقیقه اش وارد می کنه نشون میده سردرد داره!

اونقد تند راه میره که مجبورم با حالت دوی ماراتون دنبالش برم و حمل چمدونم از سرعتم کم میکنه.

از شلوغی سالن ترانزیت رد شدیم و بالاخره به بیرون رسیدیم.

هومان بالای پله های و کنار یک ستون بزرگ ایستاد و نگاهی به دور و بر انداخت.

گویا چیزی که می خواست رو پیدا نکرد که با خشم گوشیش رو از جیبش درآورد و شماره ای گرفت و تلفن رو دم گوشش نگه داشت.

برای فرد پشت خط ، فاتحه خوندم!

دو ثانیه هم طول نکشید که صدای خشمگین هومان شامل حالش شد :

پس کجایی تو؟؟

نمیدونم طرف چی گفت که هومان عصبی تر گرید :

_تا دو دقیقه دیگه اینجا نبودی، دیگه اصلا نیا!

و تاب... گوشی رو قطع کرد.

با دودلی جلو میرم و روبروش می ایستم و صداش میزنم :

_ هومان!

چشم از ساعت مچی نقره ای و برنندش میگیره و سوالی
نگاهم می کنه..

در حالی که میدونم نگرانی ناخونده ای در لحنم مشهوده ،
می پرسم :

_ خوبی؟؟؟

با حرکت سر جواب مثبت میده اما از حالاتش مشخصه
سردردش شدید!

_ کسی قراره بیاد دنبالمون؟

غضبش دامن من رو هم گرفت :

_انقد سوال نپرس.

قیافه مظلومی به خودم میگیرم و میگم :

_آخه معلو...

نگاه تند و تیزی بهم میندازه که حرفمو میخورم و سکوت میکنم.

#پارت 315

بین اون همه سر و صدا، صدای توقف ماشینی توجهم رو جلب میکنه و به عقب میچرخم.

یک لیموزین سفید، دقیقا انتهای پله های فرودگاه ترمز کرده!

ابروهام بالا میره و با تفریح بهش نگاه میکنم.

دو مرد با عجله ازش پیاده میشن و پله ها رو سریع بالا میان.

یکی از اونها که جلوتر حرکت میکنه لاغر اندام و قد بلنده و یک دست کت و شلوار خاکستری به تن داره و مرد پشت سرش هیکلی اما قد کوتاه!

مرد خاکستری پوش به سمت ما میاد و هنوز چند قدم مونده برسه که دستاشو به علامت تسلیم بالا میبره و هومان رو مخاطب قرار میده :

_باور کن من بی تقصیرم، ترافیک بود! دیگه تکرار نمیشه...

پس آقایون با لیموزین اومدن پیشواز ما!!

هومان جوابش رو نمیده و گرهی کور بین ابروهایش میشونه
و از پله ها پایین میره و سوار لیموزین میشه.

مرد هیکی نزدیک میاد و سری به احترام برای من خم
میکنه و با برداشتن چمدون ها، مسیری که هومان طی کرد
رو طی میکنه.

تکونی به خودم میدم و پشت سرشون میرم و اون یکی مرد
غریبه لاغر هم دنبالم میاد.

از من جلو میزنه و در ماشین رو برام باز میکنه.
کنار هومان جا میگیرم و خودش روی صندلی رو به روی ما
میشینه و آخیشی میگه.

چهره ی هومان بدجوری درهمه و نگاهش به بیرونه..

مرد که از وجناتش پیداست، چهل یا چهل و دوساله باشه، صورتی کشیده و بینی عقابی و موهای جوگندی داره.

چشم از هومان میگیره و با لبخند محجوبی رو به من میگه
:

_ شما از کارمندان شرکت هستین؟

کمی معذب خودمو جابه جا میکنم :

_خیر... من دخترعموی هومان هستم.

چشماش گرد میشه و خطی روی پیشونیش میفته :

_خوشوقتم بانو.... بنده حسام نوری هستم، مترجم و مدیر برنامه ی سفر آقا هومان...

با حرکت سر و لبخندی کمرنگ ابراز خوشوقتی میکنم.
همچنان با تعجب نگاهم می کنه و احتمالاً اون هم، هومان
رو میشناسه و با خودش فکر میکنه چقدر عجیبه که منو
همراه خودش آورده!

به سختی نگاهشو از من به طرف هومان کش میده و
صداش میزنه :

_ هومان!

هومان بدون اینکه گوشه چشمی بهش نشون بده میگه :

_ حرف نزن حسام.... اگه میتونی!

حسام نمایشی زیپ دهندشو کشید و تکیه داد.

خنده ام گرفت و با فشردن لبهام کنترلش کردم.

تا رسیدن به مقصد دیگه هیچ حرفی زده نشد..

#پارت316

[هومان]

میگرن لعنتیم عود کرده بود و هر لحظه شدیدتر میشد.
دستی به پیشونی دردناکم کشیدم و کفری و بی حوصله روی
یکی از مبل های لابی نشستم تا حسام کارت کلید ها رو از
پذیرش هتل تحویل بگیره.

چند باری به این هتل اومده بودم و هربار در سوئیت رویال
پنت هاوس اقامت داشتم و اینبار هم حسام همون اتاق رو
برام رزرو کرده بود.

به نیلوفر که در یک قدمیم ایستاده بود و دستاشو درهم
قلاب کرده بود، نگاه گذرایی میندازم.

دیگه خودم و کارهامو درک نمیکردم!

این روزها اونقد کارهای عجیب و غیرمنتظره و تصمیمات
لحظه ای ازم سر میزنه که دوس دارم سرمو به دیوار بکوبم
و دست خودم بدجوری عصبی ام!

واقعا برای چی باید این دختر و همراه خودم می آوردم؟!
یه پرچونه ی رو اعصاب!
نتونستم تنها بزارمش!
چرا؟!!

هیچ جوابی ندارم!

فقط وقتی اون روز به خونه برگشتم و چشم های برق
افتاده و مشتاق محافظا رو دیدم، فکری مودی مثل
موریانه به جون مغزم افتاد و دست آخر به این نتیجه
رسیدم که تنها گذاشتنش در اون عمارت حماقته!

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که به سمتم برگشت و
لبخند زد .

بی اعتنا ازش رو گرفتم و به حسام که با چهره ای مضطرب
سمتمون میومد، نگاه کردم.

ابروهام بیشتر در هم پیچید!

از روی مبل بلند شدم .

نیلوفر بهم نزدیکتر شد و حسام روبرومون ایستاد و با
استرس گفت:

_هومان یه چیزی میگم، فقط قاطی نکن لطفا!!!

چیزی نمیگم و منتظر می مونم تا ادامه بده :

_بین.... اون اتاق تک نفره ای که بهم گفتم رزرو کنم، یه
مشکلی براش پیش اومده و در دست تعمیره!.... نمیدونم
این یارو گفت، اون مسافری که توش ساکن بوده، دیشب

مست کرده و زده تمام شیشه های سرویسو شکسته و
دیوارا رو داغون کرده!

چشمامو در حدقه چرخوندم و با حرص بهش توپیدم :

_حسام اصل مطلبو بگو!

نفسشورها میکنه و میگه :

_اتاق تو که بزرگ و مجهزه..... امشب مجبورید تو یه اتاق
بمونید!

قطعا این امکان نداشت که اون دختری بغل گوشم تحمل کنم!

بنابراین جای فکر کردن یا موندن و بحث کردن وجود نداره!

همونطور که به طرف آسانسور میرم، برای حسام تکلیف مشخص میکنم:

_ بگو به اتاق دیگه خالی کن!

#پارت 317

متوجه حضور نیلوفر کنارم میشم و قدم به قدم با من راه میاد.

حسام سعی میکنه قانعم کنه:

_ آقا هومان، شما که میدونی اتاق های این هتلو یک ماه جلوتر رزرو میکنن، من الان کاری از دستم بر نمیاد، همون یک اتاقو با کلی رشوه، جور کرده بودم که اینجوری شد.....هیچ راهی نداره جز همون پیشنها..._

اجازه ی تکمیل حرفشو ندادم و ناگهانی توقف کردم و روی پاشنه ی پا به طرفش چرخیدم و تمام خشونتم رو در صدام ریختم :

_ازت متنفرم حسام... هیچ وقت هیچ کاری رو درست انجام نمیدی!

خودم میدونم تقصیری نداشت اما فعلا دیوارش کوتاه بود!

با شرمندگی سری تکون داد و به خدمه ی هتل اشاره کرد تا
چمدون ها رو حمل کنن.

گل بود و به سبزه نیز آراسته شد!
با این سردرد وحشتناک و اعصاب مغشوش، حالا باید یه
مزاحم رو در حریم شخصیم تحمل کنم!
بهتر از این نمیشه!!

آسانسور متوقف میشه و اول من و پشت سرم نیلوفر و
حسام وارد کابین میشن.

آسانسور چی ادای احترام میکنه و دکمه ی آخرین طبقه رو
فشار میده.

یک سوئیت با ویوی فوق العاده و فول امکانات...

به طبقه ی مورد نظر می‌رسیم و در آسانسور با ملودی باز
میشه.

راهروی کوتاهی رو طی میکنیم و صدای قدم هامون در
فضا میپیچه و سکوت رو میشکونه.

دستمو به سمت حسام دراز میکنم و کارتوازش میگیرم و
قفلو باز میکنم و دستگیره رو میپیچم.

الان تنها چیزی که بهش احتیاج داشتم تنهایی و استراحت
بود که مطمئنا به لطف نیلوفر قرار نیست بهش برسم!

از جلوی در کنار میرم و بهش اشاره می‌کنم داخل بره.
دودلی و تردید رو از چشماش میخونم.
انگار خودش هم متوجه شده که برام مزاحمت ایجاد کرده!

با تعلق و لخ لخ کنان داخل میره.

دو خدمتکار از انتهای راهرو بهمون نزدیک میشن و چمدون
ها رو میارن.

حسام به آلمانی ازشون تشکر میکنه و بهشون انعام میده و
به سمت من برمیگرده.

قبل از اینکه حرفی بزنه میگم :

_فردا ساعت هفت و نیم صبح اینجا باش!

تاکید می‌کنم تا مثل امروز دیر نکنه و برای توجیه بهانه ی
ترافیک نیاره :

_حسام راس هفت و نیم اینجاپی... فهمیدی؟!

_بله... چشم... متوجه شدم... الان امری ندارید؟

_نه میتونی بری!

سری تکون میده و با خدا حافظی زیر لپی میره.

داخل میرم و درو میبندم.

امیدوارم نیلوفر یک امشبو روی مغزم رژه نره و نخواد بلبل
زبونی کنه!

#پارت 318

وسط اتاق وایساده و با شعف و چشمای شفاف به دور و
برش نگاه می کنه.

درک شخصیتش برام دشوارترین کار ممکنه!

برای هرچیز کوچیکی مثل بچه ها ذوق میکنه یا با یه اخم و
تشر، چشماش کدر میشه و ناراحت میشه...

گاهی اونقد گستاخانه رفتار میکنه و حاضر جوابه که دلم
میخواد، زیونشو از حلقومش بیرون بکشم و اونقد بزمنش
که حرصم خالی بشه... و بعضی اوقات چنان مظلوم میشه
که حتی...

سخته گفتنش...!

واقعا سخته!

منی که یک عمر به سنگ بودن خو گرفتم، وقتی گریه های
این دختر رو میبینم، وقتی مردمک هاش میلرزه و بغض
صداش رو میدره، یه حس ناشناخته در وجودم بهم اجازه
نمیده بی تفاوت باشم!!

بارها اون حس رو لعنت میکنم و سعی میکنم باهاش
بجنگم اما.... همیشه!!

اون شب تولدش هم همین اتفاق افتاد!
 نتونستم مقاومت کنم در برابر اشکهاش و برای آروم
 کردنش بغلش کردم!

من...

هومان...

خودمم باورم نمیشه!!

حتی امروز تو هواپیما که ترسش رو دیدم، خواستم بی
 اهمیت باشم... خواستم هومان همیشگی باشم... اما
 نشد!!

و هزار لعنت به این نشدهایی که روانم رو به هم میریزن!

من رو چه به این کارها؟!

آروم کردن یک دختر بچه ی تخس!

#پارت 319

این افکار به سردردم دامن میزنه و چشمامو تنگ میکنم و به نیلوفر میتوپم.

_چرا ماتت برده؟

حواس پرتشو جمع میکنه و نگاهشو بهم میده :

_هومان اینجا خیلی خوشگله...

کتم رو در میارم و روی دسته ی کاناپه میندازم و با ریشخند میگم :

_از نظر تو همه جا خوشگله!

دکمه های پیراهنم رو یکی یکی باز میکنم و صدای معترضش
رو می شنوم:

_خب توام اگه دیدگاهتو عوض کنی همه چیزو زیبا میدینی!

اصلا و ابدا حوصله ی فانتزی گویی و دنیای هپروتش رو
نداشتم.

پیرهنمو در آوردم و روی کتم انداختم که صدای (هین)
کشیدنش بلند شد.

جالب بود!!

قبلا که منو برهنه در اتاقم دید چنین ری اکشنی نشون
نداد!

زیادی خسته بودم.

پای چمدونم تک زانو زدم و بازش کردم و یکی از تیشرت
هامو بیرون کشیدم و به تن زدم.

شلوار راحتیم رو برداشتم و برای عوض کردنش به رختکن
سرویس مستر رفتم و بعد از تعویض بیرون اومدم.

سرم داغه و به دوران افتاده!

روی تخت دونفره میشینم و با انگشت شصت و اشاره
چشمامو میمالم.

باز صدای ریز نیلوفره که نمیزاره تو حال خودم باشم:

_من این مسکنو دارم بگیر بخور ...

#پارت 320

به بسته ی قرصی که به طرفم گرفته نگاه میکنم و بدون اینکه از دستش بگیرم اسمحو میخونم.
به سادگیش لبخند کجی میزنم و میگم :

_ سردرد من میگرنیه، دُز این مسکن اثری روش نداره!

مردمک هاش بین اجزای صورتم دو دو میزنه.
چرا نگرانه؟؟

صندل های مردونه رو درمیارم و روی تخت دراز میکشم و ساعدمو حائل چشمم میکنم.

این درد وقتی بگیره به راحتی دست از سرم برنمیداره.

با شنیدن دوباره ی صداهش پوفی کردم و عصبی نگاش کنم.

یه قوطی کوچیک دستش بود :

_بین این روغن برای موهامه.... باعث افزایش گردش خون زیر پوست میشه و بوی خیلی خوب و ملایمی داره... یه جا خونده بودم گردش خون باعث کاهش درد میشه و....

اگه ساکتش نکنم تا خود صبح میخواد همین طوری بی وقفه حرف بزنه!

به پهلو میچرخم و کف دستمو روی پیشونیم میزارم و میگم :

_ لازم نیست طبابت کنی فقط حرف نزن...

سکوت کرد و صدای قدم هاش که از تخت دور میشد، اعصابمو آرام کرد!

از این پهلو به اون پهلو شدن و طاق باز خوابیدن و فشردن شقیقه هام، هیچ کدوم تاثیری روی دردی که از پس سرم شروع می شد و توکل جمجمه ام می پیچید.

عاصی شده و بدخلق روی تخت نیم خیز میشم و آرنجمو جک بدنم میکنم و نیلوفرو صدا میزنم .

روبه روی کمد دیواری ایستاده و لباس هاشو جا به جا میکنه.

به سمتم میچرخه و بله ی کوتاهی میگه...

هربار اسمشو صدا میکنم حالت چهره اش تغییر میکنه و این از چشمم دور نمیمونه..!

_ اون روغنتو بیار ببینم چیه!

احساس می‌کنم مویگ های چشمم پاره شده و میخواد از حدقه بیرون بزنه.

سرمو روی بالش میکوبم و چند ثانیه بعد نیلوفر لبه ی تخت میشینه و با صدای آرومی میپرسه :

_میخوای بریم دکتر؟

بریم؟!

از کی تا حالا؟!

چقدر این دختر رو داره!

قوطی رو از دستش میگیرم و نگاهی بهش میندازم.
درشو باز میکنم.

رایحه ی خوبی داره.

دوباره قوطی رو به دستش میدم و با بستن چشمم میگم :

_ امیدوارم اثری داشته باشه!

#پارت321

{ نیلوفر }

نفهمیدم!

الان منظورش چیه؟!

وقتی ازش استفاده نکرد و فقط بوش کرد، چجوری میخواد
اثر داشته باشه؟!

معلومه بدجوری درد میکشه، ولی در تعجبم که چرا اصلا
به روی خودش نمیاره!

دادی، بیدادی، چیزی!

همچنان به ته ریش مرتبش خیره ام که چشماشو باز میکنه
و با اخم میگه :

_ پس چرا معطلی؟؟

نامفهوم نگاهش میکنم :

_ چیکار کنم؟

بازدمشو گُفِری بیرون میده :

_ مگه نمیخواستی دکتر بازی دربیاری؟!_

_ من فقط یه پیشنهاد دادم!... باید پیشونیتو با این ماساژ
بدی...اگه....

اگه میخوای..... من من میتونم کمکت کنم!

خنثی بهم نگاه میکنه و بعد از چند ثانیه چشماشو دوباره
میبنده :

_ فقط میخوام از شر این درد خلاص بشم!

لبخند ژرفی مهمون لبهام میشه.

مغرور!!

آستینمو بالا میدم و نوک انگشتمو چرب میکنم و خودمو
روی تخت میکشم و بهش نزدیک میشم.

دستمو جلو میبرم اما نرسیده به پیشونیش تردید به سراغم
میاد و همونجا متوقف میشم!.

من دارم چیکار میکنم؟!
مکث میکنم و در ذهنم دنبال جواب میگردم..
جواب برای نگرانیم واسه حال هومان!

پاسخی ندارم.
فقط میدونم نمیتونم بی خیال بشینم و ببینم دردی متحمل
بشه!

#پارت 322

دودلی رو کنار میزارم.

انگشتم آهسته روی پوست داغ پیشونیش

می شینه.

گره میون ابروهای خوش حالتشو باز میکنم و انگشتم رو
به حرکت در میارم. فشار اندکی وارد میکنم تا تسکینی بر
دردش باشه.

لرزش محسوسی در قلبم احساس میکنم!

چند دقیقه ای کارم ادامه میدم تا ریتم نفس هاش منظم
میشه...

خوابید!

سر کج میکنم و چهره اش رو تماشا میکنم...

موهای مشکیش...

زاویه ی صورتش...

خط ریشش و بینی و لب های خوش فرم و مردونه اش...
 چقدر ازش بد میگفتم و کلی ایراد روش میذاشتم اما الان...
 انگار دیگه نمیتونم منکر جذابیتش بشم!

کف دست چپمو نوازش وار روی پیشونیش میکشم و تا
 گونه اش امتداد میدم . ته ریشش قلقلکم میده.
 لبخند شیرینی میزنم و از روی تخت بلند میشم.

به سرویس میرم و چربی دستامو با مایع میشورم و به اتاق
 برمبگردم.

ملحفه ی سفید روی تخت رو برمیدارم و تاشو باز میکنم و
 آروم روی هومان میندازم و مرتبش میکنم.

آفتاب داره غروب میکنه و شهر در هاله ی نارنجی رنگ و
 باریکه های کم سوی نور فرورفته...

ویوی این اتاق فوق العاده اس و شیشه های سراسری بهت
این امکان رو میده از این بالا تماشاگر زیبایی های ساخته ی
دست انسان ها باشی!

در سکوت، از چشم انداز لذت میبرم و هر از گاهی به عقب
میچرخم و به هومان غرق در خواب نگاه میکنم و لبخند
میزنم!

#پارت 323

|||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| ||| |||

پلک هامو نیمه باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.
گردنم بدجوری قلنج کرده بود و گرفتگی ماهیچه اش
دردناک بود.

نمی تونستم تکونش بدم!

هوا تاریک بود و سه تا آباژور پایه بلند روشن بودند.

موقعیتم رو میسنجم.
کی روی کاناپه خوابم برد؟!

پاهامو آویزون میکنم و به سختی میشینم.
نگاهم سمت تخت کشیده میشه و با جای خالی هومان
روبرو میشم!
خیلی ناگهانی و بی حواس به اسپاسم ماهیچه هام ، گردنمو
می چرخونم تا هومانو پیدا کنم که فغانم از کشیدگی عضله
بلند میشه :

_آییبی.... آخ آخ آخ... مُردم.... آی

صدای هومان و قدم های محکمشو از پشت سر شنیدم اما
نمی تونستم گردنمو تکون بدم :

_ چرا داد میزنی؟؟

چته؟؟؟

در حالی که دودستی گردنمو چسبیدم، با زاری میگم :

_ آی هومان گردنم... گرفته...

با بالاتنه ی برهنه و موهای نمدار که بی نظم روی

پیشونیش ریخته، بالای سرم می ایسته.

خدای من!

بوی شامپو و ادکلن تلخش، زیر بینیم میپیچه و ناخودآگاه

نفس عمیقی میکشم.

یه عطر دل انگیز!

نگاهِ افسار گسیخته ام روی ماهیچه های شکم و سینه اش
چرخ میخوره!

لعنتی!

این درست نیست!

نباید اینجوری دست و دلم بلرزه برای اینکه بتونم بدنشو
لمس کنم!

اخمای درهم و لحن عصبی ش ، حواسمو از افکار بی شرمانه
ام پرت میکنه :

_ کاناپه جای خوابیدنه دختره ی احمق؟؟؟...

_ اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد.

#پارت324

EXCHANGE GROUP. 1313

بحثو کش نمیده و ازم دور میشه و به طرف آینه ی قدی
نصب شده روی کمد دیواری های کِرم رنگ میره.

یه دستمو ماساژ وار روی گردنم میکشم و دنبالش میرم.
موهاشو خشک میکنه و با سشوآر حالتشون میده.
حرکاتش برام جالبه!

در ذهنم مجسم میکنم که جلو میرم، مقابلش می ایستم ،
قدبلندی میکنم و موهاشو به هم می ریزم!
فکر به واکنشش ، باعث میشه صورتم به خنده ریزی
مزین بشه.

کنارش با فاصله وایمیسم و خودمو که تو آینه میبینم، از
موهای ژولیده ام میترسم!
با دست سر و سامونی بهش میدم و مرتبش میکنم.

به کمدِ کنار آینه تکیه میدم تا اشراف کامل به هومان داشته باشم و دستامو پشتم میزارم.

با اینکار دوباره رگ گردنم کش میاد که آخی میگم و نگاه هومان به سمتم میچرخه ؛ یک ثانیه در چشمام خیره میشه و نمیدونم چرا اخمش غلیظتر میشه و روشو برمیکردونه و همونجور که سمت تخت میره میگه :

_ برو دوش آب گرم بگیر و زیر آب گردنتو ماساژ بده...

با اینکه هیچ انعطافی در لحنش نداره اما توجهش احساس خوشایند و باب دلی بهم میده ، یک احساس مثل همون مواقعی که انگشتت رو آغشته به مربای مورد علاقه ات میکنی و با لذت به دهن میزاری و طعم شیرینش به کامت میچسبه .!

آره!

این بهترین توصیفه براش...

هومان پیراهن سرمه ای رنگی از کاورش خارج می‌کند و
میپوشد و وای از این من که انقدر بی حیا شده بود!

چشم ازش می‌گیرم و حوله و لباس هایی که می‌خواهم بپوشم
به همراه لباس زیر از چمدونم برمی‌دارم و قبل از رفتن به
حمام از هومان می‌پرسم :

_ سرت دیگه درد نمی‌کنه؟ خوبی الان؟

آستین هاشو تا میزنه و در دل اعتراف می‌کنم، در هر مدل
استایلی، جذابه!

حتی با این پیراهن سرمه ای که من رنگشو دوست ندارم و
شلوار جین آبی روشن!

#پارت325

بی اینکه نگاهم کنه سری به معنای نفی تکون میده و چقد
خوشحال میشم از اینکه تونستم آرومش کنم!

با سرخوشی به حمام میرم و دوش ده دقیقه ای و سرپایی
میگیرم.

*** ** ** ** **

گرفتنی گردنم کاملا نه ولی تا حد زیادی خوب شد.

هومان، قهوه اش رو مزه مزه میکنه و خیلی جدی به
صفحه ی لب تاپش نگاه میکنه و انگار در حال چک کردن
ایمیل هاشه.

از سشوآر استفاده میکنم و موهام رو خشک میکنم و دورم
میریزم.

یقه ی بلوزمو صاف میکنم.

پوست صورتم قرمز شده چون عادت به دوش گرفتن با
آب داغ نداشتم و با معمولا آب ولرم رو به سرد حمام
میکردم.

لوسیون موهام بوی یاس میده و سرمو که تکون میدم
رایحه اش بیشتر به مژگ های بینیم میرسه.

نگاهی به ساعت دیجیتال روی پاتختی میندازم.
هشت و چهل و پنج دقیقه...
خیلی گشمنه!

فکری به سرم میزنه که برای شام بریم بیرون و تو هتل
نمونیم، خدا کنه فقط هومان نه نیاره .

روی مبل تک نفره جای میگیرم و
برای راضی کردنش با مهربونی صداش میزنم :

_ پسرعمو جان!

انگار اونم فهمیده هر موقع چیزی ازش میخوام اینجوری
صداش میکنم که مشکوک و سوالی نگاهم می کنه.

لبخند دندون نمایی میزنم و میگم :

_میشه شام بریم بیرون؟!

چشم غره ای نثارم میکنه و باز نگاهشو به صفحه لب تاپ
میده.

لب ورچیده، سرمو به سمت مخالفش میچرخونم.

_میریم...

با شنیدن این جمله ی کوتاه از زیونش ، ناباورانه و با
خوشحالی جیغ میکشم و ذوق زده به طرفش میدوئم و بی
توجه و بی حواس، بوسه ای سفت و سخت روی گونه اش
میشونم و بغلش میکنم!!

#پارت326

بعد چند ثانیه تازه به خودم میام و متوجه میشم چه حرکتی
زدم!

بزاقمو قورت میدم و با تردید سرمو از روی شونه اش بلند
میکنم.

چهره ی سخت و برزخیش گویای همه چیز هست!
گند زدم!

ای خدا! حالا اگه پشیمون بشه چی؟!!

تقصیر من چیه که وقتی هیجان زده میشم، مغزم فرمانی
نمیده و فقط میخوام ذوقمو نشون بدم!

حلقه ی دستمو از دور شونه اش باز میکنم و آرام عقب
نشینی میکنم و دستپاچه و با مین مین، به حرف میام بلکه
بتونم یجوری جمعش کنم:

—ام..... منظورم این بود که..... چقد عالی!

چی گفتم!

خیر سرم توجیه نکنم، بهتره!

خنده ام میگیره و تو دلم ریشه میرم!

هومان همچنان با نگاهی پر از ناسزا و نفسای سنگین و
عصبی، بهم خیره شده و انگار با چشماش قصد ذوب
کردنم رو داره!

طاقت نمیارم و درمونده و عاجز میگم:

—اونجوری نگام نکن توروخدا!

وقتی ذوق میکنم، این رفتار از سر میزنه.... خواهشا نظرتو

عوض نکن، پاشو بریم رستوران...

لب‌تاپو میبنده و روی میز میزازه و از کنارم بلند میشه و
سمت آب سردکن میره و یک لیوان آب پر میکنه و یک
نفس بالا میره.

در تمام حرکاتش خشونت موج میزنه.
به خودم بد و پیراه می‌گم که اینجوری عصبانیش کردم ولی
در تعجبم که هومان از کی انقد خوددار شده و به جای
فریاد کشیدن سرم، سعی در کنترل خودش داره!؟!
لیوانو روی کانتر کوچیک سوئیت، میکوبه و با خشم ولی با
تُن صدای پایین می‌غره:

_ من بعد اگه حواست به رفتارت نباشه، کاری میکنم تا
آخر عمر ذوق کردن فراموشت بشه!

#پارت 327

بُق کرده و دلخور، روی کوسن کاناپه خط های فرضی
میکشم و چیزی نمیگم.

چرا پشیمون نیستم از بغل کردنش؟!
از اون بدتر... چرا این حماقت و بوسه ی ناگهانی انقد به
مزاقت خوش اومد؟!
وقتی زبری ته ریش میلی متریش، چونه ام رو قلقلک داد،
چرا دلم مالش رفت؟!

من همیشه همینجوری ایلیا رو بغل میکردم و لپشومی
بوسیدم.... بارها و بارها!.... حتی... حتی چندباری که ساشا
رو به خواست خودش بوسیدم.... ولی...

آوایی در مغزم به صدا در میاد و ازم میخواد مزخرف گویی
رو تموم کنم.

حرصی سرمو به طرفین تکون میدم تا این افکار از ذهنم
پیره.

هومان تلفن همراهشو از کنار لپ تاب برمی داره و تا پنجره
ها پیش میره.

شماره ای میگیره و گوشیه با دست راست دم گوشش نگه
میداره و دست چپشو به کمر میزنه.

پنج ثانیه ام طول نمیکشه که طرفش جواب میده .
کنجکاو به مکالمه اش گوش میدم .

_حسام یه ماشین بفرست هتل

....

_نه راننده نمیخوام

...

_ به تو چه ربطی داره که کجا میخوام برم؟!

...

_ لازم نکرده نگرانِ ترور شدن من باشی، کاری که گفتم
بکن!

ترور؟؟؟

یعنی ممکنه کسای باشن که بخوان چنین بلایی سر هومان
بیارن!!؟

بلافاصله بعد از قطع تماسش، مشوش به طرفش میرم و
انگشتم رو در هم قفل میکنم:

_ هومان، ترور دیگه چه کوفتیه؟؟؟

برای چی میخوان تورو بُگشن؟؟؟

اصن کی میخواد اینکارو بکنه؟؟؟

اگه... اگه جونت در خطرهِ اصلا نریم....

پشیمون شدم...

زنگ میزنیم رستوران هتل برامون غذا میارن.

از نگرانی و تشویش بود که تند تند کلماتو پشت هم ردیف
میکردم و بعد اتمام حرفم، به جون پوست لبم افتادم.

#پارت328

آیفون گرون قیمتشو، داخل جیب شلوارش میزاره و گوشه
ی لبش بالا میره.

یه انحنای کوچیک نامحسوس که همیشه اسمشو لبخند
گذاشت!

_ کسی نمیخواد منو بکشه... ینی کسی جرئت چنین کاری
نداره... حسام جو زیاد میده!

در اینکه هومان قدرتمنده و توانايي مقابله با دشمنانش رو
داره شکی ندارم اما...

هومان فرد مهمیه، قطعاً کلی رقیب و بدخواه داره که برایش
نقشه بکشن ، پس حسام همچین پر بیراهم نگفته!

_ هومان بدون محافظ نریم!
لطفاً...!

نگاه عجیبی بهم انداخت و نمیدونم چی در چشمام دید که
با لحنی عجیب تر گفت :

_ مشکلی پیش نمیاد!...

اطمینانی که هومان با یک جمله بهت میده، بهترین
تضمینه و راهی برای رها شدن از بند نگرانی...

جوابش رو با لبخند مهربونی دادم و چال گونه هامو به رخ
کشیدم!

ملودی گوشیش ارتباط چشمیمون رو رو قطع میکنه!
همونطور که به سمت میز پاتختی میره جواب میده و
میفهمم که ماشین ارسالی حسام رسیده... تماسو قطع
میکنه و آپل واچشو از کنار آباژور برمی داره و به دست
میبنده.

یک بار دیگه تپشو از نظر میگذرونم.

زیادی خوشتیپ و دل فریبه!

تو دلم میگم (چه پسرعموی دارم ماشالا)

با اشاره ی سر بهم می فهمونه که بریم.

قبل از خروج، در آینه نگاهی میندازم، چپ و راست و جلو و عقبو نگاه میکنم و بوس هوایی برای خودم پرت میکنم.

#پارت 329

بدو دنبال هومان بیرون میرم که یادم میفته کیفمو جا گذاشتم.

بال بال میزنم و اجازه نمیدم هومان درو ببندد :

_عه عه عه..... نبند نبند درو، کیفم جا موند.....

کلافه سرشو تکون داد و درو باز گذاشت و منتظرم نموند به طرف آسانسور رفت.

شونه ای بالا انداختم و دوباره به اتاق برگشتم، کیفمو از کنار چمدونم برداشتم و داخلشو چک کردم که گوشیم باشه و تندی بیرون اومدم و در پشت سرم با صدای ناهنجاری کوبیده شد که درجا پریدم و لبمو به دندون گرفتم.

هومان ته راهرو و کنار درب شیشه ای آسانسور، ایستاده بود.

به محض رسیدن من آسانسور هم رسید. دوشادوش هم وارد کابین شدیم و پسر جوان بوری که اونجا بود طبقه ی اول رو فشرد.

با بسته شدن درب، آهنگ بی کلام آرومی پخش میشه. کابین طلایی و نقره ایه و از شدت تمیزی برق میزنه و انگاری خوشبوکننده ای که استفاده کردن، ترکیبی از بوی چوب و شکلاته!

اما ترجیح میدادم این بو اونقد قوی نباشه که عطر یاس
موهامو دیگه حس نکنم!

بعد دو، سه دقیقه به لابی میرسیم و از آسانسور خارج
میشیم و به طرف در گردون و چرخشی هتل میریم .

در مخیله ام هم نمی گنجید روزی در این سن به آلمان
بیام.. ، در سوئیت پنت هاوسِ یک هتل فوق العاده و پنج
ستاره اقامت داشته باشم و عجیب تر اینکه تمام اینا رو در
کنار پسرعموی اخیالوم که از هشت سالگی ندیده بودمش
تجربه کنم!

درست مقابل در خروجی لابی یه پورشه باکسترِ مشکی
کروک پارک شده و همون مرد هیگلی قد کوتاه که همراه
حسام بود، دست به سینه به کاپوتش تکیه داد.

#پارت330

EXCHANGE GROUP. 1332

انگار نه انگار شبه! انقد لوستر و چراغ روشنه که تا شعاع
صد متری هتل، نورانیه!

پنج تا پله ی کوتاه گرد که دوطرفش دوتا مجسمه ی گوی
قرار گرفته و با گیاه های سبز زینتی مزین شده.

مرد با دیدن هومان تکیه اشو از کاپوت میگیره و ادای
احترام میکنه و به ماشین اشاره میکنه و به آلمانی چیزی
میگه.

هومان به حرکت کوتاه سرش اکتفا میکنه و ماشینو دور
میزنه و پشت رول میشینه.

مرد درو برام باز میکنه که با لبخند معذبی ازش تشکر
میکنم و کنار دست هومان جای میگیرم.

استارت میزنه و راه میفته .

کم کم سرعتش بالا میره و سقفِ بازِ ماشین باعث میشه باد زیر موهام بپیچه و به هم بریزه.

چتری هامو از صورتم کنار میزنم و پشت گوش میفرستم.

بی ام و هومانم کروک بود اما هیچ وقت ندیده بودم
سقفشو باز کنه!

الان فقط یه آهنگ میخوام تا این انرژی و هیجانی که دارم
تخلیه کنم!

گوشیمو از کیفم درمیارم و بلوتوث سیستم رو روشن
میکنم و کانکت میشم.

تو پلی لیستم میگردم و روی آهنگی که بیسشو خیلی دوس
دارم و متنشو حذفم مکت میکنم و نگاهی به هومان
میندازم که با یک دست فرمون رو گرفته و آرنج دست
دیگه اش رو لبه در گذاشته.

آهنگو میزارم و صداشو تا ته زیاد میکنم و سرمو با ریتمش
 تکون میدم و با خواننده همخوانی میکنم.
 نقطه ی اوجش که میرسه صدام رو آزاد میکنم و سرمست
 میخونم :

_با تو دلم گرم و خوشه
 عاشقم اصلا به تو چه
 دور ما دیوار بچینین
 دارو ندارم که تویی
 وای به پایم بدویی
 تا همه دنیا رو ببینیم

دیوونه بازی در میارم و از صمیم قلبم احساس شادی دارم.
 سنگینی نگاه هومانو حس میکنم و همین که به سمتش
 میچرخم ، چشم ازم میگیره!

#پارت 331

هنوز آهنگ تموم نشده بود که با اخم شدیدی، دست دراز کرد و بلوتوث رو قطع کرد.

چرا همیشه باید یه جور ضد حالی به خوشحالی من بزنه؟! معترض، دست به سینه شدم و مثل خودش اخم کردم:

_ چرا قطعش کردی؟؟

_ چون روی اعصابم بود!

چند متر جلوتر از درب رستوران نگه میداره و ماشین رو پارک میکنه و سقف رو میننده.:

_ خیلی وقته این سوالا ذهنمو مشغول کرده که دقیقا چی روی اعصاب تو نیست؟؟؟

چرا انقد زندگی رو سخت گرفتی؟؟؟

اصلا معنای لذت بردن و خوشی رو میدونی؟؟؟

قصدم از زدن این حرفا، این بود که یک تلنگری بهش بزنم ولی هومان سرسخت تر از چیزی بود که با سه تا جمله واده و منو در رسیدن به هدفم کمک کنه!

دستشو روی دستگیره میزاره و درو باز میکنه اما پیش از پیاده شدن، به طرفم برمیگرده :

_ تو هنوز خیلی بچه ای واسه درک من و اظهار نظر درباره ی زندگیم!

پیاده میشه و درو میکوبه.

شاید الان بهترین موقعیت بود برای به حرف آوردنش!
بی معطلی کیفمو به دست میگیرم و پیاده میشم.

کنارش قرار میگیرم و همونطور که با هم به سمت رستوران
میریم، میگم:

_اگه قراره به قیمتِ انجماد احساساتم بزرگ بشم، ترجیح
میدم بچه بمونم و خوش باشم.

تیرم به هدف نخورد! چون چیزی نگفت و با یه پوزخند
وارد رستوران شد.

منم دیگه ادامه ندادم و باهاش همراه شدم.

با اشاره ی دست پیش خدمت رو به حضور خواست و
آهسته آهسته رو بهش گفت!

پیش خدمت پسری لاغر اندام با روپوش و شلوار سفید و
پیشبند کمری مشکی بود و با شنیدن اسم هومان، سری به
تعظیم فرود آورد و به طرف یک میز هدایتمون کرد.

#پارت 332

کنار یک میز با دو صندلی شکیل متوقف میشیم و
پیشخدمت صندلی ها رو بیرون میکشه و با لبخند اشاره
میکنه تا بنشینیم و کارتی که به انگلیسی روی اون کلمه ی (
رزرو) نوشته شده برمی داره و میره.

هومان کی وقت کرده میز رزرو کنه؟!

روی صندلی روبروش میشینم و کیفمو روی میز میزارم.

به اطراف نگاهی میندازم و یک دور فضا رو رصد میکنم و یک دور آدم هایی که تقریبا تمام میزها رو پر کردند و همین معلوم میکنه که غذای این رستوران پرترفداره!

بعضی ها زوج اومدن و خودشون رو به صرف یک شام عاشقانه دعوت کردند!

بعضی ها خانوادگی و با بچه هاشون و برخی ها گروهی و مجردی مثل اون پنج تا دختری که در سمت راست ما قرار دارنو صدای خنده و هر هر و کرکرشون کل رستورانو برداشته!

چهره ی همشون رو از نظر میگذرونم.

نچرال و اروپایی با مدل موهای مختلفِ کوتاه و بلند
براشینگ و مصری و آرایشی لایت که رژ قرمز و جیغ
یکیشون بدجوری تو چشم بود.

زیبا بودند و بیش از اندازه لوند و نگاه زیر زیرکیشون به میز
ما بود!

نمیدونم چرا نگاهم سمت هومان کشیده شد تا ببینم اون
هم نگاهشون میکنه یا نه!

و همین که میبینم با اخم منوی چرمی رو بالا پایین میکنه و
اصلا حواسش به اون سمت نیست، خیالم راحت میشه و
معنی لبخندی که به لبم میاد رو نمی‌فهمم!

چرا باید خوشحال بشم که هومان به اونها که با ادا و اطوار
نگاهش میکنن و کم مونده که قورتش بدن، توجهی نمیکنه!

#پارت333

دیگه جداً داره میزنه به سرم!
 پوف می کشم و چشم غره ی وحشتناکی
 نثار اون دختر رز قرمز میکنم.

بیشعورا! این همه پسر چرا روی پسرعموی من زوم کردن!
 برام عجیبه که تا حالا سر ایلیا هم چنین حساسیتی به خرج
 ندادم!

با صدای هومان رشته ی افکارم پاره میشه و بهش نگاه
 میکنم:

_ چی میخوری؟!

منو رو به سمتم هل میده.
 همه اش اسم های عجیب و غریب انگلیسیه که من هیچی
 ازش سر در نمیارم!

منو رو میبندم و کنار میزارم و میگم :

_ من که غذاهای آلمانی رو نمیشناسم!

هرچی خودت میخوری و میدونی خوش مزه اس برای منم
سفارش بده لطفا.

و بعد ردیف دندون هامو نشونش میدم.

باشه ای میگه و پیش خدمت با آی پد ثبت سفارشش به
میزمون میاد و هومان یک سری اسم میگه و پیش خدمت
تایید میکنه و میره.

با تعجب و خنده میگم :

_ اینا چی بود؟

_ زائوئربراتن... مالتاشن... اشپتزله و سالاد کارتوفل و سالاد فصل!

_ قبل اینارو امتحان کردی؟

انگشتاشو درهم قلاب میکنه و روی میز میزاره و جواب میده:

_ آره... اسمهای عجیبی دارن ولی از گوشت تهیه میشن البته غیر از اشپتزله که یک نوع پاستاعه و غذای گیاهی محسوب میشه.

_ طعم کدومو بیشتر دوست داری؟

_ خیلی برام فرقی نداره!

با لبخند میگم :

_اما برای من فرق میکنه! همه رو امتحان میکنم و نظرمو میگم.

سری تگون میده و دیگه چیزی نمیگه.

چقد خوبه وقتی اینجوری مثل دوتا آدم بالغ و بدون بحث و لجبازی باهم حرف میزنیم و هومان جوابم رو میده!

#پارت334

* ** * ** * ** * ** * ** * ** * ** *

دست به کمر وسط اتاق می ایستم و یه نگاه به تخت
دو نفره که هومان با لباس راحتی روش دراز کشیده و یه نگاه
به کاناپه میندازم.

حالا من کجا بخوابم!؟

تمام اتاق رو زیر و رو کردم اما تشک یا پتوی اضافه ای پیدا
نکردم تا بتونم زیرم پهن کنم و حداقل روی زمین بخوابم!

کف اینجا هم که مثل خونه های ایرانی نبود که فرش
داشته باشه و جزیه پادری جلوی در سرویس بهداشتی و
یه قالیچه ی کوچیک زیر میز عسلی هیچی نبود!

بلا تکلیف نزدیک تخت میرم و یکی از بالش ها رو برمیدارم.
نگاهی به دور و بر میندازم.

به نتیجه ای نمیرسم و دوباره بالشو سرجاش بر میگرددونم!

بی تفاوتی و خونسردی هومان، حرص و درمیاریه و زیر لب
اما جوری که بشنوه غر غر میکنم :

_گرفته روی تخت خوابیده و انگار نه انگار منم آدمم...
خودخواه!

توجهی نمیکنه و به کار با تلفن همراهش ادامه میده.

اون صدای درونیم که این روزا زیاد به حرف میومد، باز
خودنمایی کرد (خب تخت به این بزرگی، هومان که اون
سمت خوابیده، توام این گوشه بخواب، نمیخورتت که!)

راست میگه!

تخت که بزرگ و دونفره اس و منم که ریز نقشم! پس
 میتونم همینجا بخوابم و هومانم لولو خور خوره نیست که
 ازش فرار کنم!

وجدانم تلنگر زد (مرد که هست! آگه وسوسه بشه و
 بخواد کاری کنه...؟!)

اخم کردم و در مغزم جوابش رو دادم (لطفا ساکت شو! من
 الان با تاپ و شلوارکم کنارش بخوابم نگاه بد بهم نمیکنه!)

اجازه ی جدال به عقل و احساسم ندادم و دمپایی هامو رو
 درآوردم و روتختی رو کنار زدم و دراز کشیدم.

نگاه هومان سمتم کشیده شد.

کوتاه اما عمیق به چشمام خیره شد و لعنت به این لرزشی
 که در اعماق وجودم احساس می کردم!

نگاهش بی تفاوت نبود!

یه حس ناشناخته و گنگ داشت که نفهمیدم چیه!

هومان واسم تبدیل به یک معمای لاینحل شده که هرچقد
بیشتر بهش فکر میکنم، علامت سوالی بیشتری تو مغزم
روشن میشه و بی جواب میمونه!

تا حدی سردرگم شدم که حتی دیگه نمیتونم احساسات
خودمو درک کنم و پاسخگو باشم!

مثل حالا که از اینکه در کنارشم و باهاش روی یک تخت
خوابیدم، احساس خوبی دارم و نمیدونم چرا!
واقعا چرا؟!!

نفس عمیق میکشم تا عطرش مشاممو پر کنه و چشمامو
میبندم.

بزار تمام سوال ها بی جواب بمونه...

فعلا همین لحظه مهمه که حالم به طرز عجیبی خوبه و
انگار مولکول های عطر هومان با سلول های خونیم پیوند
میخورن و به سمت قلبم سرازیر میشن!

در مرز خواب و بیداری بودم که تکون خوردن تشکِ تخت
رو حس کردم و چند ثانیه ی بعد صدای دم عمیقی که
جایی نزدیک موهام گرفته شد و بازدم گرمی که در صورتم
پخش شد.

پلک هام اونقد سنگین بود که توان باز کردنش رو نداشتم
و طولی نکشید که در دنیای بی خبری غرق شدم.

#پارت335

با نور مستقیمی که به چشمم میخوره، بیدار میشم و کِش
و قوسی به بدنم میدم و دست و پامو میکشم.

پلک هامو میمالم و پتو رو پس میزنم، اما یه دفعه با
یادآوری دیشب، گردن می چرخونم و کنارمو نگاه میکنم.

با ندیدن هومان و دیدن ساعت که چند دقیقه مونده به ده
صبح رو نشون میده، چشمم گرد میشه...چقد خوابیدم!

دیروز شنیدم که هومان به حسام میگفت ساعت 7 و نیم
بیاد هتل...

پس حتما تا الان رفتند!

با کرختی دل از رختخواب میگنم و به دستشویی میرم و بعد
از رفع حاجت و آب زدن به دست و صورتم، بیرون میام.

شونه ای به موهای پریشونم میکشم و بالای سرم گوجه
میکنم.

گوشیمو که دیشب به شارژ زدم، برمیدارم و با پیامکی از
یک شماره ی ناشناس مواجه میشم!

(معلوم نیست کی برگردم
از اتاق بیرون نیا)

یک بار دیگه شماره رو نگاه میکنم
هومان بهم پیام داده!

لبخند میزنم و شمارشو سیو میکنم و طبق عادت که کنار
اسم همه ی نزدیکانم یک ایموجی میزاشتم، کنار اسم
هومان هم یه ایموجی اخمو و یه قلب سفید میزارم
(Hooman 😞❤)

میخندم و در جواب پیامش تایپ میکنم

● چشم مراقب خودت باش *

سند میکنم و گوشی رو کنار میزارم و به سمت به اصطلاح
آشپزخونه میرم.

روی کانتر، پر شده از تنقلاتی مثل نوتلا و چیپس و کالباس و
نون باگت فانتزی و مارمالادهای مختلف و یه کروسان که
بدجوری چشمک میزنه!

چشمام برق میزنه و دستامو به هم میکوبم :

_چه صحنه ی زیبایی... به به!

صندلی پایه بلند رو عقب میکشم و روش میشینم و به هر خوراکی ای که هست ناخنک میزنم و یه ذره میخورم.

نوتلا رو برمیدارم و یه قاشق بزرگ ازش برمیدارم و میخوام به دهن بزارم که صدای در مانع میشه...
متعجب گوشامو تیز میکنم که دوباره صدای تق تق میاد.

یه کوچولو از شکلات رو میخورم و قاشق رو داخل شیشه میزارم و به سمت در میرم.
صدای برخورد صندل هام به پارکت، سکوت اتاق رو میشکند.

از چشمی در بیرون رو نگاه میکنم که یه مرد کلاه دار با ماسک و دستکش و لباس فرم کارکنان هتل میبینم و چرخ دستیش نشون میده از نظافتچی هاست!

درو نیمه باز میکنم و در حالی که نمیدونم آیا به انگلیسی
مسلط هست یا نه سلام میدم :

!Hello_

جوابمو میده و با اشاره به چرخ دستیش
میگه :

!Hi_

..I came to clean

(سلام)

برای نظافت اومدم)

خوبه که انگلیسی متوجه میشه ولی الان چه وقت
نظافته؟!

کاش حداقل زن بود!

ناچار از جلوی در کنار میرم و بهش اجازه ی ورود میدم
اما...

همین که پاشو داخل میزاره، چرخدستی فلزی رو سمتی هل
میده و در کسری از ثانیه گلت مشکی رنگی از پشت کمرش
بیرون میکشه و به سمتم نشونه میگیره و...

#پارت 336

قفل میکنم و با وحشت بهش خیره میشم و اصوات
نامفهومی از حنجره ام خارج میشه...

همون لحظه یک مرد دیگه ام از در داخل میاد.

تلاش می کنم که جیغ بزنم اما انگار صدامو گم کرد!!

انقد ترسیده ام که نمی فهمم چی میگم :

_شُ... سُما... کی... کی هستین؟؟

هیچ جوابی نمیگیرم...

مغزم بالاخره به کار میفته و به پاهام فرمان فرار میده...

عقب عقب میرم که مرد معطل نمیکنه و با یک خیز به
طرفم هجوم میاره و تا به خودم بجنبم، یقه ی لباسم رو
میگیره و ساعدش رو دور گردنم قفل میکنه و لوله ی صدا
خفه کن تفنگش رو روی شقیقه ام فشار میده و با اینکار
قدرت تقلا و دست و پا زدن رو ازم سلب میکنه !!!

نفس نفس میزنم و ضربان قلبم رو میون گلوم حس میکنم.

نه من نباید اینجوری تسلیم بشم!!

تمام توانم رو جمع میکنم و با پا لگد محکمی به ساق پاش
میزنم و جیغ میکشم:

_کمکککک... Help کمکم کنید.... شما کی هستین.....
عوضیا..... ولم کنیددد.... چی از جونم میخواید.....

مردی که جلوی در ایستاده به سمتم پا تند میکنه و با
خشم دستمالی از جیبش در میاره و روی بینی و دهنم فشار
میده...

نفس نمیکشم و سرمو به شدت تکون میدم و وحشت زده
لگد میپروم که

مردی که دستش دور گردنمه فشار گلت روی پیشونیم رو
بیشتر میکنه و حلقه ی دستشو تنگتر میکنه...

رسمًا با خفگی فاصله ای ندارم که مقاومت می‌شکنه و عطر
تلخ داروی بیهوشی به پره های بینیم می‌خوره و بعد از چند
ثانیه گیج و سست میشم و دیگه چیزی متوجه نمیشم...

#پارت 337

[هومان]

_هومان عالی بود! مثل همیشه ترکوندی...

حرف نداری تو بخدا...

تجهیزات آزمایشگاهی این شرکت تو دنیا داره حرف اولو
میزنه، خیلی خوب شد که باهاشون قرارداد بستی...

حسام حرف میزنه و من در افکار خودم غرقم!
 حرفاشو می شنوم اما چیزی متوجه نمیشم!
 ذهنم جای دیگه ای پرسه میزنه!
 بیشتر حوالی یک عطر...
 عطر یاس!

دیشب وقتی اون دختر اومد کنارم خوابید باید عصبی
 میشدم...
 باید اجازه نمی دادم و با توپ و تشرمی روندمش که با من
 همبستر نشه...
 اما...

نکردم! هیچ واکنشی نشون ندادم و الان عصبی ام!

وقتی چهره ی خوابیده ی زیادی مظلومش برام تداعی
 میشه روانم به هم میریزه!

لعنتی هرچقد خواستم جلوی خودم رو بگیرم و موهاشو بو
نکنم، نشد!

نشد و حالا که یاد کار احمقانه ام میفتم حرص و خشم در
وجودم بیدار میشه !

احتمالا اون نمیدونه که هومان ابله ۱۸ ساله عاشق گل
یاس بود!

فایده نداره!

باید یه تنبیه اساسی برای خودم در نظر بگیرم تا این فکر
هرز شده دیگه سمت چیزهای مزخرف کشیده نشه!
این روزا افسار گسیخته شده...!

خشمگین رو به حسام که همچنان داره مثل رادیو حرف
میزنه می غرم :

_تا دکمه اتو نزنن خاموش نمیشی؟؟!
بس کن دیگه سرم رفت!

با خنده ی کوتاهی دهنشو بست و لیوان نوشیدنیش رو سر کشید.

این لیموزین رو همیشه بخاطر خودش هم که شده مجهز می کرد!

به هتل که می رسیدیم، بادیگاردی که روی صندلی جلو نشسته خیلی سریع ، پیاده میشه و درو برام باز میکنه.
بیرون میام و کتم رو مرتب میکنم.

حسام پشت سرم راه میفته و وارد هتل میشیم.

#پارت 338

EXCHANGE GROUP. 1362

تا او مدن آسانسور که در طبقه ی سوم متوقف شده،
نگاهی به ساعت میندازم و به حسام میگم :

_کارم خیلی سریعتر از چیزی که فکر میکردم پیش رفت...
بلیطای برگشت رو هماهنگ کن!

_یعنی نمیخوای تو جلسه مطبوعاتی شرکت کنی؟!!

_نه!

قاطعیت این (نه) اونقد هست که جایی برای اصرار حسام
باقی نمونه.

وارد آسانسور میشیم و پسرک جوان، دکمه ی طبقه ی
مربوطه رو فشار میدهد.

حالاتش یجوریه!

مثل کسای که مضطربن و دائم کف دستای عرق کرده اش
رو به شلوارش میماله.

لاقید چشم ازش میگیرم و به دیواره ی آینه ای کابین خیره
میشم.

باز فکر طلسم شده ام، سمت دخترعموی پر انرژی و
سرخوشم کشیده میشه...

هنوز هم موندم که چطور با اون انگشتای ظریفش،
سردردمو تسکین داد و خوابم کرد!

اگه به سحر و جادو اعتقاد داشتم، قطعاً میگفتم نیلوفر
یک ساحره اس!

جادوگری که وقتی با چشمای درشت مشکیش نگاهت
میکنه، میتونه تمام معادلات رو به هم بریزه!

دلم نمیخواد بگم ولی...

دیشب برخلاف چند شب گذشته، خواب راحتی داشتم!
یک انرژی خاص از موهای خوش بوی اون دختر ساطع
میشد و آرومم می کرد!

در آسانسور که باز میشه، تمام فکرهای درهم و بی سر و
تهم رو به گوشه و کنار تاریک مغزم میفرستم و خارج
میشم.

همونطور که راهروی کوتاه رو طی میکنم، حسام رو
مخاطب قرار میدم :

_ از مفاد قرارداد که امضا شده دوتا کپی بگیر و برای من
هم ایمیل کن.

کنارم قرار میگیره و چشمی میگه.

نزدیک سوئیت که میرسم، با دیدن درِ نیمه باز، متعجب و
 حرصی از بی فکری این دختر اخم میکنم و بی توجه به
 حضور حسام وارد اتاق میشم و صداش میزنم:

_ نیلوفر.... هی دختره ی احمق... چرا درو باز گذاشتی؟؟

هیچ صدایی ازش نمیشنوم و عصبی تر میشم.

سکوت محض اتاق تعجب آورده!

به سمت سرویس میرم و در نزده داخل میرم و توقع دارم با
 جیغش رو برو بشم اما...
 نیست...

#پارت 339

بیرون میام و گوشه و کنار اتاق رو دنبالش میگردم و هر لحظه ای که میگذره خشمم بیشتر میشه و خونم به جوش میاد.

وای به حالش اگه به حرفم گوش نداده باشه و پاشو از این اتاق بیرون گذاشته باشه... روزگار شو سیاه میکنم...!!

گوشیمو از جیب در میارم و شمارشو میگیرم...

یه بوق... دو بوق... ده تا بوق میخوره و جواب نمیده!!!

گر میگیرم از عصبانیت...

یه بار دیگه زنگ میزنم و بازم بی پاسخ میمونه...

خوراکی های صبحانه پخش و پلا روی کانترن و همشون

دست خورده شدن!

روتختی نامرتبه و کیف و چمدونش گوشه ی اتاق...

صدامو بالا میبرم و با همون خشمی که فرو میدم حسام رو
صدا میزنم :

_حساااااا... بیا اینجا...

حسام سراسیمه خودشو بهم میرسونه و با استرس میگه :

_بله ... چیشده؟؟؟

درحالی که یه بار دیگه شمارشو میگیرم میگم :

_ اون دختر لعنتی معلوم نیست کدوم گوری رفته ... برو
دنبالش بگرد... لازم شد از افرادت کمک بگیر... فقط
پیداش کن..... پیداش کردی دست و پاشو ببند و بیارش
پیش من.....

کلمات آخر رو چنان فریاد زدم که شونه های حسام پرید
...

عقبگرد کرد و تا ورودی پیش رفت و نمودنم چی دید که
ایستاد و یکم سرشو چرخوند و با تعلل گفت :

_هومان اگه دوباره بهم نمیگی متوهمی که الکی جو میدم،
به نظرت این عادیه؟!

جلوتر میرم تا منظورش رو متوجه بشم.
با دیدن لنگه صندل راحتی نیلوفر که جلوی در افتاده و اون
یکی لنگه که چند قدم دورتر و وسط اتاق افتاده متعجب و
سوالی به حسام نگاه میکنم.

_همیشه انقد شلخته اس؟

تا حدی عصبی ام که قدرت تجزیه و تحلیل ندارم اما یک
آن با فکری که به سرم میاد منظور حسام رو میگیرم و با
صدای دورگه دستور میدم:

_میخوام دورینا رو چک کنم.... همین حالا!

حسام بدون مکث و با عجله از اتاق خارج میشه و مغز
من، هزار راه میره و به هزار اتفاق فکر میکنه ...

|

#پارت 340

با ذهنی نامنظم و پریشون روی مبل میشینم و چشمم به
گوشی نیلوفر روی میز عسلی میفته!

_ کجایی دختره ی خیره سر؟!

لرزش گوشیم تو دستم حواسم رو پرت میکنه و اسم حسام
روی صفحه نقش میبنده.

با شتاب بلند میشم و جواب میدم:

_ چیشد حسام؟

_ هومان فیلما رو از ساعت هشت صبح که از هتل خارج
شدیم تا یه ربع پیش، آماده کردن، بیا اتاق مدیریت برای
چک...

نمیدونم با چه سرعتی خودمو به طبقه ی اول و اتاق مدیریت می‌رسونم.

بدون در زدن وارد میشم.

حسام و یک مرد دیگه زومِ دوتا ال سی دی نصب شده روی دیوارن که دسترسی کامل به تمام دوربین های برج روش نمایش داده شده.

یک مرد دیگه با لپتاب پشت میز نشسته و مشغوله که به احترامم بلند میشه .

با اشاره ی دست ازش میخوام به کارش برسه و به طرف مانیتور ها میرم و کنار حسام می ایستم .

حسام از مرد پشت لپتاب میخواد که فیلم های مربوطه رو پلی کنه و دم گوش من میگه :

_ مسئول بخش امنیته... خیلی سر سختی نشون داد... به زور راضیش کردم... البته به لطف اسم و رسم تو!

فیلم راهروی پنت هاوس که پلی میشه و روی دور تند قرار میگیره، با حالی که هیچ تعریفی ازش ندارم فقط به مانیتور خیره میشم و شیش دنگ حواسم رو بهش جمع میکنم.

چند دقیقه ی خفقان آور در سکوت میگذره بدون کوچکترین جنبشی!

با حرص چشمامو میبندم وموهام رو جوری چنگ میزنم که دردی در کف سرم میپچه و همون آن صدای حسام که ازم میخواد توجهمو به TV بدم.

_هومان.... هومان.... اینو ببین!... خدمتکار با کلاه نقاب
دار؟؟؟

این شک و ظن همیشگی حسام بالاخره یکجا به کار اومد!

یک مرد با کلاه نقاب دار و ماسک با ترالی نظافت نزدیک
در اتاق میشه.

چهره اش اصلا مشخص نیست!

مدیر هتل اشاره ای به مانیتور میکنه و چیزهایی به آلمانی
میگه و حسام بلافاصله برام ترجمه میکنه :

_هومان ایشون میگه، تا زمانی که کسی داخل سوئیت
باشه هرگز سرویس هتل برای نظافت نمیره مگر به

درخواست خود ساکنین و.... یک چیز دیگه..... کارکنان
این هتل حق استفاده از کلاه ندارن!

شقیقه هام تیر میکشن مثل وقتایی که بوی خطر به مشامم
میخوره...

حسام به مردی که پشت میز نشسته میگه که کمی فیلمو به
عقب برگردونه و روی چهره ی اون مرد زوم کنه اما سر
پایین افتادش اجازه ی تشخیص هویتش رو نمیده! ...

با خشم ازشون میخوام فیلمو جلو ببرن...

نگاهم ماتِ باز شدن در توسط نیلوفر میشه ...

#پارت 341

حسام بگو چندثانیه برگرده عقب و سرعتشو کم کنه...

حسام هم مثل من چشم از تصویر نمیگیره و حرفمو برای
مسئول امنیت ترجمه میکنه.

حرکت حلزون وار اون مرد و لحظه ی ورودش به داخل
اتاق که دست پشت کمرش میاره و چیزی بیرون میکشه و
وارد میشه و دیگه چیزی مشخص نیست...

با زوم کردن تصویر به شدت ناواضح میشه و نمیتونیم
تشخیص بدیم که چی در دست اون عوضیه مشکوکه!

ولوم صدام بالا میره و رو به حسام داد میزنم :

_بقیه اش....

بگو از یک زاویه ی دیگه نمایش بده که داخل اتاق
مشخص باشهههه!!

حسام سعی میکنه آروم کنه و آهسته میگه :

_هومان عصبی هستی ولی منطقتو به کار بنداز... دوتا
دوربین این سمت راهروعه و دوتا اون سمت، هیچ کدوم
داخل اتاق رو نشون نمیدن!

به پیشونیم مشت میزنم :

_خیلی خب بگو بقیه اشو بزاره...

فیلمو تا ثانیه بیرون اومدنشون نگاه میکنم....

یک مرد دیگه که با ماسک سیاه وارد اتاق میشه و چند دقیقه ی بعد خروجشون با اون چرخ دستی و رفتنشون به سمت آسانسور...

حسام با سوطن به حرف میاد :

_مطمئنم هرچی که هست زیر سر ایناست...

نمیخوام قبول کنم!

نمیخوام شکم به یقین تبدیل بشه!

نمیخوام به فریاد قلبم گوش بدم که نیلوفر ربوده شده!

فیلم های آسانسور و پارکینگ رو هم نگاه می کنیم و کاش دختری که اون حرومزاده روی دوشش میندازه و سوار وَن سیاه میکنه، نیلوفر نباشه!

کاش همین الان بیدار و من عصبانیتم رو با له کردنش تخلیه
کنم و بخاطر بی توجهیش بکوبمش!

حسام دستی به گردنش میکشه و با استیصال میگه :

_پلاک ماشین مختوشه!

فکر همه جاشو کردن....

سرم به دوران میفته ...

تازه دارم میفهمم چه بلایی سرم اومده...

اون دزدیده شده بخاطر من!!

بخاطر من!

و این یعنی نیلوفر تو چنگ رقبا و دشمنای من اسیره و

ممکنه هراتفاقی براش بیفته !!

به صفحه ی مانیتور پشت میکنم و نفس نفس میزنم و
دستم از خشمو عصبانیت مشت میشه .

صحنه خوابیدنش با اون صورت معصوم جلو روم جون
میگیره و رمق از تنم میره...

دندون روی هم میسابم و گلدون کریستال روی میزو
برمی دارم و با تمام توانم به صفحه ی مانیتور میکوبم و
عربده میزنم :

_احمق.... احمق.... احمق

نباید درو باز می کرد... نباید....
حالا من چجوری پیدااش کنم؟!

کجای این شهر و دنبالش بگردم ؟؟؟
 چنین خریدی کار کی میتونه باشه؟؟

با قدمای بلند از اتاق خارج میشم و به صدا زدن های مکرر
 حسام اعتنایی نمیکنم...

#پارت 342

*** ** ** ** **

قرص رو از جلدش خارج میکنم و با یک لیوان آب می
 بلعم.

حرف های حسام مثل مته در مغزم فرو میره :

_ هومان چرا نمیزاری به پلیس اطلاع بدم؟!
 بیست و چهار ساعته که یه تیم بیست نفره رو بسیج کردی
 که شهرو دنبالش بگردن درحالی که اصلا نمیدونی آدم
 رباها کین و چکاره ان!!
 هومان هامبورگ شهر کوچیکی نیست که بتونیم پیدااش
 کنیم.....
 جون اون دختر در خطره!.....

لیوانو روی کانتر میکوبیم و به سمت تخت میرم :

_ خفه شو حسام...

بیست و چهار ساعته که اون دختر سرتق ناپدید شده...
 بیست و چهار ساعته که نیست و من آشوبم!
 برای اولین بار تو زندگی احساس درموندگی میکنم...

هیچکس به ذهنم نمیرسه که این غلطو کرده باشه و با چه
قصدی؟!

حسام لپتابو برمی داره تا به کارهایی که بهش سپردم رسیدگی
کنه و من روی تخت دراز میکشم و منتظرم تا قرص اثر کنه
و این سردرد عصبی، دست از عذاب دادنم برداره!

به سقف سفید خیره میشم اما طرح لبخند مهربونش، در
برابرم ترسیم میشه و روی اعصابم رژه میره ... اون چال
گونه ی لعنتیش....!!!

با صدای حسام افکارم از هم گسسته میشه :

_ این پسره آسانسوریه رو اخراج کردن!

مدیر هتل یه داد زد سرش که چرا سرکارت نبودی، اونم کم
 مونده بود خودشو خیس کنه مثل طوطی به حرف اومد که
 با پول خریدنش و گفتن یک ساعت تو آسانسور نباشه
 یعنی دقیقا همون ساعتی که.....

ناگهانی مکث میکنه و ناباورانه صدام میزنه :

_هومان....!

سوالی نگاهش میکنم که حیرت زده به صفحه لپتاب خیره
 شده :

_چه مرگته؟؟

بدون اینکه تغییری در حالتش ایجاد کنه میگه :

ایمیل داری...

میگه و لپتابو برمی داره و به سمت تخت میاد.
همونطور که دستمو جک میکنم و نیم خیز میشم با خلقی
تنگ میپرسم :

_ از کی؟

چرا ماتت برده؟؟

#پارت343

جوابی نمیده و لپتاب رو به طرفم برمیگردونه :

_خودت ببین!

یک نگاه، فقط یک نگاه کافی بود تا بادیدن اون عکس ها
شعله ور بشم و آتشی سهمگین در وجودم به پا بشه...

نیلوفر!

با دست و پا و دهن بسته و چشمای سرخی که ترس و
وحشت رو جار میزنن...

خدای من!

لپتابو از دست حسام میقایم و بهش خیره میشم و ته دلم
التماسش میکنم که طاقت بیاره...
که گریه نکنه...

نمیخوام اون عوضیای حیوون گریه هاشو ببینن!
نمیخوام ضعفشو ببینن و لذت ببرن!

با دیدن یه پیام به زبون آلمانی زیر عکسها داد میزنم:

_چیه این؟؟ چی نوشته!؟

اصن این ایمیل از طرف کدوم خریه؟؟

حسام مضطرب و نگران روی تخت میشینه و لپتابو ازم
میگیره و یه نگاهی به پیام و یه نگاهی به من میندازه.

خشمگین و با دلهره ای عجیب پرخاش میکنم:

_بنال ببینم چی نوشته؟؟

حسام به اجبار و با تردید لب باز میکنه و پیام رو میخونه :

_ من برای معامله آماده ام...

فرمولت در قبال جون این دختر

ساعت پنج عصر بیا به اینجا...

اسم یه کشتی رو نوشته.... یه کشتی تفریحیه!

خروش خون در عمق سینه ام و خونریزی از چشمام رو

احساس میکنم...

فرمولم در ازای جون نیلوفر؟!

امکان نداره!

من زندگیمو پای کشف اون ترکیب گذاشتم و با هیچی قابل

قیاس نیست!

حالا چرا باید بخاطر نجات جون یه دختر ازش بگذرم؟!

هرگز!

از تخت پایین اومدم و سیگار و فندک رو از روی میز برداشتم و پوک پشت پوک به فیلترش زدم و خاکستر شدنش رو تماشا کردم...

آروم نمیگرفت این مغز لعنتی...

کسی در من داد و بیداد کرد... فریاد زد و تمام شیشه های اتاقو با مشت خورد کرد...

اما من فقط نفس های عصبیمو با دود سیگار بیرون دادم و پنجه بین موهام کشیدم و به چندسالی که شب و روز تو آزمایشگاه موندم و برای اون فرمول زحمت کشیدم، فکر کردم.

حسام با استرس دکمه های کیبورد رو میزنه و میگه :

_ مشخص نیست ایمیل از طرف کیه...
 یه حساب کاربریه هک شده اس!
 هومان میخوای چیکار کنی؟؟
 الان که نیتشونو فهمیدی... دنبال فرمول انحصاری شرکتت
 حروم لقمه ها!!....

سکوت کرد و برای زدن ادامه ی حرفش دودل بود انگار...

_ اون دختر انقد برات مهم هست که بگذری از اون دارو؟

#پارت344

مهم؟!!

آره مهمه!

نمیخوام باشه ولی هست!

وقتی تمام دیشب از فکر بهش خوابم نبرد و یه لحظه عطر یاس موهاش رهام نکرد، وقتی صحنه ی هیجان زدگیش و بوسه ی گرمی که روی گونه ام کاشت رو صدبار مرور کردم و وقتی چهره ی خندونش دست از سرم برنداشت..

فهمیدم بود و نبودش واسه هومان احمق مهم شده...

مهم شده که دلم میخواد باشه و با کاراش حرصم بده، که بخنده، لج کنه و بلبل زبونی کنه...!

اما لازم نیست این رسوایی رو حسامم بفهمه!

فیلتر سیگارو تو جاسیگاری خاموش میکنم و جون میگنم واسه اینکه جوابشو بدم و خودمو زجر میدم تا پیره از سرش هوای یه بچه!

_ من معامله نمیکنم!
هر بلایی میخوان سرش بیارن!

پوزخند میزنم و ادامه میدم:

_ هیچ کس نمیتونه منو تهدید کنه یا تحت فشار بزاره....
من همون هومانم که هیچ نقطه ضعفی نداره!

انگار اینا رو میگفتم تا به خودم ثابت کنم که هیچی عوض
نشده!

سنگ بودن نباید فراموشم بشه و نباید...

خیلی نبایدها که میدونستم اتفاق افتاده و باید جلوشو
میگرفتم!

دل سیاهم برافروخته میشه و با اون روشنی که روش سایه
انداخته میجنگه و پیروز میشه.

با غرور سر بالا میگیرم و رو به حسام میگم :

_بهشون بگو هومان نمیاد...

هزار دخترم قربانی کنن دستشون به ترکیب اون دارو
نمیرسه!!

من به کسی باج نمیدم...

حسام با دهان باز نگاهم کرد و من گیلاسمو با ویسکی پر
کردم و سر کشیدم.

آره من همینم!

یه عوضی که هیچ کس جز خودش نباید براش مهم باشه و
حالا که اون دختر اهمیت پیدا کرده، هومانِ نفهم درونم رو

به عزاش میشونم تا دوباره به اسارتش برگرده... باید
مجازات بشه تا دیگه خودنمایی نکنه!

#پارت345

* ** ** ** **

تمام وجودم از شدت خشم و درد میلرزید و با هر ضربه ای
که به تنِ نحیفش وارد میکردن ، ماهیچه ی سمت چپ
سینه ام فشرده میشد و خون به صورتم هجوم می آورد ولی
مصرانه چشم از اون فیلم نمی گرفتم.

صدای خس خس نفس هام و سایش فکم روی هم، بین
جیغ ها و گریه های پر درد نیلوفر گم میشه!

چند دور در مغزم اون دوتا حرومی رو به صد روش می‌گشتم
و با دستای خودم خفه اشون میکنم!

من میدونم استخون های ظریفش تاب نمیاره زیر اون لگد
ها و وای به وقتی که دست اون مادر به خطا چند بار پشت
سر هم توی صورتش کوبیده میشه!

حسام نگاهی به صورتم میندازه و ترسیده فیلم رو قطع
میکنه و لپتاب رو میبندد. دستپاچه و هراسون لیوان آبی
به طرفم میگیره و با التماس میگه :

_بخور هومان، یه قلب از این آب بخور الان سخته میکنی
...بخدا درکت نمیکنم! مگه نگفتی هر بلایی میخوان سرش
بیارن پس چرا انقد بهم ریختی!؟؟
رنگت کبود شده هومان از این آب بخ.....

قبل اینکه حرفش کامل بشه محکم زیر لیوان میکوبم و
صدای گوش خراش خُرد شدنش در اتاق می پیچه و
متعاقب اون داد و هوار خشمناک من بلند میشه :

_توعه بی عرضه و آدمای بی خاصیت به چه دردی
میخورین که هنوز نتونستین پیداش کنین؟؟؟
که اون بی ناموسا، اینجوری بتازونن و برای من پیغام
بفرستن که (میای یا منتظر بقیشی)...
لعنت بهتون
لعنت به همتون...

تُن صدام هر لحظه پایین تر میاد و روی صندلی میشینم و
سرمو بین دستام میگیرم :

_ نیلوفر تازه عمل کرده! ...

اگه با اون ضربه ها بلاپی سرش اومده باشه! اگه ...

خونی که از بینی و دهنش جاری بود پیش چشمم جون
میگیره و جونم تحلیل میره!

در دلم دریایی خروشان با موج های سهمگین به راه
افتاده ...

تا حالا در دوراهی قرار نگرفتم چون همیشه انتخابم، خودم
و منافعم بوده اما حالا ...

دستامو پس سرم میزارم و سرمو بالا میگیرم!

(چرا منو صدا میزدی نیلوفر؟!)

چرا از من میخواستی نجات بدم؟!)

چرا فقط اسم منو به زبون می آوردی؟!)

چرا؟! !!

چجوری تصمیم بگیرم وقتی چهره ی ترسیده و خون
آلودت از نظرم کنار نمیره و قدرتم رو زیر سوال میبره؟!
مگه جز اجبار به نجات جونت، راه دیگه ای دارم؟! (

به غروب خورشید نگاه میکنم و طی یک تصمیم آنی و قبل
از اینکه پشیمون بشم ، بلند میشم و رو به حسام میگم :

_معامله میکنم باهاشون !

شرایط و محل قرارم خودم تایین میکنم فقط...

چهار تا از بهترین آدماتو میخوام بزاری تا اون دوتا
لاشخوری که نیلوفرو کتک میزنن، پیدا کنن و بیارن پیش
من...

حسام! اگه کارشونو درست انجام ندن، تورو به جای اونا
میگشم!

بی توجه به قیافه ی شوکه و ناباور حسام، به طرف
چمدون میرم و کاورکت و شلوارم رو ازش بیرون میکشم...

#پارت 346

{ نیلوفر }

سرفه ی دردناکی میکنم که چاک گوشه ی لبم دوباره سر باز
میکنه و خیزی خون تا چونه ام امتداد پیدا میکنه...

اشک خشک شده روی صورتم عذابم میده!
پلک هام متورمه و چشمم بدجوری میسوزه...
گونه ام ورم کرده و چشم چپم باز نمیشه!

دیگه ناپی برای گریه کردن و دادزدن و کمک خواستن ندارم
و اون پست فطرتا هم انگار اینو فهمیدن که دیگه دهنم رو
نبستن....

تمام اینها به کنار.... دردی که در استخون ها و تمام بدنم
میپیچه به کنار...
هومان کجاست؟!

چرا نمیاد خلاصم کنه از دست این جلادها؟!
اونا موقع شکنجه و کتک زدنم ازم فیلم میگرفتن و متوجه
شدم که میخوان به عنوان اهرم فشار ازش استفاده کنن!
یعنی اون ویدیو به دست هومان رسیده؟!

روی زمین میخزم و به دیوار سیمانی زندانم تکیه میدم.
زانو هامو در شکمم جمع میکنم و سرمو روش میزارم و در
خیالم با مرد قدرتمندی که این بیست و چند ساعت رو

فقط بهش فکر کردم، حرف میزنم... (هومان!، پسرعمو!...
میدونم که برای نجاتم میای!

من میدونم که برخلاف چیزی که نشون میدی خیلی
مهربونی!.... اگه مهربون نبودی، شب تولدم بغلم نمیکردی
تا احساس تنهایی نکنم!.... اگه مهربون نبودی وقتی تو
کابوس غرق شده بودم و نفس نمی کشیدم، جونمو نجات
نمیدادی....

توروخدا الانم بیا و نجاتم بده...

من دارم میمیرم....

وحشت دارم از این کثافتای جانی که معلوم نیست چرا منو
دزدیدن!...)

مثل بچه های بهانه گیر با خودم حرف میزنم و اشک میریزم
که یکدفعه در انبار با صدای قیژ باز میشه.

ترسیده و هول کرده در خودم جمع میشم.
 من دیگه تحمل کتک هاشونو ندارم...!
 اینبار جون میدم زیر دست و پهاشون!

یکی از اون نرهای درشت اندام به سمتم میاد و بی اعتنا به
 نگاه پرنفرتم، چسب پهن خاکستری رنگی به دهنم میزنه که
 از درد زخم لبم، فغانم بلند میشه و دوباره سیل اشک هام
 جاری میشه.

دستامو پشتم مییره و با طناب زیر، جوری محکم میبنده که
 مچ دستم خراشیده میشه!

با دهان بسته و با گریه به فحش میبندمش که جز
 صداهای نامفهوم چیزی به گوش نمیرسه!

بلند میشه و با خشونت بازوم رو میگیره مثل پر گاه از زمین
 بلندم میکنه و دنبال خودش میکشه و از فرو رفتن ناخن
 هاش تو گوشت بازوم چهره ام در هم میره.

از انبار بیرون میرتم و پیش از اینکه چیزی از اطراف ببینم،
 پارچه ی سیاهی به چشمم میبندد و به سمتی که نمیدونم
 کجاست هُلَم میده.

#پارت 347

متوجه میشم که سوار یک ماشین میکنم و خودشم کنارم
 میشینه و درهای ماشین باز و بسته میشه.

با زیون غریبه ی آلمانی شون چیزهایی میگن که نمی فهمم و
 فقط با ترسی نهادینه شده در دلم و هراس سرمو دائم تکون
 میدم و تا جایی که امکان داره به در می چسبم که بازوم بی
 هوا اسیر دست زمخت همون مرد میشه!

EXCHANGE GROUP. 1403

مردک الاغ من دارم از ترس پس میفتم و بدن کبود و
دردناکم امونمو بریده، الان توان فرار کردن دارم آخه؟!!!

شونه امو تکون میدم تا دست نحسشو کنار بشه که کتفم
تیر میکشه و نفسم از دردش بند میاد و آخم تو گلو خفه
میشه!

نمیدونم چندین دقیقه یا چندین ساعت زجر آور با هق
هقام میگذره که ماشین در یک راه پر از پستی و بلندی و
سنگلاخ میفته و کمی جلوتر از حرکت می ایسته.

با چشم بسته احساس آدم های گنگ و دارم و نمیدونم چی
در انتظارمه و کجا آوردنم!

پیاده شدنشون رو از صدای درها، متوجه میشم و چند ثانیه ی بعد کسی درب سمت منو باز میکنه و با تشر بیرون میکشتم.

با ضربه زدن به کمرم به جلو هُلُم میده و با لحن نخراشیده و دستوری می غره :

....Go.... Go_

...Move

(برو.... راه بیفت

حرکت کن....)

هر قدمی که بر میدارم، جونم بالا میاد و دلهره و تشویش به رگ و پیم رخنه میکنه.

حس فرد نابینایی رو دارم که میدونه مقابله یه پرتگاه قرار داره و مجبوره قدم، قدم بهش نزدیک بشه!

وارد جايي ميشيم كه صداها اكو ميشه!

Öffne deine Augen_ (آلمانی)

(چشماشو باز كنيد!)

قلبم به تپش ميفته و نفس هام يكي درميون ميشه...

من اين صدا رو ميشناسم!

اين صدا خيلي آشناست!

شك ندارم صدای حسامه!

همون مترجم هومان! ...

از پشت سرم صدای کلفت مرد بلند میشه و کاش می
فهمیدم که چی میگه

Sie geben hier keine Befehle_ (آلمانی)

(اینجا تو حق دستور دادن نداری!)

پچ پچ های نامفهومی به گوشم میرسه ...
پاهام سسته و توان تحمل وزن بدنم رو نداره اما.....

!Take that cloth out of her eyes.... Right now_

(چشماشو باز کن..... همین حالا!)

هومان؟؟! ...

هومان اینجاست...

خدای من!

جون تازه ای میگیرم و با شدت به گریه میفتم.

گریه ای از سر خوشحالی و ترس!

چشم بندم که باز میشه، تند تند پلک میزنم تا دیدم واضح
 بشه و سر می چرخونم و حریصانه اطراف رو نگاه میکنم تا
 هومان رو پیدا کنم!

#پارت 348

میبینمش!

با پنج شیش متر فاصله از من وایساده و حسام کنارشه و
 پنج تا مرد اسلحه به دست پشتشون با گارد محافظت...
 ضعف میکنم برای اون طرز ایستادن پر غرورش و اخمای
 درهمش!
 اومده!
 برای نجات من اومده!

اون پیرمرد خرفتی که روبروشه همونیه که دیروز دستور داد
 کتکم بزنن!

با چشمای اشکی و ملتمس فقط به هومان خیره میشم و
 تلاش می کنم صداش کنم و این چسب لعنتی نمیزاره!

نگاهمون در هم گره میخوره...

چهره اش سخت میشه و چشم ازم میگیره و با همون
 صلابت رو به پیر مرد میگه :

.Tell them to open her mouths_

(بگو دهندشو باز کنن)

پیرمرد انگار دستش زیر سنگ هومانه که با اکراه به افرادش
اشاره میکنه چسب رو از دهن من بگنن.

به ضرب چسب رو از روی دهنم میگنن که یک لایه از
پوستم همراهش گنده میشه و جیغی ناخواسته از حنجره ام
خارج میشه!

می بینم که دست هومان کنار بدنش مشت میشه و و
سیبک گوش تکون میخوره!

میخوام به سمتش پرواز کنم و اونقد در آغوشش گریه کنم
که تمام ترس و دردی که متحمل شدم، از دلم پر بکشه

ولی... نامردا حتی بهم فرصت نمیدن یک قدم بهش نزدیک
 بشم... دو طرفم دوتا از آدمای اون پیرمرد قرار میگیرن،
 یکیشون بازوم رو میگیره و اون یکی یقه ی لباسم رو از
 پشت چنگ میزنه و لوله ی سرد تفنگشو روی شقیقه ام
 فشار میده!

آوایی سرکش از قلبم نام هومان رو هجی میکنه...

_ هو... م... ما... ن.

دیگه رفتارهاشو از بر شدم و حالا که نفس عمیق میکشه و
 نگاهم نمیکنه یعنی میخواد خودشو کنترل کنه و با پوزخند
 تحقیر آمیزی به پیرمرد میگه :

You can not be even taller than me with _
 ...this medicine

!You bury this wish

!Hyena

(تو حتی با داشتن این دارو هم نمیتونی از من بالاتر باشی

این آرزو رو به گور میری!

کفتار!)

پیرمرد کچل انگار نه انگار که بهش توهین شده، با صدای بلند میخنده و با لهجه و دست و پا شکسته میگه :

Do not waste time, doctor_

....Give the formula... Take your mistress

(وقتی تلف نکن دکتر!

فرمول رو بده..... معشوقه ات رو بگیر...)

حیرت زده و با دهان باز به مکالمه اشون گوش میدم...
معشوقه؟!

اونا فکر میکنن من معشوقه ی هومانم؟!
برای همین منو دزدیدن تا از هومان باج بگیرن؟؟
راجب چه فرمول و دارویی حرف میزنن؟!
پلکی میزنم تا اشک جمع شده پشت پلکم فرو بریزه و راحت
تر هومانو ببینم!

وسط یک سوله ی خیلی بزرگ خالی که یک سری آهن پاره
و خرت و پرت یک سمتش ریخته، برای نجات جون من
هومان داره معامله میکنه؟!

پیرمرد که کت و شلوار خاکستری در تن چاق و فربهش زار
میزد، با ریشخند نگاهی به سر تا پای هومان میندازه :

I know for that combination How many _
!years have you spent

It's good that I can handle it painlessly

!...This means Power

(خبر دارم که چند سال برای کشف ترکیب این دارو زمان
صرف کردی و تلاش کردی....)

خیلی خوبه که من بی زحمت به دستش میارم
و این یعنی قدرت!)

#پارت349

وای بر من!

لعنت به من و بی احتیاطیم که باعث و بانی این معاوضه ی
ناعادلانه ام!

اون پیر آشغال چطور به خودش اجازه میده در برابر
 هومان از قدرت حرف بزنه و کوچیکش کنه!
 نه!

من اجازه نمیدم هومان تن به چنین کاری بده و اونا رو به
 خواسته اشون برسونه!

من نمیخوام این اتفاق بیفته!

حاصل چند سال تلاش هومان برای کشف دارویی که بتونه
 عده ای رو درمان کنه و به زندگی برگردونه، در برابر جون
 من؟!

پس غرور و شخصیت قدرتمندِ هومان چی که با اینکار
 درهم شکسته میشه؟؟

من اینجور نجات پیدا کردنو نمیخوام...!

هومان با حرکت سر اشاره ای به حسام می‌کنه اما قبل از اینکه حسام تکون بخوره، با صدای گرفته و خشدارم داد می‌زنم:

_نههههههه....

نه هومان..... اینکارو نکن.....

دیگه حتی فشرده شدن اون اسلحه روی سرم نمیتونه خفه ام کنه و با گریه ای غیر قابل کنترل، صدای لرزون فقط میخوام مانع هومان بشم:

_حق نداری اینکارو بکنی....

بود و نبود من تو این دنیا هیچ تاثیری نداره ولی اگه تو اون فرمولو به این عوضیا بدی، ممکنه یه دنیا رو باهاش نابود کنن!... قدرتت رو زیر سوال نبر هومان.....

خواهش میکنم.....
 توروخدا اینکارو نکن.....

هومان با مکث به طرفم میچرخه و امان از اون نگاه
 پراخمش که برای اولین باره ناراحتی رو در سوسوی
 چشماش میبینم....
 من چه کردم؟؟!

سرمو با شدت تکون میدم و زار میزنم :

_ بین منو هومان...
 من همون دختر احمقم
 من همون مزاحمم.....
 راضی نشو بخاطر دختری که ازش بیزاری و وجودش برات
 دردسره، تن بدی به این معامله.....

با حرص و عصبانیت ازم رو میگیره و با گوشه چشمی به
حسام میفهمونه کارشو بکنه...

حسام فلش کوچیکی از جیبش در میاره...

هیچ ریسمانی برای چنگ زدن بهش ندارم، جز گریه و پا
کوبیدن به زمین و تقلا کردن که توسط اون مردا مهار
میشه....

موهام آشفته صورتم رو در بر میگیره و سینه ام خس خس
میکنه....

هومان بی تفاوت به زجه ها و التماس های من، کار خودشو
میکنه..... کاش خدا همینجا جون منو بگیره تا نبینم

پوزخند اون پیر خرفتو به هومان، که مثل خار در چشمم
فرو میره....

مردا جلو میبرنم...

پاهام رو زمین کشیده میشه و دیگه جونی ندارم و اگه اونا
رهام کنن پخش زمین میشم....

پشت سر پیرمرد نگهم میدارن...

حسام با دوتا از محافظین نزدیک میاد و فلشو با نفرت به
پیرمرد میده و نگاه غمگین و پر از غبطه ای به من
میندازه...

بغض سنگینی روحمو تسخیر میکنه و به هومان زُل
میزنم....

(نگام کن هومان!)

اما دریغ از یک نیم نگاه!

پیرمرد اطلاعات فلشو چک میکنه و دستور میده منو ول
کنن.... روی زمین میفتم و کف دستام و سر زانو هام ساییده
میشه....

پیرمرد با افرادش به سرعت محل رو ترک می کنن و صدای
ویراژ ماشین هاشون به گوش میرسه

جو آروم میشه و سکوت مرگ آوری در فضا حکم فرما....

هق هق های بی پناه من فقط خط بطلان میکشه روی این
سکوت....

#پارت 350

EXCHANGE GROUP. 1420

روی بالا آوردن سرمو ندارم و اشکم روی زمین میچکه...
 نفس عمیقی که هومان میکشه و بازدمشو با حسرت بیرون
 میده، جیگرمو آتیش میزنه!
 جسارتمو جمع میکنم و بهش نگاه میکنم.
 لبه های کتش رو کنار زده و دستاشو در جیب شلوارش
 فروبرده و به نقطه ی نامعلومی خیره است...

چونه ام میلرزه!

(اینجوری نبینمت مرد بداخلاق جذاب!)

بدون توجه به حال نزار من بهم پشت میکنه و به طرف
 در خروجی سوله میره و بادیگارد هاش به تبعیت ازش
 دنبالش میرن....

حسام سمتم میاد و کمک میکنه تا روی پاهام بایستم و من
فقط مسیر رفتن هومانو دنبال میکنم و آهسته و با بغض
صداش میکنم....

_ هومان.....

صدام میلرزه...

قلبم میلرزه...

از دیدم که خارج میشه، غم غریبی به دلم میشینه ...
حتی نگاهم نکرد تا حالمو ببینه!
ببینه که به بغل امنش احتیاج دارم و داغونم واسه اینکه
اون دعوتم کنه به آرامش....

به سختی نگاه از اون سمت میگیرم به حسام که تکیه گاهم
شده چشم میدوزم و لب میزنم :

_ چرا؟....

با افسوس سر تکون میده و متاسف و اندوهگین میگه :

_ هومان، بهای سنگینی برای آزاد کردن تو از دست اون بی
صفتا، داده.... چیزی که بهشون داد خیلی با ارزش تر از حد
تصورته!..... نمیدونم چه جایگاهی برای هومان داری که
حاضر شد چنین کاری بکنه!!! ولی میدونم خیلی براش
مهمی.... فقط الان درکش کن.....

نگو....

خواهش میکنم حالمو بدتر از اینی که هست نکن...

دستی زیر بینیم میکشم که خون لزجی روی انگشتم به جا
میمونه.

پشت دستمو جلوی بینیم میگیرم و سرمو کمی بالا میارم...

حسام که متوجه حالم میشه، به قدم هاش سرعت میده و
از اون سوله ی خراب شده بیرون میایم.

دوتا تا ماشین شاسی بلند کنار هم و یه هایلوکس مشکی
پشتشون پارک شده....

تلاقی نگاهم با هومان که به همراه راننده و محافظش تو
ماشین نشسته، لبخندی محزون به لبم میاره اما با گرفتن
نگاهش ازم و برگردوندن سرش، همون انحنای لبم تبدیل به
نم اشک میشه و از گوشه ی چشمم تراوش میکنه...

یکی از افراد که کنار هایلوکس دست به سینه و ایساده با
دیدن ما بدو به طرفمون میاد و درب عقب شاسی بلند رو
باز میکنه..

چشمام سیاهی میره و بی حال روی صندلی وا میرم...
کاش منو می برد پیش هومان....

ماشین حرکت میکنه و حرف حسام تو مغز من تکرار میشه
● میدونم که خیلی براش مهمی *

#پارت 351

|| ||||* ||||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||*

کبودی های سیاه و بنفش روی پهلو و پاهای سفیدم،
بدجوری تو ذوق میزنه!

اونقد کوفته و کرختم که دوش آب گرمم تاثیرى روم
نداشت و بی حس ترم کرد ...

با حوله بدنم رو خشک میکنم و لباس زیرامو میپوشم و
شلوار اسلش مشکی رنگمو به پا میکنم و بندشو شل میکنم
تا کمرمو اذیت نکنه.

حوله رو کنار حوله ی هومان آویزون میکنم و دنبال بلوزم
میگردم اما پیداش نمیکنم...
درگیری ذهنی و آماس روح مگه حواس برای آدم میزاره!

کلافه، حوله رو دوباره برمیدارم تا دور خودم بیچم و بیرون
برم که چشمم به تیشرت سفید هومان میفته!

یه حسی ته دلم رو قلقلک میده....

حوله رو کنار میزارم و تیشرتش رو برمیدارم و زیر بینیم
میگیرم و عطرشو به خونم تزریق میکنم!

مثل یه آرامبخش خیلی قوی، ضربان قلبمو آرام میکنه و
ریتم نفس هامو طبیعی...

فک کنم دارم دیوونه میشم که یه عطر تلخ قابلیت
مدهوش کردنم رو پیدا کرده!

یه دم عمیق مهمون ریه هام میکنم و تیشرت رو میپوشم و
در آینه نگاهی به خودم میندازم ...

بلندیش تا پایین باسنم رسیده و بهم گشاده و سر شونه ام
بیرون افتاده اما خیلی دوشش دارم!

خون مردگی کنار لبم و گونه ی ورم کرده ام چهره ام روزشت
کرده!

دستشون بشکنه که این بلا رو به سر قیافم آوردن!

حوصله ی خشک کردن موهام رو ندارم و با پوشیدن
دمپایی ابری از سرویس بیرون میام.

ساعت نزدیک ده شبه و دوساعتی میشه که به هتل
برگشتیم!

همش مثل یه کابوس بود...

هومان روی کاناپه و پشت به من نشسته و پاهاشو رو
عسلی دراز کرده و هاله ی خاکستری دود سیگار اطرافشو
گرفته...

بازم سنگی گلوم رو مسدود میکنه!

هنوز یک کلمه هم باهام حرف نزده!
کاش فقط حرف نزدن بود..... نگاهمم نمیکنه!
مگه من چیکار کردم؟!!

بخدا که زجر بی توجهی هومان از درد کتک های که
خوردم، دردناکتره!

آهی میکشم و کت و کراواتش که روی تخت انداخته
برمیدارم .

یه چوب رختی از داخل کمد بیرون میکشم و آویزونشون
میکنم.

تاریکی دلگیر اتاق با نوری که از پنجره ها و چراغ های
شهری تابیده میشه، تا حدودی روشن شده...

وسط اتاق وایمیسم و سیگار بعدی که هومان آتیش میزنه
رو تماشا میکنم...

من هم انگار همراه اون میسوزم ...

دلم میخواد این سکوتو بشکنم ولی جسارتش رو ندارم!

سیگارش تموم میشه...
بلند میشه و از کنارم میگذره....

به طرف تخت میره که دیگه تاب نمیارم و با تارهای صوتی
لرزون صداش میکنم:

_ هو.مان!

با درنگ می ایسته ولی برنمیگرده...

بینیمو بالا میکشم تا اشکم سراریز نشه. آروم به سمتش گام
برمیدارم و روبروش می ایستم و سرمو بالا میگیرن و مستقیم
به تپله های مشکی نافذش خیره میشم...

نگاهش روی زخم لبم میلغزه و با مکث، به چشمم زل
میزنه...

لبهامو روی هم میفشارم تا بغضم نشکنه....

بی طاقت، روی پنجه ی پا بلند میشم و دست دور گردنش
حلقه میکنم و سر روی شونه اش میزارم....

دستش در هوا خشک میشه و هیچ عکس العملی نشون
نمیده....

محکم تر در بر میگیرمش و خودمو در آغوشش حل
میکنم....

وقتی دستشو دور تنم می پیچه و سرشو بین موهام فرو
میبره ، به یکباره همه ی حسای منفی و آزار دهنده از دلم
پر میکشه و جاشو به آسودگی و امنیت میده...

کاش زمان در همین لحظه متوقف بشه و دنیا از حرکت
بایسته و من همینجا، در حد فاصل شونه های ستبر
هومان غرق بشم ...

#اطلاعات_عمومی

هورمون اکسی توسین

که به اسم «هورمون عشق» یا «هورمون آغوش» نیز
شناخته می شود، هنگامی که ترشح می شود، به دلیل سرکوب
فعالیت در ناحیه ی آمیگدالا که مرکز ترس در مغز است،
موجب کاهش استرس و اضطراب و افزایش احساس امنیت
و آرامش می شود؛

وقتی در موقعیت احساسی در آغوش کسی احساس آرامش می کنید دلیل آن ترشح این هورمون است. (:

#پارت 352

آغوش گرمش از یادم میره که چقدر دیشب از سرما و ترس لرزیدم...

یادم میره تمام سختی‌هایی که کشیدم...

اصلا همه چیز فراموشم میشه و فقط تن هومانو به خاطر می سپرم...

دستش نوازش وار روی موهای نمدارم کشیده میشه و قلبمو به بازی میگیره!

نفس عمیقی میون موهام میکشه و سرشو بلند میکنه.
شونه هامو میگیره و به آرومی از خودش فاصله میده ...

کف دستمو روی سینه اش میزارم و ضربان موزون و محکم
 قلبشو لمس میکنم!

از نگاه کردن بهش اجتناب میکنم و به سبک برجسته ی
 گوش چشم میدوزم و همراه با اشک هایی که میریزم،
 حرفای دلم رو میزنم:

_ معذرت میخوام هومان

هم برای اینکه واسه خاطر من مجبور شدی حاصل چند
 سال تلاشتو تقدیم اون پست فطرت کنی و هم.....
 هم بخاطر اینکه دوباره بی اجازه بغلت کردم.....!

نمیتونم اعتراف کنم که داشتم جون میدادم برای بغلش!

که نیازمندش بودم و الان همون داراییم که دیگه چیزی از
دنیا نمیخواد...

دستشو زیر چونه ام میزاره و وادارم میکنه سرمو بالا بگیرم
ونگاهش کنم!

با شصتیش ، کبودی گوشه ی لبمو لمس میکنه که دلم
هُری میریزه و این ریزش، شیرین ترین تخریب دنیاست !

پشت چهار انگشتشو روی گونه ی آسیب دیده ام میکشه
و بالاخره صدای بَم مردونه اش مهمون گوشم میشه :

_ دیگه بهش فکر نکن... تو تقصیری نداری... تصمیم
همون هومان احمق بود..!

گوشه ی لبش به پوزخند بالا میره و دستامو از سینه اش
برمی داره و فشار خفیفی بهش وارد میکنه و بعد رهاشون
میکنه .

از بغلم رد میشه و قبل از اینکه روی تخت بخوابه،
پیرهنشو در میاره و من همون دم فاتحه دلم رو میخونم!

#پارت 353

[هومان]

با هق هق های ریز و آوای ظریفی که اسممو صدا میزنه از
خواب میپریم و روی تخت نیم خیز میشم...

بی حواس به دور و برم نگاه میکنم و با دیدن نیلوفر که
طاق باز کنارم خوابیده و لحاف از روش کنار رفته و هذیون
میگه، متعجب ابرو در هم میکشم!

دست دراز میکنم و آباژور، روشن میکنم و سمتش
میچرخم.

صورتش خیس عرقه و زیر نور شب خواب میدرخشه!

داره کابوس میبینه و تو خواب گریه میکنه !

_ هو..... هومان..... کُ..... کمکم کن..... نزن..... نزن.....
نمی... نمیدونم..... مَن... من هی..... هیچی...

نفس عصبیمو بیرون می رونم و کف دستمو به پیشونی
عرق کرده اش نزدیک میکنم...

(هیچ معلوم هست چه غلطی داری میکنی هومان؟؟....)

حرصی جواب ندای مغزم رو میدم (سوالایی که هیچ
جوابی براش ندارم نپرس...)

دمای بدنش بالاست و همین تب باعث شده که اینجوری
کابوس ببینه!

ضربه های آرومی به گونه اش که آسیب ندیده میزنم و
سعی میکنم بیدارش کنم:

_ نیلوفر....

نیلوفر بیدار شو....

بیدار شو حالت خوب نیست....

چندبار صدایش میزنم تا اینکه بالاخره از بند رویای وهم
انگیزش رها میشه و با جیغ از خواب میپره...

با هراس و نفسی منقطع، اطرافو نگاه میکنه و تنها چیزی
که میگه اسم منه!!!.....

لعنتی!

چی از جون من میخوای تو؟؟!!

چرا باعث میشی کارایی کنم که ازم بعیده و بعدش خودمو
سرزنش کنم؟؟!

اصلا این احساس مسئولیت نسبت به تو از کجا سر
درآورده؟!!

اینارو میگم که دلم بیخیال جوش زدن بشه و بی اهمیت
 بگیرم بخوابم ولی بازم، نمیتونم مقاومت کنم و سعی می
 کنم آرومش کنم!

_ نیلوفر...

مثل برق گرفته ها تکون سختی میخوره و به طرفم
 برمیکرده و با دیدنم بغض میکنه و لرزش چونه اش روی
 اعصاب من راه میره!

#پارت 354

خودشو جلو میکشه و صورتم رو قاب میگیره.

یه جوری با اون چشمای اشکی و درشتش نگاهم میکنه که
انگار به واقعی بودنم شک داره.

دکمه ی آف مغزمو میزنم و واسه اینکه مطمئنش کنم
دستمو بالا میارم و روی دستای تبارش میزارم...

_ هومان...

تحت تاثیر صدای گرفته و لحن پر تمنا و چشمان
افسونگرش، ناخودآگاه جوابش رو این چنین میدم:

_ جان...

خودم حیرت میکنم از بیان این کلمه اما نیلوفر لبخند
عمیقی میزنه و باز خودش رو در آغوشم پنهان میکنه...
سینه ام از داغی سرش آتیش میگیره...

_ هومان نرو از اینجا... باشه؟؟؟

کنارم بمون!

وقتی تو بری اونا میان...

تنهام نذار....

کم مونده دوباره بزنه زیر گریه ...

کمی از خودم فاصله اش میدم :

_من اینجا...

جاي نميرم....

پاشو برو صورتتو آب بزن تبت بياد پايين...

ترسيد!

حلقه ی دستش دور تن برهنه ام تنگتر شد و تند تند گفت
:

_نه... نه... من خوبم....

بغل تو باشم خوبم!

نکن نیلوفر!

با روح و روان من بازی نکن!

تو تب داری و فکر میکنی هنوز در عالم خواب و رویایی...

من بیدارم!

من هشیارم و وای از اون قسمت روشن وجودم که هر بار
تن تو چفت بغلم میشه، قدرت میگیره!

بوی یاس موها تم که....

خشمگین از دست خودم، عمیق نفس میکشم تا آتیشم
بخوابه و وجودم رو خاکستر نکنه!
اما نیلوفر قصد بیخیال شدن نداره!
سرشو بالا میگیره و مردمک های لرزانش روی اجزای
صورتتم میچرخه:

_هومان! اگه من چشمامو ببندم نمیری؟

واهمه از رفتن من نمیزاره که بخوابه!

روی تخت میخوابونمش...
 تیشرت من زیادی براش بزرگه!
 نگاهمو کنترل میکنم تا سمت شونه ی برهنه اش کشیده
 نشه!

لحافو روی پاهاش میکشم و خودمم دراز میکشم.
 ساعدمو میچسبه و پیشونیشو به بازوم تکیه میده و
 استرسش فروکش میکنه و راحت میخوابه...!

من اما تا سپیده ی صبح، پلک روی هم نمیزارم ...

#پارت355

{ نیلوفر }

وارد یک گاراژ متروکه بزرگ میشیم که دوتا ماشین اوراقی گوشه ای افتادن و یک طرفش هم پر از بشکه ها و قوطی های حلبی و صفحه های آلومینیومی...

با وجود هومان و دوتا محافظ هاش نمی ترسم اما خیلی کنجکاوم بفهمم برای چی اومدیم اینجا!

صبح که با زنگ گوشی هومان از خواب بیدار شدیم و سرمو روی بازوش و دستمو روی شکم ماهیچه ایش دیدم، دلم غنچ زد، اما خیلی خجالت کشیدم و دست و پامو گم کردم و سریع ازش فاصله گرفتم!

اولین بار بود که میدیدم هومان تا ساعت 10 صبح خوابیده و حتی وقتی بیدار شد، چشماش سرخ بود و نشون میداد برخلاف من خواب راحتی نداشته...

حسام زنگ زده بود و نمودونم چی گفت که هومان با عجله بلند شد و دوش پنج دقیقه ای گرفت و به منم گفت آماده بشم.

تو سلف هتل صبحانه ی سره پاپی خوردیم و طبق معمول با ماشینی که حسام فرستاده بود به اینجا اومدیم.

هومان چیزی نمی گفت و منم چیزی نمی پرسیدم...
راستش هنوز درگیر خواب دیشبم بودم!

رویایی که بعد از یک کابوس ترسناک، حلوای قند بود...!

من نام هومان رو صدا زدم و اون به جان پذیرفت...!

خیلی حس خوبی داشت...!

وصف ناپذیر...!

شاید اثر همون خواب شیرین بود که سرمو روی بازوی
هومان گذاشته بودم!

با صدای حسام از احلام و رویای شب گذشته بیرون میام
و حواسمو جمع حال و واقعیت میکنم!

حسام به انتهای گاراژ اشاره میکنه و میگه :

_ اونجان..... هومان اونا فقط مزدورن و مجبور به
اطاعت، میخوای باهاشون چیکار کنی؟

رد انگشت اشاره اشو میگیرم و به دوتا مرد میرسم که به
صندلی بسته شدن و سراشون پایین افتاده و انگاری
بیهوشن....

حیرون به هومان و حسام و اون دو مرد نگاه میکنم...

#پارت 356

هومان به طرفشون میره و آدماشم پشت سرش و حسام رو
مخاطب قرار میده :

_ نمی گُشمشون!

آب دهنمو قورت میدم و درحالی که هیچی از حرفاشون
نمی فهمم، به طرفشون میرم...

وقتی بهشون می‌رسیم دوتا از افراد حسام که بالای سر اون مردای بسته شده به صندلی ایستادن، سری به تعظیم فرود میارن و از موی مردها میگیرن و سرشونو بالا میارن...

با دیدن چهره اشون هین بلندی میکشم و پشت هومان پناه میگیرم!

خودشونن!

همون دوتا کثافتی که کتکم زدن!
برای چی حسام اونا رو به اینجا آورده!!؟

هومان گوشه چشمی به من که پشتش قايم شدم، میندازه
و به حسام میگه:

_به هوششون بیارید!

حسام به آلمانی به افرادش دستور میداد و من، گوشه‌ی
آستین کت هومان رو میگیرم و به نمایش مقابلم خیره
میشم...

یک بشکه پر از آب کثیف، سه، چهار متر اون طرفتر قرار
داشت.

افراد حسام دوتا سطل فلزی پر از آب کردن و با قدرت به
صورت اون عوضی‌ها پاشیدن که صدای ناله‌ی یکیشون
بلند شد اما اون یکی همچنان بی‌حس بود.

یک بار دیگه کارشونو تکرار کردن و با سیلی سنگینی،
جفتشونو به حال آوردن و چسب دهنشون رو گندن.

دوتا بادیگارد پشت سر ما هم با اشاره ی سرِ هومان به اونها پیوستن و هومان یک قدم عقب کشید و به تبع من هم همراهش کشیده شدم.

_ بگو شروع کنن حسام..... میخوام جوری بزنی که جای سالم تو بدنشون نمونه!

با دهانی باز به هومان نگاه می کنم!

حسام نامطمئن سری تکون میده و رو به محافظین فرمان میده.

مردها رو باز میکنن و روی زمین پرتشون میکنن.
از قیافه های جدیشون، بی رحمی مباره!

دوتاشون با چماق ضخمی که یک ضربه اش فیل رو از پا
در میاره و دوتای دیگه که هیکلی تر بودن، با مشت و لگد
به جونشون میفتن...

#پارت 357

فریاد ها و عربده های پر دردشون بین دیوار های گاراژ اکو
میشه و اصلا صحنه ی خوشایندی نیست!

هومان و حسام خونسرد بهشون نگاه میکنن اما من با هر
صدایی که ازشون بلند میشه، چشمامو میبندم و شونه هام
میپره...

هومان نگاهی بهم میندازه و انگشتمو از آستینش جدا
میکنه و مچ دستمو بی انعطاف میگیره و جلو میکشه و
مقابل خودش نگهم میداره و کنار گوشم میگه :

_ یاد بگیر از شکنجه ی کسای که آزارت دادن، لذت ببری
.....

این از تو یک فرد قدرتمند می سازه...!!

اینکه هومان به تلافی کاری که با من کردند، داره این بلا رو
سرشون میاره، یک جریان دلگرم کننده و ذوقی نهان در
وجودم پدیدار میکنه اما...!

معرکه ی روبروم هر لحظه دلخراش تر و غیر قابل تحمل
تر میشه...

خون از دهان و بینیشون بیرون میزنه...
بلوز هاشون پاره و بدنشون زخمی و سرشون شکسته...
دیگه حتی قدرت حرکت دادن دست و پاهاشون رو ندارن!

به سمت هومان ميچرخم و دستامو بهم مي چسبونم و بي
قرار و نا آروم ميگم :

_كافيه هومان..... تورو خدا بگو بس كنن..... الان ميميرن
خونشون ميفته گردن ما.....!

نگاه خنثايي بهم ميندازه و با مكث دستشو بالا مياره :

Enough_

(كافيه)

محافظین با سر و روی عرق کرده و نفس های تند، دست
نگه میدارن و کنار میکشن...

هیكل خاکی و خونین و مالین اون دوتا رو از نظر میگذرونم
و مو به تنم راست میشه!

حقشون بود!

اصلا ناراحت نشدم و اگر از هومان خواستم تمومش کنه
فقط به این دلیل بود که نمیخواستم قاتل بشیم!

هومان دست در جیب شلوارش فرو میبره و باز همون
ژست زیادی جذاب رو به خودش میگیره و به حسام میگه :

_ بیریه گوشه ای بندازشون، اگه خوش شانس باشن و
کسی کمکشون کنه زنده می مونن.....

بلیط های برگشت مارو هم آماده کن و بهم اطلاع بده....

میگه و از کنارمون عبور میکنه و با گام های بلند و استوار
به طرف در خروجی گاراژ میره.

#پارت 358

حسام به آدم هاش حرفای رو گوشزد میکنه ...

آخرین نگاه رو به اون دوتا تن لش میندازم و مسیری که
هومان رفت رو دنبال میکنم و از گاراژ خارج میشم.

با فاصله از ماشین های پارک شده ایستاده و به دور دست
ها نگاه میکنه...

از اینجا دریا مشخصه!

باد می وزه و موهامو در هوا می رقصونه...

کنارش می ایستم و به نیم رخ اخموش نگاه میکنم و میگم:

__یه سوال پرسم؟!

جوابی نمیده که سکوتشو به رضایت معنا میکنم.

__مگه این کشور قانون نداره؟!

چرا به پلیس خبر ندادی و شکایت نکردی تا پیدام کنن؟!

بدون ایجاد تغییر در حالتش جواب میده :

_چون ممکن بود تا تحقیقات پلیس کامل بشه، جنازتو پیدا کنن!

انقد جدی این حرفو زد که به خودم لرزیدم :

_ی... ینی تو نگران من بودی و میخواستی زودتر پیدام کنی؟

کمی سرشو به طرفم متمایل میکنه و نگاه کوتاه تمسخر آمیزی حواله ام میکنه :

_نه

— پس چی؟!

بازم چشم ازم میگیره و با بی حوصلگی میگه :

— تعریف از یه سوال جالبه!

راست میگه گفتم یک سوال اما سه تا پرسیدم!

بیخیال شونه ای بالا میندازم و میگم :

— فقط به این سؤال جواب بده.....

چرا بخاطر من اونا رو آوردی اینجا و دستور دادی کتکشان

بزنن؟؟

چینی به پیشونیش انداخت و تکرار کرد :

_بخاطر تو؟؟؟

لاقید سر تکون میدم و میگم :

_اوهوم..... چون منورده بودن!

#پارت 359

لبخند کجی میزنه که با اخم های درهمش در تضاده :

_من فقط میخواستم خشمم و خالی کنم، بخاطر تو
نبوده..._

وا میرم و با لب برگشته نگاهش میکنم...
چه خیال خامی داشتم!

_هومان، نیلوفر خانم! ببخشید مزاحم گفتم و گوتون
میشم ولی بهتره که زودتر بریم..._

هر دو به سمت حسام بر میگردیم و باهم به طرف ماشین
میریم و سوار میشیم و به هتل برمیگردیم..._

|| **||* ||**||* ||**||* ||**||* ||**||*

_ واقعا متاسفم که خاطره ی خوشی از سفر به آلمان برات
به جا نمودند.

با خوشرویی سری تکون میدم و میگم :

_ حتی خاطره های تلخ هم، بعدها وقتی یاد میشن،
میتونن هیجان انگیز باشن!

هومان از پله های اختصاصی هواپیما بالا میره و میگه :

_اگه شعار دادنت تموم شد بیا بالا...

حسام خنده ی کوتاهی میکند و با احترام دستم رو میفشرد
و رها میکند :

_از آشنایی باهات خوشحال شدم خوش قلب!
فقط دختری مثل تو میتونه اصل مهمی در زندگی هومان
بشه!

منظورش رو متوجه نمیشم اما کمبود زمان اجازه نمیده تا
چیزی پرسم.

لبخند سرسری میزنم و کیفمو روی دوشم میندازم و از پلکان
بالا میرم و از اون بالا دوباره دستی به نشونه ی خداحافظی
برای حسام تگون میدم و متقابلاً پاسخ میگیرم.

شناختی نسبت بهش پیدا نکردم اما در همین مدت کوتاه
آدم خوبی به نظرم اومد...

این سفر هم با تمام خاطرات سفید و سیاهش به پایان
رسید و حالا وقت بازگشته ...

چیزهایی در این چند روز به چشم دیدم، که روزی در
کابوس هامم نمی دیدم و همچنین حسای نابی رو تجربه
کردم که هرگز پیش از این احساس نکرده بودم...

اولین هایی که ریشه ی یک جوانه در قلبم شدند...

#پارت360

(سه روز بعد)

قاشقو تو پیاله ی بستنی پسته ای با تکه های شکلات و پسته که رنگش با آدم حرف میزنه، فرو میکنم و حجم زیادی ازش به دهن میزارم و از الیزابت که ظروف رو در کابینت ها جا به جا میکنه، میپرسم :

?Where is Hooman_

(هومان کجاست؟)

به پله های مارپیچ طبقه ی پایین که می شد اسمشو یک باشگاه فول تجهیزات با استخر و سونا گذاشت، اشاره میکنه و میگه :

There it is_

(اونجاست)

از روی کانتر پایین میپریم و چشمکی برایش میزنم و به طبقه
پایین میروم.

در این سه روزی که از آلمان برگشتیم، هومان صبح الطلوع
و قبل بیدار شدنم به شرکتش میره و برای شام برمیگرده.
فقط جواب سلامم رو میده و دریغ از سه تا جمله که در
این سه روز باهام حرف زده باشه!

فقط گاهی اوقات سر میز شام، سنگینی نگاهشو احساس
میکنم، که تا سرمو بالا میارم ازم رو میگیره!

هرچقد سعی میکنم باهاش ارتباط برقرار کنم، بی نتیجه
اس!

دلَم برای هومانی که تو اون هتل کنارش میخوابیدم، تنگ
شده...! هومانی که یک بار لذت تنیدن دست هاش دور
تم رو چشیدم و حالا برای تکرار دوباره اش بی قرارم!

حس و حال غریبی دارم...

خودمو نمی فهمم اما میدونم یه اتفاقی داره رخ میده!
یک اتفاق... شاید خوب... شاید بد... نمیدونم!

پیاله ی بستنی رو تو دستم جا به جا میکنم و آخرین پله رو
پایین میرم...

سونا و استخر و وسایل ورزشی رو از نظر میگذرونم و به
میز بلیارد انتهای سالن میرسم.

هومان با یک شلوارک کوتاه مشکی تا اواسط رونش ، چوب
بیلیاردو در دست گرفته و با دقت و اخم به موقعیت توپ
ها روی میز نگاه میکنه و جرعه ای از گیلان حاوی مارتینی
آبی رنگش رو مینوشه.

ضربان قلبم با دیدن بدن ورزیده و بی نقص برنزش، بالا
میره و محکم به چهار چوب سینه ام میکوبه!

همین تب و تابه که درکش نمیکنم و نمیدونم از کجا نشئت
میگیره!

همین حسی که به غلیان میفته و دوس دارم پا تند کنم و از
گردن هومان آویزون بشم و اونم سخاوت به خرج بده و
آغوشسو برام باز کنه!

امان از این خیالات!

با احتیاط از کنار استخر رد میشم و به طرفش میرم.

از صدای صندل هام، متوجه حضورم میشه و نگاه اخم
آلودش به سمتم کشیده میشه.

#پارت 361

لبهام به لبخند پت و پهنی مزین میشه و میز بیلاردو دور
میزنم و کنارش می ایستم.

قر ریزی به گردنم میدم و ناخودآگاه لحنم نازدار و لوس
میشه :

_ خوش گذرونی تنها تنها؟

اگر بوی محرک عطرش که دلم رو مالش میده رسوام نکنه
 ، قطعاً نگاه بی افسارم که دائم سمت ماهیچه های
 برجسته ی سینه ی فراخش کش میاد، رسوام میکنه!

وای اگر هومان بفهمه چه چشم دریده ای شدم و
 احساسات درونیم فاش بشه...!!

نگاه ازم میگیره و لیوان کوکتل رو لبه ی میز میزاره و برای
 زدن ضربه اش آماده میشه و چوب کیو استیک رو تنظیم
 میکنه و حین عقب کشیدن چوب و نشونه گیری میگه :

_توام طبق معمول اومدی و این تنهایی رو به هم زدی!

با پایان حرفش توپ رو با ضربه ی آهسته ای به هدف
میندازه.

ذوق زده تشویقش میکنم و دست میزنم :

Great shot_

(ضربه ی عالی!)

ابروهاشو بالا میده و گوشه ی لبش کش میاد :

_ نه بابا توام بلدی!

من نمیفهمم چرا از مسخره کردن من لذت میبره و
اینجوری با تفریح نگاهم می کنه!

یه تای ابرومو بالا میدم و چپ چپی نگاهش میکنم و میگم
:

پس چی فکر کردی!

جهتش رو عوض میکنه تا توپ بعدی رو بزنه و به جلو
متمایل میشه و چقدر این ژست حرفه ای بهش میاد!

نوشیدنی داخل لیوان به نظر خیلی خوش طعم میاد.
مخصوصا با اون تیکه های یخ، یه چیزی مثل یخ در
بهشت خودمون!

برش میدارم و به لبم نزدیک میکنم و یه قلب ازش میخورم
 اما قبل از قورت دادنش صدای هومانو با همون لحن
 خونسردش می شنوم :

_اون یه نوشیدنی الکلی، برای بچه ها مناسب نیست!

چشمام گرد میشه و همش رو بیرون میپاشم و بزاق گس و
 شیرین دهنم رو به اجبار پایین میفرستم و قیافم مچاله
 میشه و دستی دور دهنم میکشم.

#پارت 362

هومان با لبخند فاتحی که سعی در کنترلش داره تماشام
 میکنه!

میتونم بگم زیباترین تصویر شگفتی که تا به حال دیدم!

هومان و لبخند این شکلی؟!!

نه پوزخند و نه یک انحنای کوچیک که برای دیدنش به

عینک و ذره بین احتیاج باشه.... یک لبخند واقعی!

هرچند کنترل شده و سطحی!

طعم دهنم حواسمو از لبخند جذاب هومان پرت میکنه و

با حرص یک قاشق از بستنیمو میخورم و میگم :

_من فکر میکردم کوکتل یه آبمیوه خنک تابستونیه!!!

کنارم وایساد و یه نفس عمیق کشید و گیللاس رو برداشت

و تمام اون مایع آبی رو سر کشید.

_ اشتباه فکر میکردی!

خدا رحم کرد قورتش ندادم!

مشروبات الکلی چقد متنوع و جور و جورن!

کاش میتونستم به هومان بگم انقد به سلامتیش صدمه
 نزنه و از این آشغالا نخوره اما قطعاً حرف من اونقد براش
 مهم نیست!

یک قاشق پُر از بستنی به سمتش میگیرم و میگم :

_ از این بخور بین چقد خوشمزس...

یه نگاه به بستنی و یه نگاه عاقل اندر سفیهانه به من
 میندازه :

_ با قاشق دهن زده ی تو ؟

چشمامو تو حدقه می چرخونم و خودم با لذت بستنی رو
میخورم و با دهن پر میگم :

_ آقای پاستوریزه! همین الان از لیوانی که منم ازش
خوردم، کوکتل نوش جان کردی!

اینو میگم و ریز زیر میخندم.

حرفی برای زدن پیدا نمیکنه و با چشم غره ازم فاصله
میگیره و اون سمت میز میره.

با وجود اینکه خودم از دهنی خوردن بدم میومد اما این
حس بدو نسبت به هومان نداشتم!!

هومان دوباره توپ ها رو میچینه که جرقه ای در ذهنم زده
میشه و کاسه رو کنار میزارم و با هیجان یکی از چوب های
بیلیاردو از قفسه برمیدارم و با هیجان میگم :

_ بازی بی رقیب که مزه نمیده..... بیا شرط بندی کنیم!

قبلا چند باری با ایلیا ناشیانه بازی کرده بودم و ایلیا بخاطر
خوشحالی من باخته بود، الانم خیلی دلم میخواد با هومان
بازی کنم هرچند میدونم که میبازم....

اسپیکر بزرگ کنار دیوارو روشن میکنم و صدای موزیک تو
سالن میپیچه.

لبخند میزنم و سمت هومان میرم :

_توپای دورنگ مال من.....اگه من بیرم فردا شب، شام
باید بریم بیرون! قبوله؟

کاملا به بُردش مطمئن بود که بی مخالفت با استهزا نگاهم
کرد و سری به تایید تکون داد.



#اطلاعات_عمومی

کوکتل یا مارتینی

نوعی نوشیدنی الکلی ترکیبی است.

به طور معمول ، کوکتل ها یا ترکیبی از چند نوع نوشیدنی الکلی هستند ، یا ترکیب یک یا چند نوشیدنی الکلی با سایر مواد (مانند آب میوه ، شربت طعم دار یا خامه).
و با تکه های یخ سرو می شوند.

#پارت 363

اسکاف رو به سر چوبش میکشه و میگه :

البته اسم اونا توپ دورنگ نیست، توپهای استرپین...

دستی در هوا تگون میدم و میگم :

_خب حالا همون!

توپ کیوبال سفید رنگو بالا میندازه و میگیره.
 صدر میز می ایسته و توپ رو مقابل باقی گوی های رنگی
 تنظیم میکنه و اولین ضربه رو برای پخش شدنشون میزنه و
 کنار میکشه.
 با سر اشاره بهم میکنه و میگه :

_ شروع کن...

یقه ی بلوزمو بالا میکشم و با اعتماد به نفس جلو میرم و
 به تقلید از فیگوری که هومان گرفته بود، چوبو در دست
 میگیرم و هدفمو انتخاب می کنم و نابلدانه و محکم به توپ
 ضربه میزنم که به دیواره ی میز برخورد میکنه و برمیگرده.

بلند میخندم و برای خودم دست میزنم و تعظیم میکنم :

_ تشویق نکنید، تشویق نکنید... من متعلق به همتونم
..... احسنت به خودم، برای شروع عالی بوددد...

همراه آهنگای خارجی که پشت هم پلی میشن، میخونم و با
شیطنت قر میدم.

خیرگی نگاه هومان باعث میشه با خجالت و کرشمه ی
زیرپوستی لبای خندونمو زیر دندون بکشم و گردنم رو کج
کنم.

یک حرکت دلبرانه ی خواستنی!

هومان با همون لبخند یک طرفه ی خیلی ریز، چشم ازم
میگیره و حرکت اولو گل میکنه و باز با چشم و ابرو بهم
علامت میده نوبت منه!

دوباره ناوارد چوبو به دست میگیرم و زیر چشمی به هومان
نگاه می کنم.

حواسش کاملا به منه!

چوبشو به پایه تکیه میده و میزو دور میزنه و سمتم میاد...
کنارم وایمیسته و دستشو روی کمرم میزاره و انحنای بدنم
رو درست میکنه!

نزدیکمه!

اونقد که اگر برگردم یا تکون بخورم در آغوشش قفل
میشم!

چشمام روی هم میفته و عطر تلخش مشاممو پر میکنه و
در اعماق وجودم ذخیره میشه!

لبامو با لذت روی هم میفشارم!

گرمای کف دستش پوستمو میسوزونه و دلمو آب میکنه!
 لبخند نامحسوس شیرینی از این حرکتش به لبم میاد...
 فرم دستامو میزون میکنه و چوب رو به دستم میده و
 عقب میکشه و میگه:

_ اول طرز صحیح ایستادن و چوب دست گرفتنو یاد بگیر،
 بعد شرط بزار.

در دنیای دیگری سیر میکنم که فقط میتونم سر تکون بدم
 و بی حواس به توپ ضربه بزنم.

#پارت364

EXCHANGE GROUP. 1484

وقتی توپم خطا میره و گل نمیشه، به خودم میام و هوای گرمای دست هومان و عطرش از سرم میپره.
 با حرص پامو زمین میکوبم و معترض و با اخم مصنوعی و بهانه جویی میگم :

قبول نیست من از این بیلبیلکا که مالیدی به سر چوبت استفاده نکردم...

توپ بنفش رو هدف میگیره و بی شک گله چون یک وجب با سوراخ فاصله داره.

_چوبی که تو برداشتی تا حالا استفاده نشده، نیاز به سنباده
نداره!

و تَق...

توپ بعدی ام به صورت خیلی حرفه ای به تور افتاد.

دندون روی هم میسبم و پاکوبان به سمت راست میز میرم
و یکی از توپ ها که موقعیت بهتری داره نشونه میگیرم و با
همون ژستی که هومان یادم داد، می ایستم و تو دلم به توپ
لامصب التماس میکنم منو ضایع نکنه و گل بشه!

بسم الله میگم و با شتابی که فکر میکنم مناسبه، ضربه رو
میزنم و چشمامو سریع می بندم و با صدای هومان، هیجان
زده چشم باز میکنم :

_بد نبود!

وای خدایا ممنونتم! بالاخره تونستم...

بالا و پایین میپریم و با خنده و ذوق میگم:

_بد نبود؟؟؟

عالی بود..... عالییی.....

کوتاه سری تگون میده و برای ضربه ی بعدی دقیقا کنار دست من وایمیسته و روی میز دولا میشه.

عضلات پیچ در پیچ شونه و کمرش بهم چشمک میزنن که
 روشن دست بکشم یا با ناخن خط های فرضی و نوازش
 وار ترسیم کنم!

با صدای برخورد توپ حواسمو به میز میدم و....

دهنم باز می مونه!

هومان توپ سیاهو داخل گودی انداخته بود!
 ناباورانه میخندم و دستامو مشت میکنم و در هوا تکون
 میدم و با خوش حالی وافری هیجانمو خالی میکنم :

_ یس..... یس..... باختی آقا هومان.....

باختی.....جونمی جون..... فردا شب باید بریم بیرون....

#پارت 365

از جست و خیز خسته میشم و می ایستم و دستمو روی
 قفسه سینه میزارم و با هومان چشم تو چشم میشم...

آخ خدایا....

این لبخند کج معنادارش چرا انقد قشنگه و چهره ی
 جذابش رو صد برابر دلنشین تر کرده؟!
 اصلا شک دارم پیش از این لبخندی به این گیرایی دیده
 باشم!

واقعا چه بلایی داره به سرم میاد؟!

چرا انقد بی جنبه شدم!!

هومان ارتباط چشمی رو قطع میکنه و چوبو روی میزرها
میکنه و همونطور که به طرف پله ها میره با کنایه میگه :

_خیلی بازیِ نفس گیری بود... واقعا بُرد پر افتخاری
داشتی!!

باید به این ضد حال های هومان عادت کنم... ولی الان
اونقد سر کیفم که هیچ کنایه ای نمیتونه حالمو بگیره.

نمیزارم در بره و خودمو بهش می رسونم و دستامو باز میکنم
و جلوشو میگیرم :

_بُرد، بُرده، فرقی نداره... جنابعالی باختی و باید به شرط
عمل کنی..... نمیتونی بزنی زیرش.....

ردیف دندون هامو نشونش میدم و تند تند پلک میزنم و
ادامه میدم :

_خب پسرعمو جان کجا میریم؟؟
دیگه انتخاب مکانو به خودتون می سپرم...

به پروپی خودم میخندم...
نگاه هومان سمت چال گونه ام کشیده میشه.... ولی خیلی
کوتاه و دوباره به چشمم خیره میشه!

خندم به یک لبخند کوچیک تبدیل میشه و زیر گرمای نگاه
نافذش ذوب میشم!

دم سنگینی میگیره و دستاشو در جیب شلوارکش میزاره و
در حالی که از کنارم رد میشه و میگه :

_ بهش فکر میکنم.....

میخوام بازم ذوق کنم و جیغ بزنم که به سمتم میچرخه و با
چهره ی حق به جانب و بدجنس ادامه میده :

_البته نه به مکانش...

به اینکه آیا به شرطی که گذاشتی عمل کنم یا نه!...

حرصی میخوام جوابشو بدم که انگشت اشاره اشو روی
بینیش میزاره و میگه :

_ هيسسس.... پر حرفي كني كلا كنسل ميشه!

هم تعجب مي كنم از اين روي هومان و هم دود از كه بلند
ميشه كه مجبورم ساكت بمونم...

از پله ها بالا ميرم و ديگه حرص خوردنم رو نمي بينم..

خدای آزار دادن فقط خودت آقا هومان ...

#پارت 366

||*||* ||||* ||*||* ||**|| ||*||* ||*||

انگشتم روی شماره اش میلغزه، اما قبل از اینکه لمسش کنم، پشیمون میشم و گوشو روی بالش پرت میکنم....

ساعت از هشت شب گذشته و دیگه امیدی ندارم به اینکه هومان برگرده و بریم بیرون!
از صبحم بیخودی منتظر بودم و به خودم رسیدم!

با قیافه ی گرفته و لبِ آویزون، به طرف کمد میرم و از داخل کِشو شلوار راحتیمو بیرون میکشم تا با شلوار جینی که با شور و شوق پوشیدم، عوض کنم.

دکمه ی شلوارو باز میکنم، ولی هنوز زیپشو پایین نکشیدم که صدای در اتاق مانع میشه.
همونطور که برای باز کردن در میرم، دوباره دکمه رو میبندم.

درو باز میکنم و با دیدن الیزابت پشت در، اون یک
 اپسیلون امیدم هم دود میشه و هوا میره...
 کاش هومان بود!
 الیزابت به لبخند گرمی مهمونم میکنه :

.The master is waiting for you in the yard_
 (ارباب در حیاط منتظر توعه)

معنی کلماتو گم میکنم و احساس میکنم درست متوجه
 نشدم برای همین با شک میپرسم :

?What_

(چی؟)

The master said to tell you to go down and _
 .do not procrastinate

(ارباب گفت بهت بگم بری پایین و معطلش نکنی!)

کم کم لبهام کش میاد و یه خنده ی پرشور و متعجب
 تحویل الیزابت میدم و درحالی که با عجله به داخل اتاق
 برمیدرم تا گوشیمو بردارم، میگم:

_مرسی..... مرسییی الی جونم ایشالا همیشه اینجوری
 خوش خبر باشی.....

به اینم توجه نمیکنم که الیزابت چیزی از حرفای من نمی
 فهمه و قیافه اش مثل علامت سوال شده!
 فقط میخوام سریع تر خودمو به هومان برسونم...

تا با چشمای خودم نبینم، باورم نمیشه که اومده!
خدارو شکر از قبل حاضر شدم!

چهره ی بانمک الیزابت رو پشت سر میزارم و براش دست
تکون میدم و از پله ها سرازیر میشم....

#پارت 367

از در خروجی خونه بیرون میزنم و با چشم، دنبال ماشین
هومان میگردم اما به جای ماشین، خودشو میبینم که
وسط حیاط وایساده و یه دستش در جیب شلوارشه و با
اخم به ساعت مچیش نگاه میکنه.

در دلم قریبون صدقه اش میرم و با گام های تند به سمتش
میرم:

_ سلام پسرعموی خوش قول عزیزم!

هومان نگاهشو بالا میاره و با حرکت سر جواب سلاممو
میده.

دو سه تا پله ی آخرم طی میکنم و از روی چمن ها رد
میشم و مقابلم می ایستم .

_ مرسی که اومدی!

به طرف ماشینش میره و الکس و بادیگاردشو مرخص میکنه
و میگه :

_ چون شرط بسته بودیم!..... بیا سوار شو.....

نیشم باز میشه و بی معطلی ماشینو دور میزنم و سوار
میشم.

صدای بسته شدن در با صدای استارت زدنش ادغام
میشه.

نگهبان با ریموت درب عمارتو باز میکنه و هومان با سرعت
راه از عمارت خارج میشه.

کمی به طرفش متمایل میشم :

_ کجا قراره بریم؟

گوشه چشمی نگاهی بهم میندازه و با مکث جواب میده :

_ نمیدونم!

قاعدتاً از هومان انتظار نداشتی که برای بیرون رفتن با تو
برنامه بچینه نیلوفر خانم؟! همین که داره میبرتت، باید
کلاهو بندازی بالا!

_ میشه اول بریم شام بخوریم، بعدش بریم
ساحل؟!.....اینجا یه ساحلی داره که شبا چراغونیه و
گروه های موزیسین میان و آهنگ میخونن و ساز میزنن ،
بریم اونجا! عکساشو تو گوگل دیدم خیلی
جالب بود!

چیزی نمیگه که با لحن خواهشمند و نازدار میگم :

لطفا هومان.....بریم؟؟؟

گردنشو به طرفم کج کرد و خیره خیره نگام کرد و دوباره
حواسشو به رانندگیش داد و گفت :

_ اوکی

#پارت368

چی دلچسب تر از این که هومان با پیشنهادت موافقت کنه
و نه نیاره !!؟

لبخند از لبم کنار نمیره و جز لاینفک این حال خوب و این
ساعت های خوشه!

تا رسیدن به رستوران مورد نظر هومان دیگه حرفی بینمون
رد و بدل نمیشه.

تقریبا ربع ساعتی میگذره که به یک رستوران با نمای
متفاوت و شبیه به رستوران های ایرانی می‌رسیم.

هومان ماشینو پارک میکنه.

دوباره نگاهی به رستوران میندازم و رو به هومان میپرسم :

_اینجا یه رستوران ایرانیه؟؟؟

یعنی غذاهای ایرانی سرو میشه؟؟

آره ای میگه و کیف پول و گوشیشو از روی داشبورد
برمی داره و اشاره میکنه که پیاده بشم.

باهم پیاده میشیم و باهمم درو می بندیم.
از این هماهنگی خوشم میاد و به هومان نگاه میکنم که نگاه
اونم خیره روی خودم میبینم.

همقدم میشیم و وارد رستوران میشیم که ترکیبی از بوی
مطبوع قرمه سبزی و زرشک پلو با مرغ زیر بینیم میپیچه.
دهنم آب میفته و ضعف میکنم.

_ وای هومان دلم لک زده بود برای قیمه و قرمه سبزی
..... با سالاد شیرازی و برنج ایرانی..... اصلا ترکیبشون
فوق العاده اس...

پشت یکی از میزها می شینیم و هومان گارسون رو با دو انگشت به حضور میطلبه و تا اومدنش، رو به من میپرسه :

_ تو آشپزی بلد نیستی؟!_

از سوالش جا میخورم و چشمامو درشت میکنم و میگم :

_ معلومه که بلدم اما همه ی غذاها رو خوب بلد نیستم چون معمولاً مامانم اجازه نمی داد من تو خونه کار کنم..

با یادآوری مامان و حرفا و غرغراش، میخندم و ادامه میدم :

_همیشه میگفت، میری خونه ی شوهر انقد بشور و بساب و پیز میکنی که خسته میشی، تا خونه باباتی از بیکاری لذت بپر....

از همون لبخندای یه وری جذابش که مثل یک پدیده ی بی همتاست، تحویلیم میده و حرفی نمیزنه.

گارسون میاد و به زیون فارسی لهجه دار سلام میده و خوش آمد میگه.

هومان اکبرجوجه با سس انار و مخلفات سفارش میده و من شدیداً دلم میخواد از همه ی غذاهای منو یه پرس سفارش بدم

حیف که شدنی نیست و مجبورم به یک پرس قرمه سبزی و ته چین زعفرونی اکتفا کنم.

#پارت369

گارسون بعد از یادداشت سفارشات میره.

چشم میگردونم و اطراف رو آنالیز میکنم.

فضای رستوران دکور سنتی، ایرانی ساده ای داره که روی دیوارها، تصاویر متعددی از مکان های دیدنی ایران مثل سی و سه پل، برج میلاد، پل خواجه، جاذبه های گردشگری کیش و... نصب شده.

میز و صندلی ها چوبی و روی هر میز یک گلدان فیروزه ای پر از گل رز آبییه...

در کل دکوراسیون مناسبی داره و دقیقا حال و هوای رستوران های ایرانو به آدم القا میکنه.

گوشیمو از جیبم درمیارم تا چند تاپی عکس بگیرم و این
حال خوبمو ثبت کنم.

دوربین سلفی رو برای یک عکس دونفره تنظیم میکنم و
دستمو تا جایی که امکان داره بالا میبرم تا ویوی بهتری
داشته باشم و هومان هم کامل در عکس بیفته.

_هومان..... هومانی..... اینجا رو ببین!

چشم از صفحه ی گوشیش میگیره و نگاهشو بالا میاره که
فرصتو از دست نمیدم و یه لبخند دندون نما میزنم و با
فشاردن دکمه ی کم کردن صدا، عکسو میندازم.

بازوق گوشیمو پایین میارم و روی چهره ی هومان زوم
میکنم اما کیفیتش خوب نیست و با زوم کردن تار میشه!

لبم برمیکرده و با ناراحتی میگم :

_ خوب نشد!

گوشی هومان روی میز فکری به سرم میندازه!
با دورین آیفون سیزده عکس انداختن خیلی باید محشر
باشه!

دست دراز میکنم و همونطور که گوشیشو به سمت خودم
سُر میدم، میگم :

_ هومان با اجازه..... با گوشی تو میندازم بعد میفرستم
برای خودم.....

دست به سینه میشه و جوری نگاهم می کنه که یعنی چقد
تورو داری.

ریز ریز میخندم و گوشیشو روشن میکنم و آیکون دورین
گوشه ی صفحه قفلشو لمس میکنم.

دورین سلفیش باز میشه و با دیدن خودم چشمام برق
میزنه!

_ چه خوبه این....

اول یه عکس از خودم میندازم و طبق عادت کمی صورتمو
کج میکنم تا چال لپم بیشتر داخل عکس جلوه کنه و بعد
دورینو بالا میبرم و رو به هومان که اخم کرده، میگم:

_ با دوربینم پدر کشتگی داری؟! بخند دیگه.....

اخمش کمی باز میشه اما از اون لبخندای معروفش نمیزنه.
دستاشو قلاب میکنه و روی میز میزاره و میگه :

_ حوصله برای بچه بازیای تو ندارم!

#پارت370

چندتا عکس پشت سر هم میندازم و همونطور که عکسها
رو نگاه میکنم و از تضاد لبخند خودم و اخم کمرنگ
هومان، غرق لذت میشم ، با حالت افسوس میگم :

_ بله کاملا درکت میکنم..... امان از پیری و بی حوصلگی
هاش.....

انگار حرفم به مذاقش خوش نیامد و بهش برمیخوره که
 اخماشو درهم میکشه و نگاهش بی انعطاف میشه!

چشمامو مظلوم میکنم و میگم :

_اخم نکن دیگه شوخی کردم!

با اومدن سفارشاتمون و یکی یکی قرار گرفتن ظروف روی
 میز، تلاقی نگاهمون درهم میشکته و حواسمون پی غذاهای
 رنگارنگ و عطر خوششون میره...

*||** ||*||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||

اگر این یک رویاست و اگر از خواب بیدار بشم، تموم
میشه، حاضرم به خواب ابدی فرو برم!

من و هومان زیر آسمون پرستاره ی شب....
در کنار هم و لب دریا...

با صدای گیتار گروهی که چند متر اون طرفتر گرد هم
نشستن و یک آهنگ خارجی رو همخونی میکنن..

صداشون با آوای موج های دریا در هم آمیخته میشه و
ترکیب گوشنوازی می سازه...

نگاهی به نیم رخ هومان میندازم و برای بار نمیدونم چندم
دلم میلرزه!

باد موهاشو روی پیشونیش ریخته و قلب منم همراه با
تارهای مشکی رنگش تکون میخوره!

ناخواسته لبخندی پر حلاوت میزنم و موهامو پشت گوشم
میفرستم و مثل هومان به آبی بیکران که انعکاس نور
مهتاب باعث درخشش شده، خیره میشم ...

There goes my heart beating_

(قلبم به تپش میفته)

Cause you are the reason

(چون تو علتشی)

I'm losing my sleep

(نمیتونم بخوابم)

Please come back now

(لطفا حالا برگرد)

And there goes my mind racing

(مغزم درگیره)

And you are the reason

(و علتش تویی)

#پارت 371

در این لحظه دلم میخواست، سرمو روی شونه ی هومان
بزارم و برای خودمون مثل اون گروه یه آهنگ آروم
بخونیم!

به رویا بافی خودم تلخ خندی میزنم !

نسیم خنکی می وزه و پوستمو مور مور میکند.....
سردم میشه...

خودمو بغل میکنم و دستامو زیر بغلم میزارم...
تیشرتی که تنم کردم، مناسب این هوای خنکِ نیمه شب
که خبر از اومدن پاییز میده، نیست!
هومان چشم از دریا میگیره و نگاهم می کنه...
شونه ای بالا میندازم و با لرز خیلی خفیفی که اثر سرمای
نشسته به تنمه، میگم :

_فکر اینجاشو نکرده بودم!.... سردم شد

تاب نگاه خیره اشو ندارم و هر موقع اینجوری نگاهش
معطوفم میشه، دست و پامو گم میکنم!

سرمو پایین میندازم و با نوک کفشم، ضربه ای به شن های ساحل میزنم.

با افتادن چیزی روی شونه هام و استشمام بوی ادکلن هومان، متعجب سر بالا میارم و کت مشکی هومانو روی دوشم میبینم! ... و خودش که دست در جیبش فرو میبره و دوباره کنارم می ایسته!

نمیدونم طبیعیه که از این توجهش، به ماورای ابرها صعود میکنم و اشک در چشمم حلقه میزنه یا نه ولی.....
این هاله ی تار جلوی دیدگانم از سر شوق و دیوونگیه!
شوقِ محبت و توجه پسرعموی سخت دلم!

هنوز به هومان چشم دوختم اما....
یک تصویر..... یک خاطره ی مزخرف مثل یه سناریوی
درام از مغزم میگذره....

این اتفاق یک بار دیگه هم برای من افتاده بود!
 یک بار دیگه هم سردم شده بود...!
 همون شب پاییزی، تو بام تهران!
 همون اولین باری که با ساشا بیرون رفته بودم...

اینکارو نکرد!

با اینکه لباس گرم زیادی تنش بود ولی از خودگذشتگی
 نکرد!

چرا؟!!

مگه نمی گفت عاشقمه؟!!

مگه ادعا نداشت نفسش به من گره خورده؟!!

پس چرا هیچ وقت منو نفهمید؟!!

چرا هیچ وقت یک محبت واقعی و از صمیم قلب بهم نکرد
و تمام کارها و حرفاش تزویر بود؟!!

آخ ساشا... آخ از زخمی که توی لعنتی به من زدی!

اشکی که از گوشه ی چشمم میچکه، دیگه به شیرینی چند
ثانیه ی قبل نیست و احساسش فرق کرده!

نشت درده!

درد یادآوریِ روزهای سخت و حس های مخربی که
متحمل شدم...!

شاید اگه ساشا می موند.....

نه!

بهش فکر نکن!

بهتر که نموند...

لبه های کت هومانو به هم نزدیک میکنم و بینیمو به یقه
اش میچسبونم و عمیق بو میکشم!

چشمم بهانه گیر شده که دوباره میباره و دلم انگار یه چیزی
میخواد!

چیزی که زیاد ازم دور نیست...

#پارت372

[هومان]

چشمم به دریا بود اما حواسم درگیر نیلوفر!
این دختر، دلیل تمام کارهای دور از انتظاریه که ازم سر
میزنه!

میخوام.... اما نمیتونم نسبت بهش بی تفاوت باشم!
همین دیشب!

ذوق و برق شادی نگاهش که منتظر برنده شدن بود، کاری
کرد که کم بیارم!

باختم که خوشحال شدنشو ببینم!

باختم چون دلم نیومد بزنم تو پَر شوق بی غل و غشش!!

اصلا دل چیه که منو وادار به این کارها میکنه؟!

امروز تمام مدتی که در شرکت و آزمایشگاه بودم با خودم
کلنجار رفتم و سر خودم فریاد زدم، که حق نداری بری!

برای چی باید به یه شرط مسخره عمل کنی و وقتتو با یه
دختر بگذرونی، که از قضا وقتی کنارته با بوی یاس
موهانش، طرز نگاه کردنش و حتی ناز حرف زدنش،
طلسمت میکنه!

همه ی اینها رو گفتم و محکم سر تصمیمم ایستاده بودم،
اما وقتی الیزابت برای گزارش وضعیت خونه زنگ زد و
گفت نیلوفر هر پنج دقیقه یک بار تایم برگشتن منو
میپرسه، باز همون احساس مسخره در دلم پایه های
تصمیمم رو متزلزل کرد و عقلمو خاموش!

دنبالش رفتم و آوردمش گردش و پیشنهادش برای ساحل
اومدن رو قبول کردم!

من؟! من!

مخالفت نکردم؟! من!

نکردم...!

از همه ی اینها بدتر حماقت الانم بود!
 مثل گنجشکی که سردش میشه و خودشو جمع میکنه،
 دستاشو بغل کرده بود و میلرزید...
 طاقت نیاوردم و کتمو روی بدن ظریفش انداختم!
 اگر تا حالا متوجه، اهمیتش برای من نشده بود...
 متوجه نشده بود که وقتی به اون میرسم یه آدم دیگه در
 من زنده میشه...
 با اینکار خودمو زیر سوال بردم و حالا چه فکرها که پیش
 خودش نمیکنه!

#پارت 373

EXCHANGE GROUP. 1522

با شنیدن هق هق های ریز و بالا کشیدن بینیش، چیدمان افکارم به هم میریزه و به طرفش میچرخم.

سرشو به سمت مخالف من گرفته و تند تند اشکاشو پاک میکنه.

گریه برای چی؟!!

آخرش این دخترک لوس منو راهی، دارالمجانین میکنه!

_نیلوفر!

برمیگرده و نگاه خیسشو به سینه ام میدوزه و آهسته جوابمو میده :

_جان!

گونه های سفیدش، گلگون شده و نم اشک روشن
نشسته و چهره اش مغمومه...
نفسم تو سینه حبس میشه!

عادت ندارم به اینجوری دیدنش و ترجیح میدم همیشه
شیطنت کنه و بخنده و با بازیگوشی هاش همون لبخند
نافرمانو به لبم بیاره!

دست زیر چونه اش میزارم تا به چشمام نگاه کنه...
مردمک هاش دو دو میزنه و مژه هاش خیسه و.... چقد
مظلوم شده!
مثل همون شب تولدش...

_ چت شد؟

چرا گریه میکنی؟

دستی زیر بینیش میکشه و لبخند دست و پا شکسته ای
میزنه که روی گونه اش سایه میفته :

_ هیچی... یاد یه چیزی افتادم!

فهمیدن اینکه نیلوفر یک اتفاق تلخ و غم انگیز پشت سر
گذاشته، کار سختی نیست!

یادم نرفته همین دختر شاد و پرانرژی و شوخ طبع وقتی به
اینجا اومد، افسردگی داشت و حرف نمیزد.

یادمه اون روزها چشماش یخ زده بود و هیچ حالتی
نداشت!

هرگز در موردش کنجکاو نشدم اما حالا دوست دارم
 بفهمم اون چیه یا کیه که نیلوفر هربار با یادآوریش، غصه
 دار میشه!

شب تولدش مابین دردودل هاش یه چیزهایی شنیدم ولی
 اهمیتی ندادم و الان میخوام از خودش بشنوم!

_ برام بگو!

لحنم ملایم اما دستوریه و حداقل خوبه این ویژگی رو هنوز
 در برابرش حفظ کردم...

یقه های کتم رو بیشتر به هم میچسبونه و این فکر به سر
 من میاد که یعنی، عطر یاس روی لباسم میشینه؟!

#پارت 374

با فشردن لبهاش سعی میکنه گریه اشو کنترل کنه.

_ تو هیچی راجب زندگی دختر عموت، نمیدونی؟

قطعا خودش میدونه که نمیدونم و سؤالش بیجاست ،
برای همین فقط نگاهش میکنم....

کاش چونه اش نلرزه و کاش حواس من سمت اون چال
لعنتیش نره!

_ چه سوالی کردم! معلومه که نمیدونی!

تو حتی یک بارم از من نپرسیدی که چرا اصلا اومدم
اینجا؟؟؟

چرا وقتی اومدم حرف نمیزدم و لالمونی گرفته بودم؟!
کنجکاووی نکردی که چرا فلج شدم و قدرت حرکتم رو از
دست دادم؟!!

از حالاتش و لحن حرصی حرف زدنش مشخصه که حالش
خوب نیست و دنبال یک دست آویزه تا این ناراحتی رو
سرش خالی کنه!
درکش میکنم!

بعیده اما عجیب باهاش همدردی میکنم!
منم زیاد دچار این غم میشدم و هیچ کس نبود تا باهاش
حرف بزنم و از دردام بگم!

پوزخند پر حسرتی به اون روزهای تنهایی میزنم...

نیلوفر نگاهشو ازم میگیره و به امتداد دریایی که رنگ آبیش
در دل شب به سیاهی، بدل شده بود، میده...

_ دو هفته مونده بود به عروسیم!
برای وقت گرفتن از آرایشگاه رفته بودم که در راه
برگشت.... تصادف کردم....

ابرو هام درهم گره میخوره!...

بخاطر حادثه ای که واسش رخ داده یا.... فکر به
عروسیم؟!

نیلوفر برای ازدواج و تشکیل زندگی خیلی بچه اس!

#پارت375

EXCHANGE GROUP. 1529

نفسی میگیره و ادامه میده :

_ نمیتونم بگم وقتی دکتر معاینه ام کرد و پاهام حس
نداشت، چه حالی بهم دست داد... قابل گفتن نیست
خلعی که اون لحظه توش دست و پا زدم! اما....
خودمو نباختم....

جا نزدم...

به مامانم فکر کردم...

به بابام فکر کردم....

به ساشایی که عاشقم بود و به ایلپایی که هیچ وقت تحت
هیچ شرایطی تنهام نمیزاشت...

همه اشون برام امید به زندگی بودن...

پاهامو نداشتم اما بخاطر اونا هم که شده باید زندگیمو سر
پا نگه می داشتم!

تلخ میخنده و قلب من از این خنده ی حزین در سینه بازی
درمیاره!

دلم میخواد سرش فریاد بزنم، چرا نیلوفر با من اینکارو
میکنی؟؟

چرا منو از خودم دور میکنی؟؟!

من همونم که اگه کسی جلوم جون میدادم، ککم نمی گزید!
پس تو چرا باعث میشی، دلرحم بشم و با اشکات فرو
بریزم!!

_ ساشا وقتی فهمید دیگه نمیتونم راه برم....

یه روز اومد.....

به بدترین شکل ممکن منو زیر پاهاش له کرد و رهام کرد....

بهم گفت براش گمم....

بهم گفت ناقصم و به دردش نمیخورم...
گفت..... گفت که.....

بغض صداشو درید و دودستی صورتشو پوشوند...
صبرم تموم شد...

بازوشو گرفتم و سمت خودم کشیدمش و سرشو به سینه
ام چسبوندم!...

گریه اش شدت گرفت و اشک هاش پیراهنمو خیس کرد و
لب به گلایه باز کرد:

_ هنوزم حرفاش روی دلم سنگینی میکنه...
هنوزم وقتی یاد اون شب ها میفتم که فقط بالشم شاهد
گریه هام بود، قلبم تیر میکشه.....
نمیدونی هومان.....

نمیدونی وقتی بهم گفت باید با کسی مثل خودم ازدواج کنم
چجوری آوار شدم.....

دست روی موهای ابریشمیش میکشم و در حالی که خودم
از خشم میسوزم سعی میکنم اونو آروم کنم....!

_ نیلوفر!

آروم باش دختر!

اینجوری اشک نریز واسه خاطریه آدم بی ارزش!

آروم بگیر...

#پارت376

دستم نوازش وار روی کمرش بالا و پایین میشه!!

گریه هاش کم کم به هق هق های ریز و سکسکه تبدیل
میشه و سرشو بیشتر میون سینه ام فرو مییره و صورتشو به
پیراهنم میماله .

و من حس درموندگی میکنم از حجم غصه تلنبار شده و
محبوس در سینه ی این دختر...
دختری که با اوج هرموسیقی غماشو به باد میسپره و
بیخیالی طی میکنه و میرقصه...

دختری که دلش به همین شرطا و دلخوشیای کوچیک و
بزرگ خوشه و من میخواستم با قصاوت این دلخوشی رو
ازش سلب کنم.

چونمو روی سرش میزارم و عطر موهاشو با یک دم عمیق
به ریه میفرستم...

سرمست میشم از حس ناب این لحظه ...

سرچشمه این احساس رو کشف نکردم ولی تا به حال نبوده
بویی که تا این اندازه به مشامم خوش بیاد و حس خوب
بهم القا کنه...

آه سردش به جونم رسوخ میکنه و وقتی ادامه میده تمام
وجودم گوش میشه تا بی انصافیای روزگار رو در حق این
دختر بشنوه...

_ شنیدی میگن باد آورده رو باد مییره؟

به خدا قسم با پای خودش اومد!

شاید اگه ادعای عاشقی نداشت شاید اگه شب و روز از شیفگی و علاقه به من نمی گفت و یه ازدواج صفر تا صد سنتی داشتیم...

اونقدر ناجور از رفتنش لال نمیشدم... ضربه نمیخوردم!

اخ از بغض صداهش....

دل این دختر هزاران تیکه بودو من خبر نداشتم!

سر بالا میاره و با نگاه مظلومش ادامه میده:

_ داشتم آتیش میگرفتم از مرور اون همه نغمه های عاشقونه که توی گوشم میخوند و یه آن با پوزخندش زیر پامو خالی کرد و رفت...

نیشخند تلخی میزنه...

از مرور خاطرات در عذابه :

_رفتو پشت سرشم نگاه نکرد!

در عجبم نیلوفر چجور سرپاشد.

چجور این حجم از بی انصافی از پا درم نیاورد...!

#پارت 377

خشم و نفرت از سراسر وجودم زیانه میکشه ...

کلماتو برای تسکین نیلوفر فراموش میکنم و در فکر و خیالم

نرِ مرد نمایی که بغض و حسرت و توی صدای این دختر

کاشت ، به خاک و خون میکشم...

بی اختیار بیشتر به آغوش فشارش میدم، انگار که میخوام
تلنگری بشه تا دیگه حتی ثانیه ای به اون عوضی فکر نکنه!

خیره به نگاه دردکشیدش میگم :

_قبل از اینکه سمت بره تو شناسنامه یه هفت خط زیون
باز، خدا برات دستشو رو کرده...

دیر یازود چنین اتفاقی می افتاد؛ باید میترسیدی از روزی که
در بند و اسارت عشقش بودی و ولت میکرد میرفت...

از این وجه نگاهش کن قضیه رو که خدا بهت یه زندگی
دوباره بخشید تا بتونی با دید باز این دفعه عشق رو
انتخاب کنی!

به جای اشک ریختن بخند نیلوفر! خوشحال باش... چیزیه
که میخواستی الان داری...

ولی تو این مسیر رفیقای نیمه راهتم شناختی!

سربه زیر میندازه، انگار که حرفام تاثیری روش نداشته...
دستی روی گونه مرطوبش میکشه و از آغوشم بیرون
میاد...

خیره به گروهی که با شور و شغف آهنگ اسپانیایی رو با
ویالون مینواختن میگه :

_اعتراف تلخیه ولی وقتی به این فکر میکنم که یکی با غرور
و شهرت تو بدون هیچ غرض و چشم داشتی به قیمت
نابودی تلاش چندین سالش، از بند اسارت نجاتم میده ...

ولی اون با کلی ادعای عاشقی، چاپلوسی و جلنتمن بازی و ساختن یه بت از خودش برای پرستیدن ... تحمل نقص شریک زندگیشو نداشت... با اینکه میدونست ازم قطع امید نکردن...

ولی بازم پاهای فلجم و آینده ای که قرار بود زنِ ویلچر نشینشو به معرض دید بزاره رو به بدترین طریق کوبید تو صورتمو رفت...

یقین حاصل کردم که از زندگی سیر شدم!
حتی اگه برای نجات جونم نمیومدی با گشاده رویی از مرگ استقبال میکردم فقط کافی بود دوباره به اون روزها فکر کنم!

با شنیدن حرفاش ابرو هام بهم گره میخوره...

شنیدن کلمه مرگ از جانبش بهم میریزه!

بی دلیل میخنده؛ یه خنده برای ماست مالی گردن این
بحث لعنتی...

بر میگرده سمتم با یه لبخند دندون نمایی فیک با وجد
میپرسه:

_تانگو بلدی پسر عمو؟

به جمعیت اشاره میکنه:

_دونفرش کردن ؛ جای ما بدجور اون وسط خالیه...

#پارت378

این سرپوش گذاشتنش برای غمی که از پا درش آورده و
 حرفای نگفته ای که رو دوشش سنگینی میکنه... واقعا
 ستودنیه!

تو حالو هوای خودم غرقم و متوجه نمیشم چجوری دستم
 کشیده میشه و وقتی به خودم میام میون جمعیت با
 نیلوفر خنده رو ایستادم...

نیلوفری که با خنده های شیرین همیشگیش یکی از دستاشو
 چفت دستام کرده و دست دیگشوروی بازوم گذاشته و با
 ریتم شاد اهنگ و حرکات ناشیانه اش سعی در به حرکت
 آوردن بدنم رو داره...

رقص سالسا که برای اون تانگو نام داره ...

رقصی که به دیوانه گری هاش به شدت میاد و قرهای ریز
ایرانیش میون این همه خارجی باعث میشه که نتونم
خندمو کتمان کنم...

لبخند میزنم ولی نه به محوی و بی جونی دیروز...
عمیق و واقعی...
درک نمیکنم خودمو ولی اهمیت نداره...

باورم همیشه این نیلوفر خوش انرژی و شیطان همون
دختره گریونه که چند دقیقه ی قبل تو بغلم از عالم و آدم
گله می کرد...

دستشو دور گردنم قلاب میکنه و با خنده خودشو تکون
میده که به خودم میام و چشم از نگاه افسونگرش میگیرم و
با گرفتن ساعدش، حلقه ی دستشو باز میکنم و پنجه هامو

بین انگشتای کشیده و ظریفش قفل میکنم و دنبال خودم
میکشمش و از وسط جمع رقصنده بیرون میایم.

لبه‌اش آویزون میشه و معترض میگه :

_ عهه هومان تازه داشتم گرم میشدم!

اعتراض کردنس مثل بچه های شیش ساله اس و باز هم
منو به خنده وا میداره!

_ بسه دیگه به اندازه کافی امشب به سارت رقصیدم!

از سر و صداها کمی دور میشیم و به سمت پارکینگ ماشین
ها میریم.

ناگهانی نیلوفر می ایسته و دستم کشیده میشه.

به عقب میچرخم و اخم میکنم تا ازم حساب بیره :

_ چرا وایسادی؟؟

با یک لبخند ملیح و خیلی مهربون اجزای صورتمو می کاوه
:

_ میخواستم بگم تمام اون حرفایی که زدم ناراحتی از
گذشته بود...

الان خیلی خوشحالم... حالم خوبه... و حتی میتونم بگم
خدارو شکر که این اتفاقا افتاد و منو به اینجا رسوند!!
تو مهربون ترین سنگدلِ مغرور دنیایی... پسرعمو!

میگه و با چاشنی حجب و حیا ازم رو میگیره و به سمت
ماشین میره و نمی فهمه با این مدل پسرعمو گفتنش چه

بلوایی در قلب من به پا میکنه و چقد حرفش به دلم
میشینه !!

#پارت 379

||**||* ||*||* ||||* ||||* ||*||* ||||| ||*||

[نیلوفر]

کاسه ی چیپس نمکی رو یک دستم و ظرف پاپ کورنو در
دست دیگه ام میگیرم و از آشپزخونه بیرون میام و به سمت
سالن نشیمن که هومان در اونجا نشسته بود و سخت با
لپتابش مشغول کار بود، میرم.

گوشیم در جیبم میلرزه و ملودیش بلند میشه...

به قدم هام سرعت میدم و ظرف ها رو روی میز گرد
روبروی کاناپه میزارم و گوشو از جیبم بیرون میارم...

تصویر ایلیا که ویدیو کال گرفته روی صفحه نقش بسته!
لبخند به لب و با خوشحالی آیکون پاسخ رو لمس میکنم.

_سلااااااااااا.....

با قاب زیبای روبرو میشم و دلتنگی به جانم ریشه میکنه!

ایلیا گوشی رو به همون مجسمه ی چینی که مامان همیشه
روی میز عسلی میزاشت، تکیه داده و همگی روی مبل
روبروش نشستند.

مامان و بابا در کنار هم و دای منصور و زندای و ایلیا که
پشت مبل سرپا ایستاده....

_سلام قربونتون برم، حالتون خوبه؟؟؟

همگی باهم حرف میزنن و صداهاشون ناواضح میشه که
دایی با غُرُوند همه رو ساکت میکنه :

_ای بابا... یکی یکی با بچه حال و احوال کنید بفهمه چی
میگید...

با خنده روی کاناپه میشینم و زیر چشمی به هومان با اخم
غلیظش نگاه میندازم که بابا میگه :

_ خوبی دخترم؟

چه خبر بابا جان؟!

همه چی خوبه؟

خوش میگذره عزیزم؟!

_ خوبم بابایی..... همه چیز عالیہ فقط دلتنگی برای
شماست که اذیتم میکنه....
شما چطورید!؟

مامان به جای بابا جواب میدہ :

_ تو خوب باشی.... خوش باشی.... ماہم خوبیم دخترکم....

ایلیا طبق معمول به قریون صدقہ های مامانم واکنش
نشون میدہ و صورتشو مچالہ میکنہ و میگہ :

_ عمہ تورو خدا این خالہ سوسکہ رو انقد لوس نکنید!

زندای الکی ایلیا رو ناز میکنه و میگه :

_ پسر، گل پسر، حسودی نکن...

همه باهم میخندن و منم باخنده هاشون غرق شادی
میشم و میخندم...

#پارت 380

بابا کمی جلو میکشه :

_ پسر عمو کجاست دخترم؟

همونطور که دورینو به طرف هومان برمی گردونم میگم :

_ هومانم اینجاست باباجون، این برادرزادتون دائم
المشغله اس!

حتی وقتی میاد خونه ام از کار فارغ نمیشه!

لبخند دندون نمایی به چهره ی جدی و عبوس هومان که
نگاهم می کنه، میزنم.

هومان به یک سلام خشک و خالی و حرکت سرش اکتفا
میکنه ولی خانوادم به گرمی باهاش خوش و بش میکنن و
حرف آخرو ایلیا میزنه که میگه :

_ مواظب این آجی شیطون من باشیا آقا هومان....

نگاه گذرایی به من میندازه و لپتابشو میبندد و جواب ایلیا رو
میده :

_ حتما!

کوتاه ولی اثر گذار!

دلم برای مردونگی و احساس مسئولیتش ضعف میره!

با لبخندی به شیرینی شهد عسل، گوشی رو به سمت خودم
برمی گردونم و اینبار دایی میپرسه:

_ دوره ی آموزشیت چطور پیش میره نیلو جان؟
پر بار بوده؟!

آب دهنم به گلوم میپره و به سرفه میفتم و زیر زیرکی
هومانو نگاه میکنم که مشکوک و سوالی براندازم میکنه و
ابروی چپش رو بالا داده!

سرسری جواب دایی رو میدم و یه سری توضیحات من
درآوردی میدم!

هر لحظه تعجب چهره ی هومان بیشتر میشه و چشماش
درشت تر!

کم مونده منم مثل ایلیا که ریز ریز میخنده و دستشو جلو
دهنش گرفته که معلوم نشه، بزnm زیر خنده و خودمو لو
بدم!

میگن دروغ دنباله داره!

الان معنی این جمله رو میفهمم...

چند دقیقه ی دیگه هم باهاشون حرف میزنم و به توصیه
های مراقبتی مامان و نگرانی های بابا و شوخی های ایلیا

گوش میدم و بعد از خدا حافظی مفصل تماس رو قطع میکنم.

#پارت 381

گوشه چشمی هومانو زیر نظر میگیرم که همچنان همون تعجب در قیافش موج میزنه.

خودمو به کوچه علی چپ میزنم و عجب جای خوش آب و هوایی این کوچه برای وقتایی که مثل چی گیر میکنی و نمیدونی باید چیکار کنی!

کنترل سینما خانگی رو برمیدارم و روشنش میکنم و بلوتوثشو روشن میکنم که هومان سوالی میگه :

خب؟!

داشتی میگفتی...

دوره ی زبان فارسی و ادبیات ایران؟!!

صدامو صاف میکنم و لبخندی کج و کوله به روش میپاشم
:

_ هیچی بابا، من یه شوخی با داییم کردم.... اونم جدی
گرفته!

دوباره گوشیمو دست میگیرم تا به بلوتوث وصل بشم و
فیلم بزارم که هومان بلند میشه و به طرفم میاد و گوشیه
کنترل رو از دستم میکشه و با اخم و مثل یه بازجو بالا سرم
می ایسته:

_ منو چی فرض کردی که این مدلی بهم جواب میدی؟!!

از این روی جدی و نگاه غیر دوستانه اش به شدت میترسم.
عاجز نگاهش میکنم و گفتن حقیقت رو به دروغگویی
ترجیح میدم :

_ برای اینکه اینجا بمونم، این بهانه رو آوردم!
همین...

خجول سر پایین میندازم.
چند ثانیه ی نگاه ثقیلشو احساس میکنم و بعدش کنارم
میشینه و کنترل و گوشی رو به سمتم میگیره و چیزی نمیگه.

چهره ی خنثاش بهم جرعت میده و میگم:

_من فقط میخواستم اینجا بمونم و ایلیا برای قانع کردن
خانوادم اینو گفت.....

اخماتو باز کن پسرعمو جون میخوام فیلم بزارم باهم
ببینیم....

باشه؟!!

چپ چپ نگام میکنه و میخواد بلند بشه که اجازه نمیدم و
مچ دستشو میگیرم.

#پارت 382

نگاهشو تا اتصال دستامون امتداد میده :

_نرو دیگه!

EXCHANGE GROUP. 1557

فیلمش خیلی قشنگه، دوتایی ببینیم مزه اش بیشتره...

با مکث به چشمام خیره میشه ومی شینه.

حس دلپذیری در رگهام جریان پیدا میکنه و با لبخند پلکی
میزنم و گوشیمو برمیدارم و وارد تلگرام میشم.

الیزابت به سالن میاد و از هومان کسب تکلیف میکنه که
اگر کاری نیست با النا به اتاقشون برن.

من شب بخیر میگم و هومان اجازه ی مرخصی میده و
بهش میگه قبل از رفتن لوستر هارو خاموش کنه و لامپ
های ال ای دی رو، روشن کنه.

نور سالن کم میشه و فضا دقیقا مثل سینماهای اختصاصی
میشه.

فیلم رو پلی میکنم و کاسه ی تنقلات رو بینمون جا میدم و
با هیجان به صفحه نمایش ۵۵ اینچی، نگاه میکنم.

_ چه ژانریه؟!_

تکیه میده و کوسن مخمل رو زیر دستش میزاره.
یه موز از میوه خوری برمیدارم و همونطور که پوست
میگنم میگم:

_ اسمش قلب های ارغوانیه... عاشقانه اس ...

تبلیغشو تو اینستا دیدم.

خیلی ازش تعریف کرده بودن.....

تو دلم میگم (امیدوارم صحنه های آنچنانی نداشته باشه
چون نسخه ی بی سانسورشو دانلود کردم!)

سری تکون میده و حواسشو به تیوی میده.

خوش به حالش نیاز به زیر نویس نداره!

من هنوز اونقدر به زبان تسلط پیدا نکردم که بتونم کاملا
بفهمم که چی میگن و مجبورم یه چشممو به تصویر بدم و
یه چشمم به زیرنویس فارسی باشه.

موز رو داخل پیش دستی مربع سرامیکی میزارم و تکه تکه
اش میکنم و یه تکه با چنگال به سمت هومان میگیرم.

نگاه معنادار و ژرفی به سمت روانه میکنه و با تأمل دستشو
بالا میاره و چنگالو میگیره.

برخورد انگشتاش به پشت دستم، قلبمو نوازش میکنه!

#پارت 383

دونه دونه میوه پوست میگیرم و باهم میخوریم و نیمی از
کاسه ی چیپس و پاپ کورن رو هم خالی میکنیم.

تقریبا به اوسط فیلم رسیدیم که صحنه ی بوسه ی
رمانتیک زن و مرد فرا میرسه!

چنان به جون لب هم میفتن که چشمام چهار تا میشه!
سرفه ی مصلحتی میکنم و با چشمی از حدقه بیرون زده به
هرجایی نگاه میکنم جز تلویزیون!

هومان تو گلو میخنده و کنترلو برمی داره و فیلمو یک دقیقه
جلو میره که سکانس بدتری میاد....

مرد تاپ دختره رو درمیاره و باهم روی تخت میفتن!

هم خنده ام گرفته بود و هم از خجالت آب شدم!
 وقتی دست مرد روی شکم برهنه ی دختر میشینه و
 انگشت شصتش دور نافش رو ناز میکنه ، تنم مور مور
 میشه و یه لرزشی در دلم میفته و غیر ارادی نگاهم سمت
 هومان کشیده میشه!

نگاهش به من بود اما به محض برگشتن سر من به طرفش،
 سرشو چرخوند و نفسشو به سختی رها کرد!

منم یه همچین احساسی دارم!
 نفس هام لرزونه و به سختی میره و میادا!
 یک لحظه خودمو جای اون دختر و هومان رو جای پسره
 تصور کردم و وجودم زیر و رو شد!

تا آخر فیلم دیگه هیچی ازش متوجه نمیشم و فقط به احساساتی که گریبان گیرم شده، فکر می‌کنم.

همون احساسی که باعث میشه آغوش هومان و قدر مطلق شونه هاش مأمّن آرامش باشه ...
همون که مسبب تصورات بی‌شرمانه امه!

اصلا این روزا عواطف و احساساتی رو تجربه میکنم که تا به حال هرگز حتی شبیهشم تجربه نکردم!

با صدای موسیقی تیتراژ، از هزارتوی خیال رها میشم.
هومان همونطور که از کنارم بلند میشه، میگه:

_ فیلم خوبی بود!

من که چیزی ازش نفهمیدم ولی تایید میکنم و هومان قصد رفتن به طبقه ی بالا رو میکنه که صداش میزنم :

_ هومان!

می ایسته و به طرفم میچرخه و چقدر دوس دارم یک بار مثل اون رویا از زبونش (جان) بشنوم!
لبخند میزنم و با لحنی پر ناز که فقط برای هومان این حالتی میشه، میگم :

_ شبت بخیر پسرعموی عزیزم!

سر تکون میده و با آوایی بَم و گیرا جوابمو میده :

_شب توام بخیر..... گل یاس!

میگه و از پله ها بالا میره ...

من می مونم و غوطه ور شدن در دنیایی شگرین و بی همتا
بر فراز ابرهای آسمون...!

#پایان_فصل_سوم

رمان نقص

- .
- .

 Defect novel

" فصل چهارم "

#پارت 384

وقتی عطر تنش برات حکم هوا رو پیدا میکنه...
وقتی لبخندش، زیباترین تصویر دنیا رو برات رقم میزنه و
دوست داری همیشه جلوی چشمت باشه...

وقتی تمام روز فکرت درگیر اون میشه و حتی شب ها در
روایهات می بینیش...

وقتی همه ی راه ها رو باهاش قدم میزنی...

وقتی مثل یک مادر برایش نگران میشی و دلت میخواد مانند
یک پدر همیشه پشتش باشی...

وقتی برای بغلش بی تاب میشی و چند وجب فاصله ی بین
شونه هاش برات میشه وطن...

وقتی حتی بد اخلاقی ها و اخم و تخمش واست خواستنی
میشه و برایش دل دل میزنی...

باید بگم که.....

تبریک میگم.....

تو هم مثل من عاشق شدی...!

من چندین شب تا صبح فکر کردم تا بتونم اسمی برای
حسم نسبت به هومان پیدا کنم و در انتها فقط به یک
نتیجه رسیدم، اونم اینکه.....

بهش میگن عشق!

باورم نمیشد اما عین واقعیت بود!

این عشق خیلی برام قشنگ و ستودنیه...

حتی با وجود اینکه میدونم یک طرفه ست و هیچ
سرانجامی نداره...!

دیوانه ام... مگه نه؟!!

خودم میدونم که هستم!

اما دلم می خواد به این دیوانگی ادامه بدم...

من هومان رو دوست دارم!

مثل هر چیز با ارزش و پنهانی که باید مخفیانه دوست
داشت!

نمیدونم چجوری...

از کی و از کجا...

فقط می دونم که بعد از این دیگه هیچی مثل قبل نمیشه...

من تا استخون به این عشق مبتلا شدم!

#پارت385

|| ||*||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||*

با دقت به حرفای الیزابت گوش میدم و به فکر فرو میرم :

It is almost 5 years _

That I work for the master

Every year on this date, They go to a place
!that no one knows for four days

(تقریبا پنج سالی هست که برای آقا کار میکنم...

هرسال در این تاریخ، چهار روز غیبتشون میزنه و به جایی
میرن و به کسی هم نمیگن که کجا میرن و هیچ کس
نمیدونه!)

این همه راز مگو و مجهول رو کجای دلم بزارم؟!

خیلی دوست دارم سر از این معما در بیارم و بفهمم هومان
کجا میره!

چهار روز در هفته ی آخر سپتامبر!

الیزابت آخرین ظروف شام رو در ماشین ظرفشویی میچینه
و من با فکری مشغول از روی صندلی بلند میشم و شب
بخیر کوتاهی به سه نفری که در آشپزخونه ایستادند و
هرکدوم مشغول کاری هستن میگم و به طبقه ی بالا میرم...

سرکی داخل اتاق کارش و کتابخونه میکشم اما نیست و
مطمئن میشم که تو اتاق خودشه...

چند ضربه ی آروم به در میزنم که صدای بله گفتنش با اون
لحن جذاب و جدی، برای بار هزارم قلبمو به تب و تاب
میندازه!

دستگیره رو پایین میدم و با لبخندِ مهربونی که روی لبهام
نشسته، داخل میرم.

به پهلو روی تخت دراز کشیده و دستشو زیر سرش جک
زده و میبینم که با دیدنم گوشه ی لبش بالا میره و چهره
اش منعطف میشه.!

یک قدم جلو میرم :

_ مزاحمت که نشدم؟!!

سرشو روی بالش میزاره و صفحه ی روشن گوشیشو
خاموش میکنه و زیر بالشش سر میده :

_ نه ...

کارم داشتی؟

سلانه سلانه تا لبه ی تخت پیش میرم و گوشه ی پایینیش
می شینم.

#پارت 386

همونطور که نگاهمو تو اتاق می چرخونم، جواب میدم :

_ آره میخواستم ازت یه چیزی پرسم...

همون لحظه چشمم به یک کوله پشتی بزرگ مثل کوله
های کوهنوردی اما ساده تر میفته که کنار در به دیوار تکیه
داده شده اما من در بدو ورود اونقد حواسم پرت هومان
بود که ندیدمش!

با انگشت سبابه به کوله اشاره می کنم و به طرف هومان
گردن میکشم :

_ این برای همون سفر پر رمز و رازته که فردا میخوای
بری؟!

ابرو بالا میده و با چاشنی تعجب تکرار میکنه :

– پر رمز و راز؟؟!

– آره دیگه... وقتی هیچ کس نمیدونه کجا میری... چرا
میری و هر ساله هم این برنامه رو داری، میشه پر از رمز و
راز!

لبخند معروفش رو تحویل میده و اخمی مصنوعی بین
ابروهاش میشونه :

– وَ حتما توام اومدی تو کار من فضولی کنی و چیزیکه
هیچ کس نمی دونه، بفهمی!

لبخند دندون نماي پروبي ميزنم و ميگم :

_ فضولي كه نه، اسمش کنجکاويه!

اومدم بگم منم باهات ميام...

چشماشو تنگ ميکنه و من بيشر خنده ام ميگيره :

_ ديگه چي؟!.....

اصلا بهش فکرم نکن!

بغض به چهره ام میشینه و لبم آویزون میشه و با
مظلومیت نگاهش میکنم...

کلافه نفسشو بیرون میده و چشماشو میبنده :

_ خیلی خب حالا این قیافه رو به خودت نگیر!

گردنمو روی شونه ام کج میکنم :

_ بیام؟!

#پارت 387

به چشمم زل میزنه و با مکث کوتاهی میگه :

_ مگه تا موافقت نکنم دست از سرم برمیداری؟!_

ابرو بالا میندازم و با شوق میگم :

_ نوچ!

_ فردا بعد از صبحانه میریم...

چهار دست و پا روی تخت به طرفش میرم و با ذوق
دستامو به هم میکوبم :

_ تا حالا بهت گفته بودم وقتی مخالفت نمیکنی، چقد
جذاب میشی؟!_

گوشه ی چشمش چین میفته و دسته ای از موهام که روی
شونه ام افتاده میکشه و مٹ خودم میگه:

تا حالا بهت گفته بودم چقد زیون درازی؟!

میخندم و دستی در هوا تگون میدم:

اوووو صدبار...

تو گلو میخنده و من تو دلم قریون صدقه اش میرم:

_ پاشو برو بچه پرو میخوام بخوابم....

از تختش پایین میپریم :

_ چشممم.....منم برم وسایلمو جمع کنم فقط.....
نمیدونم قراره کجا بریم و چه لوازمی باید بردارم؟!

روتختی ساتنوروی پاهاش میندازه و میگه :

_ هرچیزی که فکر میکنی ضروریه و لازمت میشه بردار...
فقط کل کمدتو بار نذنی برداری بیاری!

عقب عقب به سمت در میرم :

_ نه بابا حواسم هست؛ از الیزابت يه كوله پشتي ميگيرم
مثل تو!

به تايد پلکي ميزنه و با نگاه مشايعتم ميکنه.

درو باز ميکنم و قبل از خارج شدن، شب بخير ميگم و
جواب ميگيرم و با حس و حالي خوب و ذهني كه به شدت
مشغول فرداست، از پله ها پايين ميرم تا از اليزابت براي
لباس ها و وسايلم كوله ي كوچيكي بگيرم...

#پارت388

*** **

سرحال و قبراق پیش از زنگ زدن آلارم گوشیم، بیدار شدم
و اونقد برای این سفر اسرارآمیز، هیجان داشتم که کل
دیشب رو بین خواب و بیداری گذروندم!

دست و رومو شستم و صفایي به موهام دادم و محکم
بالای سرم دُم اسبی بستم که حالت چشمام کشیده تر به
نظر بیاد.

شلوار جین مشکی و تیشرت سفید به تن کردم و سویشرت و
کوله و گوشیمو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم.

داخل سالن روی یکی از مبل های تک نفره میشینم و کوله
ی قرمز رنگ که سعی کردم زیاد سنگینش نکنم تا حملش
برام راحت باشه، پایین پام میزارم و منتظر هومان می مونم.

طولی نمی‌کشد که صدای باز شدن در اتاقش در فضای ساکت سالن میپیچد و سرم به طرفش میچرخد...

هومان با استایلی متفاوت و باور نکردنی، شبیه به طبیعت‌گردهای اروپایی، از اتاقش بیرون می‌آید.

تپی اسپرت با پوتین‌های برند و ساق کوتاه قهوه‌ای که خیلی بهش می‌آید.

مثل همیشه دلفریب و باجذب!

بلند می‌شوم و کولمم برمیدارم و به سمتش می‌روم:

_سلام آقای پسرعمو... صبح بخیر

با حرکت سر سلام میده و من محو ته ریش مرتب
و کوتاهش میشم و نگم از عطر مسحور کننده اش!

_ آماده ای!

کوله رو نشونش میدم و پرانرژی جواب میدم:

_ بعله حاضر و آماده ام...

دوس دارم سریعتر راه بیفتیم و بفهمم این مقصد مرموز
کجاست!

پایین میریم...

صبحانه میخوریم...

من خورده و نخورده از سر میز بلند میشم و هومان رو هم
با شیطنت بلند میکنم تا راهی بشیم.

#پارت 389

هومان شخصا وسیله هامون رو تو صندوق عقب میزازه و پشت رول میشینه و حرکت میکنه.

در سکوت رانندگی میکنه و گاهی نگاهی به طرف من میندازه و منم این نگاه های گیراشو با لبخند جواب میدم.

بین راه، جلوی فروشگاه زنجیره ای بزرگی متوقف میشه و ماشینو خاموش میکنه.

کیف پولشو برمی داره و میگه :

_ وایسا تو ماشین تا برگردم!

EXCHANGE GROUP. 1585

میخواهی بری خوراکی بخری؟!

_ آره مایحتاج چند روزی که قراره اونجا باشیم، چون خارج از شهر و دور از این امکاناته!

با تعجب میپرسم :

_مگه قراره کجا بریم هومان؟!....
بگو دیگه مردم از فضولی..._

از این حالت که منو تو خماری گذاشته بود و چیزی نمیگه، حسابی لذت می‌بره و با تفریح شونه بالا میندازه :

_ اشکال نداره یکم اذیت شو بلکه دفعه دیگه هوس نکنی
از رازهای من با خبر بشی !

مشت آرومی به بازوش میزنم و بدجنسی حواله اش
میکنم....

با لبخند محوش، دل منو آب میکنه و پیاده میشه.
خرید خوراکی و مواد غذایی از اون کارهاست که اصلا من
نباشم همیشه! پس معطل نمیکنم و پشت سرش پیاده
میشم.

به سمتم برمیگرده اما قبل از اینکه چیزی بگه، میگم :

_ معمولا بهتره در اینجور مواقع و خرید مواد خوراکی یک خانم زیبا و متخصص و البته شکمو مثل من باهات بیاد...

بی غل و غش میخندم و کنارش قرار میگیرم و باهم وارد فروشگاه میشیم.

از اونجایی که از بچگی به سبد های بزرگ خرید علاقه ی خاصی داشتم، با ذوقی کودکانه یکی از سبد های چرخدارو از محلش برمیدارم و تند تند به طرف هومان که روبروی قفسه ی اول و پروتئین ها ایستاده، میرم.

با بازیگوشی های من و تشر و جدیت هومان برای کنترلم که اثری نداره، یک خرید پربار و مفرح پشت سر میزاریم و از هر قلم چیزی که هست، یکی برمیداریم.

مثل زوج های عاشق که برای خورشون به خرید میان، منو
 هومان هم همه چیز می خریم و چقد خوشحالم که هومان
 اصلا خساست به خرج نمیده.

افکارم به دلم میشینه و خریده ها رو یکی یکی از سبد برمیدارم
 و روی پیشخوان صندوق میزارم.

#پارت 390

.....

تقریبا یک ساعتیه که از شهر خارج شدیم...

هومان بی حرف رانندگی میکنه و منم مزاحمش نمیشم و با
 تماشای مناظر اطراف جاده، سرگرمم...

از داخل کیسه ی تنقلات، آرمیوه های انبه رو در میارم و یکیشو برای هومان باز میکنم و به سمتش میگیرم.

_ اینو بگیر تا برات کیکم باز کنم، نذاشتم صبحونه درست حسابی بخوری!

نگاهشو بین صورتم و آرمیوه ی دستم گردوند و با نیمچه لبخند آرمیوه رو از دستم گرفت و قلپی ازش نوشید.

کیک دورنگ صبحانه رو هم از داخل نایلون درآوردم و بسته اش رو باز کردم و تیکه ای ازش جدا کردم و به طرف هومان گرفتم.

یه دستش به فرمونه و دست دیگه اش هم بطری آرمیوه...

با خنده کیکو جلوی دهنش نگه میدارم که گردنشو جلو
میکشه و تیکه کیکو همراه با گاز گرفتن انگشت من به دهن
میزاره!

جیغ کوتاهی میکشم و معترض و با ناراحتی ساختگی میگم:

_خیلی بدی هومان....

بیا و خوبی کن و نزار بچه گشنگی بکشه!

محتویات دهنشو قورت میده و با لحنی متفاوت از همیشه
که انگار رگه هایی از خنده و شوخی توش هست میگه:

_ ولی اون گاز بیشتر از این کیک و آبمیوه چسبیدا!

واقعا واسم شگفت آورده که انگار یک آدم دیگه شده...

وگرنه هومان خشک و جدی رو چه این مدلی حرف زدن!

چقد سخته معنا کردن این نگاه عجیبش...!

خوندن هومان قطعا دشوارترین کاره...

کسی که برای فهمیدن حرفاش و منظوری که داره، چند ساعتی فکر میکنی و آخرم به هیچ نتیجه ای نمیرسی!

به جلو متمایل میشم و دوباره بهش نگاه میکنم که نگاهمو شکار میکنه...

چشماش میخنده و انگار همین برای من کافیه و باقی چیزها مهم نیست...

مدتی هست که دیگه نگاه هومان سرد و منجمد نیست و از اون حالت سیاه چاله ی توخالی و مخوف، بیرون اومده؛

این تغیرو به خوبی احساس میکنم و بابتش هزار مرتبه
خدارو شکر میکنم....

هومان با خنده های محوش خیلی خواستنی تر میشه...

با لبخند چشم ازش میگیرم و از شیشه به جاده خیره
میشم...

در دلم، دختری طغیانگر نجوا میکنه
(بهش بگو...)

عقلم بی رحمانه به دهنش میکوبه و صداشو خفه میکنه!
این راز دلی باید در همین دل بمونه...

#پارت391

ربع ساعت دیگه هم سپری میشه تا اینکه هومان سرعتشو کم کم پایین میاره و ماشینو کنار جاده میکشه و وارد یک راه جنگلی میشه....

راهی سرسبز و سرپوشیده از درخت های بلند و گیاهانی که برگ های متفاوت دارن...

تنه ی درختا تا نیمه از انبوه جلبک های سبز پوشیده شده و نشونه ی رطوبت بالاست...

شیشه رو پایین میدم و هوای خنک و شرجی و مطبوعشو به ریه هام میفرستم....

بوی سبزه و چوب بارون خورده بینیمو پر میکنه و مزک های بویاییمو به بازی میگیره...

نشاط آورده و حال خوشمو افزون میکنه...

به سمت هومان برمی‌گردم و میگم :

_ هوا فوق العاده اس هومان، میشه سقفو باز کنم؟!.....
تولوخدا ...

کلمه ی آخرو یجوری بچگونه و قشنگ میگم که مخالفتی
نمیکنه و شیشه ها رو تا انتها پایین میده و منم دکمه ی
کروک رو میزنم و سقفو جمع میکنم و با شوق به جمع
شدنش نگاه میکنم.

موهامو از بند گل سر آزاد میکنم و سرمو تکون میدم. در
هوا افشون میشن و دست بازیچه ی باد بینشون
میپیچه...

هومان کوتاه نگاهم می‌کنه و با لبخند شیرینش چشم ازم
میگیره...

بادِ جسور، موهای حالت دار اون رو هم به هم میریزه و
چهره اش با اون موهای نامرتب خیلی با نمک میشه...
اونقد که نمیتونم تحمل کنم و دست دراز میکنم و لپشو
میکشم و میخندم.

وقتی دعوام نمیکنه و توپ و تشر نمیزنه و فقط یه اخم
ساختگی تحویلیم میده، مطمئن میشم که یک معجزه ای رخ
داده و هومان کس دیگه ای شده!...

با توقف ماشین و (رسیدیم) گفتن هومان ، موهامو از تو
صورتتم کنار میزنم و پشت گوشم میفرستم و با چیزی که می
بینم، فکم به زمین می‌چسبه و چشمام بیش از حد معمول
گرد میشه!

#پارت 392

یه کلبه ی چوبی با سقف شیروونی، وسط جنگل سبز!
 بی حواس و غرق در رویایی بودن منظره ی پیش روم از
 ماشین پیاده میشم و به سمتش میرم...

دور تا دورشو از نظر میگذرونم و چند بار پلک میزنم.

زیبا و دیدنی...

مثل کلبه ی هفت کوتوله در قصه ی سفید برفی!

با هیجان به طرف هومان که دست به سینه کنار ماشین
 ایستاده و منو تماشا میکنه، برمگردم:

_ هومان اینجا خیلی خوشگله.... محشره.....
 اصلا یجوریه انگار وسط دنیای خیالی!
 اینجا واسه توعه؟؟!

دستاشو در جیبش فرو میبره و به سمت میاد و نگاهی به
 دور و بر میندازه و نفس عمیقی میکشه :

_ آره.... حالا فهمیدی کجا میام و به هیچکس نمیگم؟!
 یه طبیعت بکر و روح نواز که به تمدد اعصاب و دوری از
 روزمرگی های سرسام آور و خسته کننده، بهترین گزینه اس!

دستمو دور بازوش حلقه میکنم و باهم به طرف کلبه میریم
 و وارد بالکنش میشیم.

هومان از داخل جیبش یه تک کلید خارج میکنه و قفلی که
 به در زده شده باز میکنه.

درو هُل میده و لالوی در با صدای جیری باز میشه...

هومان با دست اشاره میکنه که داخل برم...

خیلی ذوق زده ام و همونطور که پا در کلبه میزارم میگم :

من اگه جای تو بودم هر هفته میومدم اینجا؛ پس چرا تو فقط در یه تاریخ خاص و هر سال یک بار میای؟!

پشت سرم داخل میاد و کلید برق رو میزنه و میگه :

شاید بعدا دلیشو بهت گفتم...!

با روشن شدن لامپ همه چیز واضح در چشم میشینه و اطراف رو نگاه میکنم.

درست همونطور که تصورش کردم....
نقلی اما مجهز

#پارت 393

شومینه ی وسط اتاق سنگی بود و داخلش پر از هیزم....
کف چوبی که با قالیچه ای دستبافت مزین شده بود و میز گردی با دوصندلی گوشه ای جا گرفته بود و دو تا قاب عکس کوچیک روش بود....

یک نیمکت که روش دو بالش بزرگ و نرم و کلی بالشتک بود و جون میداد برای ریلکس کردن....

گیتار مشکی رنگی که به دیوار شومینه تکیه داده شده و
چند پله گوشه‌ی سمت راست برای رفتن به اتاق زیر
شیروونی تعبیه شده...

همه چیز خیلی ساده اما دلنشین!

خبری از تلویزیون نبود و وسایل این چنینی نبود و انگار
واقعا این مکان برای آرامش و دوری از تجملات در نظر
گرفته شده بود!

به قسمتی که می‌شد بهش گفت آشپزخونه هم سرک
میکشم.

هرچیزی که برای یک زندگی ساده احتیاج بود در اینجا
یافت میشد.

یخچال و گاز سه شعله و یک سری ظروف و یه فر ذغالی...

خدای من!

در وصف زیبایی و انرژی مثبتی که این کلبه ی نقلی در
خودش جا داده ، هرچی بگم کم گفتم!

هومان کنار در ورودی به دیوار تکیه داده و منتظره تا رصد
و جستجوی من به پایان برسه!

از کنارش رد میشم و همونطور که به طرف پله ها میرم تا
اتاقک بالا رو هم ببینم، با انگشت عدد یک رو نشون میدم
و میگم :

_ فقط یک دقیقه ی دیگه الان برمیدرم.

تکیه اشو از دیوار میگیره :

_ راحت باش...

میرم وسایلو از ماشین بیارم!

از در بیرون میره...

بیخیال اتاق بالا میشم و دیدنش رو به بعدا موکول میکنم
و برای کمک به هومان دنبالش میدوئم و میگم :

_وایسا منم باهات میام...

کتونی های سفیدم اصلا مناسب زمین گلی و خیس اینجا
نیست اما چاره ای ندارم و اهمیتی نمیدم.

#پارت394

هومان صندوق رو باز میکنه و کوله ها رو بیرون میکشه و
کوله پشتی خودشو روی دوشش میندازه و کوله ی منو
دست میگیره.

دوتا از پلاستیک های خوراکی و مواد غذایی رو برمیدارم و هومان هم آخرین نایلون رو دست میگیره.
 من دوتا کیسه رو با یک دست میگیرم و صندوق رو میبندم و همراه هومان به کلبه برمیگردیم.
 کفش هامونو دم در، درمیاریم و کناری میزاریم.

وارد آشپزخونه میشم و خریدا رو کنار یخچال میزارم و اون یکی نایلونم از هومان میگیرم :

_ بده من اینا رو جابه جا میکنم... تو رانندگی کردی، خسته ای برو استراحت کن.

با سر تایید میکنه و کوله ها رو همراه خودش به اتاق بالا میبره.

سویشرتمو در میارم و روی صندلی میندازم.
لباسام اذیتم نمیکنن و فعلا نیازی به عوض کردنشون
نیست.

در یخچالو باز میکنم و یکی یکی خوراکی هارو داخلش
میچینم و مرتب داخل طبقه ها جا میدمشون.

از تمیزی و منظم بودن کلبه مشخصه که قبل از ما، کسی
برای نظافت به اینجا اومده و کار منو راحت کرده؛ وگرنه
الان باید دستمال سر می بستم و همه جا رو گردگیری
میکردم!

دستامو میشورم و دوتا کنسرو تن ماهی برای نهار داخل
آب جوش میندازم.

گوجه و خیار شور خُرد میکنم و باگت ها رو از بسته
بندیش خارج میکنم

سعی میکنم کارها رو بی سر و صدا انجام بدم تا مزاحم
خستگی در کردن هومان نشم!

دلم میخواد تا وقتی اینجاییم، خودم کارها رو انجام بدم و با
عشق برای هومان غذا درست کنم و بهش رسیدگی کنم و
مثل یک دختر کدبانو در این کلبه ی کوچیک وسط جنگل
خانه داری کنم...!

این احساس شیرین کنار هومان بودن و در تنهاییاش جایی
داشتن، با هیچ شکر و شهدی در دنیا قابل قیاس نیست...

#پارت395

آهسته و روی نوک پا، پله ها رو بالا میرم اما باز هم صدای
خفیفی از جیر جیر چوب بلند میشه.

اتاق زیر شیروونی منو یاد کارتون آنشرلی میندازه!
 یه تخت دو نفره و یه کمد و یه آیینه و کنسول، که همشون
 از چوب های مرغوب و براق ساخته شدن و کنده کاری
 های ساده و با ظرافتی روشن کار شده...

یه تابلوی نقاشی از دوتا قو که سرشونو به هم تکیه دادن و
 میون یک دریاچه شناورند، به دیوار پشت تخت نصب
 شده ...

باورش سخته که هومان از اون تجملات و زندگی اشرافی
 حتی برای چند روز دل بکنه و برای خلوت و تنهایی به این
 کلبه ی دور افتاده بیاد!

به شکم روی تخت خوابیده و دستاشو زیر بالش گذاشته و
 تیشرتش بالا رفته و عضلات کمرش پیدااست ...

به طرز خوابیدنش آروم میخندم و بی صدا کنارش میشینم.

گردن کج میکنم و به چهره ی غرقِ خوابش خیره میشم و
گوش جان می سپارم به نفس های منظمش...

بلوزشو پایین میکشم تا کمرش سرما نخوره و موهاشو از
روی پیشونیش کنار میزنم...

در دلم طوفان به پا میشه و احساساتمو برانگیخته میکنه!

بی اختیار لبمو به شقیه اش نزدیک میکنم اما قبل از اینکه
حسش کنم همونجا متوقف میشم و نفس لرزونمو تو سینه
حبس میکنم...

مغزم مجبورم میکنه تا عقب بکشم و خودمو بخاطر یک
بوسه ی هوس انگیز رسوا نکنم!

با اینکه دلم میره برای نوازش ته ریشش با لبام، اما احساس
بی حیامو سرکوب میکنم و برای پرت شدن حواسم
چشمامو میندم و سرمو به طرفین تکون میدم.

#پارت 396

وقتی آتیش قلبم می خوابه و آروم میگیره، چشامو باز میکنم
و یواش صداش میزنم تا برای نهار بیدار بشه :

_ هومان...

هومان جان....

بیدار شو تا نهارمون از دهن نیفتاده...

بدون اینکه تغییری در حالتش ایجاد کنه جوابمو میده :

_ بیدارم!

میگه و پلک هاشو از هم فاصله میده!
 اگه بگم کپ کردم، دروغ نیست!
 ینی بیدار بوده؟!!

نکنه متوجه تمام حرکات من شده باشه و... وای خدا نه!
 الان با خودش چه فکری میکنه؟!
 نمیخوام بهش فکر کنم...

نگاه ازش میدزدم و از روی تخت بلند میشم.
 پله ها رو طی میکنم و صدامو بالا میبرم تا به گوشش برسه
 :

_ زودباش بیا... میزو چیدما.....

چند دقیقه ی بعد با شلوار راحتی و سوییشرت که زیپش رو باز گذاشته، پایین میاد .

روی یکی از صندلی ها جا میگیرم و درب کنسروها رو باز میکنم و یکیشو داخل بشقاب هومان و یکیشم برای خودم میریزم.

هومان آبی به دست و روش میپاشه و با دستمال کاغذی حوله ای صورتشو خشک میکنه و پشت میز و روی صندلی کنارم میشینه.

تکه ای از باگت جدا میکنم و برای خودم لقمه میگیرم :

_ هومان هوا یکم سرده، باید این شومینه رو روشن کنیم تا شب قندیل نبندیم...

از تن ماهیش داخل نون میزاره و نگاه عاقل اندر سفیهی
بهم میندازه و میگه :

_ خوب شد گفتیا خودم اصلا نمیدونستم.

#پارت 397

میخندم و لقمه امو به دهن میزارم.

_ اوممم... چه خوشمزس... مزه ماهی شیر میده...

غذا رو میخوریم...

من ظرف هارو میخورم و هومان شومینه رو راه میندازه و
هیزمش رو اندازه میکنه...

بوی سوختن چوب تو فضا میپیچه.

مقداری از پودر قهوه ای که خریدیم در قهوه جوش میریزم
و دو فنجان شیر هم بهش اضافه میکنم و روی شعله
میزارم.

صبر میکنم تا جوش بیاد.

هومان از شعله ی شومینه مطمئن میشه و لباس هاشو
میتکونه.

به آشپزخونه میاد و دستاشو با مایع میشوره و آب دستشو
به سمت من میپاشه!.

_عههه.... نکنن هومان....

با نیمچه لبخندش به سمت نیمکت میره و روش میشینه و گوشیشو از جیبش در میاره.
همونطور که شیر قهوه رو داخل فنجون ها میریزم، صداشو می شنوم که میگه :

__یه نکته ی مثبت دیگه که این مکان داره، اینه که کلا آنتن نداره!

سینی کوچکو برمیدارم و به حال میام :

__این یعنی کلا ارتباطت با دنیای مدرن و تکنولوژی قطع میشه و میتونی یه نفس راحت بکشی!

با حرکت سر حرفمو تایید میکنه.

با لبخندی که یه لحظه از لبم کنار نمیره، سینیو روی
نیمکت بغل پای هومان میزارم و خودمم روی بالش های
نرم میشینم...

#پارت 398

هومان خیره به شعله ی شومینه، فنجونی که ازش بخار
بلند میشه برمی داره و زیر بینیش میگیره و عطر خوبشو بو
میکشه.

برای پرسیدن سوالم دودلم و نمیدونم که جواب میده یا نه
اما تردیدمو کنار میزارم و با یه کوچولو مین مین به حرف میام
:

_ هومان!

فنجونو به لبش نزدیک میکنه :

_ هوم!

_ بهم بگو چرا میای اینجا؟!
خیلی دلم میخواد دلیشو بدونم...

نگاه گرمشو بهم هدیه میکنه :

_ چرا فکر میکنی دلیل خاصی داره؟!

جرعه ای از شیر قهوه ی خوش طعمم مینوشم و مزه مزه
اش میکنم...

_ خب....

تو آدمی نیستی که حتی یک ساعت شرکتتو به حال خودش
رها کنی، اونوقت چطور میشه چهار روز متوالی بیای به این
جنگل و ارتباطتو با اون زندگی لاکچری و مرفه قطع کنی؟!
خب حتما به دلیلی داره دیگه!

فنجون خالی رو داخل سینی میزاره و بلند میشه و به سمت
پنجره ی چهار گوش که یک پرده ی توری ازش آویزونه،
میره...

پرده رو کنار میزنه و با تعلل میگه :

_دلیلش همون بود که گفتم...

میام اینجا که آرامش بگیرم!

پاهامو جمع میکنم و چار زانو میشینم.

_ فقط همین؟!!

نیم نگاهی ستم میندازه و دوباره به هوای مه آلود پشت
شیشه چشم میدوزه :

_ چرا انقد فضول و سمجی تو؟!!

نیشم شل میشه اما اخم تصنعی به چهره میشونم و
ناراضی، میگم :

_ یه دور از جونی چیزی! هی فضول، فضول...!

من کنجاوم و ریز بین ...

حالا طفره نرو و بگو بهم...

بگو دیگه انقد مقاومت نکن!

#پارت 399

انگار داره با خودش کلنجا میره!
 دم عمیق میگیره و گاهی پلک روی هم فشار میده...
 ابدا دلم نمیخواد اذیتش کنم...
 سر پا می ایستم و به سمتش میرم و کنارش وایمیستم.
 دست روی کتفش میزارم و میگم :

نمیخواد بگی هومان...

منم اشتباه کردم پرسیدم، ببخشید!

لبخند مطمئن و مهربونی به نگاه گنگ و پر از حرفش میزنم.

مردمک های دو دوزنش، به قعر چشمام نفوذ میکنه و
 روی موج های وجودم شنا میکنه...

نفسی میگیره و پرده رو به گیره ای که کنار چهارچوب پنجره
ست، وصل میکنه و باز به تماشای طبیعت بیرون که از
شیشه ی بخار گرفته، تار دیده میشه ادامه میده

آه نامحسوسی که از سینه اش رها میشه، کلی حرف در
خودش جا داده..!

_امروز شد چهارده سال....!

پس میخواد بگه!

حرفی نمیزنم و منتظر می مونم تا ادامه بده.

دستاشو در جیب فرو مییره و میبینم که سبک گوش
حرکت میکنه.

_ چهارده سال پیش در یه همچین روزی، من با کوله باری
از رویا و هدف اومدم به این غربت....
درواقع...

از بی مهری خانواده فرار کرده بودم اما...
از اونجایی که خیلی کودن بودم و خوش خیال؛ نمیخواستم
اینجوری فکر کنم.....
قلبم نمی پذیرفت که ازشون متنفر بشه.

از فکر به اون هومان، بغض مهمون گلوم میشه و اشک در
چشمم خونه میکنه!

زهر خندی میزنه و ادامه میده :

_ یک هفته ی اول....

یک ماه اول....

یک سال اول....

خیلی سخت گذشت ولی عادت کردم...

وقتی کم کم همه ی احساساتو در خودم کشتم..... به همه چیز عادت کردم...

دیگه دلتنگ نشدم...

دیگه خودم بودم و خودم و تلاش واسه رسیدن....

دوباره گردن به طرف من بر میگرددونه و گوشه ی لبش، کش میاد، یه طرحی از لبخندهای مختص خودش...

_حالا هر سال این تاریخ که میرسه ، اونقد یاد اون روزها بهم فشار میاره و مغزم رو پر میکنه که برای فرار ازشون..... یا شایدم بیشتر فکر کردن بهشون ، به

اینجا میام و یکم اون هومانِ احمقو تنها رو مرمت میکنم و دوباره برمیگردم....

برمیگردم برای بیشتر سخت شدن...!

#پارت400

اشک سمجی روی گونه ام میچکه و تا زیر چونم میلغزه و نگاه هومانم همراه اون قطره حرکت میکنه...

دست از جیبش در میاره و با انگشت شصت رد اشکمو لمس میکنه و کف دستشو روی گونه ام میزاره!
گردنمو به طرف دستش خم میکنم و لبخند لرزون و ضعیفی به لب میارم...

در عمق چشماش ، در سوسوی نگاهی که تلاش در کتمان
احساساتش داره و به محبوس کردن حرف ها در خودش
عادت کرده، غم عجیبی موج میزنه!

غمی که جنسش رو نمیدونم ولی دوشش ندارم...!
هومانِ من نباید هیچ غمی داشته باشه!

هومانِ من؟!!!

چه توهماتی میزنی، ای دل ساده ی من!
هومان با این همه خواهان کجا و توعه بینوا کجا..؟!!!

بینیمو بالا میکشم و اشکامو پس میزنم و میخندم...

دستی که روی گونه ام گذاشته میگیرم و پایین میارم...

دو طرف صورتشو قاب میگیرم و میگم :

_ گذشته ها گذشته هومان....

مهم زمان حاله....

حالا که تو یه آدم موفق و بزرگی که شهرت و محبوبیت
بین تمام فامیل دهن به دهن میچرخه و همه آرزوشونو که
تورو ببینن....

میدونم و میفهمم که خیلی سختی کشیدی تا به اینجا
برسی.....

میدونم شاید چیزی که من از سر گذروندم یک دهم
دردهایی که تو متحمل شدی، نباشه اما کاملاً درکت
میکنم.....

بیا سختی ها رو به دست فراموشی بسپاریم.....
همینجا، تو این جنگل تمام گذشته ی غمناکمون رو مدفون
کنیم.....

گوشه های لبشو با انگشت به سمت بالا میکشم و با
 خنده ای که باعث میشه دوباره اشکم بریزه و دیدمو تار
 کنه، ادامه میدم :

_الان یدونه از اون خنده های قشنگتونشونم بده....!
 بین.... کاری نداره.... خیلی راحت.....
 یه کوچولو از اینور، یکم از اونور لباتو بده بالا، این میشه
 خنده..... حالا بخند.....
 بخند دیگه هومان....
 #پارت401

سد مقاومتش میشکنه و میخنده...!

یه خنده ی واقعی و مهربون که مثل زلزله ی ده ریشتری،
روی قلب من اثر میزاره و پایه و بنیادمو میلرزونه...

قبل از اینکه عنان از کف بدم و با نگاهم به اینکه چقدر
دچارشم، اعتراف کنم؛ دستامو از گونه اش برمیدارم و
لبخند محوی میزنم :

_همیشه بخند هومان اما...

نه برای هرکسی!

خب؟!

منتظر جوابش نمی مونم و از مقابل نگاهش که رنگ
تعجب میگیره، فرار میکنم و با قدم های تند پله ها رو بالا
میرم....

خودمو روی تخت رها میکنم و بالشی که زیر سر هومان
بود بغل میگیرم و عمیق بو میکشم...

کی گفته مورفین قوی ترین تسکین دهنده اس؟!
کاش میشد عطر تنشو همه جا و همه وقت با خودت
داشته باشی...

این رایحه آرامشی وصف نشدنی به ادم القا میکنه.
حتی اگر کنارم نباشه با استشمام بوی عطرش میتونم قلبی
که شیدا و مجنون هومان شده روتسکین بدم.

خواب مهمون سرزده چشم همیشه ، خستگی راه بم غلبه
میکنه و باعث میشه پلکامو ببندم و کم کم در عالم بیخبری
فرو میرم...

♡♡♡_____

با حس نوازش موهام و دستی که به سرم کشیده میشد، از خواب میپریم چشامو به آرومی باز میکنم و گیج به اطراف نگاه میکنم و صدایی در گوشم میپیچه:

_اومدی اینجا کمبود خوابتو جبران کنی؟!
بیدار شو بابا سه ساعت خوابیدی

خسته و خوابالود توی گلو میخندم و چشمامو میمالم و با صدای گرفته خطاب بهش میگم:

_زشته دم به دقیقه آدمو اینجوری ضایع میکنی پسرعمو!

دستش که از لابه لای موهامه کنار میره و انگار وصله جون منو ازم دریغ میکنه!.

هومان داشت موهای منو ناز می کرد؟!

خدای من!

بی تاب یک ثانیه دیگ از اون حس ناب نوازش میشم!



خنده های تو عجیب دلفریب است و من میترسم...

میترسم بخندی و دل دیگران را هم همچو من، با انحنای

لبت به اسارت ببری!

خنده هایت را فقط برای من نگه دار (:)

آسنات نویسنده 

همین طوری دلی  

#پارت 402

کم کم مغزم لود میشه و جمله ی هومان رو تجزیه و تحلیل میکنم و یدفعه از جا میپریم که هومان عقب میکشه :

_من سه ساعته خوابیدم؟؟؟

سرشو بالا و پایین میکنه و از روی تخت بلند میشه....

هول زده از تخت پایین میپریم و بی توجه به پاچه ی شلوار بالا رفته و موهای پریشونم، باعجله از پله ها رو پایین میرم و رو به هومان که بالای زده ی چوبی، ایستاده میگم :

_میخوام امشب هنر آشپزیمو حسابی به رخت بکشم هومان.... یکی از غذاهایی که در درست کردنش

متخصصم، استیک مرغه... یه غذایی برات درست کنم که
انگشتاتم باهاش بخوری..

باید سریعتر دست به کار میشدم تا فیله ها رو مزه دار کنم و
دوساعتی بهش استراحت بدم تا طعم بگیره.

مامان همیشه میگفت، چاشنی استسنائی همه ی غذاها،
عشقه!

وقتی با عشق و لذت آشپزی کنی، غذایی که میپزی خوشمزه
و لذیذ میشه...

حالا منم میخوام با همه ی عشقم برای هومان غذا
درست کنم، پس شک ندارم از همیشه خوشمزه تر میشه.

فيله ی بسته بندی رو از یخچال در میارم و هومانو از گوشه ی چشم میبینم که با میله ای که برای شومینه اس، چوب ها رو جابه جا میکنه و دستی روی گیتار میکشه...

همونطور که پلاستیک بسته مرغ رو پاره میکنم، ازش میپرسم:

_ بلدی گیتار بزنی؟

صداشو از فاصله ی نزدیکی می شنوم:

_ میزدم...

خیلی وقته که دستم نه به تارهای گیتار خورده و نه کلاویه های پیانو!

برمیگردم که بهش بگم پس باید حتما واسه من بزنی ، اما
وقتی نگاه خیره اشو روی خودم میبینم، حرفم یادم میره!

صندلی رو برعکس گذاشته و روش نشسته و با چشم
حرکات منو دنبال میکنه....

با خنده میگم :

_اونجوری نگاه نکن دست و پامو گم میکنم!

پیازی از داخل نایلون برمیدارم و پوستشو جدا میکنم و
حلقه حلقه اش میکنم.

#پارت403

_ تا حالا آشپزی به دختر سرتقو از نزدیک ندیدم... واسم
جالبه!

حتی در دست گرفتن چاقو و خرد کردن پیاز، ناشیانه عمل
میکنی!

نگاهی به چاقو و پیاز تو دستم میندازم و هیچ اشکالی توش
نمیبینم، انگار فقط میخواد منو اذیت کنه!

_ خیلیم ماهرانه عمل میکنم، مردا این چیزا رو بلد نیستن!

بعدم چپ چپی نگاهش میکنم و به ادامه ی کارم میرسم.

کاسه ای از آب چکون برمیدارم و فیله هارو داخلش میزارم
و پیازهارو روشن پخش میکنم.

نمک و ادویه جات و روغن زیتون و آب لیمو هم بهش اضافه میکنم و با دست ورز میدم تا همه‌ی فیله‌ها به مایع آغشته بشن.

بعد از تموم شدن کارم، دستامو میشورم و روی کاسه، کیسه فریز میکشم و داخل یخچال میزارم تا زمان سرخ کردنش...

کش و قوسی به کمرم میدم و با چشم دنبال هومان میگردم.

اونقد حواسم پی میزان نمک و فلفل و پاپریکای، تکه مرغای رفت که متوجه نشدم هومان جاشو تغییر داده....
از روی صندلی بلند شده و یکی از باشت‌های تشک مانند نیمکتو جلوی شومینه انداخته و روش دراز کشیده و کوسن کوچیکی هم زیر سرشه...

یه پاشو روی تشک دراز کرده و اون یکی رو جمع کرده و
کتاب میخونه...

نزدیکش میشم و بالای سرش می ایستم تا عنوان کتاب رو
بخونم و در کمال حیرت نسخه ی انگلیسی غزلیات حافظ
رو دستش میبینم.

کنارش زانو میزنم و میشینم که چشم از صفحه ی کتاب
میگیره و حواسش معطوف من میشه

#پارت 404

نمیدونم چرا دوست دارم هر لحظه دنبال نقاط مشترک
خودم و هومان بگردم و اینکه در برخی چیزها با هومان تله
پاتی داشته باشم، حالم رو خوب میکنه...

_ توام به شعر علاقه داری؟!_

کتابو میبنده و روی شکمش میزاره :

_ اوهوم! به خصوص اشعار حافظ!

صورتتم به لبخند رضایت مزین میشه و میدونم الان
چشمام برق میزنه :

_ پس بیا مشاعره...

از اونجایی که من دانشجوی ادبیاتم، میدونم که کم میاری
اما امتحان میکنم...

نیم خیز میشه و آرنجشو عقب تنش میزاره و میگه :

_حالا بزار قبول کنم رقیبت بشم، بعد گری بخون!

دندونامو نشونش میدم و چال لپمو به نمایش میزارم و با
لودگی میگم :

_میدونم که نه نمیاری!

خب من شروع میکنم...

اینبار خنده ی کوتاهی میکنه و جای نشستنشو درست
میکنه :

_ چیکارت میشه کرد، روت زیاده دیگه!

شروع کن...

اولین بیٹی کہ بہ ذہنم میاد و باب دلمہ میخونم :

_دل گفت وصالش بہ دعا، باز توان یافت
 عمریست کہ عمرم، ہمہ در کار دعا رفت...

ہومان کاش با نگاہت ذوبم نکنی و بزاری این دل بی قرار در
 جای خودش بمونہ و بی تاب بہ در و دیوار سینہ ام نکوبہ!

_تو ہمچو صبحی من شمع خلوت سحرم

تبسمی کن و جان بین کہ ہمی سپرم

شعر ها رو گم کردم زیر این نگاه گیرا و جذابش!
 نفس عمیقی میکشم و بیت بعدی رو میخونم...

#پارت 405

اونقد ادامه میدیم که من همه ی شعر ها رو قاطی میکنم و
 دیگه چیزی یادم نمیاد و همه ابیات و مصرع ها رو جا به جا
 میخونم...

_ دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند.....
 اوممممم.....

وایسا الان یادم میاد.....

آها...

با من راه نشین باده ی مستانه زدند!

EXCHANGE GROUP. 1641

هومان حرصش میگیره و دیگه نمیتونه جر زنیمو تحمل
کنه؛ با بالش کوچیک زیر دستش تو سرم میکوبه :

_خانم دانشجوی ادبیات!
همه رو داری اشتباه میخونی..!

معارض بالشو از دستش می قاپم و ضربه ای به بازوش
میزنم و لجوج و حق به جانب میگم :

_تو عمداً حواسمو پرت میکنی و بهم استرس وارد میکنی
وگرنه من همه ی اینارو از برم...

تک خنده ی متعجبی به چهره اش میاد و با ابروهای بالا
رفته میگه:

_ تو واقعا نوبری!

کلا کم آوردن بلد نیستی، نه؟!!

مثل بچه های تخس براش چشم و ابرو میام و (نوچ) بلند
بالایی میگم.

یه چند ثانیه روی صورتتم زوم میکنه و من تازه اون رگه
های سرخ دور مردمکش رو میبینم.

مثل همون زمانی که سردرد گرفته بود!

نگرانی به سراغم میاد و میخوام چیزی بگم که با کاری که
میکنه، نفسم بند میره و حرف تو دهنم میماسه!!

بالشو روی پاهای من که چار زانو نشستم، میزاره و سرش
روی بالشتک فرود میاد و به پشت دراز میکشه !

چشماشو میبنده و در همون حال میگه :

_ نمیدونم این سردرد لعنتی دوباره براچی سراغم اومده!

#پارت406

سنگینی سرش روی پاهام، احساس گنگ اما لذت بخشی
بهم القا میکنه...

دوباره سردرد گرفته بود و با این حرفش غیر مستقیم بهم
فهموند که باز هم پیشونیشو ماساژ بدم و دردشو تسکین
بدم!

پسره ی مغرور!

در دریایی از احساساتِ دلپسند، غرق میشم و با قلبی که
صدای ضربانشو در گوشم حس میکنم ، دست بالا میارم و
انگشتمو میون موهای مشکی و خوش حالتش فرو میبرم و
آروم حرکت میدم...

شرح حال و نابیِ حسی که از سر پنجه هام به خونم تزریق
میشه، در کلمات نمی گنجه....

حالا که بهانه برای لمسش دارم، فرصت رو غنیمت
میشمرم و میل به میل صورتشو با ملاطفت نوازش میکنم
تا هم درد موذی سر هومانو تسکین داده باشم و هم مُهر
التیامی بر دل بی قرار خودم زده باشم!

امان از این جبر دیوانگی من !

لبخند ناخواسته و ملایمی که سعی میکنم اجازه ی پیشروی
بهش ندم و لب هامو به هم فشار میدم تا ببلعمش، هم اثر
جنون شیرینیه که به جونم افتاده!

نمیدونم چند دقیقه میگذره که پلک هاشو از هم فاصله
میده و با دیدن چشمای بازش، انگشتم از حرکت می
ایسته...

از بالا چهره اشو تماشا میکنم و لبخند میزنم اما هومان ... با
جدیت و نگاهی که هیچی ازش نمی فهمم به چشمام خیره
میشه و ناگهانی بلند میشه و از کلبه بیرون میزنه و خشمی
که نمیدونم یکهو از کجا سر برآورده، روی در بیچاره خالی
میکنه!

#پارت407

EXCHANGE GROUP. 1646

[هومان]

در اینکه نیلوفر با همه ی دخترای دیگه... یا بهتره بگم با همه ی آدمای دورم برام فرق داره، هیچ شکی ندارم...!

اینکه اونو گذاشتم یک طرف و حسابشو از بقیه جدا کردم و وقتی کنارشم، رفتارم به کل تغییر میکنه، به همون تفاوتش با دیگران برمیگرده...

یه جایگاه خاص تو زندگیم پیدا کرده...

جایگاهی که من بهش ندادم و خودش به زور تصاحب کرده!

من نخواستم انقد در دنیای تاریک من جا باز کنه و بهم
 نزدیک بشه و همراه خودش روشنایی بیاره...!
 با تمام توان در برابرش مقاومت کردم و مانعش شدم
 ولی در نهایت اون پیروز شد و حالا دقیقا موازی با نیمه ی
 وجود من برای خودش خونه ای از جنس شیطنت ها و
 مهربونی هاش ساخته....

تا حدی به هومان درونم نزدیک شده که حتی به تنهایی و
 خلوتمم نفوذ کرده و حالا اینجاست...

جایی که هیچ کس جز خودم ازش باخبر نبود و همیشه و
 فقط نیلوفر تونست با یه نگاه غمگین و مظلومش، راضیم
 کنه که به خلوتگام بیارمش...!

آره....

فقط با یه نگاهش مغلوبم کرد و این....

فاجعه اس!

احساس می کنم هر لحظه که کنارمه بیشتر به وجودش
عادت میکنم و دلم میخواود همیشه پیشم باشه و بخاطر
این حس ژرف از خودم، خشمگینم...

وقتی براش از سختی ها میگم و حرفای تلنبار شده و خاک
شده زیر هزار خرمن خاک رو بیرون میریزم
وقتی به روش میخندم و گستاخی هاش لبخند به لبم
میاره...

وقتی حظ میکنم از حرکت انگشتای کشیده و ظریفش بین
موهام ...

همه ی اینا باعث میشه عصبی بشم!

#پارت408

EXCHANGE GROUP. 1649

عصبی از اینکه یه دختر بچه که یازده سال از خودم
کوچیکتره، منو مثل موم در دست گرفته و منم به هر
سازی که میزنه می رقصم!

روح تیره ای که چهارده سال در کالبدم گسترش یافته و
بهش خو گرفتم، حالا احساس خطر کرده و میخواد هر طور
شده به حیات خودش در من ادامه بده و از طرف دیگه،
احساسات نو و تازه ای که نیلوفر با حضورش بهم هدیه
داده، منو هر روز از اون سیاهی دورتر میکنه و وابسته تر به
خودش...!

و من همونی ام که از این وابستگی واهمه داره!

الانم در برابر چشمای متعجبش زدم بیرون تا عطر یاس
هوایی که نیلوفر توش نفس میکشه دیوانم نکنه و احتمالاً
اون با خودش فکر میکنه من چرا تعادل روانی ندارم!

اما اونکه نمیدونه و چه حال ضد و نقیضی دارم...
نمیدونه که با نوازشاش چه بلایی به سرم میاره....

کلافه از این نزاع فکری نفسمو رها میکنم که صدای جیغ
خفیف نیلوفر از پنجره به گوشم میرسه و هراس به جونم
میندازه!

همه ی فکرامو پشتِ دیوار ذهنم جا میزارم و به سمت کلبه
پا تند میکنم و با ضرب درو باز میکنم و داخل میرم و با
نگرانی ای که ازم بعیده صداش میزنم:

_نیلوفر...!

جان گفتن ضعیفشو میشونم و خشم و اضطرابم بیشتر
میشه...

چشم می چرخونم و کنار سینک با شونه ی افتاده میبینمش
و به سمتش میرم :

چیشده؟! چرا جیغ زدی؟!

#پارت 409

نزدیکش میرسم و با دیدن خونی که از دستش داخل سینک
میچکه و سعی داره با فشردنش جلوشو بگیره، نفسم تو
سینه حبس میشه و با خشم و نگرانی مشهود شونه اشو
میگیرم و به طرف خودم برش میگردونم و داد میزنم :

چه بلایی سر خودت آوردی؟؟؟

دست بی رنگشو میگیرم و در حالی که نمیتونم خودمو
کنترل کنم و صدامو پایین بیارم دوباره بهش می توپم :

_بردار دستتو ببینم چیکار کردی....

چونه اش میلرزه و دستشو برمیداره و با صدای خش دار
میخواد توضیح بده که اجازه نمیدم و با عصبانیت می غرم
:

_هیس..... هیچی نگو.....

بزار ببینم چه غلطی کردی....

من که این همه خون و زخم دیدم و بارها زخم های عمیق
و ناجور بخیه زدم حالا تاب و توان نگاه کردن به زخم

نیلوفرو ندارم و انگار کسی به قلبم ناخن میکشه و چنگش
میزنه!

انگشت سبابه اشو بریده...

عمیق نیست اما خون زیادی ازش میره...!

لعنتی!

احتمالا پلاکت های خونش کمه!

در حال حاضر فقط میتونم حرصمو سر خودش خالی کنم
و نمیتونم مراعات حالشو کنم:

_ حواست کجاست نیلوفر؟!!

بین چی کار کردی؟؟!

سر به هوای خنگ...!

بازم لبهاش میلرزه و منو برآشفته تر میکنه!

_میخواستم گاهو پیچا رو خرد کنم، چاقو رد خورد دستمو
برید.... تقصیر من چیه که داد میزنی سرم؟!_

اینجوری مظلوم نشو عوضی!

دستشو رها میکنم و همونطور که با عجله به اتاق بالا
میرم، میگم:

_ همه چی تقصیر توعه....!_

فشارش بده تا من جعبه کمک های اولیه رو بیارم
ببندمش....

#پارت410

EXCHANGE GROUP. 1655

سریع جعبه رو از بالای کمد بر میدارم و برمیدارم پیشش...

همونجا کنار یخچال چنباتمه زده و خیره به خون دستش،
مثل ابر بهار میباره و گونه هاش خیسه!

با هر اشکی که میریزه ، یه خط روی مغزم میفته و اعصابم
داغون میشه.

کنارش زانو میزنم و چونه شو میگیرم و سرشو بالا میارم...
خیلی سعی میکنم آرام باهاش حرف بزنم ولی نگاه پر آتش
نمیزاره... :

_گریه نکن نیلوفر!

به اندازه ی کافی بخاطر سر به هوایت از دستت عصبانی
هستم، دیوونه ترم نکن!!
یه زخم کوچیک این همه آبغوره گرفتن نداره!

گوی مشکی چشماش از پس هاله ی اشک، دو دو میزنه و
نگاهشو قفلِ نگاه نگران و تندِ من میکنه و با لحن غمگین و
گله مند، به حرف میاد:

_ چرا انقد تلخی هومان؟!!

از غمِ صداش، قلبم تُهی میشه و حسی شبیه خالی شدن
زیر پات وقتی از یک شیب تند پایین میری، در وجودم می
پیچه...!

مقابل شکایتش سکوت میکنم که دوباره میگه:

_ چرا باعث میشی از خودم متنفر بشم که همش با کارام
عصبانیت میکنم؟! منه بیشو....

میخواه مزخرف بگه که انگشت اشاره امو روی لبش میزارم
و اجازه نمیدم به خودش چرت و پرت نسبت بده!
اینکه من از روی حرص و غضب، گاهی بهش بد و پیراه
میگم دلیل همیشه بزارم اونم به خودش توهین کنه!

#پارت 411

با انگشتم فشار آرومی به پوست لطیف و مرطوب لبش
وارد میکنم و نیلوفر حتی نفس نمی کشه :

_ هیس...

ساکت شو.....!

عصبانیم میکنی چون احمقی...

چون حواس پرتی...

چون بهت گفتم مراقب باش و گوش نکردی...

حالا هم جای چرت گفتن، بلند شو تا دستتو پانسمان کنم!

رنگش مثل گچ دیوار سفید شده و بعد توقع داره من با آرامش باهاش صحبت کنم و سرش داد نزنم، آخه مگه همیشه!

خود نفهمش نمیدونه که چقد برای من مهم شده!

دست سالمشو میگیرم و از زمین بلندش میکنم و کنار سینک نگاهش میدارم.

از داخل جعبه، بتادین و گاز استریل و باند در میارم و در
 قوطی بتادینو باز میکنم...
 اونقد دستش یخ کرده که حالمو دگرگون میکنه و ناخواسته
 لحنم منعطف میشه :

_ ممکنه یکم بسوزه ولی تحمل کن، باشه؟!!

اشکشو با یه دست پاک کرد و سر تکون داد!

مایع قهوه ای بتادینو روی گاز استریل میریزم و محتاط و
 آهسته زخمشو تمیز میکنم و نمیدونم چرا دست خودمم
 گزگز میکنه!!

مقاومت میکنه که صداش در نیاد و لبهاشو روی هم فشار
 میده و چهره در هم میکشه...

انگشتشو پانسمان میکنم و دستمو زیر آب می شورم و به
طرفش بر میگردم...

موهاشو آروم پشت گوشش میفرستم و میگم:

_ برو بشین تا فشارت نُرمال بشه!

#پارت412

بی حرف میره و روی نیمکت میشینه...

زمان هایی که اینجوری ساکت و حرف گوش کن میشه و
میدونم که دلخوریشو به این طریق نشون میده، دلم
میخواد، برم تو بغلم بگیرمش و اونقد فشارش بدم تا میون
سینه ام حل بشه!!

وقتی میگم عجیب شدم و خودمو نمی فهمم، بخاطر همین
خواسته ها و توجه هاست که فقط شامل حال نیلوفر
میشه ...

بطری آبمیوه رو از یخچال بیرون میارم و یک لیوان پر
میکنم و براش میبرم.

لیوانو از دستم میگیره و با نیمچه لبخندی تشکر میکنه...

خودم میدونم که دارم بهش رو میدم و زیادی لی لی به
لالاش میزارم اما بدبختانه به این حماقت ادامه میدم و
گاهی برام خوشایند میشه نازهای این دختر!

به آشپزخونه بر میگردم و بسته ی قارچ هارو باز میکنم و
میشورمشون و به سیخ چوبی میزنم.

داخل بشقاب میزارم و همراه کاسه ای که محتوی فیله ی
مرغ هاست و نیلوفر زحمت مزه دار کردنشو کشیده
برمیدارم که صدای متعجبش بلند میشه :

_چیکار داری میکنی!؟

من میخوام غذا درست کنم مثلاً!

چهره ی بانمکش مسبب لبخندم میشه و جوابشو میدم :

_ به رخ کشیدن هنرهای تو بزار برای یه وقت دیگه! فعلاً
همون دستتو ناقص کردی بسه...

لباش برمیگرده و چشم غرش نصیبم میشه!

بهش اشاره می‌کنم و در کلبه رو با آرنج باز میکنم و میگم :

_روی باربیکو سرخش میکنیم.... بیا بیرون.... اون لامپ
بالکنم روشن کن....

#پارت413

من قبلا هم که تنها به این کلبه میومدم برای خودم غذا می
پختم و کباب باربیکو درست میکردم اما اینبار حس و حال
متفاوتی داشتم و درکنار نیلوفر همه چیز انگار دلچسب تر
میشد!!

با شوخی هاش، با خنده های بی غل و غشش و بازیگوشی
هایی که در می آورد، لحظه ها رو تغییر میداد و باعث
می شد از ثانیه به ثانیه ی کنارش بودن لذت بیری...!

کنارم می ایسته و زیپ سویشرتشو بالا میکشه و دستاشو در
جیبش فرو مییره :

_ ووی هوا داره سرد میشه ها، این سوز اوایل پاییز خیلی
بده یهو آدم سرما میخوره!

با انبر فیله ها رو برمی گردونم و دستمو دور شونه اش حلقه
میکنم و به خودم نزدیکش میکنم :

_ آره مخصوصا برای فسقلیا خیلی بده!

مشت کوچیکشو به سینم میکوبه و با حرص و موکد میگه
:

_من... فسقلی... نیستم... آقای گوریل انگوری!

ابروهام بالا میپره و خندون و متعجب بهش نگاه میکنم و
میپرسم:

_چی؟؟

لبخند دندون نمایی میزنه و یک قدم ازم فاصله میگیره و با
تخسی تکرار میکنم:

_گوریل انگوری!

باید بهم بر بخوره...

باید عصبی بشم و سرش داد بزنم که به خودش اجازه نده
 هرچیزی خواست به زبون بیاره و بار من کنه ولی هیچ
 کدوم از این اتفاقا نمی افته و فقط به خنده با صدای بلند
 وادارم میکنه....!

خودمم از این خنده ی کشدار تعجب می کنم، چه برسه به
 نیلوفر که دهندش باز می مونه و کم کم چشماش ستاره بارون
 میشه و لبه اش به لبخندی مهربون کش میاد!

#پارت 414

تا آماده شدن کباب ها بینمون سکوت حاکم میشه و حتی
 در طول غذا خوردن هم حرفی نمی زنیم!

تو جمع کردن ظرف ها کمکش میکنم و میخواد بشورتشون
 که مانعش میشم و میگم :

_ولش کن بزار بمونه... نباید به دستت آب بخوره!

دهن باز میکنه تا بهانه بیاره که جدی نگاهش میکنم و
حرفشو قورت میده!

دوساعتی رو بیهوده و در خاموشی کلام، سر میکنم و
هرکدوممون با کتابی سرمونو گرم می کنیم...

نیلوفرو نمیدونم ولی من حتی یک خط از کتاب رو
نمیخونم....

خوندنش فایده ای نداره وقتی همه ی ذهنم درگیر شب و
جای خوابمونه!

یعنی دوباره باید با نیلوفر همبستر بشم و تا خود صبح با
عطر یاس موهاش بی خوابم کنه؟!!

چرا باید توانایی مدهوش کردن من در وجود نیلوفر تعبیه شده باشه؟!

دیگه واقعا در مرز دیوانگی ام!

هیچ فکری ندارم و همه ی افکارم به نیلوفر ختم میشه...!

نفس عمیقی میکشم و هرچی فکر و خیاله ، داخل قفسی محکم زندانی میکنم و درشو چند قفله میکنم...

#پارت415

_ هومان!

این کشیدگیِ الف اسمم با صدای ملیحش، برام گوش نواز و
خاصه!

چشم از خط های کتاب میگیرم و بهش نگاه میکنم.
حتی وقتی من میخوام بهش فکر نکنم خودش نمیزاره!

گوشیمو از روی میز بر میداره و با قدم های کوتاه به سمتم
میاد و کنارم میشینه...

کتابو میبندم و کنار میزارم که گوشیمو به طرفم دراز میکنه
و میگه :

_ همیشه عکسای که اون شب تو رستوران گرفتیم، ببینم؟!!

بدون اینکه گوشی رو از دستش بگیرم، اثر انگشتم رو میزنم
و از موج براقی که در نگاهش حلقه میزنه، لذت میبرم!

گویا نیلوفر اینجا اومده تا به فضای متروک و سرد این کلبه
رنگ و روح ببخشه!

با ذوقی وافر، وارد گالری میشه و دنبال عکس های مد
نظرش که این روزا من زیاد روشن دقیق میشم، پیدا
میکنه و چند بار نگاهشون میکنه و روی چهره هامون زوم
میکنه...

بعد از تموم شدنشون گوشو روی پام میزاره و میگه :

_ هی یادم میره اینارو برای خودم بفرستم، الانم که اینترنت
نیست..

کم کم خمیازه کشیدنش شروع میشه و با گرفتن دستش
جلوی دهنش، صداشو کنترل میکنه!

_ الان دهنش کِش میاد، انقد خمیازه نکش!
اگه خوابت میاد میتونی بری بخوابی...

با شنیدن صدای من سرشو بالا میاره و لبخند خجولی
میزنه:

_ ترسیدم باز ضایعم کنی که خوابتو آوردی اینجا!

بی دلیل آه سردی میکشم و بلند میشم همونطور که از پله
ها بالا میرم میگم:

_ کاراتو انجام بده بیا بگیر بخواب...

صدای خنده های ریزش به گوشم میرسه و بی اختیار لبخند
محوی روی لبام میشینه.

پلکان چوبی رو طی میکنم و به تخت خواب دونفره خیره
میشم!

انگاری داغ دلم دوباره تازه میشه...

این شب چجوری قراره با وجود عطر دل انگیز موهاش به
صبح برسه؟!

گوشی و کلید رو از جیبم درمیارم و روی میز عسلی کنار
تخت میزارم.
چنگی توی موهام میکشم و با این کار به افکار پیچیده در
سرم تسکین میبخشم.

#پارت 416

با کرور کرور خیالِ آوار شده به مغزم زیر پتو میخزم و به
وسوسه در آوردن تی شرتم غلبه میکنم...

اولین بار بود که مراعات یه دختری میکردم!

یاد نگاهِ پرشرمش بعد از دیدن بالاتنه برهنم اون روز که بی
هوا در اتاقمو باز کرد افتادم!

گونه های گلگون شده اش حس بکر و وصف ناپذیری
داشت!

این دختر زیاد از حد افتاب مهتاب ندیده و کم رو بود...

با این حال هومان شیطان صفت درونم منو به یکبار دیگه
دیدن اون شرم دلچسب و دوس داشتی و اदार میکرد!

ولی امشب نه!

خوابیدن کنارم برای اون به اندازه کافی معذب کننده بود و
اینو خوب درک میکردم!

با شنیدن صدای تق تق صندل هاش از فکرو خیال درميام.

دستی روی لبای خیسش میکشه و بوی نعنائی که با خودش به اتاق میاره نشون دهنده مسواک زدنشه!

مردد نگاهی به تخت میکنه...

این پا اون پا کردنش برا گفتن چیزی رو به راحتی حس میکنم.

بعد از کلنجار رفتن با خودش به آرومی میگه:

_ چیزه... میگم.... دیگه پتو نداریم؟

با چشای ریز شده میپرسم:

_ واسه چیته؟

_ آخه هردو تامون زیره یه پتو... چیزه... خب زشته!

خنده بهم فشار میاره ولی به زحمت جلوی خودمو میگیرم.

ساعدمو روی چشم میزارمو بیخیالی طی میکنم:

_ عذرمیخوام قبل تو دختره دیگه ای رو اینجا نیاوردم که به
فکرچند تا پتو باشم.

برقم خاموش کن!

#پارت 417

ندیده میتونم اون لبای آویزون شدشو تصور کنم.

برقو خاموش میکنه و صداهایی که میاد مشخصه در حال
تعویض لباسه و چند دقیقه ی بعد متوجه میشم، به آرومی
گوشه تخت دراز میکشه...

نفسمو توی سینم حبس میکنم و اجازه فکرای ممنوعه به
خودمو نمیدم.!

اونقدر با خودم کلنجار میرم که کم کم مغلوب خواب میشم
و تو عالم بی خبری فرو میرم.

♡♡♡_____

با اشاره چشم میگه:

_ شروع کن دیگ نکنه توقع داری من با این دست
مجروحم خمیر ورز بدم؟!!

اخم میکنم؛

امروز ازاون روزاست که حالش خوبه و بد میتازونه :

_ رسما منو با خدمتکارت اشتباه گرفتی یه دیشب دلم برات
سوخت غذا آماده کردم، چه توقعات بالا رفته!
میخواستی خمیر آماده بگیری!!!

سرخوش و بیخیال کاسه آرد رو به طرفم هل میده :

_ تموم لذت پیتزا درست کردن اینه که خودت خمیرشو
درس کنی از آمادشم خوشمزه تر میشه...

بعدشم میخوام یدونه بزرگ درست کنم...
دونفره!!

با دست عدد دو رو نشون میده و لبخند گشادی تحویل
میده!

دونفره؟؟!

این اولین باره تو کل عمرم که با یک دختر دونفر خطاب
میشم...

آلک رو به سمتم میگیره....

حس میکنم زیادی دارم مقابل این دختر کوتاه میام! و این
درست ترین احساسه...

جملات برای ضدحال زدن بهش تا نوک زبونم میان و با
مرور خنده هاش فرو خورده میشن!!!

هرچقدرم سنگدل به نظر بیام، نمیتونم شورو شعفِ توی
نگاهشو نادیده بگیرم و ضدحال بزنم!

الکو با با حرص از دستش میکشم و طبق گفتش آرد رو
داخل یه کاسه دیگ ازش رد میکنم!

#پارت418

گرد آرد روی تی شرت سبز رنگم نشست و حرص منو از این
همه کثیف بازی درآورد...

_تو..... تو.....

یه تایی ابرومو دادم بالا و باجدیت گفتم:

_من چی؟

صورتشو از اثرات آرد تکوند و با اون دستای کثیف سمتم
حمله ور شد و خودشو بالا کشید تا موهامو هدف بعدی
شوخیهای ناجورش قرار بده...

دستش به موهام نمیرسید و پیر پیر میکرد...

خونسرد دست به سینه نگاش میکردم که چجور تقلا میکنه
به هدفش برسه...

سری به نشونه تاسف تکون دادم و تسلیم خواسته اش
شدم...

همین که خم شدم دستای آردیشو توی موهام کشید و
باخوشحالی جیغ کوتاهی کشید و با نوای "تونستم"
"تونستم" ... زبون درازی میکرد!

خندم گرفته بود...

سرو وضعمون دیدن داشت...

جنگ مضحکی رو به راه انداختیم و با شوخی و قهقهه،
همزمان پیتزای کجو کوله ای رو درست کردیم که هیچ
رقمه به مزه اش ایمانی نداشتم!

#پارت419

ولی نیلوفر بر خلاف من، مصرانه اعتقاد داشت که کجوه کوله بودنش دلیل نمیشه که مزش مثل قیافش بد باشه...

تا زمان آماده شدنش منتظر موندم تا با خوردنش لبخنده فاتحانمو نثارش کنم و بهش ثابت کنم که خوب نشده...

اما همین که بوی خوشش به مشام رسید فهمیدم که زیادی به خودم غره شدم!

مزش هم مثل بوش بی نظیر بود...!

بدون اغراق این طعم در ضمیر ناخودآگاهم تا ابد ثبت میشد...

پیتزایی با طعم خوش خنده های نیلوفر و شوخیای بچگانه
و پر شورش و دستای مهربونش...!

تمام اینها یک روزِ خاطره ساز رو تو کلبه ی تنهاییام رمق
زدا!...

بعد خوردن پیتزا با همون لب و لوچه آویزونِ معروفش که
به تازگی به عنوان سلاح ازش استفاده میکرد جلو اومد و
نگام کرد:

_ تموم جونمو به گند کشیدی هومان!
اینجام که حموم نیست خیلی احساس چندشی دارم...
چجوری خودمو تمیز کنم؟

شونه ای بالا انداختم و خودمو سرگرم گوشیم نشون دادم :

_منم چندان به این وضعیت راضی نیستم، ولی همچین بدم نشد...

جنابعالی تنبیه میشی چون با وجود دونستن وضعیت، این مسخره بازی رو شروع کردی!

گریه تصنعیش بلند میشه...

خودشو روی صندلی پرت میکنه و سر روی میز میزاره!

#پارت420

دلم به اذیت کردنش رضا نیست!

مخصوصا که خودمم از وجود آرد لابه لای موهام حس انزجار بهم دست داده...

EXCHANGE GROUP. 1687

ازش میخوام که یه دست لباس همراه با حوله با خودش
بیاره....

رودخونه ای این اطراف بود که میشد به راحتی تنو بدنمون
رو از وجود آرد تهی کنه و داخلش آب تنی کنیم!

(نیلوفر)

با شگفتی به جوش و خروشِ رودخونه خیره میشم و مردد
نوک انگشتای پامو درون آب فرو میبرم...

خنکای آب پامو قلقلک میده و حس لذت بخشی رو بهم
القا میکنه!

صدای هومانو نزدیک گوشم حس میکنم:

_منتظرچی هستی؛ برو دیگه!

سرکج میکنم و با مظلومیت میگم:

_میتروسم خُب...یکم سرعتش زیاد نیست؟
اگه آب بیرتم من نمیتونم شنا کنم!

نگاه عجیبی بهم میندازه...

یه نگاه هدفدار توام با خونسردی!

با یه حرکت تی شرتشو از تنش خارج میکنه.
چشم گرد میکنم و لب میگزم از بی شرمیش!

بی اختیار نگاهمو به سمته دیگه ای سوق میدم و سعی
میکنم هوسِ نگاه کردن به عضلات پیچ در پیچ و خوش
تراششو سرکوب کنم!

حواسم پرتِ رودخونه و طبیعت بکر روبه رومه و متوجه
نمیشم چطور زیر پام خالی میشه و در هوا معلق میشم...
جیغ هراسونی میکشم و ماهیچه هام منقبض میشن...!

به خودم که میام یه جفت تيله تخس و مشکی رنگ جلو
چشامه و هومانی که منو میون بازوهای تنومندش اسیر
کرده و دست زیر زانوهام انداخته!

#پارت 421

وحشت زده دستمو روی سینه برهنش میزارم و محکم بهش
میچسبم و با لحنه مضطربی میگم :

_ چیکار میخوای بکنی هومان؟

توروخدا قبلش بگو من آمادگی داشته باشم!

تنها به یه لبخنده نیلوفرگشی بسنده میکنه...

این همه نزدیکی داره منه بی جنبه رو از پا درمیاره!

تپش قلبشو با زیر دستم به خوبی حس میکنم...

دقیقا مثل من!

دیوانه وار...

کوبنده...

هومان یقینا امروز قصد ذوق مرگ کردن منو داره!
وگرنه منه دخترعمو رو چه به آغوش هومان...

اونم آغوشی که چند بار پذیرای نیلوفرِ درمونده و بیچاره
بوده!

آغوشی که احتمالا افراد زیادی آرزوشو دارن، ولی امروز هم
بی منت نصیب من شده....

قدم برمیداره و وارد رودخونه میشه ولی من هنوز مبهوت
این همه محبت و لطافت تبلور شده از جانب هومانم!

به وسطای رودخونه که میرسه در دل خداخدا میکنم تا
منو از آغوشش دور نکنه...

ولی حیف که عمر دلخوشیام کوتاه تر از حدتصور بود... به
آرومی منو توی آب قرار میده.

لحظه ای از سرماش به خودم میلرزم...

ولی هنوز هم دستمو از روی شونه های هومان تکون
نمیدم.

لجبازشدم!

چی میشد اگه وجب به وجب این آغوش، سهم من از
نامردی های روزگار بود؟؟؟!

صداش رشته افکارمو پاره میکنه :

_ عمق اینجا زیاد نیست و آب تا زانومون بیشتربالا نمیداد...
اگر کارت با همین راه میفته انجام بده ؛ اگر نه چند متر
عقب تر، زیر آبشار چشمه عمیق تره!

برمیگردم و عقب رو نگاه میکنم و آبشار رو میبینم!

دلم میخواست بگم اگه باز برای اونجا رفتن در آغوشم
میگیری با جون و دل پذیرای اومدنم! ولی به ناچار میگم :

_اونجا راحت تر میتونم موهامو بشورم ولی خب...

میون جمله ام میپره و دستامو از روی شونه ی پهنش
برمی داره و میگه :

_نگران نباش...

نمیزارم غرق بشی...!

#پارت 422

میگه و دستمو بین دستای گرمش میگیره و سمت آبشار راه
میفته و نمی فهمه با لبخند اطمینان بخش و حس حمایتی
که بهم میده، چه تب و تابی در قلبم به راه میندازه!

قدم زدن در آب پرخروش!

تجربه ی جالبیه...

هرچقد به آبشار نزدیک تر میشیم آب بالا تر میاد و هومان
بیشتر هوای منو داره!

قطرات آب به صورتم میپاشه و از خنکاش به نفس نفس
میفتم و به دیوونگیمون می خندم... :

_ هومان جفتمون مریض میشیم... بین کی گفتم!

از یک تخته سنگ بالا میره و روش می ایسته و منو هم بالا
میکشه...

حالا دقیقا زیر آبشاریم و خیسه آب، رخ به رخ هم
ایستادیم...

لباس هام به تنم چسبیده و از موهام آب میچکه...

موهای هومانم خیس شده و روی پیشونیشو پوشونده...
قطره های آب روی تن بی لباسش راه گرفته و زیر انعکاس
باریکه های نور بی جون خورشید میدرخشه!

چتری های خیسمو بالا میدم و پنجه لابه لای موهام
میکشم و نگاه هومان با حرکت دست های من، روی
موهام میلغزه...

خیره خیره نگاهم می کنه و خیلی ناگهانی دستاش روی
پهلوهام میشینه و منو به سمت خودش میکشه...
تنمو چفتِ تنش میکنه و سرشو بین موهام فرو مییره..!

نفسم تو اعماق وجودم محبوس میشه و احساس می کنم
روحم از زمین جدا میشه...

چند ثانیه زیر بارشِ آبشار در همون حالت میمونیم و
 بالاخره هومان سنجاق بینمون رو باز میکنه و ازم فاصله
 میگیره...

بهم پشت میکنه و سرشو بالا میگیره و اجازه میده آبِ زلال
 روی صورتش بباره...

لبخند حسرت باری میزنم و تو دلم میگم
 (تو دیگه چرا این حالو داری هومان؟!)
 این منم که دارم تو آتیش خواستنت میسوزم و هیچ آبی،
 قلب گر گرفتمو سرد نمیکنه و باید خاکستر شدنشو به
 تماشا بشینم...)

#پارت423

نرم نرمک خورشید، قصد ترک آسمون میکنه و هاله ی
نارنجی رنگی دورشو فرا میگیره...

باد ملایمی می وزه که بلافاصله هومان به سمتم میچرخه؛
سرما به بدنم رخنه میکنه و لباس های خیسم مزید بر علت
میشه که به خودم بلرزم و لرزش شونه هام از چشم هومان
دور نمی مونه.

از تخته سنگ پایین میپره و دستاشو برای گرفتن من از هم
فاصله میده و میگه :

_ بیا بریم تا قندیل نبستی!

همونطور که دست روی شونه هاش میزارم و با گرفتن کمرم
کمکم میکنه که پایین بیام، میگم :

_ آخه هومان کدوم آدم عاقلی تو این هوا میاد آب
تنی؟!...!

مابین این سوز و هوای خنکِ اول پاییز، به نگاه گرمش
مهمونم میکنه و با لحن عجیبی میگه :

_ خب منم عاقل نیستم!....

هومان و اعتراف به دیوانگی؟!
هرچند که این روزا پایه ی تموم دیوونگی های من شده بود
اما فکر نمیکردم یک روز چنین جمله ای از هومان
خودخواه و با ابهت بشنوم....

لبخند میزنم و بازو شو دو دستی میگیرم :

_ پسرعموی خودمی!!

به نگاه خندونش چشمک میزنم و همراه هم با قدمای بلند و پاهایی که دیگه از شدت سرمای آب کرخت و بی حس شدن، از رودخونه بیرون میایم.

آب موهامو میگیرم و یک طرفه روی شونم میریزم و دستامو بغل میکنم و به هومان که بند کمر شلوارشو سفت میکنه میگم :

_ کوله و کفشامون موند کنار رودخونه...

موهاشو با یه دست رو به بالا حالت میده :

_ میدونم...

برو زیر اون درخت بشین، تا برم بیارمشون...

#پارت424

با دست به درخت بید مجنونی که زیرش حالت پناهگاه
داره اشاره میکنه...

سر تکون میدم و به همون سمت میرم...

میشینم و به تنه اش تکیه میدم و دور شدن هومان رو
میبینم.

پاهامو جمع میکنم و سر روی زانو هام میزارم و لحظه به
لحظه ی امروزو مرور میکنم...

از صبح که کنار هومان از خواب بیدار شدم و هومان برای
صبحونه املت قارچ درست کرد...

وقتی مجبورش کردم تو درست کردن پیتزا بهم کمک کنه و با
کلی شوخی و خنده یک پیتزای دونفره ی لذیذ تهیه کردیم...
اومدن به اینجا و لمس دوباره ی آغوشش زیر شُر شُر
آبشار..!

عجب روزی بود امروز...!

به ازای هر ثانیه اش لبخندم عمق میگیره....

لبخندی که از حلاوتش دلم مالش میره و ضعف میکنم
برای خاطره های دونفره ای که هر روز تعدادشون بیشتر
میشه و در دفتر ذهنم با خطی خوش ثبت میشن..!

_ نیلوفر...

پاشو لباساتو عوض کن!

سر بالا میارم و کوله به دست و لباس عوض کرده
میبینمش!

چشم گرد میکنم و متعجب میپرسم:

_ کجا لباس عوض کردی؟!

نگاهش به لباس خیسم میفته و اخم میکنه و جواب میده:

_ همون طرف...

بلند شو توام الان سرما میخوری!

به حرفش گوش میدم و بلند میشم و کولمو از دستش
میگیرم.

حوله رو از داخلش بیرون میکشم و دور خودم می پیچم و
بلا تکلیف این پا و اون پا میکنم که هومان با غیظ، سمتم
میاد و میگه :

_معطل چی هستی؟!

عوض کن بریم... الان هوا تاریک میشه...!

#پارت425

هومان چه توقعی داره؟!

اینکه اینجا و جلو چشم اون لخت بشم و لباس بپوشم؟!
فکرشم گونه هامو گلگون میکنه و شرمم برانگیخته میشه!

با تته پته و درحالی که ازش چشم میدزدم، میگم :

_ آخه.... اینجا.... همیشه..... همینجوری میام تا کلبه.....
بریم

میخوام راه بیفتم که سد راهم میشه و کوله رو از دستم
میکشه... :

_ من برای همه وحشی و درنده بودم ولی برای تو نیستم!
نگات نمیکنم... با خیال راحت لباساتو عوض کن و
اینجوری رنگ به رنگ نشو...

درک نمیکنم چرا حالی به حالی میشم و دلم زیر و رو میشه!

وقتی هومان اینو میگه باید جون داد برای مردونگیش و
جایی برای تردید باقی نمیمونه...

چند قدم عقب گرد میکنه و پشت بهم می ایسته و دستاشو
در جیبش میزاره...

سریع بلوز و شلوارمو از کوله بیرون میارم و با سرعت نور
تعویض لباس میکنمو لباسای خیسو تو کوله میچپونم...

بدون لباس زیر یجوریه اما مجبورم تا کلبه تحمل کنم!..

موهامو با گیره بالا میزنم و هومان رو صدا میکنم:

_ میتونی برگردی...!

#پارت 426

چرخید و نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت و با حرکت سر،
اشاره زد که وقت رفته...

به سمتش میرم و دست توی دست دراز شده اش میزارم و
غرق حس خوب میشم...
مثل تمام امروز...!

قطعا من خوشبخت ترین عاشق دنیام که میتونم با کسی
که دوستش دارم وقت بگذرونم...

نمیخوام فکر کنم که اگر هومان بفهمه چه احساسی نسبت
بهش پیدا کردم، چه اتفاقی میفته و چجوری منو از خودش
دور میکنه!

همین که در دل خودم عاشقی کنم و هومان در تمام
 رویاهای دخترانم نقش اصلی رو ایفا کنه، برام کفایت
 میکنه!

.....**

پرده رو کنار میزنم و از پنجره ی کوچیکِ کلبه، به هومان که
 بغل آتیش نشسته و با یه تیکه چوب روی زمین خط
 میکشه نگاه میکنم...

شامو که خوردیم از کلبه بیرون رفت و آتیش درست کرد و
 تا الان همونجا مونده و معلومه که بدجوری تو فکره...
 کاش میدونستم چی تو سرش میگذره و به چه چیزایی فکر
 میکنه!

حیف که خوندن ذهن هومان، قدرت ماورایی میخواد و
حتی از نگاهشم همیشه چیزی فهمید!

آه سردی میکشم و لبه های شال بافتم رو به هم نزدیک
میکنم و دور خودم می پیچم...
پرده رو رها میکنم و به گیتار کنار شومینه چشم میدوزم!

چقد دلم میخواد هومانو موقع نواختن ساز ببینم!
میتونم تصور کنم که یک تصویر رویایی از خودش به
نمایش بزاره و با صداش جادو کنه...

شاید اگر ازش بخوام، دست رد به سینم نزنه و قبول کنه
که بخونه...!

با این فکر فوراً گیتارو برمیدارم و از کلبه خارج میشم...

صدای جیر جیر درو میشنوه و نگاه از زمین میگیره و به
طرف من برمیکرده ...

#پارت 427

نگاهش از صورتم تا گیتار دستم کش میاد و دوباره به
چشمام خیره میشه...

یکی از گنده های چوب رو برمیدارم و روبروی چهار پایه ی
هومان میزارم و می شینم...

شعله های رقصان آتیش و صدای سوختن چوب ها....
آسمون سیاهی که ستاره ها در دلش میدرخشن و ماه کامل
که از لابه لای شاخ و برگ درختا خودنمایی میکنه.... ،

همه و همه در کنار هوایی که هومان توش نفس میکشه، به
شیدایی من دامن می زنن...!

چشمامو میبندم و نفس عمیق و پر لذتی میکشم...

_ نمیدونستم گیتار زدن بلدی!

چشم باز میکنم و به چهره ی زیادی جذابش زل میزنم و
میگم:

_ من نه!

تو قراره بزنی...

گیتارو به سمتش میگیرم و با ابرو بهش اشاره می کنم...

_ نمیخواهی که منو آرزو به دل بزاری پسرعمو؟!_

لبخند مهربونی به روش می پاشم و تمام خواهشم در
چشمام خونه میکنه!

گوشه ی لبش انحنای پیدا میکنه و گیتارو از دستم میگیره....

ذوق میکنم و لبخندم به یک خنده ی زیبا بدل میشه و
دستمو جلو دهنم میگیرم که جیغ خوشحالی نکشم!

همزمان با کوک کردنش نفسشورهاها میکنه و زیر لب چیزی
میگه که صدای جیرجیرک ها اجازه نمیده بشنوم!

#پارت428

گیتارو روی پاش میزاره و ژست حرفه ای میگیره که هزار بار
در دل قربون صدقه اش میرم و قلبم اکلیلی میشه!

مگه چقدر حرکات یک آدم میتونه در دل یک نفر دیگه
بلبشو به پا کنه و باعث بشه طوفان و سونامی در وجودش
پدیدار بشه؟!!

نامحسوس دستمو روی قلبم میزارم...

آروم باش قلب دیوونه ی من!

آروم بگیر...!

هومان با منه بیچاره چیکار کردی که کوچک ترین حرکات
دلمو به یغما میره؟!!

نگام میکنه...

وای از اون روزی که این نگاه های خیرم دست دلمو رو کنه
و متوجه این جنون و شیفتگی از جانب منه دیوانه بشه:

_ کسی که گیتارو آورده ؛ آهنگم انتخاب کرده یانه؟!

در جواب سوالش لبخند میزنم و سرمو به نشونه "نه" تکون میدم!

_ انتخاب آهنگو میزارم به عهده ی خودت...
هرچی دلت میخواد بخون...

مکث میکنه.

انگار که در حال پیدا کردن یه آهنگ مناسب برای حالو هوای این لحظه امونه...

در نهایت دم عمیقی میگیره و با لب باز کردنش برای خوندن؛ نفسم در سینه ام حبس میشه... :

_چه چیزی تو عمق چشاته که من یک نگاه تورو به یه دنیا
نمیدم

که بعد از تماشای چشمای تو از زمین و زمان عاشقانه
بریدم

تو با کل رویای من اومدی تا تو " سی سالگی " باورم زیر و
رو شه

که زیباترین خط شعرای من از تماشای چشم تو هر شب
شروع شه...

انگشتش روی سیم های گیتار حرکت میکنه و صدای فوق
العاده اش در جنگل طنین انداز میشه...

_اومدی تا بره فصل دیوونگی ، شدی آرامشه ، کل این
زندگی!

با تو هر ثانیه ، عاشقانس برام ، آرزوهامو از ، کی به جز تو
بخوام

با اوج گرفتن صداس موجی از عشق و شیدایی گریبان گیر
منه مست شده از صدای بی نظیرش میشه...

با نگاه تسخیر گرش، تو چشمام خیره میشه و میخونه :

_اومدی تا بره، فصل دیوونگی، شدی آرامشه، کل این
زندگی...

با تو هر ثانیه، عاشقانس برام، آرزوهامو از، کی به جز تو
بخوام...

#پارت 429

دلم میخواد فکر کنم مخاطب این آهنگ منم و هومان
فقط برای من میخونه...

دلم میخواد از این احساسِ قشنگ که در سینه ام به غلیان
افتاده، اشک بریزم و با هر قطره اشکم دلباختگیمو به رخ
بکشم...

چشمم پر میشه و کاش تمام گریه های عالم به همین
شیرینی باشه!

هومان با لبخندِ محوش، ادامه میده :

__دلم از تماشای چشمای تو یه حسی مٹ پر گرفتن
گرفت

چشای تو تا پیش چشم منه مگه میشه این حالو از من
گرفت

تمام وجودم رو هر ثانیه تو دریای فکر تو حل میکنم

نگاه کن واسه این که تو با منی چه جوری خدارو بغل
میکنم

گاهی اوقات بلندترین خنده‌ها نمیتونن عمق احساس
خوشحالی تو بروز بدن...

در اینجور مواقع اشک‌ها به دادت میرسن و حال خوبت از
چشمات نشت میکنه و میباره...
همون لحظه اس که بهش میگن اشک شوق!

حالا من هم داشتم اشک شوق می ریختم...
دیگه هیچ لبخند و خنده‌ی از ته دلی کفای احساسات
شعله ورم رو نمی‌داد...

هومان آخرین نوت رو میزنه و گیتارو کنار میزاره و خیره‌ی
نگاه خیس، صدام میزنه :

_نیلوفر!

به جون می پذیرم لحنِ پر خواهش و درمونده اشو!!...!

جانم...

ازم رو میگیره و آروم زمزمه میکنه :

داری آزارم میدی...!

#پارت430

منظورشو نمی فهمم اما تا لب باز میکنم ازش پرسم، بلند
میشه و همونطور که به سمت ماشین میره، میگه :

پاشو برو داخل کلبه...

بیرون نمون، خطرناکه....

متعجب از دگرگونی ناگهانش، از روی تنه ی درخت بلند
میشم و صداش میکنم :

_ هومان...

می ایسته و با غیظ به طرفم برمیگرده و به کلبه اشاره
میکنه و صداشو کمی بالا مییره :

_ گفتم برو داخل نیلوفر.....!!

جدیتش لالم میکنه و سرخورده بغضم میگیره!

انگار باید خو بگیرم به این هوای ابری هومان....

باید کنار پیام با این موضوع که حال خوب با من سر
ناسازگاری داره...

هومان سوار ماشین میشه و میره و من جا میمونم....
جا می مونم در چند دقیقه ی قبل که هومان با صدای
گیراش برام میخوند ...

آتیشِ خاکستر شده و گیتاری که به صندلیِ چوبی تکیه داده
شده، بهم ثابت میکنه که رویا نبوده....

واقعی بود که تو چشمام نگاه کرد و گفت (شدی آرامش کل
این زندگی!)

صداش در گوشم اکو میشه و بازم لبخند به لبم میاره که
اشکم همراهش میچکه....

ای کاش واقعا من آرامش بودم برایش...

کاش انقدر ازم دور نبود و میتونستم سهم کوچیکی از
زندگیش داشته باشم!!

پلکامو روی هم میزارم و جمله ی آخرشو چند بار تکرار
میکنم...

گفت من آزارش میدم؟!!

تصویر نگاه پر از حرفش مقابلم زنده میشه و باهاش حرف
میزنم تا بلکه آروم بگیرم...

_ چرا هومان عزیزم...؟!!

چرا من موجب آزارتم؟!!

من که تمام وجودم شده قلب و برای تو میتپه...

چیکار کنم که اذیت نشی و همیشه خوشحال ببینمت؟!!

آگه برم و پشت سرم نگاه نکنم قول میدی همیشه خوب باشی؟!...

آه پر حسرتی از اعماق وجودم سر بر میاره و از بین لبهام خارج میشه...

من نمیتونم تنهات بزارم هومان.....
نه میتونم و نه میشه.....!

#پارت431

نگاهم سمتِ مسیر تاریکی که هومان رفت، کشیده میشه...

هیچ صدایی جز سکوت شب نیست!

انگار تازه دارم موقعیت رو درک میکنم...
 هومان رفته و من تو این جنگل وهم انگیز تنهام...!
 با ترس اطرافو از نظر میگذرونم و عقب عقب به سمت در
 کلبه میرم ...

زوزه ی گرگ از جایی دور به گوشم میخوره و هراسمو
 دوچندان میکنه...

چند قدم باقی مونده روی دَوم و خودمو داخل کلبه پرت
 میکنم و درو چند قفله میکنم....

از بسته بودن پنجره هم مطمئن میشم و با حالی مشوش
 دنبال گوشیم میگردم...

میدونم که اینجا آنتن نداره اما ساده لوحانه فکر میکنم
 شاید فرجی شده باشه...

بعد کمی جستجو، روی نیمکت و بین بالش ها پیداش
میکنم...

روشنش میکنم و ضربدر بالای صفحه ، مقابل چشمم
خودنمایی می کنه...

مثل باروت ریختن، روی آتیش شعله ور...
منفجر میشم و با اعصابی درهم و دلی پُر از جای دیگه،
گوشی رو بالا میبرم و با قدرت و عصبی به زمین می کوبم...

_لعنتی...!!!

بغضمو رها میکنم و صدای شکستنش، تو چهار دیواری
کلبه می پیچه...

خودمو روی نیمکت پرت میکنم و جیغمو بین بالش ها
خفه میکنم...

چرا دارم گریه میکنم؟!

نمیدونم...

فقط میدونم دلم یه چیزی میخواد!...

یک مَحَالِ خواستنی!

میخواد هومانو برای خودش داشته باشه!

تا ابد فقط برای خودش!...

#پارت432

یادش بخیر استاد کیانی همیشه میگفت عاشقا دل نازک
ترین، سرسخت های دنیان!

حالا با جون و دل معنای این حرفو درک کردم...!
 عشقِ هومان از من یه دختر دل نازک ساخته که دیگه
 طاقت اخماشو ندارم...

به بالش مشت میکوبم و پشت هم اسمشو صدامیزنم...

_ بیا هومان.... برگرد....

من، بدون تو میتروسم...

هومان....

نمیدونم چه مدت میگذره که از شدت گریه هام کاسته
 میشه و تبدیل به هق هق های ریز میشه...

لرزش فکم روی اعصابمه....

چشمام میسوزه و دلم برای هومان پر میکشه!

من که نمیتونم یک ساعت دوریشو تاب بیارم؛ چجور
میخوام برگردم ایران؟!...

فکرشم دیوونم میکنه...!!

باد به شیشه و در میکوبه و صدای خوفناکی تولید میکنه...
در دلم رخت چنگ میزنن...

قبلا از تنهایی نمی ترسیدم ولی حالا...

از تنهایی بی هومان، ترس که نه... وحشت دارم!

در افکار خودم غرقم که صدای بالا و پایین شدن دستگیره
ی در و متعاقبش ضربه های آرومی که در کلبه زده میشه ،
بند دلم رو پاره میکنه!

مضطرب از جا میپریم و دو قدم جلو میرویم...

قلبم تا حلقم بالا میاد و پشت در می ایستم و گوشمو به در
می چسبونم ...

_ هومان تویی؟!_

شنیدن صداش در این لحظه نهایت آرزوم بود و خوش
اون لحظه ای که دنیا به کامت راه میادا!!

_ منم نترس.....

نفهمیدم چطور کلید رو داخل قفل چرخوندم و درو باز
کردم و بادیدن قامتش پشت در تمام دلخوریای عالم به
دلم سرازیر شد...
از پشت پرده اشک تار میدیدمش...

تمام وجودم از بی انصافی لحظه پیشش همانند چونه ام
میلرزید..

این بغض لعنتی توان سخن گفتن رو از من گرفته وگر نه
دوس داشتم لب باز کنم فریاد بکشم
که بی وجدان من دشمنت نیستم بامن نجنگ!!

ولی تنها در سکوت نظاره گر چهره ی گرفته ی عشق
زندگیم میشم...

مردی که مبهوتِ حال خرابم شده بود!

#پارت433

برای ثانیه ای سر به زیر میندازه و بعد آغوششو به روم باز
میکنه...

انگار که دریچه ای از بهشت به روم باز شده باشه
 بغضی که ترس از ترکیدنش داشتم بالاخره سرباز میکنه ...
 به سرعت به آغوشش پناه میبرم و عطر تنشو با ولع بو
 میکشم...

موهامو نوازش میکنه و کمرمو در بر میگیره....
 پیرهنشو بین مشت فشار میدم و سرمو بیشتر میون سینه
 ستبرش پنهان میکنم...
 بغل هومان همیشه پذیرای گلایه های من بوده و این بار
 هم میخوام از خودش گله کنم که چرا رفت...
 چرا گفت آزارش میدم...

سرمو بالا میگیرم و نگاه سرگردونمو به چشماش میدم :

_ هومان.....

دستش روی موهام سُر میخوره و سرمو نزدیک میبره و
لبهاشو به پیشونیم میچسبونه...

طرحی از یک بوسه!

بوسه ای که همه ی وجودم رو گرم میکنه...!

عقب میکشه و خیره در چشمام لب میزنه :

_ جانم!

دق و دلیام سر باز میکنه و با بهانه جویی میگم :

_ چرا یهو گذاشتی رفتی؟! برای چی من همیشه ناراحت
میکنم?!

من که کف دستمو بو نکرده بودم تو دلت نمیخواه گیتار
بزنی... وگرنه دست به اون گیتار نمیزدم....

من ازت درخواست کردم بخونی ، توام قبول کردی..... پس
چرا بعدش عصبانی شدی و گفתי اذیت نکنم!!؟؟

خواستم از آغوشش بیرون بیرون و حصار دستاشو باز کنم
و دلگیرمو نشون بدم اما مانعه عقب کشیدنم شد...

_ هر شکایت و گله ای داری همینجا بگو...
نمیخوام دل کوچیکت پر باشه ازم!!

با حرفش هزار حس مختلف یکجا به قلبم حمله ور شد!
ازش رو گرفتم و سر پایین انداختم و آرامم گفتم :

_توروخدا از این بعد منو اینجوری نزار برو....!
اگه یه گرگ منو می خورد چی!!؟

تو گلو خندید...

با اخم تو چشماش غره شدم که دوباره بغلم کرد و بغل
گوشم گفت :

_ اخم نکن کوچولو...

باشه دیگه تنهات نمیزارم!...

این همون چیزیه که از صمیم قلبم میخوام اما میدونم اگر
روزی احساسمو بفهمه، تنهام میزاره...

#پارت434

||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||

[هومان]

کیفمو از دست الیزابت میگیرم و به دخترِ طناز این روزهام
که بُق کرده با پیاله ی مربا بازی میکنه، نگاه میکنم...

قیافه ی بانمکش لبخند به لبم میاره...
لوسِ خنگ!

فرار ازش بیهودست...

اون هست و حضورشم در زندگیم پر رنگه...!
پذیرفتم که بخشی از زندگیم شده و تنها اونه که میتونه
تغییرم بده...

قبول کردم که لحظه ها کنارش متفاوته و وقتی هست، من
یه هومانِ دیگه میشم...

در هوا بشکن میزنم تا توجهشو جلب کنم و حواسشو بهم
بده...

سرشو بالا میاره و ناراضی نگاهم میکنه...
من کی خریدار این همه ناز و ادا و اطوار دختر عموم
شدم؟!

گوشیمو داخل جیبم میزارم و با ملایم ترین لحنی که در
خودم سراغ دارم ازش میپرسم:

_ دوباره چرا قیافت آویزونه؟!

بی حوصله بشقاب صبحانشو روی میز هُل میده و دست
به سینه میشه ...

_ خب... سه روز همش کنار هم بودیم...

عادت کردم...!!

بعد الان داری میری... یجوری شدم!

یه تای ابرومو بالا میدم و با تفریح نگاهش میکنم...

چقد این وابستگی بهم، جالب و دلچسبه!

احساسی رو بهم القا میکنه که خیلی وقت بود گمش کرده
بودم...

از همون موقع ها که مامانم، محبتش رو ازم دریغ کرد!

حس دوست داشتن چیزی و لذت بردن ازش!!

همونطور که من به حضور نیلوفر عادت کردم، اونم به
وجود من وابسته شده و به طرز عجیبی دوطرفه بودن این
حس رو دوست دارم!!

#پارت435

EXCHANGE GROUP. 1739

میزو دور میزنم و صندلی کنارش رو بیرون میکشم و روش
میشینم.

گردن کج میکنه و به طرفم متمایل میشه.

لیوان دست نخورده ی شیرشو به دستش میدم و میگم:

_ من کار و زندگی دارم دختره عمو مجتبی!

الانم باید برم دانشگاه، سمینار دارم....

با انگشت ضربه ای به بینیش میزنم و با لبخند کج ادامه
میدم:

_وقتی اخم میکنی، خیلی زشت تر میشی!

چشماشو گرد میکنه و مشت کوچیکشو به بازوم میکوبه و
با صدای جیغ مانندی میگه :

_ زشت خودتیییی من در هر حالتی خوشگم

از پشت میز بلند میشم و بهش پشت میکنم و نمیزارم
خنده ی مفرحمو ببینه...

یقه ی اورکتمو صاف میکنم و به طرف در عمارت میرم و
در جواب ادای احترام الیزابت، سر تگون میدم...

میتونم تحیرو از چشمای الیزابت بخونم!

حق داره تا این حد متعجب باشه!

لبخند و لطافت رفتار من با نیلوفر براش عجیبه!

دستم به دستگیره نرسیده که نیلوفر صدام میزنه و به طرفم
میدوئه....

بهم میرسه....

روی پنجه پا بلند میشه و با دست گذاشتن روی شونه هام
خودشو بالا میکشه و بوسه ی محکمی روی گونم میکاره و
عقب میکشه....

من که به هیچ کس حتی پارتنر های تخت خوابم اجازه ی
اینکارو نمی دادم، این جرئتو به نیلوفر دادم که هر موقع دلش
خواست منو ببوسه و منه احمقم با بوسه های بی هواس
دلم بلرزه!

با لبخند شیرینی پلک میزنه و همونطور که ازم فاصله
میگیره، میگه :

_ مراقب خودت باش.....

زودم برگردد.....!

سری براش تکون میدم و از خونه خارج میشم

الکس در ماشینو برام باز میکنه...

سوار میشم و همراه ماشین اسکورت به سوی دانشگاه
میریم.....

#پارت436

سمینار و سخنرانیم برای دانشجویان داروسازی در کالج به
خوبی پیش میره و با ایستادن و تشویش اساتید و دانشجوها
به پایان میرسه...

با غرور و تکبر ریشه کرده در شخصیتم، که همه ی این سال های موفقیت و در اوج بودن، مستحکم تر شده، از پله های سین پایین میام و خبرنگارها و عکاسا رو پشت سر میزارم و سالن اجتماعات رو ترک میکنم....

نگهبان ها متوجه عدم تمایلم برای مصاحبه با دوربین های خبری میشن و جلوشون رو میگیرن...

از دست اونا نجات پیدا میکنم اما همه و شلوغی دانشجوها در راهرو و هجوم آوردنشون به سمتم قابل کنترل نیست!

هرکی از یک طرف چیزی میگه و ابراز خوشحالی و خرسندی میکنه از دیدنم ...

در این بین دخترهایی که از آب گل آلود ماهی میگیرن و با
عشوه گری خودشونو بهم می چسبونن، اعصابمو بدجور
تحریک میکنه!

جوابم به همشون تشکر کوتاه و سردیه و کنار زدندشون
برای رسیدن به اتاق اساتید...

به اخم و جدیتم شدت میدم که کم کم خودشون کنار میرن
و راهو برام باز میکنن...

همین که میخوام وارد اتاق بشم صدای آشنا و به شدت
لهجه دار کسی مانع میشه :

_ سعلام آگای دُکتر!

به سمت صدا میچرخم و با دیدن سامی که پشتم ایستاده ،
کمی گره بین ابرو هام رو شُل میکنم...

سامی یکی از داروسازهای نمونه ام بود که با وجود فارغ
التحصیل شدنش همیشه در سمینارها شرکت می کرد...
یه دورگه ی ایرانی و آمریکایی که به سختی فارسی یاد گرفته
بود!

خیلی رفتار مقبول و شایسته ای داره و این مورد، بسیار
باب میلمه....

از داخل کیف دستیش کارت پستالی بیرون میاره و با احترام
به سمت میگیره و با همون زیون فارسی دست و پا شکسته
اش میگه :

_ فردا شب،..... مراسم.... ازدواج من هست..... در
ویلاي..... گِرنِند پا..... کیلی کوشحال میشم با پارتنتون....
بیایید و... در جشن ما باشید....

#پارت 437

اگه نیلوفر اینجا بود، قطعا از این دعوت استقبال به جا می آورد و برای رفتن ترغیب می کرد و از حربه های همیشگیش برای راضی کردنم استفاده می کرد!

سامی تعلمم رو که می بینه، یک قدم جلو میاد و تغییر زبان میده:

!Please Come_

(لطفا تشریف بیارید)

شاید هر زمان دیگه ای بود، بدون مکث مخالفت میکردم اما حالا با فکر به اینکه نیلوفر و همراه خودم به این مراسم

بیرم و خوشحالیشو ببینم، دودلم میکنه در پذیرفتن یا
 نپذیرفتن دعوتنامه!

نهایتا تردیدمو کنار میزارم و دست پیش میبرم و کارت رو از
 سامی میگیرم.

نگاه اجمالی بهش میندازم و با حرکت سر میگم:

.Congratulations on your marriage_

(ازدواجت رو تبریک میگم)

یه پسر بیست و هفت ساله ی موفق که شریک زندگیشم
 انتخاب کرده...!

هرچند هرگز با ازدواج و زندگی مشترک موافق نبودم ولی
خب قرار نیست همه مثل من فکر کنن!

سامی سرخوشانه لبخند میزنه و تشکر میکنه :

.Thank you very much Doctor_

(خیلی ممنون دکتر)

باعث افتخار ما هست که شما... در پارتیمون..... حضور
داشته باشید.....

انحنای شبیه لبخند تحویلش میدم و دست در دست دراز
شده اش میزارم.

دستمو میفشاره و بعد از خدا حافظی میره ...

#پارت438

EXCHANGE GROUP. 1749

وارد اتاق می‌شوم و کارت سفید و براقی که اسم سامی و نامزدش با فونت طلایی روش حک شده، داخل کیفم می‌زارم و از دفتر اساتید منتخب بیرون می‌ام ...

پیش از اینکه دانشگاه رو ترک کنم، ریاست دانشگاه به همراه چند نفر دیگه برای تقدیر و تشکر، دوره ام می‌کنن؛ کمبود وقت و مشغله رو بهانه می‌کنم و دعوتشون به صرف قهوه رو رد می‌کنم...

به محض خروج از درب اصلی ساختمان دانشکده، محافظین دو طرفم می‌ایستن و تا ماشین، همراهیم می‌کنن....

روی صندلی عقب جای می‌گیرم...
 درو می‌بندن و ال‌کس به سرعت به طرف شرکت حرکت می‌کنه....

در تمام مسیر، نیلوفر یک لحظه از ذهنم کنار نمیره...
 واکنشش باید دیدنی باشه وقتی بفهمه میخوام در این
 مهمونی همراهیم کنه!
 برای غافلگیریش فکر جالبی به سرم میزنه!

رفته رفته گویا دُز دیوانگیم داره بالا میره! وگرنه منو چه به
 غافلگیر کردن دخترعموی کوچولوم؟!؟

*** ** **

نیم ساعتی به تایم ناهار کارمندا مونده و تقریبا سرم خلوت
 شده...

با داخلی منشی تماس میگیرم و سوفیا رو به حضور
میطلبم.

در کمتر از دو دقیقه، خودشو به اتاقم میرسونه و با در زدن
و کسب اجازه، داخل میاد.

با روی گشاده لبخند میزنه و دندان های سفیدش در تضاد
با پوست سیاهش نمایان میشه :

Did you have anything to do_

?With me, boss

(با من کاری داشتید رئیس؟)

سری به تایید تکون میدم و صندلیمو کمی از میز فاصله
میدم و دست هامو روی میز میزارم:

!Sofia_

I want you to search among the best evening
dress magazines and Choose a special style
!for a young girl

Order everything you need Must be ready by
...tomorrow

(سوفیا!)

ازت میخوام بین بهترین ژورنالهای مد و لباس شب بگردی
و یک استایل خاص برای یه دختر جوان انتخاب کنی!

هرچیزی که نیازه سفارش بده

تا فردا باید آماده باشه)

#پارت439

با هر جمله ی من ابروهای سوفیا بیشتر بالا میره و حدقه
چشماش درگشاد ترین حالت ممکن خودش قرار میگیره...

پوزخندی میزنم...

آره خودمم میدونم ازم بعیده اما چه کنم که نیلوفر فرق
میکنه...!

فردا شب قراره برای اولین بار با یه دختر در یک مراسم
حضور پیدا کنم و برام خیلی مهمه که اون دختر در کنارم
بدرخشه!

یه کاغذ آسه از کشوی میز بیرون میکشم و با خودنویس
مشکی، متن مورد نظرمو روش می نویسم.
تا می زنمش و اشاره ای به سوفیا میکنم و میگم :

Send the packaging of the clothes with this _
paper to the mansion

(پاکت لباس رو همراه این کاغذ بفرست به عمارت)

پاتند میکنه و برگه رو از دستم میگیره.
کنجکاو ی از تمام وجنتانش میباره اما تنها به یک سوال
اکتفا میکنه :

?Evening dress for what ceremony__

....This is an important Issue

(پیراهن شب برای چه مراسمی؟

مسئله مهمیه...)

میدونم که سامی حتما سوفیا رو دعوت کرده چون رابطه ی
دوستانه ی خوبی باهم داشتن بنابراین، جوابش رو میدم :

Sami wedding celebration_

(جشن عروسی سامی)

سوفيا هيچ وقت از حدش فراتر نمي رفت و دستيار مطمئني
 برام بود و از اونجايي كه هميشه لباس هاي شيك و برازنده
 به تن مي كرد و ميشد به خوش سليقه بودنش پي برد ،
 ميتونست به بهترين نحو از پس اينكار بر بيادا!

از طرفي هم شك نداشتم نيلوفر در هر پيراهني، زيبا و خيره
 كننده خواهد شد!

#پارت440

*** ** ** ** **

{ نيلوفر }

متعجب به جعبه ی زیبا و شکیلی که الیزابت به سمتم گرفته و میگه از طرف هومان برای من ارسال شده، نگاه میکنم و با ذوقی فوران کرده، از دستش میگیرم و روی پام قرارش میدم.

تقریبا وزنش زیاده و اصلا نمیتونم حدس بزنم چه چیزی میتونه داخلش باشه!

جعبه یاسی رنگ با درب کرمی که نام یک برند روش نقش بسته و با یک ریان یاسی کادو پیچ شده!

یعنی این یک هدیه از طرف هومان برای منه !!؟

خدای من ...

هر لحظه امکان داره از شور و هیجان پس بیفتم!

نگاهی به الیزابت که با کنجکاوی بالای سرم وایساده و
منتظره محتوای جعبه رو ببینه، میندازم و دوباره به بسته
چشم میدوزم...

با ملایمت گره ربانو باز میکنم و نفس عمیق میکشم و با
فشردن لبهام سعی دارم، لبخند گشادم رو کنترل کنم....

با اشتیاقی وصف ناپذیر درِ بزرگ جعبه رو باز میکنم و با
چیزی که میبینم دهنم باز می‌مونه و چشمام برق میزنه!

یک پیراهنِ مشکیِ کوتاه که فرم دکلمه داره و دوبنده اس و
گلهای درشت روش زیباییشو چندبرابر کرده...

یه کفش پاشنه ده سانتی مخمل که اون هم مشکی رنگه و
قطعا با این پیراهن مجلسی فوق‌العاده میشه!

چند بار پلک میزنم تا مطمئن بشم چیزی که میبینم واقعیه
و برای اطمینان بیشتر به الیزابت نگاه میکنم و نگاه خیره ی
اونو هم روی لباس میبینم!

پیراهنو لمس میکنم و از داخل جعبه بیرون میکشمش...

یه شنل حریر دوشی هم زیرش هست که تکمیل کننده ی
زیبایی این لباسه!

همین که تای پیراهن باز میشه، یه کاغذ کوچیک از بینش
میفته....

برش میدارم و بازش میکنم و خط خوش - هومان بهم
چشمک میزنه :

_ امشب

قراره در کنار من قدم برداری و همه ی نگاه ها رو سمت خودت بکشی...

میخوام نشون بدی که لایق همراهی من هستی....
چیزی که هیچ کس رو شایسته اش ندونستم
امشب با تو تجربه میکنم...

هومان

#پارت441

در لحظه، احساس غرور وجودم رو فرا میگیره و چندین بار
یادداشت هومان رو میخونم...
ناباورانه و با وجد، کاغذ رو به سینم میفشارم و روی کمر بند
پیراهن دست میکشم ...

ینی قراره این لباس رو به تن کنم و همراه هومان به یک مهمونی برم یا شایدم جشن و پارتی !!؟

نمیدونستم کجا قراره بریم اما همین که میدونستم قراره همراه هومان باشم، دلم میگفت به بهترین شکل خودم باید آماده بشم...

دوست دارم زیباترین باشم...

هیجان زده از روی مبل بلند میشم و پیراهنو کاغذِ یادداشت رو داخل جعبه میزارم و زیر بغل میزنمش و بدو به طرف اتاقم میرم، یکدفعه ای چیزی به یادم میاد.... به سمت الیزابت میچرخم و با همون هول و ولا میگم:

!in an hour , Send Elena to my room_
 (یک ساعت دیگه، النا رو به اتاقم بفرست)

سر تکون میده و زیر لب اوکی میگه

معطل نمیکنم و وارد اتاق میشم...

جعبه ی زیبامو روی تخت میزارم و پیراهنو کنارش پهن
 میکنم و همونطور که عقب عقب به طرف حموم میرم،
 نگاهمو روش میچرخونم....

چیزی که باعث میشه بیش از حد معمول این هدایا برام
 ارزشمند باشه و براشون ذوق کنم، اینه که از طرف
 پسرعموی عزیزم فرستاده شده...!

ازشون چشم میگیرم و به حمام میرم...
لباس هامو در میارم و داخل سبد رخت چرک ها میریزیم و
حوله ی تن پوش صورتیمو، روی سکوی کنار وان قرار
میدم...

آب رو باز میکنم و لوازمی که احتیاج دارم لبه ی وان می
چینم ...

کرم شیو و ژلیت مخصوص، اسکرابر و شامپوی بدن و
شامپوی سر، نرم کننده و شوینده ی صورت...

هرچیزی که فکر میکنم نیازه کنار دستم میزارم و انگشتمو
داخل آب پرشده داخل وان میزنم و از متعادل بودن دماش
مطمئن میشم.

یکی از بمب های کف سازو داخل آب میندازم و بعد از حل
شدنش با احتیاط وارد وان میشم و دراز میکشم...

#پارت 442

بعد از شیو پاهام و شستن موهام و کف مالی تنم، زیر دوش
میرم و بدنمو آب کشی میکنم...

حوله روی پوشم و دمپایی حوله ای هامم به پا میزنم و آب
چکان از سرویس خارج میشم...

باز چشمم به لباسم میفته و خودم رو توش تصور می کنم...
با خوشحالی شونه هامو جمع میکنم و روی صندلی میز
آرایش میشینم...

پاهای بلورینم رو با کرم آبرسان و افتر شیو ماساژ میدم و از
بادی اسپلشی که رایحه اش رو خیلی دوست دارم به بدنم
میزنم....

آب موهامو میگیرم و لوسیون گل یاسمو با کف دست به
موهام میمالم که صدای در بلند میشه...

الناست!

ازش میخوام چند دقیقه صبر کنه...

در این زمان لباس زیرامو به تن میکنم و یه تاپ و شلوارک
آزاد هم میپوشم و درو براش بار میکنم....

خندون داخل میاد و دم عمیقی از هوای اتاق میگیره و میگه
:

What a good smell_

(چه بوی خوبی!)

لبخند رضایتمندی به لب میارم و درو نیمه باز رها میکنم و
 به طرف تخت میرم و اشاره ای به لباسم میکنم و کلماتو
 کنار هم میچینم :

Tonight... An important night for me.... I _
 !want to go to a party with Hooman
 ...Help me beautify myself
 (امشب...)

برای من شب مهمیه....
 قراره با هومان به مهمونی برم...
 کمک کن خودمو خوشگل کنم...)

منظورمو خیلی زود متوجه میشه و با لبخند مهربونی
 چشمک میزنه و میگه :

I have a hairdressing friend _

!Now I tell her to Come

(من يه دوست آرایشگر دارم....

الان بهش میگم بیاد...)

این عالیہ... فوق العاده اس....

با قدردانی و مشتاق نگاهش میکنم و دستامو به هم

میچسبونم و میگم :

..Thank you Elena_

Just sooner

(ممنون النا...)

فقط زودتر...)

وقت زیادی تا برگشتن هومان به خونه نمونده و من باید
قبل از اومدنش آماده بشم!

#پارت 443

** ** * ** * ** * ** * ** * ** *

لبهای سرخمو روی هم چفت میکنم و با لذت و شعف به
دخترِ پریچهرِ درون آینه زل میزنم...!

آرایش ملیح صورتم...

مژه های مشکی شده و ابروهای مرتبم...

گوشواره های زینتی که النا به گوشم آویخته....

موهای براشینگ و براقم و پیراهنی که به زیبایی، به تنم
نشسته و با سخاوت ترقوه های برجسته و سینه ی برهنم
رو در معرض دید قرار داده....

محشر شدم...

چیزی زیباتر از حد تصوراتم....

دوست النا واقعا سنگ تموم گذاشت و در زمان کمی که
داشت، واقعا ازم فرشته ساخت!

النا پشت سرم قرار میگیره و از ادکلنِ خوش بوی هالووین
روی موهام افشانه میکنه و میگه:

You became like princesses_

(مثل پرنسس ها شدی)

از تعریفش خوشم میاد و به طرفش میچرخم...

دستشو میگیرم و با خنده ای مهربون و غیر قابل کنترل ازش
تشر میکنم.

آروم لپمو میکشه و لقبی که با الیزابت بهم دادن، زیر لب
زمزمه میکنه :

Sweet girl_ (دختر شیرین)

باهم میخندیم و النا کفش های مشکیمو جلوی پام میزاره تا
بیوشمشون....

راه رفتن با پاشنه بلند واسم سخته اما میدونم کمی بگذره
عادت می کنم...

چند قدم به چپ و راست برمیدارم و از صدای تق تق
پاشنه هام لذت میبرم...

دو طرف دامنِ کوتاه لباس رو میگیرم و قری به کمرم میدم
...

النا به حرکات رقص ایرانیم میخنده و براش جالبه و سعی
میکنه از روی حرکاتم تقلید کنه اما خیلی موفق نیست!

چند تقه به در اتاق زده میشه که سر جفتمون به اون
سمت میچرخه...

#پارت444

سرفه ی مصلحتی میکنم و بله ای میگم که الیزابت داخل
میاد و با دیدنم، چشماش گرد میشه و (WOW) ی
کشدارش نشون دهنده ی شگفت زده شدنشه!

انگشت شصت و اشارشو به هم میچسبونه و با لحن
تحسین آمیز میگه :

!amazing_

...Very very Beautiful

(فوق العاده!

خیلی خیلی زیبا شدی...)

به سبک شاهدخت های دیزنی، یکی از پاهامو عقب میزارم
و زانوهامو خم میکنم.

چند قدم جلو میاد و میفهمم که حامل خبر مهمیه...
همونطور که کمر بندمو سفت تر میکنه تا کمر باریکم بیشتر
به چشم بیاد میگه :

...Sir came_

He found you... I said in your room, He went
to his room and told me to tell you to go to
the hall in 45 minutes
(آقا اومد...)

سراغتو ازم گرفت و منم گفتم که تو اتاقتی....
رفت به اتاقش و گفت بهت بگم 45 دقیقه ی دیگه در
سالن پایین حاضر باشی)

قلبم به تب و تاب میفته و ولوله ای در دلم بر پا میشه که
بیا و ببین..!

من همین حالا هم حاضر بودم اما از فکرِ رویارویی با
هومان در این ظاهر جدید، وجودم گرمی گرفت!
دوباره سر تا پامو نگاه میکنم...

پاهای کشیده ی سفیدم که در تضاد با پیراهن و کفش
مشکیم، هارمونی قشنگی ایجاد کرده...

قسمت بالایی لباسم کاملا بازه و خدا رو شکر که اون شنل
حریر هست تا کمی این برهنگی رو بپوشونه!
ناخن های بلندم به لاک سرخی هم رنگ لبهام مزین شده و
به دستهام میاد

همه چیز عالی و چشم نواز ...

#پارت445

چهل و پنج دقیقه به سرعت برق و باد میگذره و من در هر
لحظش سعی میکنم استرسم رو کم کنم و ضربان قلب
غیرعادیمو آرامش ببخشم!

انگار اولین باره که قراره با هومان رو به رو بشم و اضطراب
و شوری دلنشین میون سینم موج میزنه!

روبروی آینه، دستی به موهام میکشم و به پشتم
هدایتشون میکنم...

شنلو روی دوشم میندازم و بندشو گِره میزنم....

کیف دستی مخملی ست کفشمو از روی میز آرایش
برمیدارم و رژ مایعی که آرایشگر برام گذاشت تا اگه لازم
شد ازش استفاده کنم ، داخلش میزارم.

نبود گوشیم تو ذوق میزنه اما الان و در این موقعیت
اهمیت چندانی نداره!

نفس عمیقی میکشم و با لبخند، چشم از آینه میگیرم و از
اتاق بیرون میام...

با طمانینه و با وقار پله ها رو پایین میرم و هومانو پشت به
خودم، روبروی پنجره های بزرگ عمارت می بینم!

ضربانی که به ضرب و زور پایین اومده بود، دوباره بالا میره
و صداش به گوشم میرسه...!

جریان خونو در رگهام حس میکنم و قامت هومان رو با ولع
تماشا میکنم...

در این کت و شلوار جدید و ژست دخترکش، توانایی به
خاک و خون کشیدن دل و دین منو داره!

صدای پاشنه های ظریفم رو میشنوه و به طرفم برمیگرده
و نگاه خیره اشو بهم میدوزه

در تمنای نگاه کردن بهش میسوزم اما خجالت و شرمی که
زیر پوستم جریان گرفته اجازه نمیده مستقیم نگاهش کنم و
عطش وجودم رو بخوابونم!

آخرین پله رو پایین میرم و بالاخره جسارتم رو جمع میکنم
تا نگاه به چشماش بدم....

می بینم...!

بُهت و شگفتی رو در نگاهِ پرغرورش می بینم...!

گویی سنبل جذابیت و ابهت مقابل چشمانم ایستاده
باشه؛ دیگه هیچ چیز به چشمم نیامد و برام مهم نیست...!

مثل ستارگان هالیوودی میدرخشه و قلب بیچاره و مفلوک
منه دلداده رو به تاراج میبره!

#پارت 446

روبروش می ایستم ...

حالا به لطف کفش های پاشنه بلند، اختلاف قدیمون کمتر
شده و تناسب بیشتری باهم داریم!

با خودم میجنگم که عنان از کف ندم و دست روی ته ریش
مرتب و میلی متریش نکشم!

تکون خوردن سیبک گوشو میبینم و نگاهش که بین اجزای
صورتتم درگردشه!

محو هم شدیم و در سکوت، به صحبت چشمامون گوش
جان میسپریم!

لبخند محجوبی به لب میارم و تابی به گردنم میدم!

چشم میبندم و نفس میگیرم!

از حال پریشون خودم باخبرم اما هومانو درک نمیکنم!

یعنی تا این حد از دیدنم شوکه شده که برای تسلط پیدا
کردن به خودش چشم ببندم !!؟؟

چند ثانیه مکث میکنم و بعد چشماشو باز میکنم و نگاهی
گذرا اما عمیق بهم میندازه و با گفتن (بریم) از کنارم
میگذره...

شاید توقع تحسین و تمجید ازش داشتم اما با رفتنش، به
بیجا بودن توقعم پی میبرم و از هپروت بیرون میام پشت
سرش راه میفتم!...

سنگینی نگاه هاپی رو حس میکنم که میدونم متعلق به النا
و الیزابته که از آشپزخونه نظاره گر ماهستن...
خدا میدونه چه فکرای میکن!

هومان درو باز میکنه و کنار می ایسته تا اول من بیرون
برم...

برای مبادی آداب رفتارش حظ میکنم!

همراه هم به حیاط میریم...

یکی از محافظین در عقب ماشین رو برای من و الکس هم
درو برای هومان باز میکنه.

هومان دکمه ی کتش رو باز میکنه و سوار میشه و منم
کنارش میشینم و درها بسته میشه!

سر بادیگارد و الکس هم سوار میشن و به سمت مقصدی
که نمیدونم کجاست حرکت می کنیم...

گوشه چشم هابی که هومان بهم میندازه برام لذت بخشه!

زانو هامو چفت میکنم و به سمتش برمیگردم و باز مثل
همیشه منم که برای شکستن سکوت پیش قدم میشم:

_ آقا هومان، نمیخوای بگی کجا داریم میریم؟!

#پارت 447

یه تای ابروشو بالا میده و لبخند کج و محوی مهمون چهره
ی جذابش میشه!

_آقا هومان؟!!!

ریز ریز و تو گلو میخندم و با پلک زدن تایید میکنم...

چند ثانیه به چشمای خندونم خیره میشه و دستشو بالا
میاره و پشت چهار انگشتشو با لطافت روی گونم میکشه!

لرزش دست و دلم به کنار، این حجب و حیایی که نمیدونم
از کجا سر در آورده دوباره خود نمایی میکنه و صورتم رنگ
میگیره و نمیتونم نگاه گیرا و نافذشو تاب بیارم و چشمامو
به گره کراوات کرم رنگش میدوزم...

وقتی سنگینی نگاهش از روم برداشته میشه و عقب
میکشه، نفسمو رها میکنم!

ردِ نوازشِ انگشتاش روی گونه ام، میسوزه و گرماش تا
عمق قلبم نفوذ میکنه و به وضوح حس میکنم که جنبش
سلول هاش بیشتر میشه!

کمی روی صندلی جا به جا میشم و اهرم کیفم رو به بازی
میگیرم...

با صدای هومان که مخاطب قرارم میده، سر بالا میارم و
حواسمو جمع میکنم:

_ جشن عروسی یکی از داروسازهامه تو ویلای پدربزرگش!

مشتاقانه دستامو به هم چفت میکنم و میگم:

_ چه عالی! من خیلی وقته عروسی نرفتم..... هرچند
هیچی، عروسیه ایرانی نمیشه اما خُب کاجی به از
هیچیه.....

حالا شایدم از عروسی اینجا خوشم اومد!

لبه ی اورکتشو کنار میزنه و به طرفم برمیگرده :

_ این خانواده هم اصالتاً ایرانی!

پدربزرگ سامی، از مقام داران رژیم شاه بوده که تو بحبوحه
انقلاب، با خانواده‌اش میان اینجا و موندگار میشن!

لبامو جلو میدم و و با ابروهای بالا رفته میگم :

_چقد جالب!

اونوقت تو این همه اطلاعاتو از کجا داری؟!

با خنده ادامه میدم :

نکنه برای استخدام ، ازشون شجره نامه میگیری؟!

#پارت448

سری به علامت مثبت تکون میده و چشماشو تنگ میکنه
و میگه :

یه همچین چیزی!

قطعا پذیرفته شدن در آزمایشگاه هومان به عنوان
 داروساز، کار راحتی نیست اما فکر نمی‌کردم در این حدم
 دشوار باشه!

فرصتی برای حرف زدن پیدا نمیکنم و با توقف ماشین، از
 پنجره ی دودی نگاهی به بیرون میندازم...
 روبروم یک ویلای قدیمی اما باشکوه قرار داره که ورودیش
 فرش قرمز پهن شده و چند مشعل آهنی دو طرف فرش
 روشن هستن...
 دو پسر جوون که لباس رسمی به تن دارن و به مهمان ها
 خوشامد میگن...

یک مرد و زن و یک پسر نوجوان که کت و شلوار سفید به
 تن داره، وارد ویلا میشن و پشت سرشون یه دختر لاغر
 اندام که پیراهن عروسکی زرد به تن داره و با خنده داخل
 میره!

در ماشین توسط بادیگارد هومان باز میشه و اول من و بعد
هومان پیاده میشیم...

چین پیراهنم رو صاف میکنم و اطرافو از نظر میگذرونم و
خودمو برای رویارویی با جمعیت آماده میکنم!

شاید من هیچ کدوم از افرادی که داخل این ویلا هستن،
نشناسم ولی به حتم همه ی اونا هومان رو خواهند
شناخت و من قراره به عنوان پارتنر هومان معرفی بشم؟!!

لحن مردونه ی هومان اجازه ی تجزیه و تحلیل بیشتر بهم
نمیده :

_ آماده ای؟!!

هزاران احساسِ عجیب و غریب درونم فوران کرده که
 نمیتونم آمادگیمو تشخیص بدم اما نمیخوام هومان از
 آشوب وجودم بویی بیره، برای همین کیف دستیم رو بین
 پنجه هام میفشرم و میگم :

_آره..... بریم

نزدیکم میشه و دقیقا کنارم می ایسته و بازوشو به طرفم
 میگیره!

#پارت449

مسخ نگاه عجیبش، دستمو دور بازوش حلقه میکنم و از
 پیچیدن انگشتای لاک خوردم، دور بازوی عضلانیش،
 غرق خوشی میشم!

به طرف در ورودی میریم.....

هومان انگار مراعات منو میکنه و قدم هاشو کوتاه برمی داره
تا باهاش همقدم بشم!

دوتا از محافظین هومان با چند قدم فاصله پشتمون
حرکت میکنن...

هرچقد به فرش قرمز نزدیکتر میشیم، صدای موزیک و
همهمه بیشتر به گوش میرسه....

پسرهای جوون سر تعظیم فرود میارن و خوش آمد میگن و
به داخل اشاره میکنن....

سر هومان به سمت میچرخه و بالا رفتن گوشه لبش،
جذابیت چهره اش رو چند برابر میکنه!

لبخند مطمئنی به روش میپاشم و باهم وارد سالن میشیم...

سالن مثل تالار عروسی میدرخشه و جمعیت نسبتاً زیادی
رو در خودش جا داده!

اونقد گیج و دستپاچه شدم که نمیدونم به کدوم سمت
نگاه کنم!

دختر و پسرهایی که در پیست رقص، میرقصن و پیچ و تاب
میخورن ...

زن و مردهایی که دور میزها ایستادن و تماشاگر رقصنده
هان.....

جایگاهی در انتهای سالن که برای عروس و داماد در نظر
گرفته شده و یک میز اختصاصی در کنارشون که پیرمرد و
پیرزنی پشتش نشستن!

خدمه در رفت و آمد و پذیرایی ان.....

معذبم

خودمو بیشتر به هومان نزدیک میکنم و حلقه ی دستمو
دور بازوش محکم تر میکنم!

متوجه میشه و می ایسته و نگاهم می کنه....

لبخندمو حفظ کردم اما به طبیعی بودن اولش نیست!

نمیدونم چی تو چشمام میبینه که دست آزادشو روی پنجه
های قفل شده ی من دور دستش میزاره و سرشو نزدیک
گوشم میکنه و پچ میزنه :

_ من اینجام.... کنارتم.....

و تمام....

با لحن دلگرم کننده اش قلبمو تسخیر میکنه و اعتماد به
نفسم بالا میره و قدم های بعدیم رو با بالندگی برمیدارم!

#پارت450

نگاهم به عروس و داماده که میبینم نگاه داماد به ما میفته
و به عروس اشاره ای میکنه و جفتشون بلند میشن و به
سمتمون میان....

لبخند میزنم و سرمو نزدیک هومان میکنم تا صدام به
گوشش برسه :

_ هومان فک کنم عروس و داماد دارن میان دست بوس
مهمون ویژشون!

در جلد جدی و اخموی خودش فرورفته و نگاهش برای
بقیه انعطاف نداره!

چقد این موضوع برام خوشاینده!
اینکه نگاه تمام سالن رو خیره ی خودش کرده و اهمیتی
براش نداره!

عروس و داماد نزدیکمون میشن!
داماد که اگه اشتباه نکنم اسمش سامی بود با روی گشاده با
هومان دست میده و خوش آمد میگه و بعد به طرف من
میچرخه و ابراز خوشوقتی میکنه...

لبخند متینی به لب میارم و خانومانه باهاش احوالپرسی
میکنم و تبریک میگم...

عروس هم با لباس بانمکش که از پشت دنباله داره و
جلوش کوتاهه به سمتم میاد و دستشو دراز میکنه و
خوشامد میگه...

سامی به طرف یکی از میزها نزدیک به جایگاه خودشون
هدایتمون میکنه و با لهجه ی نمکینی میگه :

_ بیفرمایید....

خندمو قورت میدم و همراهشون میشم.....!

همین که پشت میز می رسیم، خدمتکاری برای گرفتن شنلم
میاد....

کمی این پا و اون پا میکنم و زیر نگاه سامی و همسرشو
هومان تا مرز آب شدن پیش میرم و به اجبار، گره شنل رو
باز میکنم و از روی دوشم برش میدارم....

بدون اینکه نگاهمو بالا بیارم شنل رو به دست خانم
خدمتکار میدم و نیمچه لبخندی میزنم!

سامی و عروس که خودشو گلوریا معرفی کرد، تنهامون
میزارن.....

موهای کوتاهم رو روی شونه هام میریزم و سعی میکنم
برهنگی سینه ام رو بپوشونم ولی زیاد موثر نیست!

زیر چشمی هومانو نگاه میکنم که خیرگی نگاهشو ازم میگیره
و جای دیگه ای رو نگاه میکنه!

#پارت451

تقریبا یک ساعت از اومدنمون میگذره.....

EXCHANGE GROUP. 1795

قِر تو کمرم افتاده و شور و هیجان جمعیت به من هم
سرایت کرده!

هومان گیلان خالی ویسکیشو روی میز میزازه که پشت
چشمی برایش نازک میکنم و میگم :

_ چرا نداشتی منم از اون قرمز خوش رنگا بخورم؟!

اخمی به چهره میشونه و تیز نگاهم می کنه که از گفتم
پشیمون میشم ولی با سرتقی از موضعم پایین نیام :

_ چیه خب تشنمه!.....

تشنم نبود، فقط دلم میخواست مشروب رو امتحان کنم!
شاید تحت تاثیر جو قرار گرفته بودم وگرنه پیش از این حتی
به طرف قفسه ی مشروبات الکلی هومان نرفته بودم و برام
جذابیتی نداشت!

هومان با دست به یکی از خدمه اشاره می‌کنه و همزمان
میگه :

_الان می‌گم برات نوشیدنی بدون الکل بیارن، ببینم دیگه
چه بهانه ای داری!

چی میشد اگه انقد تیز و باهوش نبود و نمی فهمید که دارم
بهانه می‌گیرم!

ازش رو می‌گیرم و به پیست رقص خیره میشم....
بالاخره آهنگ ضربدار به پایان میرسه و رقصنده ها متفرق
میشن و دیجی میکروفون رو دست می‌گیره و از جمعیت
میخواد که چند لحظه سکوت کنن...

صداها کم و کمتر میشه اما به محض خاموش شدن چراغ
ها و روشن کردن نورهای رنگی، جیغ های خوشحالی به هوا
بلند میشه.

دیجی به این شور و انرژی دامن میزنه و از عروس و داماد و
زوج هایی که مایل به رقص تانگو هستن، دعوت میکنه تا
به پیست رقص برن!

در حالی که از فضای ایجاد شده خیلی خوشم اومده و فکر
میکنم دقیقا همون چیزیه که منتظرش بودم ، ساعد هومان
رو میگیرم و با لحنی نازدار میگم :

_هومان!..... برقصیم!؟

#پارت 452

متفکرانه نیم نگاهی بهم میندازه و دوباره بی حرف به روبرو
خیره میشه!

این سکوت الان علامت رضایته؟!!

به دختر و پسر هایی که دو به دو به پیست میرن و سامی و
همسرش که عاشقانه دست همو گرفتن و در مرکز توجه
قرار دارن ، نگاه میکنم....

همینکه به طرف هومان برمیگردم و میخوام دوباره
درخواستمو تکرار کنم، دستشو جلو میاره و آروم لب میزنه
:

?do you dance with me_

(با من می رقصی؟)

یه لحظه فکر کردم شاید خوابم و اینم یه رویای خیلی شیرینه که هومان با این لبخندِ مجذوب کننده به من درخواست رقص میده!

ولی نه خواب بود و نه رویا....

فضا نیمه تاریکه و نور پردازی جوریه که گاهی صورتشو روشن میکنه و چشمای مشکیش میدرخشه!

با نفسی محبوس شده تو سینه، دست در دستش میزارم و با قدم های موزون به سمت پیست رقص میریم...

انگار زمان و مکان متوقف شده...

انگار همه روی ما زومن و تمام نگاه ها به ماست....

ما.....

یعنی من و هومان... و چقد این ضمیر جمعو برای خودمون
می‌پسندم!

کمرمو در بر می‌گیره....

دست روی شونه هاش می‌زارم و موزیک شروع میشه....

رقص نور و دود، همراه با موزیکی که معناشو به خوبی
می‌فهمم و چشمای بَراق هومان، قلبمو در سینه به رقص وا
میدارن و مفهوم از زمین جدا شدن رو متوجه میشم....

I praise Allah for sending me you my love

من سپاسگزار خدام که تو رو برای من فرستاد عشق من

You found me home and sail with me

EXCHANGE GROUP. 1801

تو خونه ی من رو ساختی و با من روی هوا حرکت کردی

And Im here with you

و من اینجا با تو هستم

Now let me let you know

حالا به من اجازه بده که بزارم بدونی

Youve opened my heart

تو قلب من رو باز کردی

I was always thinking that love was wrong

من همیشه فکر میکردم که عشق اشتباهه

But everything was changed when you came
along

ولی همه چیز تغییر کرد وقتی که تو اومدی

00000

اووووو

And theres a couple words I want to say

و دوتا کلمه هست که من میخوام بگم

#پارت453

هومان دستشو بیشتر روی پهلو هام میفشاره و منو به
خودش نزدیک میکنه.....

پیشونیشو به پیشونیم میچسبونه و همونطور که با ریتم
 آهنگ تکون میخوریم، خیره به چشمای ستاره بارونم، با
 خواننده زمزمه میکنه:

For the rest of my life

برای بقیه ی زندگیم

I'll be with you

من میخوام با تو باشم

I'll stay by your side honest and true

من میخوام در کناره تو صادق و خالصانه بایستم

Till the end of my time

تا پایان عمرم

I'll be loving you. loving you
من میخوام عاشقت. باشم عاشق تو

For the rest of my life
برای بقیه زندگیم

Thru days and night
از آغاز تا انتهای روزها و شبها

I'll thank Allah for open my eyes
من میخوام از خدا تشکر کنم برای اینکه چشمان من رو باز
کرد

Now and forever I...I'll be there for you

حالا و برای همیشه من... من میخوام در اینجا برای تو باشم

یکی از دستامو بالا میگیره....

ازش فاصله میگیرم و چرخ میزنم و دوباره به
آغوشش برمیکردم و روی دستش خم میشم.....

کف دستش بر قوس کمرم ثابت میشه و روی تنم سایه
میندازه....

سرشو در گودی گردنم فرو مییره و با صدایی که تمام شریان
هامو داغ میکنه و به جوشش میندازه، در گوشم پچ میزنه :

_ قبل از این....

هیچ کسو زیبا ندیدم...

اما تو.....

شاید الان بهترین زمانه که بهت بگم.....

سکوت میکنه....

تمام تنم گوش میشه و قلبم دیوانه وار به دیوار سینم
میکوبه....

با یه حرکت، از لنگری که روی ساعدش انداختم، بلندم
میکنه و دوباره یک دور میچرخونتم....
چین های دامنم باز میشه و پشت بهش می ایستم ...

دستش از بازوهای برهنه ام میگذره و بازهم روی پهلوم
میشینه...

گردن کج میکنم و پذیرای هُرم نفس های گرمش روی سر
شونم میشم....

لبهاشو نزدیک گردنم حس میکنم و صدای بَمش که تو
گوشم می پیچه... :

_تو یه فرشته ی زیبایی، درست وسطِ زندگی سیاه من!

#پارت454

پیش از اینکه حرفشو هضم کنم و باورم بشه که درست
شنیدم و هومان منو فرشته خطاب کرده، موزیک به پایان
میرسه و صدای دست و جیغ بالا میگیره.....

دستم کشیده میشه و از بین جمعیت بیرون میایم...

پشت میزمون می ایستم و گنگ و ناباور به هومان نگاه
میکنم...

وای از اون گوشه ی لب بالا رفتش....!

جملش چندین بار در گوشم پژواک میشه و قلب و لبم
باهم میخندن!

تو حال و هوای خودمم که صدای نازک و لوند دختری
توجهمو جلب میکنه:

_ هومان جان!

من ساره هستم...خواهر سامی...

EXCHANGE GROUP. 1809

پدربزرگم خیلی دوست داره تو رو از نزدیک ملاقات کنه...
اگه امکانش هست افتخار بده و همراهم بیا بریم پیشش...

حس بدی از لحن گفتار و نگاه عشوه گر دختر بهم دست
میده و ناخودآگاه بیشتر به هومان نزدیک میشم و بازو شو
میگیرم!

با حفظ ظاهر و لبخندی ژکوند، نگاهش میکنم...

چهره ای معمولی اما نازدار که موهای نسکافه ایش رو
بالای سرش گوجه ای بسته و چند تار کوتاهشو دوطرف
صورت گردش رها کرده!

ماکسی بلند قرمزی به تن داره که هیکل روی فرم و سینه
های درشتش رو به رخ میکشه!

بی اهمیت نیشخندی حواله ام میکنه و نگاه منتظرشو به
 هومان میدوزه و جوری وانمود میکنه که انگار منو نمی
 بینه...

خون خونمو می خوره و فقط خدا خدا میکنم که هومان
 درخواستشو رد کنه و بگه شما برید و من بعدا میام ولی
 وقتی بازوش از حصار دستم خارج میشه و با گفتن (بمون تا
 برگردم) همراه دختر، به سمت دیگه ای از سالن میرن، انگار
 پا روی خرخره ی من میزارن !

حسادت مثل یک گرگ وحشی، قلبمو به چنگال میگیره....
 میبینم که هومان دست ساره رو از روی شونش پس میزنه
 اما راضی نمیشم و حرصی ازشون رو میگیرم!

#پارت455

هر دختر دلباخته ای در این موقعیت بدون منطق حسادت
میکنه و چشم دیدن چنین صحنه ای رو نداره! ...

چی میشد اگه منم با خودش میبرد؟!
چرا اصلا نگفت بیا باهم بریم و منو اینجا تنها گذاشت؟!
دختره ی..... گند زد به احساسات خوبم!

با فشاری که به مثانه ام میاد، پوفی میکشم و سر
می چرخونم و دنبال هومان میگردم اما نمی بینمش!

باز هم احساس مخرب حسادت با شدت بیشتری به دلم
چنگ میزنه!
کجا رفتن؟؟؟!

لعنتی به اون خروس بی محل میفرستم و خودمو منقبض
میکنم تا مثانه ی پر شدم کار دستم نده!

بیشتر از این نمیتونم خودمو نگه دارم!
همونطور که دور و برو جستجو میکنم تا بلکه هومان رو
ببینم، به طرف یکی از خدمه پاتند میکنم و ازش میپرسم که
دستشویی کجاست....

به پله های مارپیچ سمت راست اشاره میکنه و میگه :

Upstairs..... end of the corridor_

(طبقه ی بالا..... انتهای راهرو)

لبخندی سرسری برای تشکر به لب میارم و به طرف پله ها
میرم و همچنان نگاهمو بین چهره ها میگردونم تا به چهره

ی آشنای هومان بر بخورم ولی نیست که نیست و این،
استرسی مزخرف به جونم میندازه..

طبقه ی بالا بر خلاف پایین خلوته و متشکل از یه پذیرایی
نیم دایره و چند تا اتاق و یک راهروی طویله...

این فضا رو دوست ندارم!

بافت و معماریش کاملا قدیمیه و یجورایی مخوفه!

مخصوصا که هنوز چلچراغ های طبقه ی پایین خاموشه و
اینجا هم نور چندانی نداره!

صدای ساز ویالون در سالن پایین می پیچه و همه ها
می خوابه و انگار همه به موسیقی گوش می سپرن ...

باید سریعتر کارمو انجام بدم و برگردم پایین!...

راهرو رو طی میکنم و هنوز به در دستشویی نرسیدم که
احساس میکنم کسی داره دنبالم میاد و چشمی داره نگاه
میکنه!

#پارت456

به طور غریزی به عقب میچرخم و پشت سرمو نگاه
میکنم.....

با دیدن پسری قد بلند و سیاه پوست که تلو تلو خوران و با
لبخندی کریه، بهم نزدیک میشه قالب تهی میکنم و به قدم
هام سرعت میبخشم!

دستم بند دستگیره میشه و بی معطلی پایین میدمش اما
قبل از اینکه داخل برم، بازوم کشیده میشه و تا به خودم
بیام، به دیوار کنارم کوبیده میشم!

حتی فرصت جیغ زدن بهم نمیده و کف دستشو روی دهنم
 میکوبه و بی رحمانه فشار میده و با گفتن هیش، سعی در
 خفه کردنم داره!

بوی زننده ی الکل زیر بینیم میپیچه و عق میزنم و ضربات
 دستمو بی هدف و پی در پی در هوا تکون میدم و تقلا
 میکنم تا از دستای دیو نفرت انگیز و چندش مقابلم خلاص
 بشم...

کار به جایی نمی برم و نتیجش میشه بیشتر چسبوندن هیکل
 منفورش به تنم و مهار کردن دست و پاهام!

معدم میجوشه و جیغ و دادهام در نطفه خفه میشه!
 نگاه هیزش روی سینه هام چرخ میخوره و من لعنت
 میفرستم به خودم که چرا این لباسو پوشیدم!

دستش که روی پایین تنم میشینه، به خودم میلرزم و
محتویات شکمم زیر و رو میشه و برای رهایی و حفظ خودم
میجنگم!

مسته اما زورش خیلی زیاده..!

نفسشو تو گوشم فوت میکنه و پچ میزنه :

! I threw a sexy bait into the net_

از بین کلماتش فقط شنیدن کلمه ی سکسی کافیه که تمام
توانمو جمع کنم و با قدرت دستشو گاز بگیرم و برای کمک
خواستن جیغ بزنم :

_کمککک.....

کمکم کنیدد.....

هو مااان!!

با تمام وجود اسم هومانو فریاد میزنم و دست های اون
لندهور بیکار نمی‌مونه و تنم رو لمس میکنه و اسید معده ی
منو به بازی میگیره و روی روانم خط میکشه ...

صدای فریاد هومان که اسممو صدا میزنه از ته راهرو به
گوشم میرسه و انگار قلبم جونی دوباره میگیره و حنجره ام
برای صدا کردنش یاریم میکنه!

مردک عوضی انگار در این دنیا نیست و حواسش پی دست
درازی به بدن منه بخت برگشته اس!

هومان روی بینم که با چشمای به خون نشسته و نفس
های تند و خرناس مانند همراه محافظش و چند نفر دیگه
به سمتم میدوئه و اشکای من بی اختیار روی صورتم، روون
میشه.!

بدون لحظه ای مکث به مرد سیاه پوست که منو در بر گرفته، حمله میکنه و کف زمین پرتش میکنه و مشت هاشو پی در پی روی صورت نافرمش فرود میاره...

مات و مبهوت مونده از اتفاقی که از سر گذروندم، کنار دیوار سُر میخورم و با عجز و صدای تحلیل رفته صداش میکنم:

_هومان...

#پارت 457

مشت بعدیش که به قصد نشستن، تو صورتِ آش و لاش اون کثافت بالا رفته، همونجا می مونه و نگاهشو به صورت گریون و رنجورم میدوزه...

در تيله هاى مشكيش، نگرانى و غمى دلخراش، موج مى زنه
و مردمك هاشو به لرز در مياره!

پسر متجاوز رو به باديگاردش ميسپاره و بى توجه به ازدحام
افرادى كه در راهرو جمع شدن و در گوش هم پچ پچ
ميكنن، به طرفم مياد و مقابلم زانو ميزنه و تن يخ زده و
خيس عرقم رو به آغوش ميكشه.....

زمزمه هاش کنار گوشم تمام ترس و شوک و لرزشم رو از
بين مييره :

_ هيش...

آروم بگير عزيزم.... نلرز قربونت برم...

حق دارم كه به گوش هام شك كنم!

هومان و این لحن حرف زدن؟!!

الان باید خون گریه کنم بخاطر تعرضی که بهم شده یا
بمیرم برای عزیزم گفتنِ پر از خشم و تشویشِ هومان؟!!

به سختی سرمو از سینه‌ش فاصله میده و کتشو در میاره و
روی شونه‌های برهنه‌ام میندازه!

دلم میخواد بگم دیره هومان!

تنهام که گذاشتی نگاه‌های هرز روی تنم نشست و دست
مایه‌ی دستمالی‌های یک عوضی شدم!

ولی اونقد انرژی در وجودم نمونده که بتونم زیونم رو تکون
بدم و همه‌ی حرصمو سر هومان خالی کنم!

اونقدر گیج و بی حواسم که نمی فهمم چه زمانی هومان،
دست زیر زانو هام میندازه و مثل پَر قو از زمین بلندم میکنه
و از اون مراسم و ویلای شوم و نکبتی، بیرون میارتم...

در خلعی گنگ به سر میبرم و برای درک کابوس چند دقیقه
ی پیش نیاز به زمان دارم!
میون ذهنم یک فکر از تمام فکرا پر رنگ تره و اونم اینه که
اگه هومان نمی رسید، چه بلایی به سرم میومد؟؟!

می شدم یه دختر قربانی تجاوز در کشوری غریب و باید به
خودکشی و از بین بردن تنی که یک آدم نجس بهش تعدی
کرده، فکر میکردم؟؟!!

بی حال سرمو به شونه ی هومان تکیه میدم و دست دور
گردنش حلقه میکنم و به چهره ی اخمو و فک سخت شده
اش نگاه میکنم

هنوز ریتم نفس هاش به حالت عادی برنگشته و بالا و پایین شدن تند قفسه ی سینش، خبر از خشم و غضب شعله ور درونش میده!

تا ماشین پیش میریم و من در این مسیر فقط از گرما و آرامش بغل هومان برای التیام بخشیدن به روح و روان تکه و پاره شدم، استفاده میکنم ...

الکس سراسیمه درو باز میکنه و هومان منو مثل یک شیء باارزش روی صندلی قرار میده و خودش هم کنارم میشینه و دست منجدم رو بین پنجه هاش قفل میکنه...

#پارت458

همچون گنجشکی بی سرپناه که زیر بارون مونده و حالا کسی پیدا شده اونو زیر پر و بال خودش بگیره، خودمو بهش نزدیک میکنم و بهش تکیه میدم

EXCHANGE GROUP. 1823

جفتمون سکوت رو ترجیح میدیم....
 بزاق بد طعم دهنم رو پایین میفرستم و چشمای خستمو
 میبندم اما....
 پلک بستن همانا و نقش بستن قیافه ی سیاه اون حیوون،
 همانا....

با درد و حالی خراب دست هومان رو میفشارم و فرو رفتن
 ناخن هام در پوستشو حس میکنم!
 حالت هیستریکی بهم دست میده و کنترلی روش ندارم!

هومان هُل کرده دست دور کمرم حلقه میکنه و موهامو
 پشت گوشم میفرسته و ضربه ی آرومی به گونم میزنه :

_ نیلوفر....

به من نگا کن....

باز کن چشمتو....

نگرانی و اضطرابِ صدایش رو تاب نمیارم و چشمامو باز
میکنم و دل به نگاه مشوش و سرخش می‌سپارم!

نمیدونم دست اون زیادی داغه یا صورت من سرد که این
چنین از برخورد انگشتاش به گونم، لرز به جونم میفته!

سرشو نزدیک میاره و مماس با صورتم و خیره تو چشمام
آروم اما خشمگین، زمزمه میکنه :

_ می‌گشمش....

زنده نمیزارمش نیلوفر.....

میگیرم نفس کسیو که به ناموس من

ادامه نمیده ...

حرفشو کامل نمیکنه و با تعلل ازم رو میگیره
 یه احساسی تو دلم اجازه نمیده از اینکه ناموسش خطاب
 شدم، عشق کنم!
 یه حسی مثل دلخوری....!

#پارت 459

به عمارت می‌رسیم....

ماشین که از حرکت می‌ایسته، بدن خشک شدمو تکون
 میدم و بدون نگاه کردن به هومان، پیاده میشم...

بزار بفهمه که دلخورم....

بزار حداقل اینجوری یکم دلمو سبک کنم!

قدرت راه رفتن روی این پاشنه های باریک رو ندارم....
کت هومان رو بیشتر دور خودم می پیچم و کفشامو در
میارم و حتی در خودم نمی بینم که خم بشم و برشون
دارم....، بنابراین همونجا وسط حیاط ولشون میکنم و بی
تعادل از پله ها بالا میرم...

سالن در خاموشی و سکوت فرورفته....
دقیقا فضایی که الان بهش نیاز دارم..!

دلم میخواد خودمو به حموم برسونم....
زیر دوش آب بایستم و رد لمس های به جا مونده روی
پوستم رو بشورم و تطهیر بشم از کثافتِ اون حرومزاده
روی بدنم!

ولی جونشو ندارم...!

کت هومانو روی کانتر میندازم و وارد آشپزخونه میشم.....
 لیوانی از کابینت درمیارم و زیر شیر آب میگیرم....
 با فکری مغشوش و صحنه هایی عذاب آوری که از جلوی
 چشمم کنار نمیره، به سر ریز شدن آب از لیوان خیره میشم
 و حتی پلک نمیزنم!

_ اون لیوان خیلی وقته که پر شده نیلوفر....

با شنیدن صدای هومان در فاصله ای خیلی نزدیک،
 ناگهان لیوان از دستم سقوط میکنه و داخل سینک
 میفته...

امان از عطر تلخ و سردش که زیر بینیم می پیچه و قلب بی
 جنبمو به جنگی نابرابر دعوت میکنه!

#پارت460

EXCHANGE GROUP. 1828

از پشت سر بهم نزدیک میشه و کنارم می ایسته.....
 لیوان رو از داخل سینک برمی داره و پر آب میکنه و به
 طرفم میگیره و با لحنی آروم و خش دار جویای احوالم
 میشه :

_ خوبی؟

این مزحک ترین سوالیه که الان میتونه از من پرسیده بشه
 و همین سوال کوتاه و مسخره مثل افتادنِ یه جرقه روی
 تانکر بنزین عمل میکنه....

با بغض و حرصِ عظیمی که نمیدونم یکدفعه از کجا سر بر
 آورده، زیر لیوان میکوبم و صدای هزار تیکه شدنش با داد
 گرفته ی من، در هم آمیخته میشه....

خوب؟؟؟

من الان شبیه کسای ام که حالشون خوبه؟؟؟

بین منو هومان.....

وقیحانه، کبودی پر رنگ و مضمئزکننده ی روی سینه ام رو
نشونش میدم و باز فریادم در خونه ی مسکوت طنین انداز
میشه :

_اینارو بین....

بین هومان.....

اون عوضی به من دست درازی کرد و اگه تو یکم دیرتر

رسیده بودی.....

نالان از ادامه دادن لبهامو روی هم فشار میدم و اشکای
لجوجم رو پس میزنم...

نگاه هومان میخ اون کبودی لعنتی میشه و فک منقبض و
رگ های برجسته و بنفش شده ی پیشونی و گردنش، ازش
یه فرد ترسناک میسازه!

#پارت461

دیوونگیم دست خودم نیست و فقط دنبال یه ریسمان
برای تخلیه ی خشم و حسادت و رنجش وجودمم!

تخت سینش میکوبم و طلبکارانه و با صدای جیغ مانند،
مابین گریه و بغض میگم:

_ نگاه نکن...

همش تقصیر توعه....

اگه اونجا ولم نمیکردی و همراه اون دختر غیبت نمیزد، این
اتفاق نمی افتاد....

گفته بودی دیگه هیچ وقت تنهام نمیزاری و کنارمی پس
چیشد؟؟؟.....

هااا؟؟؟

چیشد؟؟!!

پوزخند میزنم و نسنجیده و بدون فکر حرفایی که به ذهنم
میرسه بیرون میریزم.... :

_ با دیدن سک و سینه ی ساره خانوم، عنان از کف
دادی؟؟؟.....

این وسط اصن نیلوفر کیه!!! مگه نه؟؟؟

ناباور اسمو به زبون میاره که از غم و خشم صدایش به
جنون میرسم و سینه ی ستبر و عضلانیشو آماج مشت
های کوچیک و بی جونم قرار میدم....

_ چیه هومان؟؟!

چرا الان رگ غیرت باد کرده؟؟!

چرا گفتی اون حرومزاده رو میگشی؟؟؟

مگه من کی ام؟؟!

چه جایگاهی تو زندگی تو دارم که بخوای بخاطرم آدم
بکشی؟؟!

چر.....

میخواستم هزاران چراو سوال دیگه که مغزمو اشغال کرده
بودن، ازش پرسم و جواب بگیرم اما.....

هومان فرصت نمیده.....

بازوم رو میگیره و خشن و بی انعطاف سمت خودش
میگشتم و با چفت کردن لبهاش روی لبهای مرطوبم،
هوش و حواس و صدامو به یغما میبره و زندگی رو در لحظه
متوقف میکنه.....!!!!

زمین از حرکت می ایسته و ساعت ها همه از کار می افتن و
کی گفته که انسان توانایی نگه داشتن زمان رو نداره؟!!

#پارت462

لب هاش روی لبم میلغزه.....
ته دلم خالی میشه و تهی میشم از علائم حیات...!!
بی اختیاره که پلک هام روی هم میفته و دل میدم به بوسه
ای که در حقیقی بودنش شک دارم!

دستشو لابه لای موهام فرو میره و قدم قدم جلو میاد و
منو به عقب هدایت میکنه....

کمرم به کانتر برخورد میکنه.....
دستمو ستون تنم میکنم که از حال نرم....

هومان لب زیرینمو به دندون میکشه و با نفسی منقطع،
مُهر لبهاشو از لبم جدا میکنه ولی عقب نمیره....!
فاصلمون به اندازه ی یک نفسه اما برای وجودی که واسه
هومان بی تابه، همین هم زیاده!
قلبم پشت پا زده به تمام حد و حدودها و تکرار اون بوسه
ی بی مقدمه رو میخواد!

نگاهش بین چشمام دو دو میزنه و رگه های سرخ دور
مردمک هاش ، چشماشو لبالب خون کرده!

صورتتم گر میگیره از هُرم نفس های سنگین و کشدارش...

الان همه ی اکسیژن های عالم جوابگوی پر کردن ریه های
من نیستن وقتی سلول به سلول پیکرم، هوای هومان رو در
خودشون زندانی کردن و قصد تنفس ندارن!

صدای بَم و دورگه اش، منه مبهوت و جدا شده از دنیا رو
به حال برمبگردونه...

_دیگه هیچ وقت....

هیچ وقت نیلوفر....

راجب جایگاه خودت تو زندگی من نپرس چون.....

جوش و خروش سهمگینی در دلم بر پاست و عرق از تیره
ی پشتم راه گرفته....

این نزدیکی زیادی داغ و طاقت فرساست!!

دستشو دو طرف کمرم روی کانتر میزازه و به جلو خم میشه
و آهسته زمزمه میکنه :

_ بی جواب ترین سواله تو ذهنمه.....

گل یاس.....!

#پارت463

شده تا به حال گوشتون بشنوه اما پیامی برای درک به
مغزتون مخابره نشه!!؟

من الان تو همون حالت دست و پا میزنم....

حرفای هومان رو می شنوم ولی متوجه نمیشم که چی میگه!
هنوز در گیر و دارِ رطوبت به جا مونده و گزگز پوست
لبمم!!

گرمای ساطع شده از تن هومان ، آتیشم میزنه و حضور
شیطان رو در نزدیک ترین فاصله به خودمون احساس
میکنم.....

نمیدونم اگر یه لحظه ی دیگه تو این فضا بمونم چه اتفاقی
میفته و چه خطاهایی ممکنه ازم سر بزنه، بنابراین فرار رو
به قرار ترجیح میدم و از اسارت بازوان هومان بیرون
میام...

دو قدم ازش دور میشم و آخرین نگاهمو سمتش روانه
میکنم....

نگاهش شفاف تر از هر زمانیه و باهام حرف میزنه....

چیزی شبیه به پشیمونی یا شاید هم ترس در چشماشه که
 قلبمو مچاله میکنه!

دامن پیراهنمو در مشتم میگیرم و به دلی که پر میکشه برای
 پریدن در آغوش هومان، نهیب میزنم...
 الان وقتش نیست.....

ازش چشم میدزدم و عقب گرد میکنم و پابرهنه روی
 سرامیک های سرد کف سالن میدوم و پله ها رو بی وقفه
 طی میکنم....

باید این عطش و التهاب رو سرما ببخشم...!!

وارد اتاق میشم و درو پشت سرم میبندم و بهش تکیه
 میدم....

یک دستمو روی حرکت پرشتاب قفسه سینم میزارم و
دست دیگمو نوازش وار روی لبم میکشم.....

فرق داشت...!

با بوسه های بی اجازه ای که ساشا گستاخانه روی لبم
میکاشت، فرق داشت...

دلپذیر و شیرین بود و طعم سیب ممنوعه میداد!

ما هم زادگان آب و حواییم و همیشه ممنوعه ها برامون
دلچسب تره...!

با همون حال منقلب ، سمت در حموم راه میفتم و خودمو
زیر دوش آب میرسونم و آب سرد رو باز میکنم...

شوگ لحظه ای از رسوخ سرمای آب به بدنم ، نفسمو بند
میاره و دستور بیدار باش برای مغزم صادر میکنه...

عجب شب پر حادثه ای بود، امشب....

#پارت464

* * * * *
_ _ _ _ _

پاکت سفید رنگی که طرح سیب گاز خورده ی براق و اکلیلی
روش، چشممو میگیره، روی میز قرار میده و با فاصله کنارم
میشینه.

دستاشو باز میکنه و روی پشتی کاناپه میزاره و تقریبا لم
میده...

متعجب به طرز نشستش نگاه میکنم و چشم غره ای به
طرفش میرم...

بعد از دوروز دوری که مثل جن و بسم الله از هم گریزون
بودیم، حالا با حضور یکدفعه ایش در سالن نشیمن و زمانی
که من دارم فیلم می بینم، واقعا غافلگیر شدم!

آرم آپل پاکت بدجوری کنجاویمو تحریک کرده ولی
نمیخوام هومان متوجه این موضوع بشه برای همین بی
هیچ حرفی به تلویزیون خیره میشم و به خوردن پفیلا
کچاپم ادامه میدم...

البته که همه ی حواسم پیش هومان و اون پاکته!

از گوشه ی چشم میبینم که دست دراز میکنه و یه تیکه از
کاکائوی شیری داخل پیش دستی که من نیم بیشترشو

خوردم، جدا میکنه و به دهن میزازه و در همون حین میگه
:

_ نمیخای بازش کنی؟!_

به سمتش برمیکردم و استفهامی نگاهش میکنم که با چشم
و ابرو به بسته سفید اشاره میزنه!

چشمامو گرد میکنم و با ابروهای بالا رفته و اشاره به
خودم، میگم:

_ برای منه؟!_

اوهومی میگه و سرشو به نشونه ی تایید، بالا و پایین
میکنه...

با تردید و هیجانی که شدیداً سعی در کنترلش دارم، پاکت رو
از روی میز برمیدارم و توش رو نگاه میکنم و به آنی چشمام
چهار تا میشه!!

جعبه ی مستطیل شکل گوشی آیفون، داخلش خودنمایی
میکنه!

جعبه رو بیرون میکشم و پاکت مقوایی رو، کنار پام میزارم...
درمونده از اینکه چه واکنشی باید نشون بدم و ذوق زدگیم
رو چجوری خالی کنم، با نگاهی درخشان و برق افتاده،
سمت هومان برمیکردم....

منحنی گوشه ی لبش حاکی از اونه که شور و شوقم از
چشمش دور نمونده!

#پارت465

لبخندی مهربون به روش میپاشم و در جعبه رو باز میکنم
و با خودم فکر میکنم، این دومین هدیه از طرف هومانه که
این چنین وجود منو به تلاطم و مسرت وا میداره!

یک گوشی، دقیقا شبیه گوشی هومان.....!

همون مدل و همون رنگ.....!

بدنه ی شیشه ای و اولفوبیکِ بی خط و خشش با آدم
حرف میزنه!

بسیار جذاب و صد البته گرون قیمت!

پشت و روشو چندبار نگاه میکنم و با لکنتی که ارمغانِ
شگفت زده شدنمه رو به هومان میگم :

_این.....

هومان این.....

این باید خیلی گرون باشه اما.....

خیلی قشنگهه.....

خیلی دوسش دارم.....

چند روز بود بدون گوشی بهم سخت می گذشت و واقعا

بهبش نیاز داشتم... !!

نمیدونم چجوری باید ازت تشکر کنم!!!

لبخندش عمیق تر شد و تکونی به بدنش دادو کج نشست

:

_ همین که این خوشحالی و خندتو دیدم، کفایت می کنه....

تمام برنامه ها روش نصبه و راه اندازی شده، تو فقط

سیمتو بنداز داخلش!

کنترل بدنم از دستم خارج میشه و نزدیکش میشم و
خودمو تو بغلش جا میکنم:

_ازت ممنونم هومان

بعد از دوروز متوالی که هر لحظشو برای عطر تنش له له
زدم و هربار با فکر به اون بوسه ی تبار، تا مرز دیوونگی
پیش رفتم؛ بالاخره طلسم شکسته شد و به وصال
آغوشش رسیدم!

بوسه ریزی روی موهام میزنه و بلند میشه و همونطور که
به سمت پله ها میره، میگه :

_ به الیزابت بگو برای شام، واسه من سالاد میگو درست
کنه.!

(چشم) بلند بالایی میگم و صدای خندیدنش می شنوم!

هومان اخمو و بداخلاق من، این روزها، بی غل و غش
میخنده و لبخند میزنه و چه لذتی از این بالاتر؟!

نفسمو رها میکنم و سرگرم گوشی تازه میشم..
باید در اولین فرصت با ایلیا و مامان و بابا ویدیو کال بگیرم
و رفع دلتنگی کنم!

#پارت466

^ _ ^ _ ^ _ ^ _ ^ _ ^

وقتی امر هومان رو به الیزابت ابلاغ کردم، به اتاقم اومدم تا
یکم به سر و وضعم رسیدگی کنم...

EXCHANGE GROUP. 1848

سیم کارتمو از کِشوی دراور پیدا میکنم و داخل گوشه
جدید میندازمش و صبر میکنم تا روشن بشه...

در این بین صندلی کوچیک میز آرایش رو برمیدارم و زیر پام
میزارم و جعبه ی موبایل و پاکتش رو، کنار اون یکی جعبه ی
زیبای پیراهنم، در طبقه ی بالای کمد جا میدم و پایین
میپریم...

موزیک مورد علاقم رو پلی میکنم و همراه با زمزمه ی اون،
موهامو شونه میزنم و دو طرفه می بافم...

آرایش ساده و دخترنوم رو با زدن برق لب به اتمام
میرسونم و وقتی از قرینه بودن خط چشمِ باریکِ جاخوش
کرده پشت پلکم مطمئن میشم، از آینه چشم میگیرم...
سمت کمد لباسام میرم و از بینشون کراپ مشکی و شلوار
جین سفید رو برمیدارم و به تن میکنم.

ترکیب جذابیه...

نگاه تحسین آمیزی به خودم میندازم که یهو چشمم به
جای کبود روی سینم میفته و همه اتفاقات اون شب مثل
یه فیلم روی دور تند از جلوی چشمم رد میشه...!

اون شب هم تلخ بود و هم شیرین....
مثل کلاویه های پیانو هم سیاه و هم سفید....
هنوز طعم خوش اون بوسه رو روی لبهام احساس میکنم!
چی میشد اگر اون بوسه از روی عشق و علاقه بود، نه
ساکت کردن من؟!!!

چه انتظارهای بیجایی...!!!

آهی میکشم و تمام فکرهای بی جوابم رو در پستوی ذهنم،
مخفی میکنم...

با اکراه و اشمئزاز به کبودی زل میزنم و با حرص پد کرم
 پودرو روش میمالم...
 چاره ای جز پنهون کردنش نداشتم...

نگاهی به ساعت میندازم و با برداشتن گوشیم از اتاق بیرون
 میام....

سر راهم چند تقه به در اتاق هومان میزنم و با شیطنت
 میگم:

_آقا هومان، سالاد میگو انتظارت رو میکشه...

قبل از اینکه درو باز کنه، ریز ریز میخندم
 و از پله ها سرازیر میشم....

#پارت 467

سمت میز ناهارخوری میرم و الیزابت و النارو مشغول رفت
و آمد و چیدن میز می بینم ؛ بوی غذا که بهم میخوره
باعث می شه بیشتر گشتم بشه و دلم ضعف کنه...
به محض دور شدن الیزابت، ناخنکی به ظرف سالاد هومان
میزنم و روی یکی از صندلی ها میشینم....

دو دقیقه هم طول نمیکشه که هومان پایین میاد و مثل
همیشه صدر میز میشینه.

اول برای من سوپ میکشه و جلوم میزاره و بعد برای
خودش و آهسته شروع به خوردن میکنه....

آخرین دونه ی سیب زمینی سرخ کرده رو با چنگال از داخل
دیس برمیدارم و با لذت می بلعمش....

قلپی آب هم پشت بندش میخورم و عقب میکشم و فکری
که از ابتدای شام در سرم چرخ میخوره به زبون میارم :

_ هومان!

پایه ای بریم یه دوری بزنیم؟!
شبگردی تو خیابونای خلوت....

یه احساسی در دلم مطمئنه که قبول میکنه و نه نمیگه!

همینطور هم میشه..!

دست از غذا خوردن میکشه و مستقیم نگام میکنه :

_ میریم ولی یه شرط داره!

از پشت میز بلند میشم و به طرف پله ها پا تند میکنم و در
همون حال میگم :

_هرچی باشه قبوله..... میرم یه لباس گرم بپوشم توام زود
آماده شو...

#پارت 468

حاضر و آماده، باهم به حیات میریم...

هومان با همون شلوار اسلش ورزشیش اومده و فقط
تیشرتشو با یه هودی پاییزه مشکی، عوض کرده...
لامذهب در هر حالت و استایلی، قابلیت بازی کردن با
قلب آدم رو داره!

الكس با دو به طرف هومان مياد و ميخواد سوئيچ رو به
هومان بده كه از دستش ميچاپم و با لبخند دندون نمائي
ميگم:

_ بدون ماشين برريم!....

پياده قدم زدن علاوه بر اينكه كيف ميده واسه سلامتيمونم
خوبه...

سرخوشانه ميخندم و منتظر موافقت يا مخالفتش نمي
مونم و دستشو ميگيرم و با خودم همراهش ميكنم.

بدون هيچ حرفي انگشتمو بين انگشتاش، چفت ميكنه و
شونه به شونه هم از درب حياط خارج ميشيم و راه
خيابون رو پيش ميگيرم...

نیمی از راه در سکوت طی میشه و هردومون در فکر و خیالات خودمون پیچ و تاب میخوریم..!

همین که لب باز میکنم تا واسه شروع صحبت پیش قدم بشم، هومان گلویی صاف میکنه و میگه :

_ کجا دوست داری بریم؟؟

شونه ای بالا میندازم و تا نوک زبونم میاد که بگم (هر جایی در کنار تو خوبه) اما در جا قورتش میدم... :

_ فرقی نمیکنه، همینجوری راه بریم...

سر تکون میده و فشاری به دستم وارد میکنه...

با لبخندی شیطانی نگاهش میکنم و یکم ازش جلو میزنم و
به طرفش میچرخم :

_ بدوئیم؟؟

ابرو بالا میده و جدی و قاطع (نه) میگه

#پارت469

با قیافه ی آویزون، چینی به بینیم میندازم و دستمو از
دستش بیرون میکشم و حرصی میگم :

خودم میدوئم...

اجازه نمیده قدم از قدم بردارم واینبار شونه هامو اسیر
میکنه :

لازم نکرده....

تازه غذا خوردی، معدت اذیت میشه..!

نیشم شل میشه بخاطر اهمیتی که براش دارم! یه دَم عمیق
از عطرش میگیرم و نفسمو حبس میکنم...

_شرطمو نشنیده قبول کردی!

نمیخوای بدونی چیه؟؟

از پایین زاویه ی فکشو نگاه میکنم و با وسوسه ی لمس ته
ریشش میجنگم :

_ خب...

بفرمایید آقا هومان....

بنده سراپا گوشم...

با لبخند کجش، بینمو میکشه و حلقه ی دستشو از دور
شونم باز میکنه و روبروم می ایسته...

از کنار بازوی هومان چشمم به اون سمت خیابون میفته و
توجهمو جلب میکنه...

یک شعبه ی ویتامینه ی بزرگ که انواع و اقسام نوشیدنی
ها و بستنی ها رو داره و افراد زیادی هم دور و برش هستن
...

هومان رد نگاهمو امتداد میده و به پشتش نگاهی میندازه.
تو گلو میخنده و با لحن شوخی میگه :

_ الان مثلا حواست به منه شکمو خانوم؟!

با شوقی که توی صدام موج میزنه و با خنده و جنب و
جوش میگم :

_ اول یه شیک خوشمزه.... بعدش حرفای مهم...

متاسف خندید و سر تکون داد.

از خیابون رد میشیم و من گوشه ای از پیاده روی ایستم تا
هومان بره و سفارش بده!

#پارت 470

با لذت به دخترکِ مو خرگوشی بانمکی که بالا و پایین میپره
تا قدش به یخچالی بستنی ها برسه خیره میشم و به
حرکاتش میخندم...

چه دنیای بی دغدغه و خوشی دارن این بچه ها!

نه از جبر روزگار چیزی می فهمن و نه دردِ عشق و شوریدگی
به دوش میکشن!

همسن و سال این ها که بودم، تنها فکرم این بود که کی ایلیا
به خونمون میاد تا باهم بازی کنیم و خوش بگذرونیم...

چه زود گذشت اون دوران...

چقد بزرگ شدم...

چه تجربه ها که نکردم و چه دردها که نکشیدم...

اما....

از تمام اونها گذشتم و حالا عاشق شدم....

یه عشق آتشین و محفوظ در سینه...

محو نگاه به دختر بچه و شناور در افکارم که ناگه می بینم،
دخترک پخش زمین میشه و صدای گریش به گوشم
میرسه....

هومان که بهش نزدیکه، بی معطلی کنارش زانو میزنه و
بلندش میکنه و بغل میگیرتش...

به خودم میام و سریع به طرفشون میرم...

هومان سعی داره دختر بچه رو آروم کنه اما موفق نمیشه...
من هم بهش ملحق میشم و با هیش هیش گفتن و دست
کشیدن به سر و لپش، تلاش می کنم ساکتش کنم ولی بی
فایدست...

بهانه ی مادرشو میگیره و من چشم می چرخونم تا خانوادش
رو پیدا کنم....

در همین حین هومان آروم اشکاشو پاک میکنه و به زبون
انگلیسی بهش چیزهایی میگه که دخترک به آنی آروم میگیره!

متعجب نگاهشون میکنم که لبخند میزنه و بچه رو از
بغلش پایین میزاره و به سمت یخچال بستنی میره...
چند اسکوپ از بستنی های مورد علاقه اش میخره و به
دستش میده...

یه احساس دلپذیری از این حرکات هومان زیر پوستم
جریان پیدا میکنه که درکش سخت و عجیبه!

#پارت471

با صدای مادر بچه که از هومان تشکر به جا میاره و انگاری
تازه از داخل مغازه بیرون اومده، دو سه گام فاصلمون رو
جبران میکنم و بازوی هومان رو میگیرم.

لبخند میزنم و برای بچه که همراه مادرش سمت ماشین
میره دست تکون میدم...

_چه مادری فکری بود!

با حواس پرتی و بی توجه به گفتش، صدایش میزنم :

_ هومان؟

نگاهشو بهم میده :

_ جانم...

لبخند کنترل نشده ای، از فکر حاکم شده بر ذهنم، روی لبم میشینه و خیره در چشمای شفافش میگم :

_ چقد پدر شدن بهت میادا!!

قطعا پدر خیلی خوبی برای بچه هات میشی!

لبخند روی صورتش کم رنگ میشه و به نقطه نامشخصی
خیره میشه ...

_ من پدر نمیشم....

چشم از اون نقطه میگیره و دوباره تو چشمم خیره میشه :

_ چون قرار نیست ازدواج کنم!

ته دلم چیزی فرو میریزه و آوار ارگ بم رو به بار میاره!
لبخندم میلرزه اما حفظش میکنم :

_ ینی چی که ازدواج نمیکنی!؟

مگه ميشه؟!

مکث ميکنه و سوالم رو بي جواب ميزاره..

_ بيا بریم شيکت آماده شده...

نميمونه و برای حساب کردن سفارشات سمت صندوق
ميره.

منتظرش ميمونم ...

دوتا ليوان بزرگ که محتوی شکلاتيش با اون ني صورتی
زیادی خوشمزه به نظر ميرسه از روی پيشخوان برمی داره و
به سمت میاد و يکيش رو به دستم ميده و خودش هم
شروع به خوردن ميکنه.

_ بحثو عوض کردی ولی بايد جواب سوالمو بدی...

اخمی میکنه و به پیشونیش چروک میندازه و خیلی قاطع میگه :

_ من اصلا تا به حال به این چیزا فکر نکردم!
نوشیدنیتو بخور....

دستمو از دستش بیرون میکشم و به حالت قهر بهش پشت میکنم که صدام میزنه:

_ چرا مثل بچه ها رفتار میکنی نیلوفر!؟

میخوام بهش بگم (لعنتی، من در برابر تو از یک بچه هم ضعیف ترم....

من باتو رویاها ساختم و با اینکه میدونستم همش واهیه
 اما شنیدنش از زبون تو، داغونم میکنه...
 چقدر بد که تو به ازدواج تا به حال فکر نکردی و من هر
 شب و روز فقط به وصالِ تو و عشقی که بهت دارم فکر
 میکنم...)

#پارت 472

همه ی جملات در ذهنم ردیف میشه و تا نوک زیونم بالا
 میاد اما در نهایت یه لبخند محزون میزنم و به طرفش
 برمیگردم:

_ راستش منم دیگه به ازدواج فک نمیکنم...
 وقتی برگردم ایران، ادامه تحصیل میدم و مستقل میشم و
 یه زندگی خوب برای خودم میسازم...

حتی اگر میخواستم دیگه نمی‌تونستم به ازدواج و متاهل شدن فکر کنم وقتی همه ی من پر بود از هومان!

نمیدونم کجای حرفم باعث شد، سبک هومان تکون بخوره و سگرمه هاش در هم بره!
 شاید اون هم مثل من دلتنگ میشه...
 دلتنگ خاطره ها...!
 دلتنگ این کنار هم بودن...!

نفسمو رها میکنم و برای درآوردنش از اون حال و هوا و عوض کردن جو سنگین شده میگم:

_ بین هی حواس منو پرت میکنی....
 هنوز نگفتی شرطت چی بود؟!!

نیمی از شیکمو هورت میکشم و روی نیمکت مشکی رنگ
 بغل پیاده رو میشینم و با دست به بغلم میکوبم :

_ بیا بشین..._

لیوان تلقی نوشیدنیشو داخل سطل زباله میندازه و کنارم
 جا میگیره.

دستاشو در تک جیب هودیش فرو مییره و پاشو دراز
 میکنه...

هوا رو با ولع به ریه هاش می فرسته و میتونم بفهمم این
 تنفس عمیق برای تسلط به افکاره!

_ نمیدونم تاحالا برات پیش اومده کنترل همه چیز از دستت خارج بشه و یه کارایی ازت سر بزنه که ازت بعیده!

برمیگرده و مستقیم به چشمام نگاه میکنه...
سری به نشونه ی نفی و استفهام تکون میدم که لبخند
میزنه و لپمو آروم میکشه...

_ آره خب تو برای تجربه ی این مسائل زیادی بچه ای...

با حرص و خنده دست جلو میبرم که موهاشو به هم بریزم
اما قصدمو میفهمه و دستمو تو هوا میگیره.

_ چرا به من میگی بچه؟!؟

خوبه منم به تو بگم بابا بزرگ؟!؟

#پارت 473

با انگشت شصتت پشت دستمو نوازش میکنه و همراه دست خودش، دوباره داخل جیبش میزاره...

_ تو باعث میشی من دچار همین حس بشم...

کنترل خیلی چیزا از دستم در اومده.....

عزیز شدی برام.....

مهم شدی....

ذاتاً زیادی دوست داشتنی ای....

لبخند کجی میزنه و ادامه میده :

برعکس من...

به خودت و مهربونیات و شیطونیات عادت کردم.....!
و اما شرطی که نشنیده قبولش کردی....

فشاری به دستم وارد میکنه و روشو سمت مخالفم
برمیگردونه و میگه :

_ازت میخوام اون شبِ عروسی رو به کل فراموش کنی...
هر اتفاقی که اونجا افتاد یا..... زمانی که برگشتیم.....
من.....

نفهمیدم دارم چیکار میکنم.....
کنترلمو از دست دادم و کاری ازم سر زد که.....

نگاه مهربون در عین حال جدیش وجودمو به تلاطم
میندازه...

الان که بهش فکر میکنم، هومان بارها با رفتارش بهم
نشون داده بود که براش اهمیت دارم و دوستم داره...
چه دوست داشتنِ نفسی!!

آهسته لب میزنه :

_فراموشش کن...

فراموش کنم؟!

چیو؟!

کاری که ازش سر زد؟!

منظورش بوسه ی رمانتیکیه که هنوز شهدش روی لبهام

حس میکنم؟!

#پارت 474

اونقد از حرفای قشنگ اولش که بهم گفت دوست داشتنی
و گفت وجودم برایش عادت شده ، احساس خوب و
دلاویزی بهم دست میدی که اصلا ادامه ی حرفشو درک
نمیکنم...

فقط به این فکر میکنم که هومان هم مثل من وابسته
شده و درست فکر میکردم که اونم دلتنگ میشه!

یعنی من میتونم از اینجا دل بکنم و برگردم؟!

عمیق نفس میگیرم و با لبخند میگم :

چیزی برای فراموش کردن وجود نداره

من چیزی یادم نمیاد هومان...

احساسم بهم دروغ نمیگه که هومان حس عذاب وجدان
 داره بابت اون بوسه ی موندگار و بی مقدمه...
 با این حرفم انگاریه باری از دوشش برداشته میشه که
 چشماشو میبنده و بازدمشورها میکنه...

من اما در نهایت بی حیایی دلم لک زده برای یک بار دیگه
 چشیدنِ طعمِ آرامشِ اون بوسه...!!

میزنم به در بیخیالی...

گوشیمو از جیبم درمیارم و دورینو باز میکنم و با خنده
 میگم:

_اولین عکس با گوشی جدید، هدیه ی دلبرِ آقا هومان...

هومان هم میخنده و مبارکت باشه ای زمزمه میکنه...
 چشمکی میزنم و سرمو روی شونه ی هومان میزارم و سلفی
 گوشی رو تنظیم میکنم...
 دست هومان دور شونه هام محکم میشه و سرشو نزدیک
 سرم میاره و بوسه ای روی موهام میکاره که این لحظه ی
 ناب توسط دوربین ثبت میشه و عکس بعدی لبخند از ته
 دل جفتمون رو قاب میگیره...

#پارت475

* **

[هومان]

EXCHANGE GROUP. 1878

هنوز مزه ی عسل لب هاشو زیر دندونم احساس می کنم!
 لرزش لبای صورتی و نمدارش هنوز در ذهنمه!
 اعتراف میکنم تجربه ی دلچسبی بود!

انگار قبلِ اومدن نیلوفر زندگی نمیکردم...
 با اومدنش به دنیای سیاهم، رنگ بخشید...

حس میکنم اعتیاد پیدا کردم!

به خودش

به حضورش در کنارم....

وقتی صدای خنده هاش نیست، احساس کمبود دارم...
 باور نمیکنم من همون هومانی ام که یه روز از اینکه نیلوفر
 پیشم باشه متنفر بودم و الان نیلوفر شده دلیل دلتنگی و
 دل آشوبم...

وقتی شرکتم همه ی ذهنم پُره از نیلوفر...
 وقتی برمیدردم خونه و به استقبالم میاد، یه آدم دیگه
 میشم...

دور میشم از اون هومان سرد و بی روح...

پیش نیلوفر کنترل رفتار ندارم...

از لبخند و خنده های عمیق تا حرکت های خارج از عرف!
 مثل همون لحظه ای که لباشو مزه کردم.... تا وقتی لبامو از
 لبش دور کنم متوجه اشتباهم نبودم اما بعدش تازه متوجه
 شدم که چیکار کردم...

زمانی که از اون خلسه ی پر از آرامش بیرون اومدم و دوباره
 به این دنیا پیوند خوردم، فهمیدم چه غلطی ازم سر زده!

نیلوفر هیچی نگفت...

گله نکرد...

فقط نگاهم کرد و دیدم که نگاهش دلخور نبود ولی.... من
از اینکه بی اجازه به حریمش نفوذ کردم، حس بدی بهم
دست داد!

وقتی باهاش حرف زدم و مطمئن شدم که ناراحت نیست
سبک شدم و تونستم از لذتی که اون بوسه ی شیرین بهم
داد بهره ببرم...

#پارت476

و اما از همه ی این حلاوت ها و احساسات نو که بگذریم ،
می‌رسیم به اون اتفاق نحس که با یادآوریش خونم به جوش
میاد و خشم همه ی وجودم رو فرا میگیره!

لحظه ای که اون حرومزاده ی بی همه چیز قصد تعرض به
تن نیلوفرو داشت، انگار گوشت منو ذره ذره به دندان
کشیدن و قلبمو نقره داغ کردند!!

EXCHANGE GROUP. 1881

طی این چند روز هربار که برای شکنجه ی اون مردک به
خونه ی قدیمی خارج از شهر رفتم، صحنه ای که دیدم رو
تداعی کردم و اجازه ندادم خشم و حرص درونم سرد بشه!

نیلوفر حالا انگار خود من شده و نمیتونم به راحتی بی خیاله
کسی بشم که میخواست بهش دست درازی کنه!

نفس پرحرصمو از سینه بیرون می رونم و ماشین رو زیر
سایبون پارک میکنم و با برداشتن کیف و گوشیم، پیاده
میشم.

توقع دارم مثل این چند روز نیلوفرو با لبخند گشادش،
آویزون از نرده ها ببینم و درحال شیطنت ببینم ، ولی با
جای خالیش روبرو میشم...

بی اختیار اخمام درهم میره و بی توجه به صحبت های
نگهبان، از پله ها بالا میرم ...

حسی بهم نهیب میزنه که اینهمه عادت و وابستگی اصلا
خوب نیست اما دیگه نمیتونم ترکش کنم! یک کار غیر
ممکن...

سر و صداش از خونه هم به گوش نمیرسه و این عادی
نیست...

الیزابت برای گرفتن کیف و کتم میاد و سلام میکنه.
جوابش رو میدم و بی حرف پس و پیش می پرسم:

?Where is Niloofar_

(نیلوفر کجاست؟)

کتم رو با احتیاط روی ساعدش میندازه و اشاره ای به راه
پله ی مارپیچ باشگاه میکنه :

minutes before the your club 15_

(یک ربع پیش رفت باشگاه شما)

سری تگون میدم و به طرف طبقه ی پایین میرم...

آهسته پله ها رو طی میکنم و به اواسطش که میرسم،
ایستاده کنار استخر می بینمش!

پاهای کشیده و سفیدش رو در معرض دید قرار داده و با
اون شورتک کوتاه مشکی و تاپ بندی آبی رنگ، گویا قصد
به جنون کشیدن منو داره!

#پارت477

EXCHANGE GROUP. 1884

بعد از این همه سال در اینجا زندگی کردن و دیدن این همه
 دختر برهنه و رنگارنگ که هیچکدام رو حتی رغبت
 نمیکردم نگاه کنم، حالا دختر عموی کوچولوم تونسته نظرم
 رو به خودش جلب کنه و چنان کاری باهام کرده که در
 برابرش ضعف دارم!

نگاه از زیبای خیره کننده و نفس گیرش میگیرم و هوا رو به
 ریه هام میفرستم!

احساس میکنم بوی یاس مشام رو پر میکنه و مطمئنا
 اشتباه نمیکنم...

_ عه هومان تو کی اومدی؟!_

با شنیدن صدای ذوق زده اش لبخند به لبم میاد و باقی پله
ها رو پایین میرم...

با نگاه ستاره دار و خندونش ازم استقبال میکنه و سلام و
خسته نباشید گفتنش، درجا تمام خستگی هامو از بین
میره..

خدایا چه بلایی داری سرم میاری؟!

نیلوفرو فرستادی اینجا که چیو به من ثابت کنی؟!
اینکه نمیتونم به بد بودن ادامه بدم؟!

اگر نیت این بوده از رقم زدن این سرنوشت و چیدن این
بازی ها کنار هم، باید بگم.... موفق شدی.....!

واسه پرت شدن حواسم از این افکار در چند قدمیه نیلوفر
می ایستم و هشدار گونه میگم :

_ از لبه ی استخر بیا اینور... پات لیز میخوره میفتی تو
آب... خطرناکه!

فوبیای آب داره و شنا بلد نیست و با سر به هوایی که درش
سراغ دارم ممکنه کار دست خودش بده!
به حرفم اهمیت نمیده و با لجبازی بیشتر به استخر نزدیک
میشه و با لبخند دندون نما میگه :

_ اتفاقا داشتم به این فکر میکردم که با ترسم مقابله کنم و
شنا یاد بگیرم!....

کمی گردن کج میکنه و با لحن پر نازی ادامه میده :

_ هومان....

تو بهم یاد میدی؟!!

اینکار از عهدم خارجه!

کمی جدیت به خرج میدم و اینبار به طرف پله ها بر
میگردم و میگم :

_ بیا بریم بالا...

دیگه ام نیا کنار استخر...

بعدا برات مربی میگیرم تا یاد بگیری

#پارت 478

دستمو بالا میگیرم و موکد میشم :

_ عمق اون قسمتی که ایستادی زیاده نیلوفر
مراقب باش !

هنوز اولین پله رو بالا نرفتم که با اون لحن مختص خودش
و الف کشیده، اسمم رو صدا میزنه و زنجیر به پاهام میبنده
:

_ هومان...

با مکث ثانیه ای سمتش میچرخم...

پشت به استخر کرده و دستاشو از هم فاصله داده...
تا به طرفش برمبگردم، لبخندِ معنا داری میزنه و خودشو
رها میکنه و داخل استخر پرت میشه!

هاج و واج به حرکت احمقانه و بی فکرش نگاه میکنم و
وحشت زده اشمشو فریاد میزنم!

به آنی مغزم به پاهام دستور دودین میده.....

نزدیک استخر نفسمو محبوس میکنم و با شتاب در آب
شیرجه میزنم.

در ذهنم فقط به نفس کم نیاوردن نیلوفر فکر میکنم و لا
غیر.....

چشم باز میکنم و فرو رفته در عمق آب میبینمش و به
 طرفش شنا میکنم... حباب هایی که از دهنش خارج میشه
 قلبمو به تب و تاب میندازه و نگرانیم دوچندان میشه....
 دست و پاهام قدرت میگیرن و با شدت، دلِ آب رو می‌درم
 تا به نیلوفری که موهاش در آب پریشون شده و دست و پا
 میزنه برسیم.....

بهش میرسم و بدون تعلل دستمو دور کمرش حلقه میکنم و
 به خودم میچسبونمش و با دست دیگه به سمت بالا شنا
 میکنم و از آب بیرون میکشمش.....

تن ظریفشو بغل میگیرم و کنار استخر میزارم و خودمم با
 کمک گرفتن از نرده بالا میام.....

با نفس نفس و لباس های خیسِ آب، سر نیلوفرو در
 آغوش میگیرم و ضربه های آروم به صورتش میزنم و
 اسمشو پشت هم صدا میکنم.....

چشمای بسته و رنگ پریدش عصبیم میکنه....
 قفسه ی سینش رو ماساژ میدم و سرشو کج میکنم تا آبی
 که بلعیده بیرون بیاد....

چند ثانیه به کارم ادامه میدم تا اینکه به سرفه میفته و آب
 از دهنش خارج میشه...

چشمای نیمه بازشو که از پس مژه های بلند و خیشش
 میبینم، نفس آسوده ای میکشم و سرمو بین گردنش فرو
 میبرم....

بی جون میخنده و بریده بریده میگه :

_ هومان..... تو..... بخاطر من..... پریدی تو آب.....

نمیتونم بهش بگم که من بخاطر تو خیلی کارها ازم سر میزنه
 که حتی خودم هم باورم نمیشه!
 بینمو به موهاش نزدیک میکنم و نفس میکشم و آهسته
 اما پر حرص لب میزنم :

_دیگه هیچ وقت.... برای امتحان کردنِ من، جون و
 سلامتی خودتو به خطر ننداز.....
 راه دیگه ایم هست برای اینکه مطمئن بشی واسم مهمی!

#پارت479

به جرئت میتونم بگم لبخندِ نیلوفر با اون چال گونه ی
 عمیقش، زیباترین لبخندیه که به عین دیدم...

تک سرفه ای میکنه و سرشو بالا میاره و لبهای خوش
فرمشو به ته ریشم میچسبونه و بوسه ی ریزی به چونم
میزنه :

_ من فهمیدم که برات مهمم....

تو چی؟!

تو میدونی چقد اهمیت داری برای من..... پسرمو؟!

یه احساس گنگ و غریبه واسه من، در سوسوی نگاهش
موج میزنه که باعث میشه، هومان سرکش درونم عنان از
کف بده و دلم به غلیان بیفته، اما پیش از اینکه حرکت نا
به جایی ازم سر بزنه افسارشو دست میگیرم و با جا به جا
کردن نیلوفر، از روی زمین بلند میشم و نیلوفرم بلند
میکنم.

مثل دوتا موش آب کشیده روبروی هم می ایستیم و من دنبال یک جواب برای سوال پر حسه نیلوفر میگردم. ولی انگار هرچقد بیشتر جستجو میکنم کمتر به نتیجه میرسم!

من براش مهمم؟!!

هستم و به این موضوع پی بردم ...!

یه احساس متقابل.....

راستی من کی انقد با خودم رو راست شدم و انقد راحت درباره ی احساساتم حرف میزنم؟!!

پنجه ما بین موهای خیسم میکشم و برای منحرف کردن ذهن نیلوفر میگم :

_واجب شد مریت بشم و شنا یادت بدم...
نگاه چه اوضاعی درست کردی!

به سر و وضعمون اشاره ای میکنم و دست میبرم تا دکمه
های پیراهنم رو باز کنم.
نیلوفر ریز ریز میخنده و هین بلندی میکشه و چشماشو با
دست می پوشونه:

_ قول میدم شاگرد خوبی باشم البته اگه تو حواسمو پرت
نکنی!

پیرهنو از تن میگنم و به حرکات بچه گانه و حالات صورتش
با لذت میخندم...
از لابه لای انگشتاش زیرزیرکی نگاهم میکنه و آروم دستاشو
پایین میاره....

این دختر برای من زیادی ناب و دلنشینه!

#پارت480

با اینکه اولین بارش نیست منو برهنه میبینه ولی سرخ و سفید شدنش و رنگ گرفتن گونه هاش و نفس منقطعی که میکشه، جریان گرم و مطلوبی رو به رگهام تزریق میکنه...

به حس قوی کشیدنش تو بغلم و حل کردنش در آغوشم، غلبه میکنم و ازش فاصله میگیرم و به طرف پله ها میرم:

_ میگم النا برات لباس بیار....

برو کنار پکیج بشین، سرما نخوری...!

یکی از کارهام شده نگرانی و دل مشغولی برای نیلوفر و کم
کم داره خوشم میاد از اینکه حواسم به یک نفر هست و
همون یک نفر هم، حواسش به من هست و از محبت و
مهربونی برام کم نمیزاره!

چیزی که سال ها بهش نیاز داشتم...!
توجه و هواخواهی!

بی درنگ پله های سرامیکی رو بالا میرم و به سر پله ها که
میرسم النا رو صدا میزنم...

از آشپزخونه بیرون میاد و به طرفم پا تند میکنه :

!?! Yes sir_

(بله آقا؟!)

Take a dress for Niloofar_

(یک دست لباس برای نیلوفر بیر پایین)

چشمی میگه و سرشو به علامت تفهیم بالا و پایین میکنه و
پشت سر من به طبقه ی بالا میاد....

وارد اتاقم میشم و یک راست سمت حمام میرم....

***||* ||*||* ||*||* ||*||*

آموزشِ شنا به نیلوفر خیلی دلچسب تر و لذت‌بخش تر از
 چیزی بود که تصورشو میکردم!
 تماشا کردنش در اون مایوی جذب!
 بغل گرفتنش تو آب....
 حتی زمان‌هایی که عمداً خنگ بازی در می‌آورد تا منو حرص
 بده....

همه و همه برام دلنشین و جذاب بود و در خوش‌ترین
 جای مغزم به ثبت رسید و موندگار شد!

به گفته‌ی خودش اگر من نبودم هیچ وقت این ترسو کنار
 نمی‌زاشت و باهاش روبرو نمیشد!
 خیلی خوشحالم که تونستم کمکش کنم فوبیاشو از بین بیره
 و حالا مقابل خودم با ژست خاصی در استخر میپره و با
 حرکت دادن دست و پاهاش، نگاه منو به خودش خیره
 میکنه!

#پارت 481

از تردمیل پایین میام و عرق پیشونیمو با حوله ی دور
گردنم، پاک میکنم...

روی صندلی تاشوی کنار استخر میشینم و به پری زیبای پا
گذاشته در زندگیم چشم میدوزم!

برای نفس گرفتن سر از آب بیرون میاره و موهای ابریشمی
مشکی رنگشو عقب میفرسته و دستاشو لب استخر
میزاره...

فاصله ای که بین لبهای خوش رنگش افتاده، در نظرم
هوس برانگیز ترین لعبت دنیاست و بدجوری دلم میخواد
یک بار دیگه اون گوشت نرم و شیرین رو به دندون بگیرم و
با لبهام لمسش کنم!

یادم نیست این شعرو کجا خوندم اما عجیب، حال الانِ
منو وصف میکنه....

(گیرم که حرام است لبی تر کنم از تو...
پیش نظرت تشنه بمیرم چه؟!
حلال است؟!)

_ ورزشت تموم شد؟

با سؤالش نگاه معطوفمو از لبهاش میگیرم و به چشماش
خیره میشم...

هوش و حواسم رو جمع میکنم و از بطری آب معدنی قلپی
سر میکشم و میگم :

_ آره عزیزم!

برای نهار میخوام برم بیرون.... میای؟!

در واقع این یک تصمیم بداهه بود و از قبل بهش فکر
نکرده بودم ولی نیلوفر خیلی خوشحال میکنه که با خنده
میگه :

_ نیکی و پرسش!

بله که میام.....

بلند میشم و حولشو از روی صندلی برمیدارم....
 با گرفتن دستش، بهش کمک میکنم تا از استخر بیرون بیاد
 و حوله رو دور تنش می پیچم....

کاش بوی یاس نمی داد و اینجوری منو از خود بیخود
 نمی کرد!

ای لعنت بر این آشوب و تلاطمی که فقط با حبس کردن
 چته ی نحیف نیلوفر بین بازو هام و قرار گرفتن سرش روی
 سینم، آرام میگیره...

با هوس بوسیدنش مقابله کردم اما به این میل طغیانگر
 بغل کردنش نمیتونم غلبه کنم و دست پشت کمرش میزارم
 و سمت خودم میکشمش و از آرامش وجودش، غرقه
 احساس حیات میشم....

(تمام عمر)
دنبال دلیل زندگی گشتم
در آغوش تو فهمیدم
که شرحی مختصر دارد...)

#پارت 482

{ نیلوفر }

تغییر در رفتار هومان زیادی چشم گیر و باب دله...!

حتی نگاهش فرق کرده...
 نگاهی مثل آدم هایی که قلاب قلبشون گیر کرده...
 مثل منه دلباخته!

خیلی دلم میخواد از احساسم بهش بگم...
 بگم که قلبمو تصاحب کرده و عشقش وصله ی تنم شده...

بهش بگم وقتی ازش دور میفتم مثل ماهی بیرون افتاده از
 تَنگ، بی نفس میشم....

خیلی حرف ها در صندوقچه ی اسرار سینم محبوسه که
 دوس دارم روبروش بشینم و همه رو بیرون بریزم اما....

اما آه از ترس سرد شدنش.... یا شکستن غرورم...!

با خودم فکر میکنم اگر من اشتباه کرده باشم و رفتار خوش
 و صمیمیتِ هومان از سر دلدادگی نباشه و با اعتراف من به

عاشقی همه چیز به هم بریزه و هومان دوباره بشه همون
 هومان سرد و خشن قبل..... یا اگر من به عاشقی اعتراف
 کردم و اون به سادگیم ریشخند بزنه و بگه فکرشو از قلب
 و ذهنم بیرون کنم و غرور و شخصیتم رو خورد کنه....!!

اگر و صد اگر و تردید دیگه که دهنم رو مهر و موم میکنن و
 سکوت رو یک اجبار!

تمام اینها یک طرف و فشار خانوادم برای برگشت به ایران
 یک طرف

مهلت یک ماهه ام خیلی وقته که تموم شده و دیگه هیچ
 بهانه ای براشون مورد قبول نیست!

مامان صنم... بابا.... ایلیا.... دای منصور و عمو محمد....
 همشون عزمشون رو جزم کردن که منو برگردونن و
 من.....

من در این بین گیر کردم.....

هومانی که عاشقانه میپرستمش و اون هم با تک تک
حرکاتش بهم میفهمونه که یک حسی این وسط هست که
نمیدونم چیه!!!

و خانوادم که اول و آخر باید برگردم پیششون.....

با صدای هومان رشته ی افکارم پاره میشه و چشم از
دریای آبی میگیرم و نگاهش میکنم :

_ پس فردا باید برم شیکاگو.....

یه سفر کاری یک روزست.....

اگه تیم آزمایشگاهی همراهم نبود حتما همراه خودم
میردمت اما متاسفانه همیشه.....

میتونی تنها بمونی؟!

#پارت 483

دست از غذاش کشیده و به صندلی تکیه داده
رستوران زیبای ساحلی که هومان گفت غذاهای دریاییش
بی نظیره و الحق که همین طور بود....

ذهن پخش و پلامو متمرکز میکنم تا جوابش رو بدم اما
پیش از اینکه فرصت کنم چیزی بگم، گوشیم روی میز
میلرزه و صدای زنگش بلند میشه.....

نام ایلیا با قلب آبی روی صفحه خودنمایی میکنه...

آه از نهانم خارج میشه و دلم میگیره...
 بازهم قاره مثل این چند روز اصرار به برگشت کنه و
 حرفهای تکراری بزنه....

ایلیا که نمیدونه غل و زنجیر شدم در اینجا...
 اونقد زنگ میزنه و جواب نمیدم تا صدای گوشی قطع
 میشه و از لرزش میفته.

مطمئنم بغض و گرفتگی در چهرم هویداست و از نگاه تیزبین
 هومان دور نمیمونه ولی نمیدونم اگه دلپشو پرسه چه
 جوابی باید بدم...

انگشتمو زیر میز در هم قفل میکنم و ناراحتیمو با فشردن
 ناخن هام کف دستم تسکین میدم.

تلفیق صدای دریا و مرغ های دریایی و تماشای موج های
آبی از روف گاردن این رستوران تا قبل از اینکه درگیر این
افکار بشم و ایلیا تماس بگیره، خیلی برام لذت بخش بود اما
حالا دیگه چنگی به دل نمیزنه.....

وقتی قراره دیگه کنار هومان نباشم و برگردم به زادگاهم!
وقتی باید دل بکنم از این همه خاطره و لحظه های خوش!
البته دل گندن که نه.....

بهتره بگم قلبمو جا بزارم اینجا و برگردم...!

هومان خودشو جلو میکشه و لبخند کمرنگی به روم میپاشه
و نگاه مهربونشو تقدیم میکنه :

_ ناراحتیتو نبینم خانم کوچولو!

لحنش اونقد دلنشین و گیراست که نمیتونم لبخند نزنم....
لبخندی توأم با بغض!

_ چیشده نیلوفر؟!_

سنگی که راه گلومو مسدود کرده و اجازه ی حرف زدن بهم
نمیده، به هر ضرب و زوری هست پایین میفرستم و سری
به طرفین تکون میدم :

_ هیچی..._

تو چی داشتی می گفتی؟!
گفتی میخوای بری سفر؟!_

#پارت 484

از عوض کردن بحث میفهمه که نمیخوام درموردش حرف
 بزnm و چه خوب درکم میکنه....
 پلکی میزنه و با جدیت میگه:

_ دلیلش مهم نیست.....

هرچیزی که باعث ناراحتی تو بشه و اینطوری غم به چهرت
 بشونه؛ منم ناراحت میکنه پس.....

تُن صداشو پایین میاره و مثل نوای عاشقانه ی مجنون در
 گوش لیلی، زمزمه میکنه:

_ همیشه بخند که خنده هات نقاشی خداست...

چرا الان؟!

چرا حالا که منتظر یه تلنگرم برای باریدن؟!

چرا حالا هومان باید اینجوری با قلبم بازی کنه؟!

کاش میشد سرش داد بزنم، لعنتی این جمله های قشنگی که
میگی و دل و دین منو چپاول میکنی چه دلیلی و چه
احساسی پشتش نهفته؟!

اشکِ خونه کرده پشت پلکم برای چکیدن پافشاری میکنه
و از گوشه ی چشمم راه میگیره اما میخندم!

شیرین میخندم و میگم :

_ یادته منم همینو بهت گفتم؟!!

با همون لبخند مجذوب کنندهش تایید میکنه و چشمکی
میزنه!

باز هم تمام فکرامو به گوشه و کناری میفرستم و تصمیم
گیریو میزارم برای زمان تنهایی....

همراه هومان از رستوران بیرون میایم و قدم زنان به طرف
ساحل میریم....

نورِ آفتاب با وجود اینکه داغ نیست چشمم رو اذیت
میکنه....

دستمو روی پیشونیم سایه بونِ چشمم میکنم که نگاه
هومان سمتم کشیده میشه....

امروز برخلاف روزهای دیگه با استایل اسپرت بیرون اومد
...

سویشرتشو روی ساعدش جابه جا میکنه و دستمو
میگیره....

به قیافه ی مچاله و گوشه ی چشم چین افتادم میخنده و
کلاه نقابی مشکیشو از سرش برمی داره و روی سر من
میزاره...

لبخند قدردان و پر از عشقمو بهش هدیه می کنم که
جوابمو با لبخند میده و ازم رو میگیره!

پنجه های درهم تنیدنمون رو محکتر میکنه و در دلِ من
تلاطمی از جنسِ دلهره ی جدایی، برپا میشه....!

امان از غمی که تو دلم فراوونه اما بخاطر خوشحالی
هومانم، پابه پاش میخندم و شادم...

یه کلمه ی فرانسوی هست به نام:

«La douleur exquise»

معنی و مفهومش میشه: غم ناشی از دوست داشتن کسی
که میدونی هیچوقت نمیتونی داشته باشیش!

هیچوقت یه کلمه انقدر خوب نتونسته بود حق مطلب رو
ادا کنه (:))

#پارت485



جز منو ایلیا، هیچکس در محوطه فرودگاه نیست....
 در دل سیاهی شب روبروی هم ایستادیم و من بی وقفه
 اشک میریزم....
 یک چمدونِ کوچک کنار پامه و شالی که روی سرمه در
 هوا می رقصه....

ایلیا مغموم و نگران دلیل گریه های بی امانم جويا
 میشه....

بغض و حق حق، قدرت تکلم رو ازم گرفتن....

دلم تنگه یک نفره.....

تنگ برای هومان !.....

دور شدم از هوایی که برام زندگی بود...

با کوله باری از لحظه هایی که مثل رویا بودن....

ایلیا بازو هام رو میگیره و باز هم ازم میپرسه چیشده....

بالاخره صدامو پیدا میکنم و با آوایی بی جون و گرفته، لب
میزنم :

_ جا گذاشتمش ایلیا.....!

نگاه پریشونشو بین چشمای بارونیم می گردونه و تکونم
میده :

– چيو جا گذاشتي نيلو؟!
دِ حرف بزن، جون به لبم كردى....

دست لرزونمو بالا ميارم و روى قفسه سينم ميزارم.....
دقيقا همونجاىي كه تُهى بودنشو حس ميكنم!...

– اون ماهيچه ي سيصد گرمى كه حاكم شده بود و
فرمانروايى مى كرد.....
قلبم....
جا موند....

ايليا انگار ايليا نيست!
آسمون انگار آسمون نيست....

اصلا دنيا انگار دنيا نيست...

ناگهان آسمون غُرشی میکنه و طوفان ميشه ولی ما تکون
نمی خوریم...

ایلیا بی چون و چرا ، دستمو میگیره و خیره تو چشمام یک
جمله زمزمه میکنه :

_ فراموشش کن...!

صداش در سرم می پیچه و به پژواکی مرگ آور بدل ميشه...

نه...

ممکن نيست...

ایلیا و بی رحمی؟!

خدایا چی به سر روزگارم اومده؟!

با دلی که داره میترکه از بغض، تلخ ترین لبخند عمرم رو
میزنم و جوابش رو با خشمی غیر قابل کنترل میدم ... :

_ « فراموش کردن کسی که دوشش داری مثل حل شدن
قندی میمونه که تو چایی انداختی؛ درسته که اون قند حل
میشه و دیده نمیشه ولی برای همیشه مزه ی اون چایی رو
عوض کرده..»
همیشه ایلیا.....
فراموش نمیشه.....

کلمات آخر رو فریاد میزنم و چقد این عصبانیت غیر قابل
باوره!

به آنی همه جارو مِهی غلیظ فرا میگیره و ایلیا از جلوی
دیدگانم محو میشه....!!!

مثل پرت شدن از بلندای آسمون و با سر زمین خوردن؛
دردی در مغزم می پیچه و جز سیاهی مطلق چیزی نمی
بینم....

صدای موزی در گوشم پچ پچ میکنه و ازم میخواد
چشمامو باز کنم تا تاریکی تموم بشه....

#پارت486

پلک هامو به سختی از هم فاصله میدم و پیوسته هوا رو
می بلعم!

کم کم اکسیژن خونم بالا میاد و مغزم توان ادراکشو باز پس
میگیره!

نگاه از سقف میگیرم و اطراف اتاق می چرخونم....

تو اتاق اختصاص یافته به خودمم!
همون اتاق زیبا و اشرافی در عمارت هومان...!

تیک تاکِ ساعت روی دیوار سکوت فضا در درهم
میشکنه....

چراغ خواب روشنه و نور مهتاب از پشت پرده ی حریر،
داخل اتاق سرک میکشه...

همش یه خواب بود....

یه خواب تلخ که از افکار بیداری سرچشمه گرفته بود....

خوابی که شاید.....

شاید یا قطعاً؟!

نمیدونم و... این معلق بودن داره جونم رو میگیره....

سرمو از بالش جدا میکنم و به تاج تخت تکیه میدم و به
ساعت نگاه میکنم...

عقربه ها روی ساعت یک و بیست دقیقه ی بعد از نیمه
شب توقف کردن...

هنگامه ای در مغز و قلبم برپاست...

از اینکه نمیدونم هومان چه حسی بهم داره و خودش هم
کوچکترین اشاره ی کلامی نمیکنه تا منو از این تردید نجات
بده، عصبیم...!

آشفته ام...

باید برگردم پیش خانواده اما این عشق و کیشش نمیزاره...
رفتارهای پر محبت هومان نمیزاره...

میزنه به سرم....

یکهو از روی تخت پایین میام و سمت آینه میرم.....
با نیلوفر درون آینه حرف میزنم و از تصمیم آگاهش
میکنم...:

_ همین حالا میری باهاش حرف میزنی....

بهش میگی که میخوای بری....

میگی که قراره دور بشی ازش....

اگه دوستت داشته باشه و احساس تو درست باشه،

مانعت میشه....

اگه بخواد که بمونی، بهت میگه...

اگه مثل تو دچار باشه.....

قلبم در سینه تکون میخوره و ادامه نمیدم....

این قاطع ترین تصمیم زندگیمه!

اگه مانعم نشه و حرفی نزنه، میرم....

میرم و با یاد هومان، باقی عمرم رو سپری میکنم....

#پارت 487

توجهی نمیکنم که دیروخته و ممکنه خواب باشه... به سر و

روی نامرتبم اهمیتی نمیدم....

الان فقط میخوام به خواستم برسم....

عاقلانه یا احمقانه؛ هرچی که هست میخوام انجامش بدم
و تکلیف خودمو روشن کنم.!

انتهای بالا رفته ی شلوارمو ، پایین میدم و مصمم اما لبریز
از نگرانی، اتاق رو ترک میکنم....

پامو که از در بیرون میزارم، چشمم به سایه ی دود گرفته ی
هومان که روی کاناپه ی تک نفره نشسته، میفته...
هم تعجب می کنم و هم از اینکه بیداره لبخندی رنگ پریده
مهمون لبم میشه....

با صدای باز شدن در، سرش به سمتم میچرخه و سیگارشو
داخل زیرسیگاری، خاموش میکنه :

– تو چرا بیداری؟!

چهرش رو کامل نمی بینم اما خستگی و کلافگی از صدایش
میباره!

شاید الان اصلا وقت مناسبی نیست برای صحبت درباره
ی موضوعی به این مهمی و حیات بخشی برای من!
ولی به خداوندیِ خدا، خسته ام از حجم افکار ضد و
نقیض درباره ی هومان و احساسی که بهم داره....

دوری ازش برام کابوس شده و به هزار شکل بهش فکر
میکنم و هر بار جونم بالا میاد....
الان دقیقا در همون نقطه ایستادم که میگن (مرگ یه بار
وشیونم یه بار)

به سمت چهار پایه ی قرار گرفته پشت پیانو میرم و روش
میشینم....

هومان درسکوت، با نگاهش مشایعتم میکنه و من در دلم
دست به دامن خدا میشم که این نگاه رو ازم نگیره!

من عاشق و محتاج این نگاهم....!

روی صندلی میشینم و به چشمای خیره و مهربون هومان
لبخند میزنم....

_ هومان؟!!

حوصله داری حرف بزنیم؟؟؟

تکیه اشو از پشتی مبل میگیره و آرنجشو روی زانوهایش
میزاره و دل منو مییره با انحنای لبش... :

_ استسنائاً برای تو، همیشه حوصله دارم!
چرا بی خواب شدی گل یاس؟!

" گل یاس "

چقدر این اسمی که هومان بهم نسبت داده رو دوست
دارم...

#پارت488

اینکه هومان تا این حد برام ارزش قائله و منو استشنا
میدونه، دلگرم میکنه و حس خوبی بهم دست میده.

EXCHANGE GROUP. 1931

(کاش حرف بزنی هومان و اجازه ندی که برم...!
من نمیخوام از تو جدا بشم وصله ی جونم...)

حرف زدن کی انقد دشوار شد؟!

نمیدونم چجوری شروع کنم و چی بگم!
منی که هیچ وقت شروع صحبت برام سخت نبود، حالا
انگار تمام واژه ها از ذهنم کوچ کردن و مغزم از جمله ها
خالی شده.!

نگاه منتظرِ هومان بهم انگیزه میده و جرئت پیدا میکنم...

نگاهمو به انگشتم میدوزم و با صدایی که سعی در کنترل
ارتعاشش دارم، مغموم از جبر چرخ گردون، میگم :

_ من....

باید برگردم ایران هومان...!

نمیخوام واکنشش رو ببینم بنابراین به هر جایی نگاه میکنم
جز چهره ی هومان اما صدای ضعیفش که ناباورانه زمزمه
میکنه (_چی؟!) گوشم رو میدره!

فرار از سنگینی نگاهش بی فایدهس!
ناراحتی و یک خشم عجیب، چشماشو پر کرده!

اشک، دیدگانم رو تار میکنه و با لبخندی محزون دوباره به
حرف میام :

_ کم سن تر که بودم، هر موقع میرفتیم اصفهان خونه ی خالم، موقع برگشت، گریم می گرفت و گله میکردم... بعد مامانم میومد می نشست کنارم و می گفت (دختر مامان، هر سفری یه پایانی داره و هر اومدنی یه برگشتی...) حرفشو قبول نداشتم..... ولی حالا.....

به خودم لعنت میفرستم که جلوی اون قطره اشک سمج رو بگیرم و مانع سقوطش بشم اما موفق نمیشم و روی گونم میچکه و رد خیزی که از خودش به جا میزاره، گواهی بر آماس قلبمه!

_ حالا میفهمم که چقد حرفش درست بود!

#پارت 489

سیبک گوش تکونی میخوره و سخت شدن آرواره هاش
زیر نور مهتاب مشخص میشه.

احساس میکنم یه وزنه ی صد تنی از قلبم آویزون شده و
سنگینیش نفسم رو بریده!

با بی رحمی تمام در حق خودم ادامه میدم :

_ پنج ماه پیش که با حالی داغون و برای فرار از ترحم و
افسردگی به اینجا اومدم، فکرشم نمیکردم انقد این سفر
طولانی بشه...

با خنده ای که تلخ بودنش دل سنگ رو نرم میکنه میگم :

_ یادته چقد باهم لج می کردیم؟؟!

خیلی بداخلاق بودی هومان با یه من عسلم نمیشد خوردت...

دیدن پوزخند غمگینش، برام دردناکه!

کاش خدا برای دل بیچاره ی من کاری کنه...!
کاش مجبور نباشم انقد ساده از رفتن بگم... :

_ با همه ی خاطرات خوبی که برام ساختی و حالمو دگرگون کردی..... دیگه وقتشه برگردم.....
پسرعمو!

میگم و از نگاه ثقیل و پر از حرفش رو برمی گردونم....
سکوت مرگ آوری بینمون حکم فرما میشه....

شاید بشه گفت لحظاتی که برای من به اندازه ی قرن ها
میگذره و پیر شدن خودم رو حس می کنم!

منتظرم فقط یک کلمه از هومان بشنوم و اون وقته که
میتونم با خیال راحت جونمو فداش کنم، مثلا یک کلمه ی
احیاگر مثل... نرو...! بمون...!

هومان، انگار که کیلومترها دوپیده باشه و هوا کم آورده
باشه، صدای نفس های کشدار و منقطعش هنجارِ
خاموشی رو درهم میشکنه و درنهایت.....

سرشو آهسته بالا و پایین میکنه و صدای خشدارش، نفسم
رو در دم میگیره :

_ آره!.....

باید برگردی کشورت.....!
از سفر برگردم، برات بلیت میگیرم...

[من بدون تو دیوونه میشم
ولی اگه میخوای بری
جلوتو نمیگیرم]

#پارت 490

متلاشی شدن همه ی وجودم رو به تماشا میشینم...

اگر بگم آمادگی این اتفاقو نداشتم، دروغ گفتم!

هرچقدر هم میخواستم امیدوار باشم که احساس هومان
به من فراتر از یک عادت و صمیمیت معمولیه، یه حسی
ته دلم فریاد می زد که اشتباه میکنم و اول و آخر منم و یک
عشق بی سرانجام...!

نحوسِ کابوسی که دیدم چه زود دامنم رو گرفت و تعبیر
شدا!

انگار که قلبم رو از سینه بیرون بکشن و جلوی چشمم
آتیش بزنن....

انگار بوییدن و بغل کردن عزیزترین کسم رو ازم دریغ کرده
باشن....

انگار با شوق و ذوق برای اردو آماده شده باشم و همون
روز طوفان بشه و همه چیز به هم بریزه....
انگار.....

زهرخندی میزنم و لبهامو روی هم میفشارم و شوری اشک
رو میچشم....

این حرف ها چه فایده ای داره وقتی باید با کسی که نفسم
شده وداع کنم!

هومان نمیدونه که من بی خبر از اون میرم!
بی خدا حافظی...

نمیدونه که همین حالا زمان بدرود گویی و جدایی ماست!

روحشم باخبر نیست قراره از من یک جسم به ایران برگرده
و همه ی عمر دلتنگش بمونه...!

نگاهمون اما قصد فراق ندارن...

خیره در نگاهی که قراره دیگه نداشته باشمش، یه سوال
ذهنمو درگیر میکنه!

(چرا چشماش اینجوری بی فروغ و کدر شده و خبری از اون
چشمای خندون نیست؟! چرا ناراحتی هومان من؟!)

شاید برای توام این دوری، بعد از چند ماه کنار هم زندگی
کردن، سخت باشه و اولش ناراحتت کنه... اما میدونم که
خیلی زود فراموش میشم... یا شایدم.....

نه!

امکان نداره تو دلت تنگ بشه برای من!

کلافه و بی حوصله، موهاشو چنگ میزنه و به عقب
هدایتشون میکنه...

عصبیه...

حالش خوب نیست...

مثل من...

کی این جدایی رو میخواد که ما مجبور به پذیرشش
هستیم؟!

حق من این نبود که این چنین گرفتار بشم و دستم از
آغوش معشوقم کوتاه بشه!

#پارت 492

نفس عمیقی نزدیک موهام میکشه و زیر لب چیزی زمزمه
میکنه که متوجه نمیشم.

سمت پیانو برمیکرده و انگشت‌هاش روی کلاویه‌ها میلغزه
و اینبار به قصد نواختن یک آهنگ که موسیقیش به گوشم
آشناست و وقتی هومان صداش رو آزاد میکنه و شروع به
خوندن میکنه، مسخ صدای غمدارش میشم!

_ آغوستو به غیر من
به روی هیشکی وا نکن

منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم

صداش توانایی مدهوش کردن هر شنونده ای رو داره، چه
برسه به منی که میمیرم برای این آوا....

این آهنگ در این لحظه هزاران معنا داره و من ناتوان تر از
اونم که بتونم بفهمم!

لرزش قلبم مغزمو از کار انداخته و ارتعاش صدای همیشه
با صلابت هومان پایه های زندگیم رو سست میکنه...!

_منو تو آغوش بگیر آغوش تو مقدسه
بوسیدن برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو من و به آتیش میکشه
نوازش دستای تو عاده ترکم نمیشه

طاقتم تاب میاد و سرمو به بازوش تکیه میدم و به اشکم
اجازه ی چکیدن میدم و همراه هومان آروم زمزمه میکنم :

_ فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جاگذار

به پای عشق من بمون هیچکس و جای من نیار

مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن

به روح و جسم و تن

سر هومان روی سرم میشینه و دستش دور تنم حصار
میکشه...

مثل ماهی رسیده به آب، در آغوشش فرو میرم و پیرهنشو
بین مشت میگیرم و عطر تنشو نفس میکشم!...

تنم در تمنای جدا نشدن از این آغوش میسوزه و نمی فهمه
که رفتن یک اجباره نه خواست من!

دلو به دریا میزنم و در کمال وقاحت از هومان میخوام که
امشب رو در کنار اون سحر کنم!

_ هومان!

موهامو می بوسه و آهسته جانم میگه...
بغض دارم و به سختی میگم:

_ میشه پیش تو بخوابم؟!

#پارت493

منو از خودش فاصله میده و چشماش بین مردمک هام
دودو میزنه.

انگار میخواد مطمئن بشه که این حرفو من زدم و جدی ام!

مصمم نگاهش میکنم که پلکی میزنه :

_ آره عزیزم فقط.....

یه قوی بهم بده نیلوفر...!

اشکامو پاک میکنم و بینیمو بالا میکشم :

_ چه قوی؟!

_ همیشه قوی باش نیلوفر!

نزار هیچ وقت، هیچ وقت غم به دلت بشینه و از پا درت
بیاره!

هرموقع احساس ناراحتی کردی، میخوام بدونی که من
هستم! مهم نیست چقد ازت دور باشم و چقدر فاصله
بینمون باشه.... من هر زمان که بخوای پشتتم و هرگز
اجازه نمیدم چیزی لبخندتو ازت بگیره!

تو نوری وسط شب تار من...

بهم قول بده دیگه نزاری اون نیلوفر ضعیفی که اوایل
دیدم، کسی ببینه...!

همین....

با لبخندی اشک آلود سری به تایید تکون میدم و دوباره
سرمو به سینش می‌رسونم و ضربان موزون قلبشو گوش
میدم....

چند ثانیه در اون حالت می مونیم و وقتی حالمون کمی
 مساعد میشه، از روی صندلی بلند میشیم و هم قدم باهم
 به اتاق هومان میریم...

شب‌ی که تا صبح در بغل هومان سر میکنم و با طلوع
 آفتابش هرکدوممون راهی سفری میشیم....

~ غمگین ترین جای زندگی اونجاست که به کسی میگی
 خدا حافظ

که دلت میخواست
 تمام زندگیتو باهاش بگذرونی ~

#پایان_فصل_چهارم 🌟📖

#فصل_پنجم_رمان_نقص 🌟❤️

من به تو

تو به من

ما به هم

یک اعتراف بدهکاریم

اعتراف به اینکه بدون هم دوام نمی آوریم... (:)

هومان & نیلوفر ❤️

رمان نقص 🌟📖

- .
- .

 Defect novel

" فصل آخر "

#پارت 494

از پشت پنجره ی اتاقش، رفتش رو تماشا میکنم...

دیشب تا خود صبح، سرمو روی سینش نگه داشت و
موهام رو نوازش کرد و رد انگشتاش روی تارهای مشکی
رنگم اثر هنری شد! ...

بعید میدونم یک دقیقه هم خواب به چشماش اومده
باشه و حتی از این فاصله هم میتونم سرخی چشماشو
تشخیص بدم...

من هم تمام شب بیدار بودم و در خلسه ی آرامش به سر
بردم...

اما وقتی میخواست بره خودمو به خواب زدم که ازش
خداحافظی نکنم...

دلشو نداشتم...!

نمیتونستم بگم خداحافظ دلیل بودنم!

سخت بود ...

بخدا که سخت بود!

وقتی اومد و کنارم نشست...

وقتی پشت پلک های بستمو بوسید و در سکوت بهم خیره شد...

وقتی در اتاق رو آرام بست تا من خواب زده نشم و رفت ...

تازه باورم شد که جداییمون واقعیه، که دیگه قرار نیست اینجا بمونم!...

دست بی جونمو بالا میارم و روی شیشه ی سرد و بخار گرفته میکشم تا تصویرشو واضح تر ببینم!...

الکس در ماشین رو براش باز میکنه و هومان با گره کوری که بین ابروهاش جا خوش کرده به سمتش میره و هرقدمش، قطره ی اشکی میشه و از دیدگانم میچکه...

پیش از اینکه به ماشین برسه، می ایسته...
 درنگ میکنه و آهسته سرشو به طرف پنجره ها
 می چرخونه....

بی تعلل و با قلبی که دیوونه وار میکوبه، پرده رو رها میکنم
 و پشت دیوار پنهان میشم...
 دستمو روی سینم میزارم تا از شدت بالا و پایین شدنش
 کاسته بشه !

_خدا کنه ندیده باشتم...!

چند ثانیه بیشتر ندیدنش رو طاقت نمیارم و با استرس از
 پشت پرده نگاهی به حیاط میندازم و با دیدن ماشینش که
 روی راه سنگ فرش حرکت میکنه، بغضم با صدای
 جانسوزی میشکنه و زیر پاهام خالی میشه...
 روی زمین آوار میشم و بی مهابا گریه میکنم ...

یعنی سعدی رفتن چه کسی رو دیده بود که این چنین خوب
با یک مصرع شعر حال الان منو توصیف کرد...

همونجا که گفت :

(من خود به چشم خویشتن

دیدم که جانم می رود)

#پارت 495

|| ||*||* ||||* ||*|| ||*||* ||*||* |||||* |||||*

انگار تمام کائنات دست به دست دادن تا سهمی در دور
کردن من از هومان داشته باشن و شرایط خیلی سریع مهیا
میشه برای این جدایی...!

مثل پرواز مستقیم به ایران که ساعت 6 غروب امروز، سه
صندلی خالی داره و یکیش سهم من میشه..!

با سردرد وحشتناک و چشم هایی کم سو، اطلاعات ویزا و
پاسپورت و هرچیزی که سایت آژانس هواپیمایی میخواد
وارد میکنم و هومان کجاست تا ببینه با لپ تاب خودش،
بلیت برگشت رزرو میکنم...

گفت منتظر بمونم تا برگرده و خودش کارای سفرمو انجام
بده اما....

من ترجیح میدم بی خبر برم و نبینم اونى که مثل خون در
رگهامه و نفسم بهش گره خورده؛ تو چشمام نگاه میکنه و
راهیم میکنه...

نمیدونم وقتی بیاد و با جای خالیم روبرو بشه، چه واکنشی
نشون میده یا اصلا براش مهم هست که هستم یا نه ...
ولی میدونم از اینکه حرفشو نادیده گرفتم عصبی میشه!

یادآوری چهره ی خشمگینش وقتی کفرشو در می آوردم،
لبخند به لبم میاره و اون غده ی لعنتی تو گلوم رو بزرگ تر
میکنه!

لب تاپ رو میبندم و کنار میزارم و زانو هامو تو شکمم جمع
میکنم و سرمو روشن میزارم.

چمدون کوچیکم، گوشه ی اتاق و ساعتی که روی دور تند
قرار گرفته، همچون خار در چشمم فرو میرن!

فقط خدا میدونه با چه دل خونی لباس ها و وسایلم رو
جمع کردم و خاطراتمون رو تک تک مرور کردم...
گاهی خندیدم...

گاهی حرصم گرفت و گاهی گریه هام شدیدتر شد!

در اتاق به صدا درمیاد...
 بی حال چشم از چمدون میگیرم و نگاهمو سمت در
 میکشونم.

میدونم که الناست...
 خودم بهش گفتم که بیاد...
 اون تنها کسیه که میتونم بهش اعتماد کنم!

منتظر میمونم تا داخل بیاد و درخواستمو بهش بگم!

#پارت496

وقتی دوباره درو میکوبه و می فهمم منتظره اجازه ی منه ، با
 صدایی ضعیف و گرفته که به زور شنیده میشه ازش
 میخوام بیاد تو....

پاهامو دراز میکنم و سرمو به تاج تخت تکیه میدم و
ساعدمو روی پیشونیم میزارم تا بلکه از دردش کم بشه!

النا با همون لبخند مهربون و همیشگیش داخل میاد و
دهنشو برای گفتن حرفی باز میکنه اما نمیدونم چی در چهره
ی رنگ پریدم میبینم که لبخندش محو میشه و با تردید و
اخم به طرفم میاد:

?Are you ok _

(حالت خوبه؟)

اوهومی میگم و به کنار تخت اشاره میزنم و دعوت به
نشستنش میکنم...

گوشه ی پایینی تخت میشینه و همچنان نامطمئن نگاهم
میکنه

بی جون، لب هامو کش میارم و تلاش می کنم لبخند بزدم.
حوصله ی مقدمه چینی و توضیح دادن ندارم بنابراین میرم
سر اصل مطلب :

...Elena, I have another two hours to Fly_
I do not want anyone to understand except
.you

....No one even Homan

(النا...)

من دو ساعت دیگه پرواز دارم
نمیخوام هیچ کس جز تو این موضوعو بفهمه...
هیچ کس، حتی هومان نباید باخبر بشه!

رفته رفته ابروهایش بالا میره و چشماش از فرط تعجب گرد
میشه :

?Where are you going_

....I do not understand

(کجا میخوای بری؟)

(متوجه نمیشم...)

تکون دادن زیونم با وجود سردردی که به جونم افتاده
دشواره ولی باید از النا کمک بگیرم!

...I want to return to Iran_

I did not tell anyone You should not say
either

Just please take a taxi and take me to the
airport

(میخوام برگردم ایران...)

به کسی نگفتم

توام نباید بگی...

فقط لطفاً به تاکسی بگیر و منو برسون به فرودگاه)

ناباورانه پلک میزنه و مشخصه در جدیتم شک داره...

با چشم و ابرو به چمدون بسته شده، اشاره می‌کنم و لباس
هایی که آماده گذاشتم برای پوشیدن!

#پارت 497

EXCHANGE GROUP. 1963

وقت زیادی برام نمونده...
 از تخت پایین میام و زیر نگاه متعجب النا لباس هامو
 عوض میکنم.

شال مشکی رنگی هم داخل کیف دستیم میزارم تا وقتی
 رسیدم فرودگاه ایران ، سرم کنم.

راه نفسم مسدود شده و چشمم هر لحظه آماده ی خیس
 شدنه...

گوشی اهدایی هومانم از روی پاتختی برمیدارم و رو به النا
 میگم :

Please inform the taxi_

(لطفا تاکسی خبر کن النا)

بهش میگم که چه بهانه ای برای نگهبانا و اعضای خونه
 بیاره و بهشون بگه برای خرید لباس میریم...
 چندین بار تاکید می کنم که هومان نباید مطلع بشه یا شک
 کنه و اونم با اصرار و خواهش زیادم، بالاجبار قانع میشه و
 قبول میکنه!

زمان به سرعت سپری میشه...
 خیلی سریع تر از حد تصورم...

وسط سالن می ایستم و برای آخرین بار، گوشه به گوشه ی
 خونه رو نگاهی میندازم و روی در اتاق هومان مکث
 میکنم...

خاطره ها به طرفم هجوم میارن و هر کنج خونه یک
تصویر و برام زنده میکنه...

خنده هامون...

شوخیامون...

آغوش پر مهر هومان که وقت و بی وقت نصیبم میشد...

پاهام بی اختیار به سمت اتاقش کشیده میشن و قلب
دردمندم بازیچه ی دست خاطرات میشه...

یادم میاد اولین باری که پا تو اتاقش گذاشتم و با بالاتنه ی
برهنه دیدمش...

چقد کنترل نگاه شیفته و مشتاقم، مشکل بود!

دستگیره رو پایین میدم و وارد اتاق اشرافی و زیباش میشم...

یک دور گذرا به اطراف نگاه میکنم و بیش از این خودآزاری
رو جایز نمیدونم و به سرعت از اتاق بیرون میام!

دستم روی دهنم میکوبم تا صدای هق هقم به گوش
کسی نرسد...

مگه نه اینکه خودم با پاهای خودم و دستور مغزم، دارم
این خونه ی عشق رو ترک میکنم، پس این همه گریه برای
چیه؟!

چرا نمیتونم به دل شیدا و مفتونم بفهمونم که هومان اگر
میخواست که کنارش بمونم، بهم میگفت...!
اما حرفی از موندنم نزد و این محکم ترین جواب بود...
جای من دیگه اینجا نیست...

النا مضطرب از پله ها بالا میاد و رسیدن تاکسی رو بهم
اطلاع میده؛ با کمکش و دست به سر کردن بقیه ، دزدکی
چمدون رو از خونه بیرون میبرم و بی معطلی عمارت رو
ترک میکنم...

#پارت 498

راننده تاکسی با دیدنم پیاده میشه و در صندوق عقب رو
باز میکنه و چمدون رو از دستم میگیره و داخل میزازه...

دلتنگ و بی قرار، نگاهم رو به عمارت میدوزم و بی اینکه
چشم ازش بگیرم سوار ماشین میشم...

النا به فاصله ی چند لحظه بعد از من، سراسیمه و با
بارونی آبی رنگی که به تن کرده از درب بزرگ عمارت خارج
میشه و کنارم، روی صندلی عقب جا میگیره و به راننده
فرمان حرکت میده...

تا جایی که عمارت از دیدم دور و محو بشه، گردن میکشم
 و به خونه ای که پنج ماه توش زندگی کردم ، فراز و نشیب
 ها پشت سر گذاشتم ، عاشق شدم و عاشقی کردم، نگاه
 های آخرو میندازم و وقتی ماشین، خیابونو دور میزنه و
 دیگه نمی بینمش، اشکام لجوجانه، روی گونم راه میگیرن...
 صورتم رو با دستهام میپوشونم و به گریه های تلخم بال و
 پر میدم...

احساس دونده ای رو دارم که با امید رسیدن به یک هدیه
 ی شگفت آور و بزرگ، تمام مسیرو با دل و جون میدوه و
 زمانی که از خط پایان عبور میکنه و نفر اول میشه، تازه
 میفهمه که نه تنها خبری از مدال طلا و جایزه نیست، بلکه
 هیچ کسم تشویقش نمیکنه.....
 همونقدر ملول...
 همونقدر ناامید و خسته....

دست النا روی شوئم میشینه و برای دلداری دادئم نوازشم
میکنه اما بی فایدس....

اونی که باید باشه نیست و دیگه هیچ بود و نبودی برام
اهمیت نداره...

...

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت سپری میشه تا به
فرودگاه می‌رسیم و چشمای من تمام مدت پر و خالی میشه
و قلب بهونه گیرم در انتظار یک گوشه چشم از هومانی که
حالا اون سر دنیاست و بی خبر از اینکه اینجا چه خبره!

به همراه النا که استرس و ترس از وجناتش میباره کارها رو
انجام میدیم و زمانی به خودم میام که شماره ی پروازم از
بلندگوها اعلام میشه و چشمای النا لبالب اشک میشه...

#پارت 499

من از هومانم، در مسکوت ترین و غریبانه ترین حالت
 ممکن خداحافظی کردم و دل گندم از کنارش بودن...
 پس قطعا میتونم به راحتی، وداع با النا رو پشت سر بزارم!
 این از سنگدلی نیستا!! ...
 از بی چارگیه...
 از اجبار...

اگر این اشک ها بزارن...

دوستانه بغل میگیرمش و بابت تمام زحماتی که تو این چند
 ماه برام کشید و رفاقتی که در حقم تموم کرد، ازش تشکر
 میکنم...

متقابلا محکم در آغوش میگیرتم و سرشو روی شونم میزاره
و ناله وار میگه:

I'm afraid of when the master returns_

!He does not leave me alive

!Sir, you are sensitive

(میتروسم از زمانی که ارباب برگرده و با نبود تو رو برو بشه...)

مطمئنم منو زنده نمیزاره!

آقا خیلی روی تو حساسه!)

تلخ میخندم و از خودم جداش میکنم و خیره به چشم های
خیسش، تنها جمله ی کلیشه ای که در این موقعیت به
ذهنم میرسه بیان میکنم :

!do not worry_

(نگران نباش!)

مغزم حالا به سمت و سوی تفکراتی میره که ابداً خوشایند نیست و فقط به قصد آزار دادنم شکل گرفته!

مثلاً اینکه شاید هومان از رفتن من خوشحال هم بشه...

خوشحال بشه از اینکه دیگه تو زندگیش سرباری نیست و میتونه به روال قبلس برگرده...

دیگه کسی نیست تا در صدد خندوندنش باشه و میتونه بی غر و دردر مثل قبلاً اخم کنه و خشن باشه!

ذاتاً لطافت رفتار هومان، فقط و فقط برای من بود و بس!

پس در نبود من میشه همون هومانِ سرد و مغرورِ قبل...!

دوست دارم به النا بگم هومان، خواستار موندن من نبود
 که از رفتنم عصبی و ناراحت بشه اما...
 سکوت میکنم...!

سکوت، بهتر از بیان افکار مالیخولیاییمه که میدونم درست
 نیستن! ...

وقتی قسمتی از ذهنم شک نداره که هومان، با خبردار شدن
 از سفرم غوغا به پا میکنه و قلبم این موضوع رو تایید
 میکنه!!

#پارت500

پیجرِ مرد، بار دیگه شماره ی پرواز رو اعلام میکنه و متذکر
 میشه که مسافرین جا نمونن...
 چقد متنفرم از صدای این شخص که اصلا نمیدونم کی
 هست!

بیزارم از صدایی که دور شدنم از وطنم رو برام یادآور
میشه!

آره ... گفتم وطن...!

از نظر نیلوفر عاشق، وطن اونجایی که هومان در هواش
نفس میکشه و با آغوشش فاصله ای نداره...!

النا بازومو نوازش میکنه و لبخند مضطربی میزنه :

Go again or you will stay_

(برو دیگه وگرنه جا میمونی)

از طرفی خیالم نا آرومه که مبادا النا حرفی به هومان بزنه و
دستمور وکنه و از طرفی هم با خودم میگم اگر بخواد
چیزی بگه تا اون موقع من پریدم و نیستم تا ببینم چه
اتفاقی رخ میده!

النا خیلی تلاش میکنه که تشویشش رو نشون نده ولی من
 حالش رو خوب میفهمم و فقط میتونم امیدوار باشم که
 هومان غضبش رو سر انای بی گناه که فقط معرفت
 گذاشته و به من کمک کرده به فرودگاه پیام، خالی نکنه...

دسته ی چمدونم رو باز میکنم و نفس عمیقی میکشم...
 به طرف پله برقی راه میفتم و دستمو در هوا برای النا تکون
 میدم...

تند تند پلک میزنم و لب می گزم تا برق اشک از جلوی
 چشمم کنار بره...

پله برقی به انتها میرسه و دیگه النا رو نمیبینم...

به سمت گیت میرم و با هر گامی که برمیدارم احساس
پشیمونی در وجودم قدرت میگیره ولی ...

باید برم...

خانوادم منتظر من...

چه فرقی داره خودم بلیت بگیرم یا هومان؟!؟! ... بالاخره که
باید برگردم...

اینجوری برام راحت تره...

بلیتم چک میشه...

از گیت رد میشم...

همراه باقی مسافر ها سوار ماشین های مخصوص میشم و
تا پله های هواپیما پیش میرم...

آسمون سرخه سرخه و انگار دل اونم خونه مثل من....
 خورشید درحال غروب کرده و غروبِ قلب و زندگی من هم
 نزدیکه...

درست زمانی که از پلکان هواپیما بالا میرم و روی صندلی
 متعلق به خودم جا میگیرم و آماده میشم برای پروازی که
 برای من حکم سقوط داره....

#پارت 501

کسی نیست تا دستم رو بگیره و از هراسم برای بلند شدن
 هواپیما کم کنه...
 هومان نیست تا بهم قوت بده برای رویارویی با ترس هام...
 منم و یه عکس از لبخندش که باید حرفای دلم رو بهش
 بزنم...

مسافر ها یکی یکی داخل میان و صندلی ها رو پر میکنن و
من غرق میشم در درد و دل با هومانم و گنده میشم از این
دنیا... :

_ (آخر قصه ما اینجا نبود هومان...)

من به آخر قصمون اینجوری فکر نکرده بودم...

آخر قصه ما باید اونجایی میشد که سه تایی نشسته باشیم
روی کاناپه

سر من رو شونه هات بود و دستت بند موهام و دستم تو
دستت یه کوچولو که وسطمون داره وول میخوره...

آخر قصه ما باید اونجایی میشد که روزا من کیفتو میدادم
دستت و بوسه میکاشتم رو گونه ت و میگفتم مراقب
خودت باش...

اونجايي که صدات ميپيچه تو خونه وقتي آهنگ ميخوني و
صدای خنده هام پر ميکنه همه جارو وقتي سرتو ميکنی تو
موهام...

آخر قصه ما بايد اونجايي ميشد که شب آروم بگيرم تو
چهار چوبِ امنِ شونه هات و نفس بکشم نعمتِ بودن تو...
آخر قصه ما بايد ميشد صدایِ گريه يه بچه که چشماش
شبيه توئه و اسمش همونی که من گفتم...

آخر قصه ما بايد اونجايي ميشد که رد لبام حک شده باشه
رو چشمای خندونت و بهشت وقتي باشه که دستتو دور
کمرم گره ميکنی و همه چی خلاصه ميشه تو حصارِ تنت..
آخرِ قصه ما بايد رویاهام واقعي ميشدن...

یه سقف مشترک که بويِ بوسه های وقت و بی وقتِ
مردش و بويِ غذای ته گرفته زنش که کل حواسش پی
بوسه های مردش هستو بده...

ولی تو؛

ولی تو یه نقطه گذاشتی ته قصه يِ ناتمومِ عشق من،

نقطه ای که قصه رو که هيچ

من و آرزو هامم تموم کرد...)

#پارت 502

{ هومان }

_ وای هومان به والله دیگه نمیکشم... مغزم داره منفجر
میشه از دست تو و کارات، من استعفا میدم
تمام...!

بی توجه به غرلند های حسام، با اعصابی درهم و مغشوش
که هر لحظه امکان فوران داشت، گوشی رو بالاتر میگیرم و
روی چهره ی نیلوفر زوم میکنم!

EXCHANGE GROUP. 1981

میخواود بره...

قراره دیگه نباشه...

میگم که عادت میکنم اما اونی که تو مغزم فریاد میزنه
نمیتونی رو چیکار کنم؟!

میگم میشم همون هومانِ سیاهی که اصلا یادش نبود
دخترعمویی به اسم نیلوفر داره، ولی با ماهیچه ای که حتی
تداعی صدای خنده هاش، ضربانشو بالا میبره چیکار کنم؟!

گفت باید برگرده پیش خانوادش...

مگه من میتونستم بگم نرو؟!

اصلا چرا باید چنین چیزی رو ازش بخوام؟!

بایستم جلوشو بگم، نرو چون منه احمق کنار تو آرومم! یا
بگم فقط تویی که دلم میخواود کنارم باشی؟!

مسخرس!

نیلوفر تنها کسیه که نمیتونم در برابرش خودخواه باشم!
اون باید برگرده و من نمیتونم مانعش بشم فقط...
وقتی برگردم باید یه دل سیر نگاهش کنم و بعد میتونه
بره...

ساده از رفتنش میگم

نه اینکه سادس.... نه...!

من تمام دیشب از فکرش نخوابیدم!

من...

هومانی که هیچ چیز و هیچ کس براش مهم نبود جز
خودش، با فکرِ دوری از دخترعموی کوچولوش، خواب و
خوراکش حروم شده...

حسام از داخل یخچال بطری آبو بیرون میکشه و به سمت پذیرایی میاد و غرهاشو از سر میگیره و روان منو تحریک میکنه :

_ یه گردهمایی ساده بود که بدون هیچ پیش زمینه ای گروه تو برتر بود و خودتم اینو خوب میدونستی ولی یجوری دانشجوهای بیچارتو توبیخ کردی و سرشون داد میزدی که انگار ارثتو بالا کشیدن!
چته تو واقعا هومان؟!
تو این همه سال که باهات کار کردم با یه من عسل نمیشد خوردت ولی اینبار دیگه واقعا شورشو درآوری!!!
اصلا قابل کنترل نیستی!

سرم پر از درده و لازم نمیدونم به حسام بگم چرا خوی وحشی و پرخاشگرانم اینجوری خودنمایی میکنه...!

این کاریه که دور شدن از نیلوفر باهام کرده!
 خودم میدونم امروز زیاده روی کردم و پاچه ی همه رو
 گرفتم ولی به هیچ وجه دست خودم نبود!
 دلم یک چیزی میخواست که کنارم نداشتمش...!

#پارت 503

حسام دست بردار نیست و من هم دیگه نمیتونم خوددار
 باشم، تُوَن صدامو بالا میبرم و با اشاره به در خروجی می غرم
 :

_مگه استعفا ندادی!!؟؟

گمشو بیرون حسام، من نیاز به معلم اخلاق ندارم....

متاسف سر تگون میده و از روی کاناپه بلند میشه و به
آشپزخونه میره...

خودش میدونه همین که جلوی چشم نباشه و وراجی
نکنه، کفایت میکنه!

چینی افکارم با لرزیدن گوشی تو دستم، می شکنه و با اخمی
پرمایه به شماره ی ناشناس نگاه میندازم!

معمولا شماره های ناشناس رو بی جواب میزارم ولی اینبار
بی اختیار، تماس رو وصل میکنم و با شنیدن صدای
آشنای فرد پشت خط، چهره درهم میکشم :

...sir_

!Mr. Hooman

?Are you yourself

(آقا...)

آقا هومان!

خودتون هستيد؟!)

بی شک این صدای ناآروم و مضطرب متعلق به النا،
خدمتکار عمارت بود!

برای چی به من زنگ زده؟!)

غیر از الیزابت که همیشه با خط ثابت عمارت و در مواقع
ضرور باهام تماس میگرفت، دیگه کسی از کارکنان خونه
اینکارو نمی کرد و این برام عجیبه!

فکرم بی دلیل سمت نیلوفر کشش پیدا میکنه و احساس
میکنم، وجودم بی قرار میشه!!)

با جدیت و بی انعطاف جوابش رو میدم :

Say_

I hear

!?! What happened

(بگو...)

می شنوم...

(اتفاقی افتاده؟!)

حتی از پشت تلفن تردید و استرسش برای حرف زدن
مشخصه و با لکنت و بریده بریده به حرف میاد:

... Sir_

... Nilo

!Nilo is leaving

!She got on the plane just a few minutes ago

She told me not to tell you But I could not
hide

The master ... excuse me

(آقا...)

نیلو...

نیلو داره میره...

همین چند دقیقه ی پیش سوار هواپیما شد!

گفت به شما چیزی نگم اما من نتونستم ازتون پنهون
کنم...

منو ببخشید آقا!!!)

#پارت 504

چی داشت میگفت!!?

متوجه حرفاش نمیشم...

شایدم نفهمیدن رو ترجیح میدم!

گفت نیلوفر سوار هواپیما شده؟!!

یعنی بدون اطلاع و اجازه ی من داره برمیگرده ایران؟!!

من که بهش گفته بودم صبر کنه تا از سفر برگردم!!

پس چرا.....

ناباور و خشمگین، از النا میخوام درست و واضح بگه
چیشده و با توضیح کاملی که درباره ی بی خبر رفتن نیلوفر
میده، جای هیچ پرسش و شکی باقی نمیزاره!

گل یاسم عزم سفر کرده؟!!

در حالی که من بی صبرانه منتظرم تا برگردم و بار دیگه چته
ی ظریفش رو در آغوش بگیرم؟!!

آتش فشانی سهمگین در کالبدم فعال میشه و گدازه هاش،
دور قلبم رو فرا میگیره و سوزشی عمیق در قفسه ی سینم
احساس میکنم!

ندیدن نیلوفر و طاقت آوردن؟! ...
چقد محال به نظر میرسه! ...

بی توجه به بال بال زدن الناپشت خط، تماس رو قطع
میکنم و برای خنک کردن آتش بر افروخته ی درونم بی
وقفه نفس میکشم...

سینم پرشتاب بالا و پایین میشه و حالم رو نمی فهمم...!
چیزی فراتر از خشم و جنون!

تا به حال زیاد پیش اومده که عصبی بشم اما اینبار فقط
خشم نیست...!

حسی از جنس غمه که نمیخوام بپذیرمش!
غمی توأم با غضب و حرص!!

مشتم روی میز شیشه ای روبروم فرود میاد و صدای ترک
خوردنش حسام رو به سالن میکشونه!

هراسون به سمتم پا تند میکنه و مشت زخمیمو مهار میکنه
و به ستوه اومده از خشم تموم نشدن من، صداشو بالا
مییره:

_ چته تو مرد؟!!!

چیشده؟!!!

چرا اینجوری میکنی هومان؟!!!

با همون صورت گر گرفته و سخت شده، خسته و نزار
خودمو روی مبل رها میکنم و خیره به غروب خورشید، بی
اختیار زمزمه میکنم:

_ داره میره حسام...

حتی صبر نکرد تا برگردم!...

واسه رفتن عجله داره... چرا نمی فهمه که من.....

نفس عمیقی میکشم و با حرص پلکامو روی هم فشار
میدم!

عصبی پیشونیمو ماساژ میدم و دستم روی شماره ی
نیلوفر میلغزه که حسام آهسته و با تردید می پرسه:

_ کیو میگی؟؟!

کی داره میره!!

#پارت 505

صدای اپراتور، که خاموش بودن خط نیلوفر و اعلام میکنه
مثل ریختن بنزین بر شعله های وجودم عمل می کنه و
سوال حسام روی جواب میزارم که دوباره به حرف میاد!

_ هومان میشه حرف بزنی؟!

واای خدا دلم میخواد سر به بیابون بزارم

چه بلایی سرت اومده!!

انگار که اختیار زیونم از دستم خارج شده باشه و مغزم
 توانایی حمل این حجم از حرف ناگفته رو نداشته باشه...
 چند بار به صورتم دست میکشم و لحن پرغضبم جاشو به
 آوایی درمونده میده :

_نیلوفر...

دخترعموم...

داره برمیگرده ایران! پنهونی از من...

توقع دارم حسام تعجب کنه و بُهت زده بشه از این حال
 من اما حالات صورتش تغییری نمیکنه و فقط متاسف سر
 تکون میده و میگه :

_بِهت نگفته بود میخواد بره؟!!!

الان نمیخواهی جلوشو بگیری؟!

یک احساس قدرتمند در دلم به فغان و فریاد افتاده که
 مانعش بشم و بخاطر سرپیچی از حرفم که شده
 بازخواستش کنم و اینجوری کمی بیشتر کنارم داشته
 باشمش یا اصلا.... دیگه اجازه ندم که بره اما...
 هرج و مرج احساساتم و مقابله با فکری که تو قلب و
 روحم شاخ و برگ گرفته، اجازه ی تمرکز و تصمیم گیری
 بهم نمیده!
 شاید برای همینه که دارم با حسام حرف میزنم :

_ همین دیشب بهم گفتم...

اومد نشست روبروم گفتم باید برگردی...

منم گفتم باشه!!

گفتم وقتی برگردم خودم راهیت میکنم!!
اما اون...

دندون روی هم میسابم و دهن باز میکنم تا حرفمو ادامه
بدم که حسام دوستانه شوئم رو میفشاره و با لبخند میگه :

_ همونی شده که فکر میکردم!
تا دیر نشده جلوشو بگیر هومان!!

بی اعتنا به قسمت اول جمله ش، دستشو از شوئم پس
میزنم و پراخم و با تشر میگم :

_ چرا باید اینکارو کنم؟؟!

این همون چیزیه که خواسته و سرخود انجامش داده!

#پارت 506

چند برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون میکشه و به دستم میده تا روی غضروف های خون آلودم بزارم و با لحن سرزنشگری که روی اعصابمه میگه:

_ شاید تو باعث شدی رفتن و انتخاب کنه هومان....

با همین غد بازیات و غرورت...!

چرا همون موقع که اومد بهت گفت میخواد بره، بهش نگفتی که دوشش داری؟؟؟

تیز سرمو بالا میارم و بُرنده و متعجب نگاهش میکنم که چشم گرد میکنه و طلبکارانه میگه :

_چیه هومان؟؟؟

نکنه میخوای بگی دلت براش نلرزیده و دوسش نداری؟؟!!

از حرفی که حسام با صراحت بیان میکنه، اعماق قلبم فرو
میریزه!

من دلم لرزیده؟!...

برای نیلوفر؟!!

نه... امکان نداره...!

برای اینکه جلوی پیشروی این فکرو بگیرم و به خودم
بقبولونم که این حس وجود نداره، بی درنگ نفی میکنم:

_نه....

مزخرف نگو حسام...

مزخرفاتتو نگه دار واسه خودت...!

ناخودآگاه صدام بالا میره و انگار میخوام قلب و مغزم
بفهمن اما دریغ...!

باز احساسم به زیونم لبریز میشه :

_ وقتی نیلوفر نیست... انگار یه چیزی کمه!

یه جای خالی...

یه حفره ی عمیق!

انگار همه چیز هست و هیچی نیست!

فقط همین..!

غیر ارادیه که تو لیست مخاطبینم دنبال شماره تماسی
میگردم که میدونم به خواست من هرکاری رو ممکن میکنه
و در این بین، صدای مطمئنِ حسامه که چهار دُنگ حواسم
رو به سمت خودش میکشه :

_عشق!

اسمش عشقه هومان...!

از همون لحظه ای که حاضر شدی بخاطر نجات نیلو از
مهم ترین دستاورد عمرت بگذری، با خودم گفتم نیلوفر
متفاوت ترین و اصلی ترین نقشو تو زندگی تو پیدا میکنه و
الان مطمئن شدم که درست فکر میکردم !

دلتو دادی رفته رئیس...!

مقاومت و پس زدن حقیقت قدرت میخواد!

حسام انگار با هر کلمه ای که میگه این قدر تو از من میگیره
و اون احساسی توانمند شکل گرفته در بطن های قلبم رو،
مقابل چشمم جلا میبخشه!

#پارت 507

هوای درونم طوفانی میشه!
ثانیه ها داره سپری میشه و حسام راحتم نمیزاره!!،
کمر همت بسته به رو در رو کردن من با احساسی که ازش
فراری ام...!

_ هومان، واسه یه بارم که شده این غرورتو بزار کنار و
حسی که داری رو باور کن!!
بی قراری داره از چشمات میباره...!
بپذیرش!

با ضرب از کنارش بلند میشم و به سمت پنجره ها میرم...
 بی هدف بازش میکنم و کلافه به موهام چنگ میزنم و
 بازهم حسام مثل مته جمجم رو سوراخ میکنه و جوری
 حرف میزنه که انگار در کنار منو نیلوفر زندگی کرده:

_ گاهی اوقات هومان

اونی که واقعا تصمیم به رفتن گرفته، نیامد بهت بگه!
 اگه نیلوفر اومده و بهت گفته، شاید منتظر این بوده که تو
 بهش بگی نرو و تو..... به راحتی راهیش کردی!

تند و کوتاه نفس میکشم و اغتشاش نهادم رو با مرور تک
تک لحظه هایی که کنار نیلوفر گذروندم، شدت می بخشم!

بلوا و آشوب قلبم کرکنندس...

چه بلایی سرم آوردی نیلوفر؟!

خنده هات...

چشمات...

طنازی نگاهت...

عطر موهات...

چجوری انقد دچارت شدم؟!

پنجره رو میکوبم و به حسام که تماشاگر بی تابیمه، اشاره
می کنم گوشیمو به دستم بده...

بلند میشه و با عجله گوشی رو برام میاره و میخواد حرفی
بزنه که با بالا آوردن دستم ساکتش میکنم :

_ خفه شو حسام...

به اندازه ی کافی با حرفاش احساساتم رو شیر کرده و حالا
انگار قلبم فرمان میده و عقل و مغزم بی چون و چرا و با
اشتیاق، عمل میکنن...

شماره ی النا رو میگیرم و ازش میخوام اطلاعات پرواز
نیلوفر و بهم بده...

بی فوت وقت با آنتونی تماس میگیرم و ازش میخوام، پرواز رو به تاخیر بندازه که بهانه میاره و میگه کار خیلی سخت و تقریبا محالیه اما کاری که من میخوام هرطوری شده باید انجام بشه؛ پس لب به تهدید باز میکنم و از بین دندونای کلید شدم می غرم :

Anthony, if this plane takes off I will set _
that airport on fire

(آنتونی! اگه هواپیمایی که بهت گفتم بلند بشه، من اون فرودگاه رو به آتیش میکشم!)

#پارت 508

بلافاصله گوشی رو قطع میکنم و منتظر می مونم و در این بین فقط به نیلوفر و شب گذشته فکر می کنم...

حسام کنارم می ایسته و دست روی شونم میزاره و به
معنای دلگرمی فشاری بهش وارد میکنه...
نگاهش میکنم...

شاید تردید و تلاطم رو از چشمام میخونه که لبخند
اطمینان بخشی به لب میشونه و پلکی میزنه و میگه:

_ ارزششو داره هومان!

هیچ وقت تو زندگیم در چنین شرایطی قرار نگرفته بودم...
اینکه هر ثانیه چند ساعت باشه برام!

دو دقیقه هم طول نمی کشه که گوشیم تو دستم میلرزه و
نام آنتونی روی صفحه نقش میبندد..

شتاب زده تماسو وصل میکنم و امیدوارم که حامل خبر
خوبی باشه اما.....

....Sorry Homan but_

I inquired, The plane you are considering Six
minutes ago Raised from the ground...And I
!? do not know what you want to delay Chiu

(متاسفم هومان اما...)

من استعلام گرفتم، هواپیمای مد نظر تو، شش دقیقه ی
پیش از زمین بلند شده...

و من نمیدونم تو میخوای چیو به تاخیر بندازی؟!)

اگر پیش از این کسی میگفت، یک خبر میتونه آدمو به
مرگ و سخته پیوند بزنه قطعا باور نمیکردم ولی حالا دارم
تجربش میکنم!...

نفس کشیدن سخت میشه و انقباض قلبم خودش رو با
درد نشون میده! ...

با فک سخت شده و صدای تحلیل رفته اما پر از خشم داد
میزنم :

!!!God damn you_

(خدا لعنتتون کنه)

غیر قابل کنترل میشم...

نعره میکشم...

عربده میزنم...

فکر اینکه نیلوفر ازم دور شده، دیوونم میکنه... اینکه برای
 داشتنش انقد دیر اقدام کردم و مصرانه میخواستم در
 برابرش مقاومت کنم...
 مثل پروانه ی زیبایی که مختار اومد و روی دستم نشست و
 من خودم پروندمش!

#پارت509

لب مرز جنونم و احساس خفگی میکنم...
 از شر دکمه های پیراهنم خلاص میشم و بازشون میکنم و
 دستی به گردن دردناک و داغم میکشم...
 نگاهم تو سالن میچرخه و خرابکاری چند دقیقه ی قبلم رو
 تماشا میکنم...

میز و بطری مشروب و گلس های شکسته...!
 کوسن های به هم ریخته...!

حسام کنار کانتر وایساده و به محض اینکه نگاهم بهش
میفته، با تاسف سر تگون میده و با احتیاط جلو میاد:

_ اگه آرام شدی و خشمت فروکش کرده یه چیزی میخوام
بگم!

هنوز به هم ریخته ام و سرم پر از فکر به نیلوفر و دلّیه که
همین حالا براش تنگ شده! اما بی حوصله روی کاناپه
میشینم و سرمو بین دستام میگیرم و با صدایی ضعیف از
حسام میخوام حرفشو بزنه:

_ بگو... میشنوم...

بالای سرم میاد و لیوان آبی به سمتم میگیره :

_ پروازش مستقیم نیست!

تو قطر توقف داره!

به آنی سرمو بالا میارم و لیوان خالی رو به دستش میدم و
بلند میشم :

_ پس چرا الان داری میگی ؟؟؟؟! !!

به دور و بر اشاره میکنه و میگه :

_ بهش نیاز داشتی پسر!

حرف حق جواب نداره!

حرفشو قبول دارم و بهش خورده نمیگیرم.

همین که این خبر خوبو بعد این جنجال بهم داده برام
کافیه...

دیگه نمیزارم نیلوفر از دستم بره!

با دست سالم مشت آرومی به شکمش میزنم و همونطور
که به سمت اتاق میرم، میگم:

_ بلیت بگیر!

میرم دنبالش!

صدای متعجبشو پشت سر میزارم :

_ مطمئنی هومان؟!!!

پیش از اینکه درو ببندم جدی و مصمم جوابش رو میدم :

_ حتی یک درصدم شک ندارم!

#پارت510

{ نیلوفر }

خیلی غریبانس زمانی که چشمتو میبندی و عشقتو
 روبروت تصور میکنی تا آرام بشی!
 خیلی سوزناکه که تا لحظه ی آخر، چشم انتظار باشی تا
 شاید معجزه ای بشه و حکم رفتنت تغییر کنه و اونی که
 میخوای، بیاد دنبالت و مانعت بشه!

ولی نشد....!

نیومد....

نیومد و من با گریه راهی شدم!

وقتی چرخ های این طیاره از زمین جدا شدن و همه ی
 امیدم پر کشید، تنفس برام دشوار شد....

حتی نفهمیدم کی افت فشار پیدا کردم و از حال رفتم و زمانی
 به هوش اومدم که مهماندار با یک پاکت آبمیوه بالا سرم
 بود و سعی در هوشیار کردنم داشت....

به زمان حال اومدم اما رویای بیهوشیم رو ترجیح
 میدادم....!

منو هومان... بالای یک برج بلند...

محکم بغلم کرد و بوسیدم!

شیرین بود...

خیلی واقعی به نظر می رسید...

حتی صدای خنده هامون رو می شنیدم!

کاش برای به هوش آوردنم تلاش نمیکردن و اجازه میدادن

در اون خواب غرق بشم...!

مهماندار گفت در کشور قطر متوقف میشیم و من موقع

گرفتن بلیت اونقدر بی حواس بودم که حتی دقت نکردم

پروازم توقف داره!

هنوزم به هیچ کس خبر برگشتنم رو ندادم...

چندبار خواستم به ایلیا پیام بدم و هربار پشیمون شدم...

بزار حداقل اونا خوشحال بشن و با این کارم سورپرایزشون
کنم!

بی میل یه تیکه از کیک وانیلی که بسته بندیش رو باز
کردم، داخل دهنم میزارم و به سختی میجووم...
وقتی کامت زهر باشه حتی شهد عسل هم برات تلخه و و
این حال منه!

|| ||*||* ||*||*

هوای خنک به صورتم میخوره...
ساعت نزدیک به 4 صبحه...
دو طرف مانتوی کوتاهم رو به هم نزدیک میکنم و پلکان
رو بی حال پایین میرم ...

کیفمو روی شونم محکم میگیرم و پاهای لا جونم رو با
زحمت به سمت اتوبوس کوچیک سفید رنگ میکشم ...

اما میون راه یک صدای خیلی خیلی آشنا میخکوبم میکنه و
از حرکت می ایستم....

فلج میشم انگار....
توهم تا این حد واقعی؟!!

#پارت511

با یه آوای زندگی بخش، اسمم رو به زبان جاری میکنه و من
میتروسم به عقب برگردم و جز یک خیال واهی چیزی نبینم!

اشکمو پس میزنم و با ترس و دودلی به سمت صدا
برمیگردم و پشت سرمو نگاه میکنم که

خودشه...

هومانِ منه....!

چشمام تار میبینتش ولی مطمئنم که تصور و خیال نیست!
ناباورانه و با ظن اسمشو زمزمه میکنم...

با قدم های استوار و با صلابت به طرفم میاد و از اون
ماشین مشکی رنگ فاصله میگیره...

تا به خودم پیام و ذهنم داده های دریافتی چشمم رو
پردازش کنه، بین بازوهای هومان محبوس میشم و سرم
روی سینه ی ستبرش فرود میاد...

عطرش مشامم رو پر میکنه و ذره ای تردید برام باقی
نمیزاره...!

هومان اینجاست....

اومده دنبال من ... و حالا بار دیگه منو مهمون آغوشی
کرده که عزای از دست دادن و دور شدن ازش رو گرفته
بودم!

لبم به هیچ حرف و سخنی باز نمیشه و فقط اشکه که
پیراهن سفید هومانو خیس میکنه...

هر قطره ای که روی گونم سرازیر میشه، ذوق و عشقم رو
فریاد میزنه... فریادی مسکوت که فقط خودم
می شنومش...

هومان نفسشو آسوده رها میکنه و کمی ازم فاصله میگیره.

چشمامو میکاوه و به نگاه اشک آلودم خیره میشه...
 عجیب بی قرار به نظر میرسه...
 مردمک هاش شفاف تر از هر زمانیه و قصد رسوخ به
 قلبمو داره...

اگر هومانو نمی شناختم، قطع به یقین میگفتم این برقی که
 تو نگاهشه، برق اشکه...! ولی هومان کجا و گریه کجا...!؟

#پارت 512

لبهاش تکون میخوره و آهسته نجوا میکنه :

_ نمیزارم بری نیلوفر...
 حق نداری بری گل یاس...

با حرصی محسوس، چشم روی بُهت نگاهم میبندد و
موهامو می بوسه ...

دستمو محکم میگیره و دنبال خودش به طرف ماشین
مییره...

راننده درو برامون باز میکنه و من تازه حسام رو اون سمت
ماشین، درحالی که دستشو به درِ شاگرد تکیه داده و با
لبخند، تماشامون میکنه، می بینم...
سری به احترام فرود میاره و پلک میزنه ...

همه چیز اونقد باور نکردنیه که چندین بار لبم رو میگزم تا
مطمئن بشم خواب نیستم...

هومان منو سوار میکنه و خودش کنارم جا میگیره و راننده
بی معطلی درو میبندد و پشت رول میشینه

قبل از اینکه حرکت کنه، حسام کاملاً پیاده میشه و با اشاره
چیزی به هومان میفهمونه و هومان با سر تایید میکنه...

مثل افراد واله و شیدا، نامفهوم نگاهشون میکنم و چیزی
متوجه نمیشم...

ماشین راه میفته...

هوا گرگ و میشه و خورشید قصد طلوع داره...

از شیشه ی دودی رنگ ،به حسام و لبخند معنادارش
چشم میدوزم و نظاره گرِ دور شدن از هواپیمایی میشم که
قرار بود منو به ایران برگردونه...

به راستی چه اتفاقی رخ داده؟!

نگاهم میچرخه و روی نیم رخ هومان ثابت می‌مونه...

سرم سنگین شده و انگار مغزم دیگه توان آنالیز و درک نداره
و از این همه فشار به ستوه اومده...!

رفته رفته تصویر هومان، مقابل دیدگانم ناواضح میشه و
دنیای اطراف به دَوْران میفته و آخرین چیزی که حس می
کنم؛ حلقه شدن دست هومان دور شونه هامه....

#پارت513



آنژیوکت رو آرام و با دقت، از رگم بیرون میکشه و تکه پنبه
ی کوچیکی روش قرار میده و با کمی فشار بهش چسب
کاغذی میزنه.

در تمام مدت، حرکاتشو با خیرگی دنبال میکنم اما هومان از
نگاه کردن به چشمام طفره میره...

هیچ کدوم قصد شکستن این سکوت رو نداریم و ترجیح
میدیم در پیچ و خم افکار خودمون پرسه بزنیم حتی اگر بی
حاصل و بی نتیجه باشه...!

در بین تمام فکرهای مبهم و سوالات بی جوابم، یک
احساس شیرین و نورسیده از این توجه و رسیدگی هومان،
وجودم رو در بر میگیره و تلخی ها رو ناکام میکنه!

اون موقع که بیدار شدم و هومانو در حال نوازش موهام
دیدم و فارغ از هر چیزی لبخند زدم؛ اون لحظه طعم
خوشبختی با عشق رو چشیدم!
مثل رویاهام...
طعم بهشت میداد...!

کاش حواسم هیچ وقت جمع نمیشد و سوالات و ندونسته
ها به سمتم هجوم نمی آوردند!

هومان موهای ریخته روی پیشونیمو پشت گوشم می
فرسته و از کنارم بلند میشه و به سمت سرویس بهداشتی
میره:

_ مگه تو اون هواپیمای کوفتی، غذا سرو نمیشد که تو قند
خونت نیفته و اینجوری از حال نری!!؟

سوالشو بی جواب میزارم...

نمیتونم بگم که در نبود تو داشتم دق میکردم، اونوقت
انتظار داشتی غذا هم بخورم!؟

نفس میگیرم و به حالت نشسته درمیام و سرمو به تاج
تخت تکیه میدم و منتظر می مونم تا دستاشو بشوره و از
سرویس بیرون بیاد...

#پارت514

اینکه از کجا فهمیده، من راهی ایران شدم، بدون شک کار
الناست و جای پرسش نداره ! ولی اینکه چرا بلند شده و تا
اینجا دنبالم اومده و مانع رفتنم شده، سوالیه که باید

جواب بده؛ چون خودم، هیچ پاسخ قانع کننده ای نمیتونم
براش پیداکنم ...

از سرویس خارج میشه و از روی میز عسلی کنار تخت،
تلفن بی سیم رو بر میداره و همزمان با شماره ای که میگیره
میگه :

_ میگم برات صبحانه بیارن...

نگاهی عمیق به سمتش روانه میکنم و اونقد بهش خیره می
مونم تا کم میاره و نگاهمو شکار میکنه...

تلاشش برای خونسرد نشون دادن خودش، ستودنیه!
من اما اصلا نمیتونم آرام باشم و مثل هومان حفظ ظاهر
کنم...!

ناخواسته ابرو هام درهم گره میخوره و لحنم حق به جانب
میشه... :

_ تا جایی که یادمه گفته بودی میخوای بری شیکاگو
چرا سر از قطر درآوردی؟!

پوزخند میزنه و تماسی که وصل نشده رو قطع میکنه و
تلفنو روی بالش میندازه و اینبار مستقیم به چشمم زل
میزنه و مثل خودم میگه :

_ تا جایی که یادمه بهت گفته بودم صبر کنی تا برگردم و
خودم کارای سفرت رو انجام بدم ولی تو.....

اجازه نمیدم حرفشو تکمیل کنه و با تک خنده ی عصبی
بین صحبتش میپریم :

_ راضی به زحمت شما نبودم آقا هومان!
خودم از پشش بر او مدم...

دست خودم نیست که پرخاشگر شدم و حرص میزنم! به
جای اینکه جواب بده، سوال وسط میاره و در حالی که
توقع ندارم ؛ بازهم از رفتن میگه...!
یا من درست سوالم رو بیان نکردم، یا اون نفهمیده که من
چی میگم!

#پارت515

روتختی رو با خشم کنار میزنم و بلند میشم و نگاهم رو
اطراف اتاق می چرخونم تا کیف و چمدونم رو پیدا کنم و با
دیدنشون کنار در ورودی، به طرفشون میرم...

کیفم رو چنگ میزنم و روی شونم میندازم و با حرص و
خودخوری دسته ی ساک رو بیرون میکشم و میخوام رو به
هومان برگردم که سینه به سینه میشم و باهاش برخورد
میکنم!...

چنان اخم درهم کشیده و پر غصب نگاهم می کنه که
میترسم اما عقب نشینی نمیکنم...

این بار فرق داره!...

اینبار من باید محکم باشم و برنده بشم!...

بی ملایمت، دسته ی چمدون رو از دستم میکشه و توی
صورتتم می غره :

_ کجا به سلامتی؟!!

بغضمو فرو میدم و نگاه طوفانیمو بهش میدوزم و حواسم
اصلا به تَن صدام نیست... :

_ بخاطر تو پروازمو از دست دادم
باید برم دوباره بلیت بگیرم...

با لجبازی میخوام دوباره چمدون رو از دستش بگیرم که
مقاومت میکنه و قدرتش بهم میچربه!
چشماش با دوکاسه ی خون فرقی نداره...
فکش سخت میشه و خشمگین و با صدایی کنترل شده
میگه :

_ داد نزن نیلوفر... فاصله ای باهم نداریم...!

چشمام لبالب اشک میشه و مثل بچه های تخس و عصبی
بهش خیره میشم و بدون اینکه تغییری در شدت صدام
ایجاد کنم میگم:

_ دلم میخواد داد بزنم...

باعث شدی از هواپیما جا بمونم... تا فرودگاه دنبالم
اومدی که بگی، باید صبر میکردم تا تو از سفر برگردی و
پشت سرم آب بریزی؟؟؟؟

این فضای متشنج بینمون رو اصلا دوست ندارم اما به
لجاجت ادامه میدم و قلبمو بین سرب داغ میندازم...!

_ ول کن ساکمو میخوام برممم...

#پارت516

خیلی ناگهانی، دسته ی چمدونو رها میکنه و کشمکش رو
پایان میبخشه...

بخاطر غیر منتظره بودن حرکتش، تعادلم رو از دست میدم
و سکندری میخورم ولی قبل از اینکه پخش زمین بشم،
بازوی ظریفم رو میگیره و بی انعطاف تنم رو به سمت
خودش میکشه و فاصلمون رو به صفر میرسونه!!

بازی قلب بی جنم شروع میشه...!

دستش که پشت کمرم میشینه و نفس گرمش تو صورتم
پخش میشه، سست میشم و با دلخوری و بغض نگاهش
میکنم..

مردمک هاش بین نگاهم دودو میزنه و لگد محکمی نثار
 ساک افتاده کنار پاش میکنه و خشمشو بر سر اون شیء بی
 جون خالی میکنه... :

_ این همه راه نیومدم دنبالت که حالا دوباره بزارم به همین
 راحتی بری نیلوفر!

لبهامو روی هم فشار میدم تا لرزش چونم کم بشه و تو
 صورتش بُراق میشم و با صدایی فریاد مانند که از شدت
 بغض میلرزه، می پرسم :

_ چرااااا؟؟؟؟

چرا نمیزاری برم؟؟؟!

خودمو از حصار تنش بیرون میکشم و کیفمو روی زمین
میکوبم و طلبکارانه صدامو سرش بلند میکنم :

_اصلا چرا اومدی؟!!!

کی ازت خواست که بیای؟!

وقتی بهت خبر ندادم، یعنی نمیخواستم که بفهمی...

چرا نذاشتی برم و به درد خودم بمیرم؟!!

هااا

چرا هومان؟؟؟!

نفس نفس میزنم...

مثل سربازی که از جنگ برگشته و حالا در انتظار یک
جرعه آبه...!

نگاهِ سرخِ هومان، قله های سیاه چشمو فتح میکنه و جز
به جز چهرم رو از نظر میگذرونه و صدای سایش دندون
هاش به گوشم میرسه...

رخ به رخ.....
هر دو بر آشفته.....
غرق شده در نگاهِ هم.....

سیبک گلوش بالا و پایین میشه و انگشت اشارشو بالا میاره
و با تاکید و خط و نشون میخواد حرفی بزنه
اما.....پشیمون میشه و دستشو مشت میکنه و پایین میاره
و آهسته ولی پر از حرص و جدیت لب میزنه :

— چون.....
عاشقت شدم نیلوفر.....



#پارت 517

ناباورانه پلک می زنم...
به گوش هام شک میکنم...
دیگه نفس نمی کشم...
زندگیم به اغما میره...

دلَم میخواد همین حالا دنیا به پایان برسه و من با همین
یک جمله ی هومان به بهشت خدا عروج کنم!...

هومان عقب میره و پشت بهم می ایسته و می بینم که
 سرشو رو به سقف میگیره و هوا رو می بلعه...
 نمیدونم چند ثانیه، چند دقیقه یا حتی چند سال برای من
 میگذره که صدای گرفته و بَمش بازهم در گوشم طنین
 انداز میشه و تاج زیبای سعادت بر سر قلبم میزاره :

_ دیر فهمیدم.....

خیلی دیر اسمشو فهمیدم و باورش کردم ...

موقعی که تو راهی شده بودی.....

آخه منو چه به غل و زنجیر احساسات!!!

منه پر گناه و عاصی رو چه به دل بستن؟!!!

اونم دل بستن به فرشته ی پاکی مثل تو؟!!!

ولی شده.....

تو باعث شدی این سنگ، حل بشه تو چشمات.....

تو و مهربونیات، تو و شیطنات... دچارم کردین!!!

دچارت شدم.....

نیلوفر.....

پراز تمنا و درمونده صدام میزنه و من تازه به یاد میارم که
باید نفس بکشم...!

صدامو در پیچ و خم سینه ی پر از پروانم گم کردم و
نمیتونم لب باز کنم و جونم رو صد هزار بار فداش کنم...!

سکوتم رو به چه چیز تعبیر میکنه؟!... نمیدونم..... فقط
پریشون، پنجه بین موهای خوش حالتش میکشه و بعد از
یه نفس عمیق حرفش.... یا نه، بهتره بگم اعترافش رو ادامه
میده :

_ زندگی کردن بدونِ تو رو فراموش کردم...
آره...

من خودخواهم...

تورو واسه خودم خواستم...

اومدم که جلوتو بگیرم... که نزارم از پیشم بری....

تو دخترعموی کوچولوی من.... جوابتو گرفتی؟!!

همینارو میخواستی بشنوی؟!!

#پارت518

دستاشو در جیبش فرو میبره و پر غرور به سمتم بر میگرده
و اولین قطره ی اشک من میچکه....

_ هومانو زنده کردی.....

از سیاهی بیرون کشیدیش....
 ازش یه مرد عاشق ساختی.....!!
 باید می موندی و مسئولیت کارهاتو به عهده میگرفتی
 ولی.....

یک قدم، فقط یک قدم خیلی کوتاه جلو میاد و با حرف
 بعدیش قلبم در سینه سقوط میکنه و دلم فرو میریزه...:

_ تو تنها کسی هستی که نمیتونم بهت زور بگم و به کاری
 مجبور کنم....

اگه بری اشتباه میکنم....

اگه بری تاریک میشم طوفان میشم و تخریب میکنم
 اما.....

نمیتونم اسیرت کنم و برای خودم نگهت دارم.....!!

تو پرنده نیستی که بزارمت تو قفس....
 تو آزادی نیلوفر.....
 حرفامو زدم.....
 حالا اگه میخوای بری؛..... برو...!

برم؟!!

کجا برم وقتی عشقی که فکر می کردم باید در سینه
 مدفونش کنم، به دلدادگیش معترف شده...
 کجا برم حالا که خدا به قلب بی قرارم نظر کرده...

به کجا پناه ببرم، جز آغوشی که متعلق به من شده؟!!

بین گریه لبخند میزنم و به دستور قلبم ، سمت هومان قدم
 برمیدارم و بدون تعلل خودمو تو بغلش جا میدم و سخت

در بر میگیرمش و عطرشو با تمام وجود به شریان هام هدیه
می‌کنم....

پیراهنشو بین مشت میفشرم و هیجانم رو این چنین تسلی
میبخشم....

سرمو میون سینش پنهان میکنم و با ناب ترین لحنی که در
خودم سراغ دارم زمزمه میکنم :

_ دوست دارم....

#پارت519

مکت میکنه ...

دست نوازشگرش روی موهام متوقف میشه و با کمی
درنگ شونه هامو میگیره و عقب میکشتم و مات زده،

چشمام و چهرم رو رصد میکنه تا به صراحت و جدی بودن
کلامم پی بیره...

تا به حال تو زندگیم انقد از چیزی مطمئن نبودم پس این
اطمینان رو با نگاه و لبخند مهربونم بهش میفهمونم!

هیچ تردیدی ندارم...

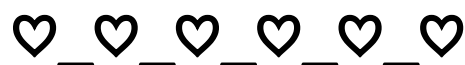
من دلداده ی هومانم ...

چند لحظه خیره نگاهم می کنه و بعد با لذت، تک خنده ی
جذابی تحویلیم میده و محکم تر از قبل منو در آغوشش
میفشاره و جوری حصار بازوانش رو تنگ میکنه که انگار
قصد حل کردنمو داره و من کاملا از این وضعیت راضی ام
و ریز ریز میخندم!...

دیگه خبری از احساساتِ بد و عصبانیت چند دقیقه ی
پیش نیست و هرچی که هست نشأت گرفته از یک عشق
دو طرفه ی نابِه...

هومان، موهامو بوسه بارون میکنه و برای بارِ هزارم، دلم
رو به تب و تاب وا میداره...

تا خرخره مبتلا به این عشق ...



سرمو روی شونش میزارم و خیره به برج های سر به فلک
کشیده و نورانی که مثل الماس در دل شب میدرخشن،
میگم :

_ حالا چی میشه هومان؟!
باید چیکار کنیم؟

گوشه چشمی نگاهم می کنه و یک طرفه لبخند میزنه :

_ اولین بارم بود که معترفِ علاقه و احساسم به یه دختر
شدم درباره ی بعدش برنامه ریزی نکردم!

لحن شوخش به خنده میندازتم...

ناخودآگاه پر از ناز میخندم و چپ چپ به هومان نگاه می
کنم که بینیم رو بین انگشت میگیره و فشاری میده :

_ اونجوری نگاه نکن...

کامل به طرفش میچرخم و نگاهمو از سینه ی عضلانیش
که به لطف دکمه های باز پیراهنش، در معرض دید قرار
گرفته، به چشمش سوق میدم و اینبار میخوام دغدغه ی
ذهنیمو واضح براش شرح بدم که با گذاشتن انگشت
سبابش روی بوسه گاهم، مانع میشه...

_ وقتی که از احساسم بهت گفتم...

وقتی گفتم که عاشقت شدم...

ینی همه ی مسئولیت این اعترافو به جون خریدم!...
 ینی تو دیگه لازم نیست نگران چیزی باشی ... ینی دیگه
 نمیخوام این تشویش و دلواپسی رو تو نگاهت ببینم...
 همه چیو بسپار به من... همه چیزو درست میکنم،
 فقط....

این (فقط) یعنی من هم وظیفه ای دارم و بدون شک یک
 رابطه و علاقه، نیازمند تلاش دو طرفس...!
 از حرفاش، قلبم جونی مضاعف برای تپیدن میگیره و حس
 ارزشمند بودن بهم القا میشه...
 اینکه برای مردی مثل هومان مهم باشی و رفتارش باتو
 متفاوت باشه و برات اینجوری ارزش قائل بشه و اجازه نده
 فکرت نا آروم باشه ، قطعاً موهبت الهیه!

#پارت520

نگاه منتظرم رو که میبینه، موهامو پشت گوشم میفرسته و
ادامه میده :

_ فقط از تو، همراهی میخوام نیلوفر.....

نگاهشو به شهر چراغونی میده و نفس عمیقی میکشه.
دستمورها میکنه و به سمت میز چوبی که ماگ های
نسکافه رو روش قرار دادم، میره و روی یکی از صندلی ها
میشینه.

دنبالش کشیده میشم و صندلی روبرویشو بیرون میکشم و
می شینم.

روف گاردن این هتل به اندازه ی تراس عمارت هومان،
لوکس و مجهز نیست اما به شدت چشم انداز زیبایی داره و

شهر دوحه، زیر پاته و چیزی که قشنگترش میکنه اینه که
در کنار هومان تماشاش میکنم...

این شهرو دوست دارم!

با اینکه هیچ شناختی ازش ندارم و فقط به عنوان پایتخت
کشور قطر میشناسمش اما بهش تعلق خاطر پیدا کردم!
در این شهر و این هتل و این اتاق، اتفاق بزرگی برای ما رقم
خورد...

اعترافمون به عشقی که هردو در سینه حبسش کرده
بودیم..!

دستامو درهم گره میزنم و روی میز میزارم و کمی به جلو
متمایل میشم...

باید بهش بگم که من تا ته دنیا همراه توام... باید بگم فرق
نمیکنه چی پیش بیاد، بد یا خوب، سخت یا آسون، من پا
به پای تو میام.... وقتی که دستام تو دستای تو باشه، هیچ
پیش آمدی نمیتونه امید و عشقم رو ازم بگیره چون، امیدم
خداست و عشقم تویی...!

لب باز میکنم تا همه ی اینها رو بهش بگم ولی بازهم
هومان پیش دستی میکنه :

_شاید، اینارو نباید بهت بگم نیلوفر ولی...
باید بدونی تا بتونی تصمیم بگیری...!

سراپا گوش میشم برای حرفای دلیِ هومان و با خودم فکر
میکنم، چه خجسته شبی امشب که هومان این چنین مرید
قلبش شده و بهش اجازه ی تاختن داده...!

ملایمت رفتار و لطافت نگاه و صدق کلامش چنان
دلچسب و دلاویزه که جز مجذوبش شدن و گوشِ جان
سپردن بهش، راهی برام نمی‌مونه....

یعنی بعد ازین ؛ این هومان برای منه؟!!

#پارت 521

هومان تکیشو از پشت صندلی میگیره و طوری که انگار
برای زدن حرف هاش، دودل باشه اما در نهایت کلنچار رو
کنار بزاره و با جدیت، به حرف بیاد:

_اولین و آخرین باری که از دوست داشتنم به یک نفر
گفتم، مادرم بود...

بهش گفتم که خیلی برام عزیزه...

حتی عزیزتر از خودم...

اما مامانم هیچی نگفت...

شایدم میخواست بگه ولی گریه ی خواهرم مانع شد و اون
بی توجه به من از اتاق بیرون دوید و رفت....

توقع این همه بی اعتنایی رو نداشتم!

رفتم پیش بابام گله کردم...

دست کشید رو سرم گفت مامانت نمیدونه چجوری
 محبتشو بهت نشون بده، بلد نیست، ولی دوست داره...
 بابا اینجور میگفت ولی من این حرفا برام بی معنی بود... ،
 هنوزم بی معنیه!

محبت و دوست داشتنی که نشون داده نشه یعنی اصلا
 وجود نداره!

با خودم میگفتم پس مامان منو دوست نداره...!

دلم تیکه تیکه شد برای پسریچه ای که خالصانه به مادرش
 عشق ورزیده و عشق دریافت نکرده..!
 بمیرم برای دل هومانم...!

چه سخت از اون دوران گذشته و کوله باری از بی مهری و
 حسرت با خودش حمل کرده...

بلند میشم و میزو دور میزنم و روی صندلی کنارش جا
 میگیرم و دستمو روی دست مشت شدش میزارم.
 انگشتاش از هم باز میشه و لبخند میزنه...
 لبخندی که خوب میتونم محزون و گرفته بودنشو
 تشخیص بدم...
 نگاهش مثل همیشه نافذ و تاثیر گذاره با این تفاوت که
 دیگه سرد و بی احساس نیست...

_ بگذریم.....

میخوام بهت بگم؛ من تو زندگیم یه زنِ دیگه که نتونه
 دوست داشتنشو بهم نشون بده، بهم واقعی و بی ریا عشق
 بورزه و قلب و روحمو گرم کنه ، نمیخوام...
 نیلوفر!!

وقتی پا تو دنیای من بزاری و وارد زندگیم بشی
 دیگه رفتن و کم آوردن نداریم....

نتونستن و نخواستن نداریم....

تو میشی یه روح لطیف و سفید که وجودش تعبیه شده از
زنانگی و عشق و فقط برای منه...
فقط من....

میشی غرور من.... غیرت من
میشی..... قلب من....!!

پس الان

اگه دست به دستم بدی و همراهم بشی
دیگه حق جا زدن نداری
هر اتفاقیم که بیفته، تو فقط مال منی....
میتونی نیلوفر؟؟؟
میتونی مالِ هومان بشی؟!

#پارت 522

هرمردی در زندگی، هرچقدر هم که قدرتمند و دارا باشد
بازهم نیازمندِ ظرافت و زنانگی های یک زنه و هومان از من
همینو میخواد...

میخواد که عشق و احساس خرجش کنم...
کنارش باشم و بهش متعهد باشم...

وارد دنیای هومان شدن یعنی پذیرفتن قانون ها و خط
قرمز های هومان... یعنی تا ابد با عشق کنار هم موندن...

وَ این نهایتِ آرزوی منه...

نیلوفرِ هومان بودن!...

خیلی دلنشین تر از حد تصوراتمه این احساس...
دیدن این جدیتش برای ادامه دادن قلبمو ستاره بارون
میکنه ...

هومان، در انتظار جواب سوالش نگاهم می‌کنه و من
میتونم بی قراری تو چشمای همیشه خونسردش ببینم...

یعنی، تعلل من در جواب دادن و غوطه ور بودنم تو فکر و
خیال، مسبب این ترس نگاهش شده؟!!!

بیش از این مکث نمیکنم...

یکی از دستامو بالا میارم و ته ریش کوتاهشو لمس میکنم...
زبریش کف دستم رو قلقلک میده و لبخند به لبم میاره...

جریان آهسته ای زیر پوستم راه میگیره...

نگاه خیره ش وجودم رو گرم میکنه و به تلاطم میندازه...

نمیدونم چه احساسیه که در مغزم زنگ خطر میزنه و با صدای بلند تذکر میده که سریع تر حرفتو بزن و از اینجا فرار کن اما من هیچ عجله ای به خرج نمیدم...

حتی به لرزش جوارح درونیم و بالا رفتن ضربان قلبم هم توجهی نمیکنم و فقط دل به تپه های مشکی و عصیانگر هومان می سپرم و آهسته میگم:

_ میتونم هومان...

همونقدری که اطمینان دارم اسمم نیلوفره، از تصمیمم و پایداری این مهر، مطمئنم...!!

آسوده خاطر نفسش رو رها میکنه....

نگاهش با مکث از چشمام روی لبهام سُرمی خوره و باز چشمامو نگاه می کنه...

انگار چیزی که میخوادو از نگاهم میخونه که سرشو نزدیک
و نزدیک تر میاره.....

مماس با صورتم و طوری که نرمی لبهاش به لبهام برخورد
کنه ، تبار زمزمه می کنه :

_ جوری باهم خوشبخت میشیم که دنیا به خودش ندیده
باشه!

فاصله ها برداشته میشه...

نفس های ملتهبمون در هم گره میخوره و لبهامون روی
هم میلغزه...

#پارت523

ملایم و بی خشونت و ذره ای عجله، لب هامو به بازی
میگیره و به همراهی دعوتم میکنه...

دستم روی سینهش میشینه و ناشیانه اما پرشور و حرارت،
همراهیش میکنم و با اینکار مُهر خواستن به بوسش
میزنم...!

بدون جدا شدن ازم و وقفه انداختن بین جنگ نابرابر
لبهامون، دست دور کمرم میندازه و از روی صندلی بلندم
میکنه و روی پاش میشونتم...

دستمو دور گردنش حلقه میکنم و به اجبارِ نفسی که کم
اومده، ازش فاصله میگیرم...

وقیحانس اما.... گز گز لبهامو، نفس های لرزونمو دوست
دارم!

من گناه کردن با هومان رو دوست دارم...!

سرشو بغل میگیرم و بینمو به موهای به هم ریختش
میالم

پیشونیشو به قفسه ی سینم تکیه میده و آروم و شیرین
میخنده...

کی یه خنده میتونست اینجوری با دل و دین آدم بازی
کنه؟!

مطمئنم کوبش قلبم رسوا میکنه و منی که دیگه از رسوایی
مقابل هومان نمی ترسم...

سنفونی قلبِ هومانم چندان بهتر از حال و روز قلب من
نیست و شدتش روزیر دستم حس میکنم...

با لذت لبخند میزنم و دکلمه ای که در بهبهه ی نوجوونی و دست و پنجه نرم کردن با عواطف و هیجانات بر انگیزته، به خودم قول داده بودم یک روز برای عشق زندگیم بخونمش، زیر لب تکرار میکنم :

''' بگو دوستم داری تا زیباتر شوم
بگو دوستم داری تا انگشتانم از طلا شوند
و ماه از پیشانی ام بتابد

بگو دوستم داری تا زیر و رو شوم

بگو! دل دل نکن
بگو دوستم داری تا به قدیسی بدل شوم
بگو دوستم داری تا از کتاب شعرم کتاب مقدس بسازی

تقویم را واژگون می کنم
و فصل ها را جا به جا می کنم اگر تو بخواهی

بگو دوستم داری تا شعرهایم بجوشند
و واژگانم الهی شوند
عاشقم باش تا به فتح خورشید بروم

دل دل نکن
این تنها فرصت من است تا به زندگی برگردم ""

#پارت 524

سرشو بالا میاره و نگاهم می کنه...
لبخند میزنه و موهای ریخته روی صورتمو جمع میکنه و
پشت شوونم هدایت میکنه...

لبخند از لبم پاک نمیشه!

یاد حرف مامان میفتم.... اون موقع ها که بی دلیل
میخندیدم و می گفتم (چرا مثل دیوونه ها میخندی؟!)

حالا باید ببینه که حرفش به حقیقت پیوسته ...

دخترکش دیوونه و دلداده ی پسر عموش شده و هر ثانیه
میخنده...!

هومان بوسه ای پشت دستم میکاره و خیره به چهره ی گر
گرفتم میشه...

گونه هام بیش از پیش رنگ میگیره و شرم و خجالتی که
نمیدونم یکهو از کجا سر برآورده، به وجودم رخنه میکنه و
انگار نه انگار من بودم که تا چند لحظه پیش، هومانو می
بوسیدم و شاعر شده بودم....

نگاه ازش میدزدم و به دکمه ی پیراهنش چشم میدوزم....

سری تکون میده و به لبه‌اش دست میکشه و معلومه از حرکت ، خندش گرفته!

با چشم و ابرو به وضعیت نشستمون اشاره میکنه و با لحن شوخ و بانمک میگه :

_ ندیده بودم یه نفر، بغل یکی اینجوری جا خوش کنه و ازش خجالتم بکشه!
نگا تو رو خدا لپاشو...

سریع از روی پاش بلند میشم و معترض اسمشو صدا میزنم که با تفریح میخنده و اجازه ی دور شدن بهم نمیده...
مچمو میگیره و سمت خودش میکشه که دوباره تو بغلش میفتم و تو آغوشش گم میشم....

_ شما جات از این به بعد همین جاست...!
حق اعتراض نداری!

از خدا خواسته، بیشتر خودمو تو بغلش جا میکنم و
ناخودآگاه، لب هامو لمس میکنم و لبخند میزنم اما با حرف
بعدی هومان، خنده روی لبم خشک میشه و ناباور سرمو
بالا میارم :

_ فردا برات بلیت می گیرم...
برمیگردی ایران...

#پارت 525

با خودم فکر میکنم شاید اشتباهی در بیان کلامش رخ داده
و نفهمیده که داره منو تنها راهی میکنه، برای همین با تردید
می پرسم :

_ ینی چی که برای من بلیت میگیری!!؟
مگه قرار نیست باهم برگردیم!؟
متوجه نمیشم...

از آغوشش بیرون میام و روی صندلی خودم میشینم و
استفهامی نگاهش میکنم که پاسخ میده :

_ آره عزیزم تو میری ایران، منم برمیگردم نیویورک....

ناباور پوزخند میزنم...
چی داره میگه!!؟

اگه قرار بود از هم جدا بشیم، پس این همه بگیر و ببند و اعتراف و حرف عاشقانه برای چی بود؟!!

_ همیشه توضیح بدی هومان؟!!

هومان خیلی خوب میتونه حرف منو از چشمم بخونه و بفهمه تو سرم چی میگدره.

درست مثل الان....

تصنعی اخم به چهره میشونه و چشماشو ریز میکنه :

_ اون فکری که تو مغز فندقیته اشتباهه!

همین چند دقیقه ی پیش بهت گفتم همه چیو درست میکنم....

اگه قرار باشه حرف گوش ندی که کلامون میره تو هم...!

وقتی میگم تو میری ایران و من نیویورک بخاطر اینکه که من
به رسم و رسومات کشورم آگاهم...

باید طبق قوانین کشور خودمون پیش بریم...

هرچند سالم که من اینجا زندگی کرده باشم باز هم فرقی
نداره!

وقتی میخوام دست تورو به عنوان شریک زندگی بگیرم و
همسر من بشی.....

گویا خودش هم از جمله ای که میگه، متعجب میشه که
مات می مونه و ادامه ی حرفشو از یاد مییره!

قند و شکر و نبات و تمام حلاوت های دنیا به دلم سرازیر
میشه از لفظ همسر من!

ناخن هامو با هیجان کف دستم فشار میدم تا مطمئن بشم
که خواب نیستم!

ازدواج با هومان؟!!

رویایی که فکر می کردم در حد رویا و آرزویی محال باقی می
 مونه اما حالا شنیدنش از زبون هومان، بی نهایت
 لذتبخشه ...!

هومانی که گفته بود هرگز به ازدواج فکرم نکرده!

خودش رو جمع و جور میکنه و از اون حالت شوکه خارج
 میشه و در پوسته ی جدی خودش فرو میره :

_ باید برای داشتنت.....

تورو از خانوادت خواستگاری کنم!

بعد از مراسمات و تشریفات باهم برمی گردیم نیویورک...

#پارت526

هرچقد برای جمله ی اولش قلبم اکیلی شد و ذوق کرد
برای صاحبش، انتهای حرفش ته دلمو لرزوند و دلشوره ای
موذی به جونم انداخت!

نامحسوس سرمو تکون میدم و افکارم رو پس میزنم و
خودمو کنترل میکنم تا با ظن و گمان های الکی، حال خوش
امشمون رو خراب نکنم و همه چیزو به خدا می سپارم!
از کجا معلوم؟ شاید هم مخالفت نکردن!!

_ نمیدونم این کارها چقد زمان مییره و چقد ممکنه طول
بکشه...

یک هفته...

یک ماه...

یا حتی بیشتر.... نمیتونم پیش بینی کنم!

لازمه برم نیویورک و به کارهای شرکت و آزمایشگاه سر و
سامون بدم تا در نبودم مشکلی پیش نیاد....

سکوت میکنه و به نقطه ای نامعلوم خیره میشه و انگار
موضوعی یادش اومده باشه، پوزخند تلخی میزنه :

_ ذاتاً فقط خانواده ی تو نیست که باید راضی شون کنم!

منظورشو خوب می فهمم!

راضی کردن عمو محمد کار ساده ای نیست...!
هنوز یادم نرفته عمو با چه نفرتی از هومان حرف می زد و
بخاطر یک سو تفاهم طردش کرد!
یادم نرفته، هومان از رفیقه نارفیکش چطور ضربه خورد و
اون شبی که داستان آنا رو برام تعریف کرد چقدر از اون زن
حیله گر متنفر شدم...

از عمو هم خیلی دلگیرم!

چرا که بی چون و چرا حرف یک غریبه رو پذیرفت و هرگز
از هومان نخواست برایش توضیح بده و با قساوت برایش
حکم برید...

هنوزم که هنوزه یک زنگ خشک و خالی به هومان نزده و
هومانم که.....

شاید حق داره زنگ نزنه!

مطمئنم اگه عمو محمد جریان رو بفهمه، بخاطر رفتاری
که داشته پشیمون میشه...!

مثل من که بعد از فهمیدن حقیقت هزار بار خدا رو شکر
کردم که هومان رو اشتباه قضاوت نکردم و شرمنده نشدم!
چقدر اون شب خوشحال شدم...!

پوفی میکشم و به هومان نگاه می کنم

تاب دیدن چهره ی کلافه و گرفته ش رو ندارم...

دلم میخواد منم مثل خودش بهش دلگرمی بدم...

همونطور که اون همه جوهر هوای دل من رو داره...

صندلیمو نزدیکش میکنم و ساعدش رو میگیرم.
نگاهم می‌کنه...

لبخند امید بخش و مطمئنی تحویلش میدم...

_ باهم دیگه از پس همه ی مشکلات بر میایم هومان...
هرچی که پیش بیاد، من طرف توام...

#پارت 527

** ** ** ** **

(یک هفته بعد)

EXCHANGE GROUP. 2075

صدای زنگ آیفون، حواسم رو از صفحه گوشی پرت
میکنه...

لبخندی که ناخواسته و غیرارادی بخاطر خوندن پیام های
هومان روی لبم نقش بسته، جمع میکنم و همونطور که از
روی مبل بلند میشم، رو به مامان میگم:

_ من باز میکنم مامان..... ایلیاست ...

مثل تمام این یک هفته ی اخیر که به راه رفتن من نگاه
کرده و ذوق و شوق از چشمای نورانش لبریز شده، با
نگاهش دنبالم میکنه...

شاسی آیفون رو میزنم و عقبگرد میکنم که ایلیا دوباره زنگ
میزنه و تصویرشو میبینم که ایما و اشاره میکنه...

میخندم و گوشی رو برمیدارم و به امید خندوندنش با لودگی
میگم:

_ بله، بفرمایید...

توجهی به مسخره بازی من نمیکنه و بازم حالمو میگیره!

_ بیا پایین تا بریم نیلو، نمیام بالا...

باشه ای میگم و گوشی رو میزارم و برای برداشتن کیف و
شالم به اتاقم میرم...

شال بنفشو روی سرم میندازم و موهامو کج روی پیشونیم
میریزم و کیفمو روی شونه تنظیم میکنم و از اتاق بیرون
میام.

مامان، نشسته روی کاناپه ی روبروی تلویزیون، به سمت
میچرخه و دستشو برای در آغوش گرفتنم از هم فاصله
میده.

لبخند وسیعی به روش میپاشم و با چند قدم بلند خودمو
بهش میرسونم و عطرِ پر مهر مادرانش رو به ریه
میفرستم...

حسم اشتباه نمیکنه که نسبت به چند ماه پیش پیرتر
شده...

تارهای سفیدی که بین موهای رنگ شدش خودنمایی
میکنه و چین های صورتش که بیشتر شده، به احساسم
دامن میزنه...

بازهم عذاب وجدان گلوم رو میگیره و فشار میده...!

حق داشتند که اصرار کنن برگردم...

دلتنگی امونشون رو بریده بود!

من بی معرفتی کردم!

بی توجهی کردم!

حق پدر و مادرم این نبود که چندماه، سهمشون از تنها

فرزندشون، یک تماس تلفنی باشه و بس...!

فکر میکردم همونطور که من تسکین و مرهم برای دلتنگیم

دارم، اون ها هم دارن و تحمل میکنن و چه اشتباه فکر می

کردم...!

چقد با دیدن اشک هاشون در فرودگاه شرمنده شدم و

کاری از دستم ساخته نبود جز بوسیدن و بوییدنشون!

مامان سرشو پایین میاره و جایی نزدیک پیشونیم رو می

بوسه و با صدایی که بغض توش چنبره زده میگه :

_ نیلی....

انقد خوشحالم که دوباره اینجوری شاد و سرحال
میبینمت.... انقد خوشحالم که....

اصلا نمیتونم براش حد و اندازه تایین کنم....

انگار با برگشتنت، جریان زندگی به این خونه برگشته...!

همیشه خوب باش دختر مامان... باشه؟!!

همیشه اینجوری به خودت برس، بخند، گور بابای دنیا و
آدم های بدش ، تو فقط زندگی کن....

منو بابات با دیدن این حال خوش تو، با هر لبخند از ته دل
تو، انگار دوباره متولد میشیم....

#پارت528

مامان حرف میزنه و من با اشکهای شوقم کلنجار میرم که
نریزن....

دستای مهربونشو بین دستام میفشرم و پشتشون بوسه
 میکارم و از صمیم قلبم خدارو شاکر میشم بخاطر حضور
 مادرم... :

_ خیلی دوست دارم مامان...
 خدا تو و بابا رو حفظ کنه برای من...
 عاشقتونم....
 فقط.....

میخوام بگم ببخش که انقد اذیتتون کردم اما صدای ممتد
 زنگ اجازه نمیده و اعتراض ایلیا بلند میشه...
 مامان کوتاه میخنده و دستی به بازوم میکشه :

_ بدو... بدو تا زنگو نسوزونده پدر صلواتی...

سریع از جا بلند میشم و گونه ی مامان رو محکم میبوسم
و با حالت دو به سمت در میرم و پیش از اینکه دستم به
دستگیره برسه، صدای اخطار دهنده ی مامان بلند میشه :

_ نیلییی، خیلی مواظب خودت باش!

مادر و نگرانی هاش...!

در جوابش (چشم) کشداری میگم و سرسری کتونی هامو به
پا میکنم و بدون بستن بندهاش سوار آسانسور میشم و
تماس ایلیا رو رد میکنم...

یک هفته شد...

دقیقا هفت روز و سه ساعت!

دوری از هومان...!

برگشت به آغوش گرم خونه و خانواده...!

شوق و ذوق مامان...

خوشحالی بابا...

غرها و محبت دایی منصور و عمو محمد...

دلخوری ایلیا که هنوز دلش رو نمیدونم!

همه چیز عادیه و زندگی به روال روزمره ی سابق برگشته و
در این بین هیچکس نفهمیده این نیلوفر، نیمی از وجودش
رو در اون کشور جا گذاشته و برگشته...!

میگم و میخندم و تعریف میکنم و دلِ تنگ و آشفتم رو
پشت خنده هام پنهان میکنم!

#پارت 529

دست روی قلبِ بی قرارم میزارم و با خاطری که سمت
هومان پر کشیده، لبخند میزنم...

چقد تاکید کرد که حق ندارم بی قراری کنم....

حق ندارم اشک بریزم...

قول داد که خیلی زود میاد و الان یک هفته شده و هنوز نیومده!

نه اینکه نخواد، نه... نمیتونه....

کارهاش در هم پیچیده و مجبوره به تعداد روزهای دوری اضافه کنه!

هر بار که باهاش حرف می زنم ، می فهمم که کلافت، حالش گرفتست، می فهمم که از وضعیت ناراضیه! منم حالی بدتر از اون دارم اما همه ی تلاشمو میکنم که بهش انرژی بدم، بخندونمش و امیدوارش کنم.....

موفق هم میشم....

پشت تلفن انگار شیر میشم....

بی خجالت شیطنت میکنم و هومان هم دل به دلم میده و شنیدن صدای خندش بعد از کلی مقاومت، بیش از حد جذاب و دلنشینه.....

اون لحظه فقط چشمامو میبندم و به خنده ی مردونش
 گوش میدم و چهرشو در ذهنم مجسم میکنم
 اونجاست که یه لبخند عمیق نرم نرمک روی لبم میشینه و
 قلبم.....

گفتنی نیست حال و روز قلبم....!

پریشب وقتی بهم گفت (جز من، حق نداری برای هیچ
 کس اینجوری شیطنت کنی و زیون بریزی) اگرچه
 خودخواهانه بود و لحنش در عین ملایمت کاملاً جدی بود
 اما این احساس مالکیت نهفته در کلامش باعث شد دلم
 قیلی ویلی بره و حالم دگرگون بشه!

هومان اهل حرف اضافه و زیون بازی نیست...
 هومان با دو تا جمله چنان مجذوبت میکنه که عنان از کف
 بدی و فقط به ضرب و زور خودتو کنترل کنی که از ذوق
 قلبت، غش و ضعف نکنی!

دوباره با یادآوری حرفاش با خنده سر تکون میدم و شونه هامو جمع میکنم...

در آسانسور با صدای زنی که طبقه ی پارکینگ رو اعلام میکنه، باز میشه و رشته ی افکارم رو پاره میکنه...

#پارت 530

خودمو جمع و جور میکنم و فکرامو به گوشه و کنار ذهنم میفرستم و مشتاقانه به سمت ایلیا که جلوی در و پشت بهم ایستاده، میرم...

شاید اگه هنوز بچه بودم...اگه تا این حد بزرگ نشده بودم که عاشق بشم و مردی رو برای زندگیم انتخاب کنم... بی ملاحظه می دویدم و دستامو دور کمرش حلقه میکردم و

محکم بغلش می گرفتم و سرمو به کتفش تکیه میدادم
اما....

نمیدونم چرا دیگه نمیتونم اینکارو کنم...!
واقعا نمیدونم...

فقط حسی هست که منو منع میکنه از رفتارهای سبک
سرانه و بی قید و بند بچگانه ی قبل ...

از صدای قدم هام به طرفم برمیگرده...
پر شور بهش سلام میکنم...
لبخندم بی جواب می مونه و سلام سرسری میده...
حرصم میگیره...!

دوس دارم سرش داد بزنم (چرا ایلیا؟!
چرا انقد غیر دوستانه و دلگیر رفتار میکنی؟!)
اما سکوت میکنم تا یه فرصت مناسب...

بیرون میرم و در حیاطو به هم می‌کوبم.

درو برام باز میزاره و بدون نیم‌نگاهی به سمتم، ماشینو دور میزنه و پشت‌رل میشینه.

عادت به این رفتار و کم‌توجهی ایلیا ندارم!
اعصابمو تحریک میکنه...

نفسمو پر حرص فوت میکنم و سوار میشم و درو محکم میبندم که شونه‌های ایلیا میپره و با اخم میگه:

_ اینجوری داغون نمیشه، محکم‌تر بکوب!!

کنایه میزنه اما من با لجبازی و تخس درو باز میکنم و
محکم تر از قبل میبندم و خندمو قورت میدم...!

#پارت 531

چشم غره ی تیزی حوالم میکنه اما حرفی نمیزنه و با حرص
ماشینو به حرکت در میاره...

در طول مسیری که به طرف رستورانِ مورد علاقه ی من
میره و عجیب دلم برای فضاش تنگ شده، هیچ کدوم
حرفی نمی‌زنیم...

چندباری خواستم سر صحبتو باز کنم و باهم حرف بزنیم و
شوخی کنیم... مثل همیشه... اما هربار با دیدن اخمای در
همش که قصد باز شدن نداشتن، پشیمون شدم.

برای ثانیه ای از ذهنم گذشت که نکنه ایلیا از رابطه منو
هومان خبردارشده!!

با تصورش انگار که یه بشکه آب یخ روم ریخته باشن...
ایلیا با تمام شوخ بودنش تعصبات خاص خودشو داره
مخصوصا که نسبت ما علنا یک رابطه خواهر برادریه.

ته دلم با این تصور خالی میشه...

این اخمو غضب ها جز این چه دلیلی میتونه داشته باشه؟
تصویر کارهایی که با هومان کردم از مقابلم رد میشه...
خدای من اگه ایلیا بفهمه یا بدونه ما همو
بوسیدیم... شبهایی رو در آغوش هم سر کردیم... چی
میشه؟؟!

دیگه نمیتونم از خجالت تو روش نگاه کنم!!
 با تموم صمیمیت بینمون من یک رودروایسی خاصی
 نسبت بهش داشتم...

دلم میخواست براش بهترین و پاک ترین خواهر دنیا باشم.
 حالا حتما با فهمیدن ماجرا اون بتی که ازم ساخته فرو
 ریخته!

تشویش و نگرانی بم غلبه میکنه...
 حاضرم شرط ببندم رنگم عین گچ شده.
 ایلیا ماشینو نزدیک رستوران پارک میکنه و با بدخلقی اشاره
 میزنه پیاده شم.

#پارت 532

این رفتارها به قدری ازش بعیده که از استرس پاهام سست شده!

به زحمت پیاده میشم و پابه پاش وارد رستوران میشم.
گوشه دنجی که همیشه ماوای مادوتا بود امروز مهمان دو
تا زوج جوون بود...

ایلیا نمیزاره تا میزجدیدی رو انتخاب کنم...
سرسی صندلی یکی از میزهای وسط رستوران رو کنار
میکشه و میشینه.

بغ کرده از این حرکتش اخم میکنم و من هم میشینم...

حالا ديگه مطمئنم كه يك چيزايي فهميده يا حدس زده!!
 ولي چجوري؟ يعني ميشه مثل باباي هومان جاسوس كار
 گذاشته باشه؟
 يا مثلا موقع رفتن از يه خدمتكار خواسته باشه اگه موردی
 پيش او مد بهش خبر بده؟

واي خدا سرم داره از اين همه افكار درهم و مغشوش
 ميترکه...

(ديه حرفي بزن ايليا وا كن اون اخماي لامصبو بگو چته
 دارم پس ميستم!)

دستاشو توهم گره ميزنه و نگاه دلواپسمو شكار ميكنه.

آب دهنمو صدا دار قورت میدم و لب خنده مضحکی به
لب میارم....

دروغ نمیگن که آدم گناهکار با هر حرکتش میتونه، خودش
رو پیش از محاکمه لو بده... اما مگه من گناهکارم!!؟

تو ذهنم مکان هایی که هومان منو بغلم کرده یا بوسیده
آنالیز میکنم. وای خدا یادم نمیاد کسی مارو دیده باشه...
ولی چرا فقط الیزابت یک بار مارو در حال هم آغوشی دید!

سکوت کافیه...

باید صحبت کنه که بفهمم سر چه چیزی داره منو تنبیه
میکنه و اینجوری تلخ شده...
بالاخره که باید درباره ی هومان بفهمه... همه می فهمن...
وقتی که برگرده ایران!...

قلب ناآروممو به آرامش دعوت میکنم و سر صحبت و باز میکنم:

_خوب ایلیا خان...
نمیخوای حرف بزنی؟
تعریف کن تو این چندماهه چجوری گذشته..؟
خوش می گذشت بدون من؟!

#پارت533

پوزخند میزنه :

_ به تو که اصلا بد نگذشته...
 اونقدر که دلت نمیخواست برگردی ایران...
 منم بودم نمک گیر اون دمو دستگاه و تجهیزات و خدمتکار
 میشدم!
 گورپدر خونه و خانواده...
 نیویورک رو بچسب...
 مگه نه؟؟؟

چشمام از قضاوت نابحقش گرد میشه!!
 منو اینطوری شناخته بود که هول پول و ثروت باشم!!
 با دلخوری و تشر میگم:

_ خجالت بکش ایلیا....

این چه حرفیه میزنی؟؟

مگه واس تفریح رفتم؟؟

ندیدی وضعیت پامو؟

یادت رفته حالمو؟!!

یادت رفته خودتون فرستادینم اونجا؟!!

با اومدن گارسون حرفمون نیمه کاره می مونه...

با حفظ اخمش دوپرس جوجه با مخلفات سفارش میده و
حتی ازم نظرهم نمیگیره...

با دیدن این حرکتش به یاد هومان می افتم...

حرکتی که اون هم سرم پیاده میکرد.

مثل اینکه مردهای زندگیم فقط سره من زیادی
خودخواهن!

بعد رفتن گارسون منتظر نگاهش میکنم.
تکیه میده به صندلی و دست به سینه میشه :

_ نیلو میدونی جلوی من یکی نمیتونی دست پیش بگیری که
پس نیفتی...!

آره من خوب یادمه تو چرا و چجوری رفتی... اینم یادمه که
وقتی حالت کاملا خوب شده بود اومدم دنبالت اما تو یک
ماه ازم فرصت خواستی بدون اینکه دلیلشو بهم بگی!
قبول کردم و با خودم گفتم بالاخره خودش میگه بهم... ولی
نگفتی!!

من کلی دروغ بافتم به هم و بقیه رو راضی کردم توام با
خودت گفتمی دست به سرش کردم رفت... دلشتم به ایلیا
چه ربطی نداره!!

رو سرمن شاخ میبینی نیلوفر؟؟

اون یه ماه و اندی، داشتی خونه اون پسره چه غلطی
میکردی؟؟

#پارت 534

لحن مواخذه گرش لالم میکنه!

فهمیده!

فهمیده که رگ باد کرده گردنشو به رخم میکشه...

فهمیده که از زور غیرت داره باهام تندی میکنه!

هول کرده میگم :

_چه غلطی؟

تو به من اعتماد نداری؟

مگه خودت نبودى که میگفتى همه میگن دختر خوب باید
خونه بمونه ولى اعتقاد تو این بود که دختر خوب هرکجا
که بره، خوب باقى می مونه!

چى باعث شده که ديگه خواهر خودتو قبول نداشته
باشی؟؟؟

با مکث طولانى نگاه میکنه و پر حرص جواب میدهد:

– چون دلیلی نمیبینم واس نیومدنت جز اینکه دلتو توی
اون عمارت، پیش اون پسره جا گذاشته باشی!

بخت زده نگاهش میکنم...

حالا دیگ صدای تپش قبلم نمیشنوم...

دستم واسش رو شده!

لب میگزم وانگشتای سردمو با استرس توی هم گره میزنم...

حتی نمیتونم حاشا کنم.

چه جوابی بدم به این چهره درهم و عصبی؟

کسی که بی شک ذهنش به جاهای خیلی باریک تری هم

رفته!!

وگرنه ایلای من طاقت نمی آورد یه تشر کوچیکم بهم بزنه
چه برسه به بحث و تخلیه ی عصبانیت!

اون هم یه مرده!

صد درصد پیش خودش میگه تو خونه ای که یه دختریو پسر
تنها باشن نفر سوم شیطانیه!

این توپ پر از من فقط میتونه همین معنی رو داشته
باشه.!

#پارت 535

بی دلیل بغض میکنم و با صدای لرزون در صدد توجیح
میام:

_ایلیا بخدا اون طور که فکر میکنی نیست...
ما..... یعنی من..... فقط موندم تا هومان رو از اون انزوا و
تنهایی در بیارم..... یعنی اصلا نفهمیدمیهو چیشد
منو اون.....

نفسم از استرس میگیره.
هوفی میکشم و بی هدف دست توی موهام میکشم و زیر
شال میدمشون!

با پوزخند غمگینی خیره به حال زارم، متاسف سر تکون
میده :

_پس حدسم درست بود!!

یه چیزی بین شما هست!

باوجود شکی که بهت کرده بودم اما همیشه یه خیال جمعی
راجبت داشتم...

فک میکردم اگه چنین چیزی باشه حتما خودت بهم میگی و
پنهون نمیکنی...!

فکرشو نمیکردم یه دستیم بگیره...

ولی خودت خودتو لو دادی نیلو!

بغضمو با اومدن گارسون قورت میدم...

دونه دونه غذاها و مخلفات رو روی میز میچینه و من فکر میکنم که حتی یه قاشقم از این بشقاب های رنگارنگ از گلوم پایین نمیره!

چه زود وا داده بودم درحالی که اون یه شک کوچیک کرده بود!

حالا چجوری میتونم از دلش دربیارم بابت پنهان کاریم؟! والله گفتنی نبود...

اتفاقات رخ داده بین منو هومان، فقط باید بین خودمون میموند و می مونه...!

سرمو پایین میندازم تا نگاهم به نگاهش گره نخوره...

شرم داشتم از اینکه ایلیا فهمیده بود درگیر عشق و عاشقی
شدم... از دید اون من هیچ وقت بزرگ نمیشدم و همون
خواهر کوچولوش باقی میموندم.

دلم نمیخواست تا این اندازه رومون به روی هم باز
بشه. ولی شد...

این ایلای عبوس منو مواخذه میکنه به سست
عنصر بودن!

از اینکه چندماه نتونستم جلو خودمو بگیرم و اسیر عشق
هومان شدم.

اون که نمیدونست من بندبند وجودم به این علاقه
خالصانه و بی بدیل گره خورده.

فکر میکرد دل به یه ساشای دیگه دادم و قراره یه سقوط
آزاد دیگه رو تجربه کنم!

اما....

#پارت536

حس گرمای انگشتاش روی دستم باعث میشه سرمو بالا
بیارم...

دیگه خبری از اون اخم چندلحظه پیش نیست.
توی خنثی ترین حالت ممکن نگاهم میکنه و میگه:

_من انقد غریبه ام نیلو؟

چرا باید الان و با یه دستی زدن ، بفهمم آجی کوچولوم
عاشق شده؟؟؟

لحن شیرینش ته دلمو خالی میکنه.
لبخندی میزنه و اطمینان میده که جایی برای بغض و نگرانی
نیست!

ایلیا انتظار داشت فقط بهش بگم که رابطه ی احساسی
بین منو هومان شکل گرفته و الان علاوه بر این موضوع
باید از جدی بودن این رابطه هم بهش بگم!

قطعا اگه حالا حرفی نزنم و براش نگم وقتی هومان برگرده و
قصد اومدن به خواستگاری کنه، خودش باخبر میشه و
دیگه دلش باهام صاف نمیشه که تا این حدم محرم
ندونستمش، ایلیایی رو که یک روز محرم ترین بود ...

الانم هست... فقط شرایط اینطور اختضا میکنه که همه
چیزو سربسته و در حد یک کلیت براش تعریف کنم...

نفس سنگینمو آزاد میکنم و لب باز میکنم تا خلاصه ای از
سرگذشت این چندماه و حسای نویی که گریبان گیرم شده و
عشقی که بی صبرانه منتظر وصالشم، واسش بگم...

از اخلاق تلخ و بی تفاوتی هومان میگم... از بی احساسی
و بی رحم بودنش...

از تنهایی که متحمل شده بود...

از اینکه من موندم و تونستم حالشو خوب کنم... تونستم
بخندونمش...

کنار هم حالمون خوب بود...

از رفتار مهربونش و ملایمتش...

از حسی که هر لحظه بیشتر در وجودم ریشه می دوند و
پیشروی می کرد...

قلبی که انگار دیگه بی هومان نمی تپید...

همه چیزو با سانسور و بدون جزئیات براش میگم و شاهد
برق زدن چشمای ایلیا میشم...

رفته رفته یک لبخند گوشه ی لبش جا خوش میکنه...

وقتی از اقدام هومان و قصد و نیت جدیش برای
خواستگاری میگم، خودم هم بی اختیار لبخند میزنم و
نگاهمو می دزدم و اشکم رو پس میزنم!...

با تموم شدن حرفام، ایلیا از روی صندلیش بلند میشه و
میزگرد رو دور میزنه و روی صندلی کناری من میشینه و به
سمتم متمایل میشه...

با همون لبخند معنادار و مهربونش که چاشنی شیطنت
 داره و ایلای همیشهگی رو برام یادآور میشه، چشمکی حوالم
 میکنه و دستامو بین دستای پر محبتش میگیره...

#پارت 537

لب روی هم میفشرم و با گونه های گلگون و خجالت زده
 نگاهمو بهش میدم و آهسته میگم :

_ داداش...

ایلیا همیشه فرق داشت...!

ادا نبود...

حرفای صد من یه غاز و مزخرفاتی به اسم غیرت و تعصب،
 هیچ وقت کورش نکرد، تعریفش از غیرت درست بود...

در همه حال منو فهمید و درکم کرد و خوشحالیمو
خواست...
مثل حالا...

حالا که پلک میزنه و میگه :

_ جونِ داداش...
_

همین کافیه تا مطمئن بشم که دیگه دلخور نیست و یک
لبخند وسیع روی لبهام بیاره...

کاش همه ی دخترها یک برادر و حامی مثل ایلیا داشتن تا
در پستی و بلندی ها و چالش های زندگی کنارشون باشه و
تنهاشون نزاره...

ایلیا عقب میکشه و با لحنی رضایتمند و نگاه درخشان
میگه :

– پس بالاخره پیداش کردی...!

نامفهوم و سوالی نگاهش میکنم که ادامه میده :

– اونی که با جرئت از دوست داشتنش بگی و با اطمینان از عشقی که بینتونه حرف بزنی...!

گردن کج میکنم و شونه هامو با لذت جمع میکنم...
ایلیا میخنده و سر جاش برمیگرده و به جوجه ی سرد شده اشاره ای میکنه :

– غدامونم یخ کرد ولی می ارزید...

باقی حرفا بمونه برای بعد...

یه تیکه از جوجه رو به چنگال میزنم و به دهن میزارم و با
التذاذ میجوم...
این همون غذایی بود که چند دقیقه ی قبل حتی میل نگاه
کردن بهش رو نداشتم و چقدر حال آدم در طعم و مزه ی
همه چیز تاثیر گذاره..

#پارت538

|| ||*||* ||*||* ||*||* ||*||* ||*||

(ده دقیقه دیگه میرم بیرون بهت زنگ میزنم
هومان ❤️ 😞)

پیام رو سِند میکنم و سریع از تخت پایین میپریم...
 دلم برای شنیدن صداش و حرف زدن باهاش پر میکشه...
 وقتی زنگ زد مجبور شدم رد تماس بدم...
 تو خونه نمیتونم باهاش صحبت کنم و ترجیح میدم برم
 بیرون...
 اینجوری خیالم راحت تره!

نگاهی به دامن شلواری زیتونی رنگم میندازم و اونقد ذوق و
 عجله دارم که به نظرم کاملا مناسبه پیاده روی هست...

سرسری یک مانتو از کمد بیرون میکشم و روی تیشرت
 مشکیم میپوشم و اولین شالی که به دستم میاد، سر می
 کنم.

برای اینکه مامان مشکوک نشه و همه چیز طبیعی جلوه
 کنه، کیف کوچیکم برمیدارم و گوشیمو داخلش میزارم و از
 اتاق خارج میشم...

قصدم دروغ گفتن و پیچوندن نبود..

به هیچ وجه....

فقط نیاز داشتم که با هومان حرف بزنم و رفع دلتنگی کنم
و این، در خونه و بغل گوش مامان امکان پذیر نبود...

مامان در حالی که یک دستش به دسته ی جارو برقیه و با
دست دیگه میز عسلی رو جا به جا میکنه، نگاهش بهم
میفته و ابروهاش بالا میره....

لبخند دندون نمایی میزنم و صدامو کمی بلند میکنم تا از بین
صدای جارو برقی به گوشش برسه :

_ مامان!

من میرم تا پارک سر کوچه، یہ دوری بزنم باد به کلم
بخوره...

اجازه نمیده قدم از قدم بردارم و بلافاصله جارو برقی رو با
پاش خاموش میکنه و با حرکت دست میگه :

_وایسا وایسا...

کجا شال و کلاه کردی؟!

#پارت 539

از اخم و تخمِ مامان که خیلی کم پیش می اومد نشونش
بده، همیشه حساب می بردم اما این لحن و جدیتش برام نا
آشناست!

تا به حال پیش نیومده بود بخواد مانعم بشه یا سین جیمم
کنه!

متعجب شونه بالا میندازم و میگم :

_ میرم تا سر کوچه و برمیگردم...

میخوام از سوپر مارکتم خوراکی بخرم، شما چیزی
نمیخوای؟!

سری به علامت نفی تکون میده و همونطور که به سمت
آشپزخونه میره، میگه :

_ نمیخواد تنها جایی بری!

اگه میخوای حال و هوات عوض بشه زنگ بزن ایلیا بیاد
دنبالت باهم برید..... خیالم راحت باشه که مراقبته!

چشمام بیشتر از این گشاد نمیشه!
 ناباور میخندم و پشت سرش راه میفتم:

_ یعنی چی مامان؟!
 مگه اولین بارمه میخوام برم بیرون یا بچه ام که نیاز به
 مراقبت داشته باشم؟!

دستمال گرد گیریشو نمناک میکنه و بدون اینکه نگاهم کنه،
 با تندی میگه:

_ آره نیلی جانم بچه ای ...
 آخرین باری که تنهایی از خونه رفتی بیرون.....

ابدا دوست ندارم اون اتفاق و اون روزها برامون تداعی بشه
 و از طرفی هم قرار نیست بخاطر یک رخداد، من خودمو تو
 خونه حبس کنم، بنابراین میون حرفش میپریم و قاطعانه
 میگم:

_ ماما لطفا این نگرانی و ترس بی مورد رو تموم کن!!

خواهش میکنم ازت انقد یادآوریش نکن

نه برای خودت و نه برای من....

اون یه تصادف بود.... یک اتفاق که برای هرکسی ممکن

بود رخ بده....

قرار نیست من تا آخر عمر یه فرشته نگهبان با خودم اینور

و اونور بیرم که مبادا خار به دستم بره!

مامان با حرص و خودخوری میز ناهارخوری رو دستمال
میکشه و بی طاقت سر بلند میکنه و می بینم که بازهم
اشک چشماشو پر کرده:

_ نیلی، اون اتفاق انقد که میگی ساده نبود!
تصادفی که پاهاتو ازت گرفت!!!
نابودت کرد.....
پنج ماه تورو از ما دور کرد و.....

#پارت 540

ادامه نمیده و باقی حرفشو میخوره...
روی یکی از صندلی ها میشینه و سرشو به دستش تکیه
میده...

حالشو درک میکنم اما اون اتفاق، اونقدم که مامان فکر میکنه بد نبود....

درواقع حالا به این نتیجه رسیدم که اون اتفاق باید میفتاد... باید مسیر زندگیم تغییر می کرد تا به عشق برسم....

رسیدن به هومان، شهد بهشتی بود که بعد از اون همه تلخی، خدا برام تدارک دیده بود!

لبخند میزنم و به طرفش میرم و دستمو دور شونه اش حلقه میکنم و گونش رو محکم میبوسم
دلم راضی همیشه اینجوری نگران ببینمش ولی بالاخره باید این دلهره رو کنار بزاره :

_ مامان جونم....

عشقم....

قول میدم مراقب خودم باشم...

بخدا هیچ اتفاقی نمی افته...

نگران نباش قریون دل مهربونت بشم!

دستشو بالا میاره و روی دستم میزاره و نامطمئن میگه :

_ خودم میدونم که شدنی نیست همیشه یکی همراهت

باشه... فقط نمیدونم با این دلواپسی چیکار کنم...

برو جونِ مامان...

برو انقدم زیون نریز فقط....

گردنشو بالا میگیره و به چشمام خیره میشه :

_ یادت نره گفتی مواظب خودت هستی!

ضعف میکنم برای مهربونیش و یک لحظه، فقط یک لحظه از ذهنم میگذره که هومانِ من هیچ وقت این محبتو از سمت مادرش نچشیده و این موضوع بیش از حد دردناکه ...!

آهی از سینم خارج میشه و با حالی گرفته دوباره مامانو میبوسم و بعد از خداحافظی سمت در میرم که مامان پیش از اینکه خارج بشم میگه :

_ نیلی، مهمونی فردا شبو یادت نره....!
وقتی برگشتی بهم بگو چی میخوای بپوشی...

#پارت 541

با یاد آوری مهمونی ای که به مناسبت برگشت من و به
پیشنهاد عمو محمد ترتیب داده شده، خوشحال و راضی
سرتکون میدم :

_ باشه مامان... اتفاقا لباسم انتخاب کردم....
فعلا....!

میگم و با عجله بیرون میام و در خونه رو میبندم .
منتظر آسانسور نمیومم و راه پله رو سریع طی میکنم. به
هومان گفتم ده دقیقه اما نیم ساعت شد!

پامو که تو کوچه میزارم، چندتا نفس عمیق میکشم تا ریتم
نفس هام عادی بشه و هومان متوجه نشه که دویدم.

به سمت انتهای کوچه راه می‌فتم و گوشیه از کیفم در
 میارم و صفحشو روشن میکنم ، چقد مامان بخاطر
 پذیرفتن این هدیه ی گرون قیمت از هومان سرزنشم کرد و
 من ته دلم با تداعی اون روز، قریون صدقه ی هومان و
 مردونگیش رفتم و با حواس پرتی لبخند ژکوند تحویل
 مامان دادم...

شماره ی هومانو میگیرم و با لذت به قلب قرمزی که کنار
 اسمشه چشم میدوزم...
 بعد از دومین بوق، صدای بَم و خستش تو گوشم میپیچه :
 _ جانم...

قلبم به تپش میفته و گوشیه رو محکم فشار میدم و شور و
 هیجانم رو تخلیه میکنم...

_ سلام عزیزم!

خوبی؟

_ الان خوبم!

کارای شرکت، امروز سنگین بود...

تو خوبی نفس؟!

دلم ضعف میره برای نفس خطاب شدنم!

با احتساب اختلاف ساعت، الان اونجا ساعت نزدیک به 12 شبه و این صدای خسته ی هومان، گویای این هست که روز پرکاری داشته، حتی اگر نمی گفت...

_ خسته نباشی قربونت برم..._

شام خوردی یا دوباره باید باهات قهر کنم آقای دکتر؟!!

صدای خنده ی آرومش به گوشم میرسه و لبخند به لبم
میاره.

_ خیلی لوس شدی نیلوفر..._

فکر نکن هر دفعه میتونی با قهر کردن حرفتو به کرسی
بشونی و منم نازتو بخرم!....

شامم خوردم...اشتها نداشتم ولی ... فقط بخاطر اینکه
قسمم دادی به جون خودت!

#پارت542

EXCHANGE GROUP. 2128

داشت حرص می خورد و این مدل حرص دادنش و ناز کردن
براش رو خیلی دوست داشتم...

_ تو نازمو نخری پس کی بخره؟!!

یک لحظه مکث میکنه و می غره :

_ شما غلط میکنی برا کسی جز من اینجوری ناز کنی و
عشوه بریزی و کس دیگه ام خیلی بیجا میکنه بخواد ناز
تورو بخره...!!

نخودی و طناز می خندم و میگم :

EXCHANGE GROUP. 2129

_ اوه اوه پسر عموم غیرتی شد!

__ من یه پسر عمومی به تو نشون بدم...
فعلا بتازون...

آخ که می مردم برای این تهدیداش و یه لذتی توأم با خجالت
از لحن منظور دارش در دلم به جریان می افتاد!

آهسته قدم برمیدارم و از وسط کوچه به پیاده رو میرم...
برگ های پاییزی زیر پاهام خش خش صدا میدن و این آوا
چقدر عاشقانس... و چقدر حیف که هومان الان کنارم
نیست تا این مسیرو، توو این هوای ابری باهم قدم بزنیم...

لبخندم محو میشه و دلم میگیره و تنگ تر از قبل میشه....
 قلبم حضور هومانو برداشته شدن فاصله های بی رحمو
 میخواد!

با غمی که به دلم نشسته صداش میزنم:

_ هومان...

انگار حالمو می فهمه که با مهربونی جواب میده:

_ جانِ هومان...

لب به شکایت باز میکنم و گله مند میگم:

_ نمیخوای بیای؟!_

سکوت میکنه...

زیر یک درخت بزرگ می ایستم و به آسمونِ دلگیر نگاه
میکنم و بی اراده زمزمه میکنم:

_ دلتنگی داره دنیا مو میگیره...

خیلی زیون نفهمه هومان...

تحملش از طاقت من فراتر رفته...!

#پارت543

نفسشو آروم تو گوشه رها میکنه و با لحنی دلگرم کننده
میگه:

_ نیلوفر....

لازم نیست دلتنگی رو برای من وصف کنی... خیلی خوب

می فهممش!

میام عزیزدلم...

خیلی زود میام ...

میخوام بگم پس کی هومان، این انتظار داره نفس گیر
 میشه... اما زبون به دهن میگیرم تا هومانو با گلایه هام
 ناراحت نکنم وقتی میدونم تقصیری نداره و اونم مثل من
 مجبور به تجربه ...

برای بیرون اومدن از این حال و هوا و عوض کردن بحث،
 لحنم رو تغییر میدم و بشاش و خوشحال میگم :

_ راستی هومان..._

فرداشب به افتخار برگشت من مهمونی گرفتن...
تو ویلای شما... همه ام هستن... فقط جای تو کنار من
خالیه...!

هومانم دل به تغییر بحث میده و خنثی میگه :

_ ویلای ما؟!_

منظورت خونه ی بابامه؟!_

_ نه منظورم ویلای لواسونه..._

+ یعنی همونجایی که برای من تولد گرفتی؟!_

خشکم میزنه و بی حرکت می مونم!

درست شنیدم؟!!

اون؟!.....

اینجا؟!.....

چند درصد میتونم امیدوار باشم، شنیدنِ این صدای
واضح و نفرت انگیز فقط یک توهم باشه؟!!

هیچ....

جای هیچ امیدی نیست وقتی دوباره صدایش از پشت سرم
بلند میشه :

_ خیلی خوشحالم که دوباره دارم سرپا
می بینمت نیلو جان ...!

#پارت 544

دست آزادم مشت میشه و صدای سایش آرواره هام روی
هم، مجرای شنواییم رو پرمیکنه...!

یک تصویر دردناک از دخترکی آسیب دیده و اسیر صندلی
چرخدار که مات و مبهوت به جای خالیه نامزدش خیره
مونده و لحن تحقیر آمیزی که در سرش پژواک میشه و
شوک حرف هابی که به سکوت محکومش کردند...

صداهایا به مغزم هجوم میارن...

(تو یه فرد معلولی...)

من زنی میخوام که سالم باشه...

که بتونه کنارم راه بره... نه زنی که مجبور باشم روی کولم
جا به جاش کنم...

دختری که من عاشقش شدم الان یک نقص بزرگ داره و
من نمیتونم باهاش کنار بیام...

تو با یکی مثل خودت ازدواج می کنی...)

پوزخندی عصبی روی لبم نقش میبندد...

نفس عمیق می کشم و خاطرات گذشته رو پس میزنم ...

گوشی رو از دم گوشم پایین میارم و خشمم و فرو می خورم و
همه ی تلاشمو به کار می گیرم تا خونسرد و بی تفاوت باشم
و وقتی به طرفش برمیگردم، چهره ای خنثی و آرام به

خودم میگیرم و اثری از اون عصبانیت و تنفرِ شعله ور
دروم پیدا نیست...

لعنتی!

برق نگاهش چقدر آزار دهنده!

چرا الان و وسط حال خوبم، این باید جلوم ظاهر بشه؟!
قطعا تصادفی که سر از این محله و کوچه ی ما در نیآورده!

فقط نیلو جان گفتنش!!!

در عجبم این حجم از وقاحت رو از کجا میاره؟!

باید راهمو بکشم و برم، نباید زیر نگاهِ معنادار و هیجانیش
بایستم و حتی باهاش هم کلام بشم اما نیلوفر سرکش و

خشمگین وجودم باعث میشه، مصمم سر جام بمونم و پر
طعنه براندازش کنم :

_ ولی من اصلا از ملاقات دوباره ی شما، خوشحال
نیستم.... آقای فرامرزی!

#پارت 545

به وضوح جا میخوره و ابروهاش بالا میپره!
توقع چنین برخوردی از نیلوفر همیشه آروم و موقر
نداشت...

نیشخند کج و نامحسوسی از حالت صورتش، گوشه ی لبم
میشینه...

چشمامو تو حدقه می چرخونم و بی حوصله پوف میکشم.
 از اون حالت ناباور خارج میشه و خودشو جمع و جور
 میکنه و با تک سرفه ی مصلحتی گوشو صاف میکنه و
 لبخندی مضحک تحویلیم میده :

_ من..... دیروز فهمیدم که برگشتی..... بابام خیلی خوشحال
 بود که حالت خوب شده و تو خونه با مامانم راجبت حرف
 میزدن که شنیدم..... باورت میشه نیلی انگار دنیا رو بهم
 دادن!

بهترین و خوب ترین خبر عمرم بود.....!
 الانم اومدم تا باهم حرف بزنیم.....

در این لحظه که عادی جلوم وایساده و انگار نه انگار که
 اتفاقی افتاده مثل قبل باهام صحبت میکنه، به شدت میل
 دارم دستمو بالا ببرم و پر قدرت تو صورتش بکوبم ولی به
 سختی خودمو کنترل میکنم!

کھیر میزنم از لحن پر شورش کہ بی شک انتظار داره با
 آغوش باز ازش استقبال کنم و بی اندازه راضی ام از اینکه
 به تصوراتش گند میزنم :

_ من حرفی ندارم با شما بزمنم...

اصولا از صحبت با غریبه ها خوشم نمیاد...

راهمو کج میکنم تا از این فضای مسموم دور بشم کہ با
 گستاخی سد راهم میشه!
 اخم میکنم و نگاه تندی حوالش میکنم کہ تند تند میگه :

_ باشه نیلو.... باشه...

حق داری حق میدم بہت کہ ازم ناراحت باشی...

این رفتارتو میزارم پای ناراحتیت...

من کلی حرف دارم کہ باید بہت بگم اما

قبل از هر چیزی باید بدونی که من پشیمونم....

خیلی پشیمونم از رفتارم، از گفته هام...

واقعا متاسفم بابت آخرین دیدارمون....

نباید اونجوری میشد.....

من....

من هنوزم دلم گیر توعه...!!!

هنوز.....

پیش از اینکه خشمم فوران کنه و مزخرفاتشو بالا بیارم،
چینی به بینیم میندازم و دستمو به علامت سکوت جلوش
میگیرم.

#پارت546

_ لطفا...!

علاقه ای به شنیدن هیچ کدوم از حرفاتون ندارم... تاسف
و پشیمونیتونم برام مهم نیست چون نیازی بهش ندارم...
یک رابطه ای بین ما بود که تموم شد و رفت و الان....

مستقیم و بُرنده به چشماش زل میزنم و کوبنده میگم :

_ هیچ نسبتی بین ما نیست و من اصلا مایل نیستم گذشته
و آدماش، خودشون رو برام یادآور بشن و حالمو بد کنن!

غم به نگاهش میدوه و چهرش گرفته میشه!

_ من حالتو بد میکنم؟!_

لاقید سر تکون میدم و با جدیت جواب میدم :

_ هیچ آدمی از اشتباهاتش خوشش نمیاد....

حرفم به مذاقش خوش نمیاد.

ابرو در هم میکشه و مثل خودم تند و تیز میگه :

_ حالا من شدم اشتباه؟!!!

ما نامزد بودیم....

فقط دوهفته مونده بود به عروسیمون....

یادت رفته؟!!!

اگه اون اتفاق نیفتاده بود، تو الان زن من بودی!!

طوفانی میشم و نمیتونم خوددار باشم، صدام ناخودآگاه
بالا میره و تو صورتش می غرم :

_ خدارو شکر میکنم که اون اتفاق برام افتاد و پیش از
گرفتار شدن تونستم روی واقعی بعضی از آدمها رو ببینم...

پوزخند میزنم و مژخودش ادامه میدم :

_ یادتون رفته؟!

من شدم یه دختر معلول که لایق همسری شمارو نداشتم!

پلک روی هم میفشره و متاسف سر تکون میده :

_ اشتباه کردم نیلو....

اشتباه کردم....

ببخش منو... اصلا اونروزا رو فراموش کن... بیا فک کنیم

این اتفاقا نیفتاده...

بیا دوباره شروع کنیم....

من خیلی میخوامت نیلو ...

#پارت 547

میخواد بازوم رو بگیره که عقب می کشم و بی اعتنا به نگاه
ملتمس و شرمندش، با همون ریشخند جا خوش کرده
گوشه ی لبم میگم :

_ اصلا مهم نیست که شما چی میخواید چون حالا این
منم که شمارو نمیخوام...

یادمه گفته بودید، ما نمیتونیم باهم ادامه بدیم...

این حرفتون، خیلی درست بود!
آخه ما هیچ ربطی به هم نداریم.....

چهره ی مایوس و اخم آلودشو از نظر میگذرونم و پرغرور
و با صراحت حرفمو تکمیل میکنم :

_ من، با تمام نقصام ، حتی اون نقص بزرگی که شما
کوبیدیش تو سرم از شما کامل ترم.... می دونید چرا؟!!

فکر هومان ذهنم رو پر میکنه و قلبم رو در بر میگیره و
خشم و نفرتم به آنی آروم میگیره....

_ چون من، عشقو درک کردم....

برعکس شما....

شمایی که فقط ادعاشو داشتید... و دارید!

عشق و خواستن به حرف و لاف و زیون بازی نیست!

عشق تو کلمات نمی گنجه....

بهتون پیشنهاد می کنم تا بلدش نشدید دیگه هرگز به زیون

نیاریدش، در ضمن.....

هیجان و شور نگاهمو به رخس میکشم و کنایه وار میگم :

_ من دارم ازدواج می کنم آقای فرامرزی....

با یکی مثل خودم!

عقب عقب میرم و به چهره ی بُهت زده و چشمای گرد
شدش که کم کم عصبی میشه، توجهی نمیکنم :

_ به امید هرگز ندیدنتون...!

#پارت 548

از پیاده رو پامو بیرون میزارم و جهت مخالفش راهمو پیش
میگیرم و به صدای بالا رفته و پر حرصش اعتنایی نمیکنم و
پشت سر میزارمش :

_ نمیزارم به این راحتی از چنگم در بیای نیلو خانم!!!

میخندم و شونه بالا میندازم...
این حرفا زیادی براش بزرگه!

به سمت پارک انتهای خیابون راه میفتم و با یادآوری
هومان و گوشیم که همچنان تو دستمه، ناگهان پاهام به
زمین می‌چسبه و قفل میکنم! با تعلق و دلهره گوشیه بالا
میارم و به صفحش نگاه میکنم و با دیدن تماسی که هنوز
قطع نشده نفسم بند میاد!
یعنی همه چیزو شنیده؟!
وای بر حواس پرتی من!!

مضطرب و با ترس گوشیه دم گوشم میگیرم و صداش
میزنم:

_ هو...هومان....!

نفس های کشدار و خرناس مانندش جای تردید باقی
نمیزاره...

مکالمه ی من و ساشا رو شنیده و حالا حتی نمیتونم حدس
بزنم که تا چه حد عصبیه!

زیاد طول نمی کشه که مثل بمب ساعتی منفجر میشه و با
پیچیدن صدای داد و غرغرش تو گوشی ، شونه هام میپره :

_ من اگه اون بی شرفو نکشم هومان نیستم!

مرتیکه بی ناموس!!!

چطوری به خودش اجازه میده جلوی تورو بگیره این ک،،،

شرا رو تحویل بدیده؟!!!

خونش حلاله نیلوفر...

میفهمی؟!!!

خونش حلاله

نگران صدش میکنم و ازش میخوام که آرام باشه ولی
گوشش بدهکار نیست و یه ریز ساشا رو تهدید میکنه و
بهش بد و بیراه میگه....

با خواهش و تمنا آرامش میکنم و فکرشو منحرف میکنم و
بالاخره به تماسمون پایان میدم و فقط امیدوارم که این
خشمش نسبت به ساشا موندگار نباشه!
ابدا دلم نمیخواد این خشم کار دست هومانم بده...

#پارت549

||**||* ||**||* ||**||* ||**||* ||**||* |*|*

لباسم رو از کاور خارج میکنم و روی تخت میزارم.

رگال داخل کمد رو ورق میزنم و از بینشون، شومیز دکمه ای سفیدم رو پیدا میکنم و تن میزنم...

یقشو مرتب میکنم و دکمه ی بالایش رو نمیبندم تا گردنبنده ظریفم به زیبایی روی سینم جلوه کنه...

کت و شلوار مشکی رنگم ، بهترین انتخاب برای مهمونی امشب بود...

خوش دوخت و برازنده...

پایین شومیز رو داخل شلوارم میزارم و کمربندم رو میبندم...
موهامو با کلیپس کوچیکی جمع میکنم و بعد از عطر زدن به گردنم، کتم رو می پوشم و داخل آئینه نگاهی به آرایشم میندازم و لبهای سرخم رو به هم میمالم...

کفشای پاشنه بلندی که هدیه ی هومان بود و یک روسری ساتن سفید و مشکی، تیمم رو کامل میکنه...

روبروی آینه می ایستم و با دوربین گوشی، چند تا عکس با ژست های مختلف از خودم می گیرم و دوتاشو برای هومان ارسال میکنم و زیرش می نویسم

• کاش بودی ♥️ 😞 ...

صدای اعتراض مامان که بلند میشه، با عجله گوشی رو داخل کیفم میزارم و از اتاق خارج میشم.

بابا که حاضر و آماده روی مبل نشسته با دیدنم لبخندی میزنه و لب به تحسین دخترکش باز میکنه :

_ اینجارو بین... چه فرشته ای از اتاق بیرون اومده...

ریز ریز میخندم و تابی به گردنم میدم که لبخند بابا عریض
تر میشه و با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره میکنه.

قطعا مامان با چشم غره و چهره ای شاکی پشتم وایساده و
برام خط و نشون میکشه که چرا انقد آماده شدنم طول
کشید!!

#پارت 550

به سمت مامان میچرخم و با مُظلوم نمایی میگم :

_ مامان جون داشتم خوشگل میکردم خب عزیز من زمان
میره...

بابا به خنده میفته و مامان خودشو کنترل میکنه تا
نخنده...

یه دور، چهره و لباسم که به خوبی تو تنم نشسته رو از نظر
میگذرونه و چپ چپی نگاهم می کنه و نیشگون آرومی از
بازوم میگیره و با لحن بانمکی میگه :

_ نیگا چه سرخاب سفیدآبیم کرده دختر باباش!

میخندم و محکم بغلش میگیرم و بوسه ی آب و تاب داری
روی لپش میکارم...

_ تو هم، همچین دست کمی از من نداری ها مامان خانم...
 جیگری شدی واسه خودت...

با شیطنت چشمکی برای بابا میزنم که با خنده جلو میاد و
 دست پشت کمر مامان میزاره و میگه :

_ خُبه خُبه ، مادر و دختر جفتتون خوشگل بودید خوشگل
 تر شدید....
 بریم تا دیر نشده...

همراه هم و خنده کنان از خونه بیرون میایم و راهی باغ
 عمو محمد میشیم...

تدارکات دیده شده بود و عمو محمد برای پذیرایی چند نفر
رو آورده بود تا مهمونی، خیلی خوب برگزار بشه...

حدود دو ساعت طول می کشه تا به ویلا برسیم و در تمام
این مدت من، چشم به گوشیم میدوزم تا پیامی از هومان
دریافت کنم اما... عکسامو دیده و دریغ از یک واکنش
کوچیک!

#پارت551

|| ||*||* ||*||*

مهمون ها یکی یکی میان و کم کم سالن پذیرایی شلوغ میشه و
ازدحام و سر و صداها بالا میگيره...

عمه و عموهام و بچه هاشون که بعضی هاشون ازدواج
کردن و خودشون با خانوادشون اومدن...

تقریبا بیشتر فامیل های پدریم هستن و از طرف مادری
فقط دایی منصور و زندایی و ایلیا هستن...

با روی گشاده با همه احوال پرسى میکنم و کنایه و طعنه
های بعضیا رو نادیده میگیرم...

اونقد ذهنم مشغول هومان و جواب ندادنش به پیام هام
هست که چرت و پرت بافتن های دخترعمم مهدیس اصلا
برام مهم نباشه!

چشم از اسم هومان میگیرم و نگاهی به مهمونا میکنم و
هرکس رو مشغول و سرگرم با جمع خودش می بینم...

مامان و زندایی هم روبروم نشستن و گرم صحبتن...
در این بین فقط منم که با حالی نگران و دلی آشوب، هر
چند دقیقه شماره ی هومان رو میگیرم و هربار که اپراتور،
در دسترس نبودنش رو اعلام میکنه، بیشتر به هم میریزم...

ایلیا تمام حرکاتم رو زیر نظر داره و تنها کسیه که متوجه
آشفتگیم میشه ...

تکیشو از صندلی میگیره و سرشو نزدیک میاره و دم گوشم
میگه :

_ جوجه رنگی عاشق، انقد نگران نباش ... از قدیم گفتن
بالاخره یا خودش میاد یا نامش...!

لبخند جذاب و شیطونی تحویلیم میده و عقب میکشه...
مشتی به بازوش میزنم و گرفته میخندم!

اصلا متوجه نمیشم زمان چطوری سپری میشه...

غذاها از رستوران میرسه و توسط کارکنان پخش میشه...
 مامان و زن دایی و زن عمو محمد برای نظارت بین میزها
 میچرخن تا چیزی کم و کسر نباشه...

کاش زودتر تموم بشه ...!

تا به حال یک مهمونی انقد برام آزار دهنده و حوصله سر
 بر نشده بود!

حتی ایلیا هم نتونست با تعریف و شوخی، حواسم رو پرت
 کنه و بی قراریمو تسکین ببخشه و وقتی یکی از دخترعمو هام
 که از اول مهمونی چشمش به ایلیا بود، برای هم صحبتی
 ازش دعوت کرد، با نگاهی عمیق به من، همراهش شد...

#پارت 552

ناراحت نشدم... تازه خوشحالم شدم که حداقل سرش به
 گفتم و گو با دخترعموم گرم میشه و من با بهونه گیری ها و
 دل مشغولیاام کلافش نمیکنم...

فکر می کردم این مهمونی باب میلم پیش میره و بهم خوش میگذره اما یک درصدم طبق تصورم پیش نرفت...

بی حوصله، اطرافو دید میزنم که زن دایی با دو پرس غذا به طرفم میاد و یکیشو جلوم قرار میده:

_ اینم غذای مخصوص برای نیلوی عزیز... جوجه کباب بدون استخون که خیلی دوس داری... نوش جونت...

لبخند میزنم و ازش تشکر میکنم.

در ظرف آلومینیومی رو باز میکنم و قاشق و چنگال رو از پوشش بیرون میارم.

ظاهر خوب جوجه ها و بوی خوش زعفران و فلفل کبابی اشتهامو تحریک میکنه...

من و مامان و ایلیا و زن دایی به همراه دخترعموم که انگار از کنار ایلیا بودن حسابی لذت میبره، دور میز نشستیم و هرکس مشغول غذای خودشه...

همه ها خوابیده و حالا فقط صدای برخورد قاشق و چنگال ها به گوش می رسه که یکدفعه، فریاد مسرور و شاد یک مرد از بیرون ویلا همه ی سرها رو به سمت در می چرخونه

_ آقا محمد... آقا محمد....

مژده گونی بدید....

مژده بدید آقا...

سرایدار پیر ویلا با چشمانی درخشان و چهره ای که داد میزد
حامل خبر خوبیه، وارد میشه و توجه ها رو به خودش
جلب میکنه...

عمو محمد متعجب بلند میشه و همونطور که به سمتش
میره می پرسه :

_ چه خبره مش باقر؟!

چیشده که تو با پادردت اینجوری میدوئی !!

#پارت 553

پیرمرد انگار از فرط خوشحالی نمی تونست کلمات رو پیدا
کنه و حرف بزنه!

با دست به بیرون اشاره می کنه و لب های خندونش باز و
بسته میشه ولی جز اصوات نامفهوم چیزی نمیگه...

عمو محمد دست روی شونه ی پیرمرد میزازه و دعوت به آرامشش میکنه...

همه دست از غذا کشیدن و منتظر نگاهشون می کنن...!

خیلی عجیبه که در این بین، ضربان قلب من، به طرز عجیبی بالا رفته و جوری به سینم میکوبه که انگار قصد بیرون زدن داره!

تنها چند ثانیه طول می کشه که مش باقر از حالت هیجانی خارج میشه و با صدای بلندی خبر خوشش رو به عمو میده و حُضارو مبهوت میکنه :

_ پُرتون.....!!!

پُرتون اومده آقا...

چشمتون روشن، هومانتون برگشته!!!

فروریختن چیزی میون سینم رو احساس میکنم و همچون
بقیه، ناباور و بُهت زده از پشت میز بلند میشم و نگاه
سردرگم رو بین مامان و ایلیا که با چشمای گِرد شده کنارم
ایستادن، می گردونم!!

چه کسی قصد شوخی با پیرمرد رو داشته که چنین خبری
بهش داده؟!!

آخه هومانِ من کجا و اینجا کجا!!

هنوز هیچ کس فرصت تجزیه و تحلیل و سخن گفتن پیدا
نکرده که قامت یک نفر در چهار چوب در نمایان میشه و
نفس من با دیدنش، به یغما میره و به دیدگانم شک میکنم!

کت و شلوار به تن نداره اما در اون پیراهن و شلوار مشکی و
 با ژست دیوونه کنندش، وقتی پا به سالن میزاره و نگاه
 مغرور و جذابش، اولین نفر منو شکار میکنه، باورم میشه
 که خبر صحت داره و هومانم با چند قدم فاصله، روبروم
 ایستاده...!!

جیغ پرشور هانیه که برادرش رو صدا میزنه و زودتر از همه
 به خودش میاد و به طرف هومان میدوه، میون هیجانات و
 سر و صدای بالا گرفته از گوشه و کنار سالن پذیرایی، گم
 میشه!

#پارت554

گفته بود جوری برمیگرده که همه انگشت به دهن بمونن
 و حالا..... حتی منو هم غافلگیر و شگفت زده کرده!

با دلی تنگ و نگاهی بارونی بهش خیره میشم...
 یکی یکی ، فامیل اطرافشو میگیرن و دورش شلوغ میشه...
 به سختی نگاه سنگینش رو ازم میگیره...

هاله و هانیه با ذوق اشک میریزن و خودشونو در آغوش
 برادر جا میدن ...

هومان متقابلاً، مردونه بغلشون میکنه و گونشون رو می
 بوسه...

زن عمو، کاملاً عادی و با حفظ ظاهر جلو میره و پسرش رو
 بغل میگیره و ابراز خوشحالی میکنه...

عمو محمد لبخند زورکی میزنه و به اجبار چشم هاپی که
 تماشاگرشون هستن، هومان رو در بر میگیره و متوجه

میشم که چیزی در گوشش زمزمه میکند و باعثِ نقش
بستنِ پوزخند روی لبهای هومان میشه!

قلبم فشرده میشه و چشم ازشون میگیرم...

دوست ندارم این بی میلی و بی رحمیِ عمورو در حق پسرش
ببینم درحالی که همه از ذوقِ زندگی و خوش حالی در پوست
خودشون نمی گنجن و برای احوالِ پرسی با هومان، بی تابی
میکنن!

تمام زمزمه ها از هیجان و سورپرایز شدنشون و بی خبر
اومدن هومان، اونم دقیقا امشب و وقتی همه جمع
نشئت گرفته...

مامان و زندایی هم جلو میرن تا مثل بقیه هومان رو جلوی
در گیر بندازن و بهش خوش آمد بگن...
فقط ایلیا کنار من مسخ شده می مونه...

دست خودم نیست که نمیتونم جلو برم!
 می ترسم نزدیکش بشم و نتونم خودمو کنترل کنم و به
 سمت آغوشش پرواز کنم...!
 می بینم که دخترا و در صدر همه مهدیس، انگار که سلبریتی
 و کراش چندسالشون رو دیده باشن، مشتاقانه و ذوق زده
 کنار هومان بال بال میزنن و خودشونو معرفی میکنن...

فکر میکنم حسادت و حساسیت دخترانه، در این
 موقعیت، طبیعی ترین حسی باشه که در وجودم شکل
 میگیره!

دندون روی هم میسابم و به واکنش هومان زول میزنم...
 همین که به تکون دادن سرش اکتفا می کنه و با احترام از
 کنارشون رد میشه، خیالمو راحت میکنه...

#پارت555

وقتی بابا خیلی صمیمانه و گرم با هومان برخورد میکنه و
 هومان هم با روی خوش جوابش رو میده، قند توی دلم
 آب میشه!

عمو محمد با خنده از مهمون ها میخواد تعاریف و خوش و
 بش ها رو برای بعد بزارن و تا غذاهاشون بیش از این سرد
 نشده، سر میزهاشون برگردن که مهدیس میخنده و با
 صدای بلند و باطنازی میگه :

_ دایی جان!

بعد از این همه سال چشممون به جمال پسر دایی عزیزمون
 روشن شده و هنوز شوکه ایم...

من به شخصه اونقد هیجان زده ام و شور و شوق دارم که
 هیچی از گلوم پایین نمیره!

چینی به بینیم میندازم و پوف کلافه ای میکشم... علاقه ی
 مهدیس به هومان، نقل دیروز و امروز نیست! از وقتی که
 یادم میاد هومان، کراش مهدیس بود و حالا هم که برای
 اولین بار دیدتش و قطعاً سر از پا نمیشناسه!

هومان بی اعتنا به خودشیرینی های مهدیس، سرشو به
 سمت من برمیکردونه و نگاه عمیقی بهم میندازه...
 انگار با نگاهش ازم میخواد که جلو برم اما منم مثل خودش
 دست و پام بستس!

ایلیا با گرفتن دستم، حواسمو معطوف خودش میکنه و
 سرشو برای گفتن حرفی پایین میاره :

_ نكنه هنوزم به اينكه پسرعموت، اين همه طرفدار داره و توجه هارو به خودش جلب كرده، حسودى ميكنى كه جلو نميرى؟!

با تداعى روزهايي كه از محبوبيت هومان در بين فاميل حرص ميخوردم و پيش ايليا غرمى زدم، بي غل و غش ميخندم و يه جورايي ميخوام با اين خنده، هيچاني كه درونم موج ميزنه رو تخليه كنم...!

ايليا آهسته ميخنده و با فشردن دستم و پلكي كه ميزنه بهم دلگرمي ميده و بهم مي فهمونه كه حالمو درك ميكنه!
و من مطمئنم ايليا بهتر از هر كس ديگه اى مي فهمه الان در چه برزخيم كه نميتونم خودمو به هومان برسونم و بعد از ده روز دورى، رفع دلتنگي كنم...

شايد هيچ وقت عاشق و شيدا نشده باشه اما هميشه به احساسات بها داده و دركشون كرده...!

#پارت 556

چه خوب که ایلیا سرزنشم نکرد و بابت عشقی که گرفتارش
شدم ازم حساب نپرسید...

نمیتونم در برابر نگاه مهربون و حمایتگرش خودداری کنم...
نخودی میخندم و خواهرانه خودم رو بین بازوهایش جا
میکنم.

ایلیا هم با خنده ی بی صدا، روسری افتاده دور گردنم رو،
روی سرم میکشه و با لحن شوخ میگه :

_ ملت همه دور عشق جنابعالی جمع شدن، اونوقت منو
تو مثل تافته ی جدا بافته اینجا وایسادیم الکی میخندیم!

بازهم میخندم و همین که میخوام از بغلش بیرون بیام و
 جوابش رو بدم، صدای سرفه ی مصلحتی فردی، از جا می
 پرونم!

برنگشته و ندیده هم میتونم بفهمم که کیه وقتی عطرش
 انقد واضح به مشام میرسه و بینیمو پر میکنه!
 من با این عطر زندگی میکنم....!

نفس لرزونمو رها میکنم و تپش دیوونه وار قلبمو نادیده
 میگیرم و آرام به طرفش برمیکردم....

مگه میشه نمرد برای لبخند یک طرفش یا دل نباخت به
 صورت اصلاح شده و جذابش؟!!!
 در دریای عمیق نگاهش غرق میشم و زیرلب بهش سلام
 میکنم!

در جوابم ، خیره به چشمام، دست دراز میکنه و دست
چپم رو میگیره و بالا میاره.... زیر نگاهِ ماتم، سر خم میکنه
و بوسه ای لطیف پشت دستم میکاره و ضربان قلبمو برای
ثانیه ای متوقف میکنه!!

_ سلام دخترعمو!

سنگینی نگاه های زیادی رو، روی خودمون حس می کنم....!

#پارت 557

چند لحظه زمزمه ها می خوابه و گویا همه از دیدن این
صحنه تعجب می کنند....

امشب، شب شگفتی هاست...

هومان با هر حرکتش، قصد مبهوت کردن بقیه و تکون
دادن قلب منو داره...

احساس غرور میکنم!

بدون شک با این سکانس از زندگی میتونم به کل دنیا فخر
بفروشم و خودم رو خوشبخت ترین دختر روی زمین معرفی
کنم...

لبهام به لبخندی غیر ارادی، مزین میشه و زمزمه میکنم:

_خوش اومدی...!

آروم تر از خودم لب میزنه:

_ برای ساختن لحظه های خوش، اومدم
گل یاسم!

دستمو پایین میارم و غرق خوشی میشم از میم مالکیتی که
منو متعلق به هومان میکنه....

فضا و موقعیت، بیش از این اجازه نمیده کنار هم
باشیم...هرچند که هومان ثابت کرد براش مهم نیست اما
بهتره که آروم آروم پیش بریم...

اتصال نگاهمونو قطع میکنم و سر به زیر میندازم و لب
میگزم از پچ پچ هایی که به گوشم میرسه.
زمزمه وار از هومان میخوام که به جمع برگرده :

_ هومان لطفا برگرد پیش بقیه... الان برامون حرف در
میارن...

تنها کسی که مکالمه ی مارو میشنوه ایلایاست که میدونم
برای حفظ ظاهر نزدیک بهمون ایستاده تا حرفای صد من
یه غاز، پشتمون گفته نشه!

منتظرم هومان به حرفم عمل کنه و بره و بیشتر از این با
نگاهش ذوبم نکنه و از نگاه ثقیل بقیه هم خلاصم کنه اما
در کمال تعجب، صندلی ای که کنار صندلی منه بیرون
میکشه و می شینه و جوری که فقط من بشنوم میگه :

_ بزار هرچی میخوان بگن...

محض رضای خدا یه بار حرفاشون درسته....

مگه جز اینکه دارن میگن هومان بخاطر نیلوفر برگشته؟!!

زدن به هدف...!

تو فقط بیا بشین کنارم مراقبت باشم ، هر لحظه امکان
داره اون دختره بهت حمله کنه!!

خنده ی نیلوفرکشی پشت بند حرفش تحویلیم میده.

#پارت558

مقصودشو از (اون دختر) متوجه میشم...

کسی جز مهدیس نمیتونه اینجوری آتیش گرفته باشه!
حرصی اسمحو صدا میزنم و نامحسوس پا به زمین می کوبم
و با لبخند خجول پشت میز میشینم و با کِشَمَکشی درونی،
دستامو به بازی میگیرم!

جای لبهاش روی پوست دستم هنوز گرمه!
پروانه هایی به لطافتِ پرهای قو از پوستم پرواز می کنند و
روی قلبم فرود میان....!

بعد از گذشت چند دقیقه جو، حال نرمال تری به خودش میگیره و تشنج و هیجان اولیه ش فروکش میکنه و هرکس سر میز خودش برمیگرده...

مامان صنم، یک پرس غذا به همراه مخلفات برای هومان میاره و با روی گشاده شخصاً ازش پذیرایی میکنه...
علاقه و محبت به هومان انگار همه گیره و برای مامان که بابت سلامتی من، خودشو مدیون هومان میدونه، این مهر و ارادت جور خاص و ویژه ای تعریف شده!!
توجهات مامان بهش ، لبخند به لبم میاره و ذوق زیر پوستیمو نمایان میکنه !!

تقریباً مهمونی، روال عادی به خودش میگیره با این تفاوت که حالا دلیل حال خوبم کنارم نشسته و من فارغ از تمام حرف و سخن ها ، از هر لحظه لذت میبرم...!

همه چیز عادی میشه جز نگاه پر اخم و معنادار و مشکوک
عمو محمد که انگاری تا ته ماجرا رو خونده و جریان رو
فهمیده!

هاله و هانیه و مهدیس هم به میز ما اضافه میشن و ایلیا
مجبور میشه نقل مکان کنه!

چهره ی هومان زیر سوالات رگباری هانیه، اونقد خنده دار
شده که خدا میدونه چجور جلوی خودمو میگیرم تا پتقی
زیر خنده نزنم و وسط سالن ریسه نرم...

اخلاق هومانو از برم و میدونم تحمل این جمع و بودن در
این فضا، براش کلافه کننده ترین کار دنیاست....
اگه به من بود که دستشو میگرفتم و از بین این جمعیت
باهم فرار میکردیم و یک جایی، لابه لای درختای بارون
خورده ی باغ یا پشت دیوارهای بلند ویلا و زیر نور مهتاب،

پنهان می شدیم و مثل قصه های عاشقانه در آغوش هم
حل می شدیم...!

این وسط شیرین ترین قسمت ماجرا اونجاست که میون
این همه شلوغی دورش، تمام حواسش به منی که هزاربار
در ذهنم بغلش کردم و صدها بار بوسیدمش و سناریوها
چیدم برای آروم کردن قلبم...!

#پارت 559

چینی ظریفِ افکارم با سوالی که مهدیس از هومان میپرسه،
شکسته میشه و حواسم رو بهشون میدم:

– پسردایی جون!

حالا بعد ده، دوازده سال ، اینجوری اومدی و هممونو
سورپرایز کردی؛ دلیل خاصی داره یا اینکه صرفاً بخاطر رفع
دلتنگی برای وطن و خانوادس!!؟

هومان که فقط چند تکه کباب خورده و از غذا دست
کشیده، نگاه دقیق شده ی منو شکار میکنه و با درنگ
سرشو به سمت مهدیس، برمیگردونه و با لحنی مبهم میگه
:

_ اومدم دنبال اونی که شما بهش میگید نیمه ی
گمشده..... اومدم تا قلبمو با خودم بیرم!!

تعجب و ناباوری، بازهم مهمون صورت اطرافیان میشه و
 من نگاهمو میدزدم تا کسی چشمای پر ستارمو نبینه...!
 خدمه روی بینم که خیلی سریع به میزها سر و سامون
 میدن... نگاهم به اون هاست ولی هوش و حواسم پی
 واکنش افراد دور میز که حرف بی مقدمه ی هومانو
 شنیدن....

هاله کوتاه میخنده و با بدجنسی میگه :

_ داداش این حرفا اصلا بهت نمیاد... فکر بهشم خنده
 داره!

حداقل پیش ما که خواهراتیم و می شناسیمت یه چیزی بگو
 باور پذیر باشه!

بازهم میخنده و قسم میخورم این خنده مثل ناخن کشیدن
 روی آهن، اعصاب منو به هم میریزه...!

هومان اما درکمال خونسردی جواب دندون شکنی بهش
میده :

_ تو مطمئنی منو میشناسی هاله؟!
اصلا آخرین باری که منو دیدی یادت میاد؟!.....
از اون آخرین دیدار، ده سال گذشته....
پس بهتره ادعا نکنی که منو میشناسی خواهر کوچیکه،
چون اینی که الان هستم خودمم نمیشناسم!

هاله سکوت اختیار میکنه و هانیه با تردید می پرسه :

_ هومان!

تو الان جدی ای؟!

یعنی اومدی ایران ازدواج کنی؟!!

چون چیزی که گفتم معنیش این میشه....

#پارت 560

مامان و زندایی و مهدیس هم مثل من

شنونده ان و حرفی برای گفتن ندارن!

هومان تک ابروی بالا میده و انحنایی که گوشه لبش میفته

، گیرایی چهرش رو چند برابر میکنه :

_ چه خوب که حرفمو معنا کردی!

دقیقا برای همین انجام...!

اینجام تا دختر مورد علاقمو به دست بیارم و باهاش ازدواج کنم!

مهدیس بی طاقت خودش رو به هومان نزدیک میکنه و با لبخندی بی رنگ و ساختگی، طوطی وار میگه :

_ این خیلی عالیه که دخترای وطنت رو به دخترای غربی ترجیح دادی پسردایی!

قطعا دختران زیادی هستن که آرزوشونه همسر تو باشن..... میتونی به راحتی از بینشون دختری که لیاقتت رو داشته باشه انتخاب کنی!!

خون خونمو میخوره و دلم میخواد به مهدیس بگم حتما
 هم دختری که لایقشی، تویی!
 اما تنها به سکوتم ادامه میدم و حرفی نمیزنم ...

هاله میخواد چیزی بگه که هومان پیش دستی میکنه و
 اجازه نمیده حرف بزنه و در عوض با جمله ای که میگه،
 حتی منو کیش و مات میکنه :

_ من انتخابمو کردم مهدیس خانم!

نیتش رو از نگاه کوتاهی که بهم میندازه، میفهمم و پیش از
 اینکه بتونم با چشمام ازش بخوام دست نگره داره و بهش
 بفهمونم حالا وقتش نیست، از روی صندلی بلند میشه و
 سره پا، روبروم می ایسته....

دستشو به طرفم دراز میکنه و با لبخند فریپندش، قلبمو به
بازی میگیره و نفسمو در سینه حبس میکنه!

_ همراهیم میکنی عزیزدلم؟!_

#پارت561

گوشم صدای هین کشیدن ها رو شنید و دستم بی اختیار
توی دستش نشست...

نگاهش انگار جادو میکنه...!
غرقم میکنه در یک دنیای رویایی!

خدای من...

عشق چه ها که نمیکند...!

هم آروم و هم بی قرار...

این تناقض در کدام قانون جز قانون عشق معنا دارد؟!

شونه به شونه ی هم، با قدم های مطمئن و پر غرور، از
بین مهمون ها و نگاه های حیرت زده و هاج و واج، رد
میشیم و سمت میز پدرم و عمو محمد میریم.

هومان، از لمس دست سرد و عرق کردم، به اضطراب و
آشفته گی درونم، پی میبره که لحظه ای می ایسته و نگاهم
می کنه... دستمو محکم تر میفشاره و با لبخند آروم و
معجزه گرش لب میزنه :

– بهم اعتماد کن دورت بگردم!

حلاوت این جمله، در رگهام جریان پیدا میکنه و تمام روح و جوارحم رو به لبخند وا میداره...

پلکی به تایید میزنم و چند قدم باقی مونده رو پا به پاش طی میکنم و وقتی پیش بابا می‌رسیم، دستمو آهسته از دستش بیرون میکشم و کنارش می‌ایستم...

بابا از جا بلند میشه و گنگ و مبهم نگاهمون میکنه...
 مامان و دایی میان و پشت بابا می‌ایستن
 عمو محمد و زن عمو در جا نشستن و عمو اخم در هم کشیده و تلخ به هومان خیره شده...

دشوار تر از چیزیه که فکر می‌کردم اما هیچ ترسی ندارم!

بخاطر خودم... بخاطر عشقِ ریشه دار در قلبم ... بخاطر
 هومان سرمو بالا میگیرم و لبخندی موقر و مطمئن ، به
 روشن میپاشم ...

#پارت 562

هومان، نگاه پر از تهدید و خط و نشون عمو محمد رو
 نادیده میگیره، یا شاید هم اصلا نمیبینه و به طرف مهمون
 های که پچ پچ هاشون بالا گرفته برمیگرده...

_ روزی که از ایران رفتم، با خودم گفتم دیگه هرگز برنمی
 گردم...

پای تصمیمی هم که گرفتم، موندم....

قصده برگشت نداشتم و حتی فکرشم نمی‌کردم دوباره روزی
برسه که به زادگاهم پا بزارم....

اما حالا اینجام.....

بعد از دوازده سال، بخاطر دخترعمویی که وقتی به عمارتم
اومد حتی اسمشو هم به خاطر نداشتم، برگشتم!...

گردن کج میکنه و یک نگاه شیفته به من هدیه میده و یه
نگاه به مامان و بابا میندازه و دوباره رو به جمعی که
بعضیاشون ذوق زده شدن و بعضیا شوکه و تعدادی هم بی
تفاوت و خنثی، صحبتشو ادامه میده :

_بابام خیلی اصرار کرد....

چندین بار باهام حرف زد تا راضیم کنه مسئولیت نیلوفرو
به عهده بگیرم و اجازه بدم بیاد و یه مدت خونه ی من
باشه تا حالش خوب بشه....

راضی نبودم اما گفتم بیاد.....

راضی نبودم چون دلم نمیخواست کسی پا به حریمم
بزاره....

خو گرفته بودم به دنیای تاریک خودم....

کسی رو کنارم نمیخواستم!...

اما خب... شرایط همیشه اونجوری که ما میخوایم پیش
نمیره....

بالا و پایین میشه و اتفاقاتی رخ میده که اصلا در فکرمون
نمی گنجه....

دستی که تا نیمه در جیب شلوارش فرو رفته و ژستشو
دیدنی کرده، بیرون میاره و اشاره ای به خودش میکنه...

_ من....

سیاه بودم....

یک نقطه ی روشنم از اون هومان نوزده ساله، نمونده
بود....

کل زندگیم یخبندون بود....

سرد....

بی روح....

یکنواخت....

کسی احساساتو به من یاد نداده بود....

کسی نگفته بود، عشق چه شکلیه...

من حتی حال خوب و خنده رو از یاد برده بودم....

پلک میزنم تا اشکی که دیدم رو تار کرده کنار بره و راحت تر
چهره ی جدی هومان رو ببینم...

انگار دیوار تصورات بقیه از زندگی هومان در غربت، فرو
ریخته و حالا تازه دارن میفهمن راحت، به این موقعیت و
به این اسم و رسم نرسیده.... اما بازهم کسی جز من
نمیدونه، هومان دقیقا از چه دنیایی حرف میزنه...!

#پارت563

_ نیلوفر که اومد....
یه اتفاقی افتاد که.....

مکث میکنه و پلک روی هم میفشاره و بالا و پایین شدن
 سیبک گلوش از چشمم دور نمی مونه...
 اون هومان ترسناک رو به یاد میاره!
 اون روزها رو مرور میکنه و اذیت میشه...!
 آبروریزی آنا تو شرکتش...
 شکنجه ی آنا...
 اون پرتگاه و من ...

یادم نمیره زمانی رو که هومان گفت هیچ وقت بابت کاری
 که با من کرد، خودش رو نمی بخشه...!
 اما من بخشیدمش...
 همون موقع که برام لبخند زد...
 همون موقع که فهمیدم چه نقاب سختی به چهره داره!

نفسمو رها میکنم و یک قدم فاصله ی بینمون رو جبران
 میکنم و بی خیالِ اطرافمون، انگشتای ظریفم رو بین پنجه
 هاش قفل میکنم...

چشم باز میکنه و لبخندم رو با لبخندی کمرنگ جواب
 میده...

بدون اینکه دستمو رها کنه، سمت بابا میچرخه و اینبار
 مصمم تر میگه :

_ عمو مجتبی!

وقتی دخترتو آوردی و دست من سپردی... خودت
 نفهمیدی اما پای عشق و احساس رو به خونم باز کردی...
 منم نفهمیدم....

اصلا نفهمیدم کی دل باختم به دخترت!!

اصلا کي قلب من احيا شد که بخواد بلرزه برای کسی؟!...
 دختر یکی یدونت ، منو به اینجا کشونده...
 دیگه نمیتونم بدون اون زندگی کنم....
 اومدم تا دلیل زندگیمو ازتون خواستگاری کنم!...



نفس ها در سینه حبس میشه و ثانیه ها کندتر از هر زمانی
 میگذره...

بی تابی و تلاطم رو، با فشار به دست هومانی که خونسرد
 و آرام کنارم ایستاده، تسکین میدم و به بابا و مامان که
 نگاهشون روی ما در گردش، خیره میشم اما ناگهان ...

با غرش عصبی عمو محمد، دلم هُری پایین میریزه :

_ تمومش کن پسر!

این بازی رو راه انداختی آبروی منو ببری؟!
 داری از عشق و عاشقی سو استفاده میکنی که به هدفت
 برسی و ضربتو بزنی؟!..... یا شاید هم زدی!!!
 ما نیلوفر و فرستادیم اونجا برای درمان، نفرستادیم که
 تو..... استغفر الله !!

#پارت564

هول زده به عقب برمیدرم و نگاهی گذرا به مهمون ها
 میندازم... خدارو شکر که جز افراد دور میز، کس دیگه ای
 صدای عمو رو نشنید!

قضاوت نادرست و حرفای ناعادلانش، وادارم میکنه که سکوتم رو بشکنم و جوابش رو بدم اما..... قبل از اینکه با اون حالت عصبی، کلمه ای از دهنم خارج بشه و در برابر ناحقِ عمو جبهه بگیرم ، هومان با اخطار صدام میزنه و مانعم میشه!

_ هومان!

عمو هنوز فکر میکنه که تو.....

_ می دونم عزیزم... ولی الان وقت توضیح دادن نیست!

اینکه هومان چنین تسلطی روی خودش داره و سر هر چیزی تهاجمی رفتار نمیکنه و از کوره در نمیره، واقعا قابل ستایشه!!

یا اون بیش از حد بالغ و فهمیدس یا من خیلی خامم که
طاقت ندارم کسی اشتباه قضاوتمون کنه و حرف بی ربط
بزنه!

هومان نیشخند میزنه و با طمانینه، عمو رو مخاطب قرار
میده :

_ بحث من و شما بمونه برای بعد، بابا!
خیلی حرفا داریم باهم بزنیم ...
اما عادت ندارم مسائل رو باهم قاطی کنم....
اونم وسط مسئله ای به این مهمی!

یکی از دخترعمه های متاهلم با شیطنت و خنده صداشو
بالا میبره و نگاه خصمانه ی پدر و پسر به هم رو قطع
میکنه :

_ بابا ما اینجا هویج نیستیما...
 نتیجه رو اعلام کنید دیگه....
 عروسی در پیش داریم یا نه؟!!

بابا از لحن صحبت و طرز نگاه عمو به هومان، متوجه
 وخامت اوضاع میشه که خیلی سریع از فرصت پیش اومده
 استفاده میکنه تا وضعیت پیش اومده رو حل و فصل
 کنه...

با خنده ای سرخوشانه جلو میاد و دستی به شونه ی
 هومان میزنه و خطاب به جمع میگه :

_ عجول نباش یاسمن جان!

والله ما هم مثل شما شوکه شدیم از حرفای هومان
عزیزمون ...

ما صحبت درباره ی این موضوع مهم رو به وقت مناسب
تری موکول میکنیم!

و رو به هومان ادامه میده :

_ تو همه چیز تمومی پسر و اینکه نیلوفرِ من تونسته زندگی
تورو دگرگون کنه و مرهمی برای تنهاییات باشه، واقعا
باعث خوشحالیمه... فقط اجازه بده در فرصت بهتری
دربارش حرف بزنیم...

اینجا تماشاجی و دهن های باز زیاده!

جمله ی آخرش رو اونقد آروم بیان میکنه که فقط من و
هومان می شنویم!...

#پارت 565

رفتار بابا سربلندم میکنه!

هرچند که همه چیز درهم پیچید و این چیزیه که اصلا خوشایند نیست اما حداقل بابا با واکنش هوشمندانه ای که نشون داد، خیالم رو تا حدودی راحت کرد!

هومان فشاری به دستم وارد میکنه و روبروم می ایسته...
وقتی که اینجوری برای نگاه کردن بهش، سرمو بالا میگیرم و
به هم خیره میشیم، از هرزمان دیگه ای برام خواستنی
تره...!

انگار که مارو از دنیای اطرافمون با یک گوی شیشه ای جدا
میکنن...

مثل همون گوی های موزیکال عاشقانه که یک دختر و پسر
در مرکزش همدیگرو در آغوش گرفتن و روی سرشون ستاره
میباره...!

با لبخندی که تلخیش، قلبمو چنگ میزنه، سرشو کمی
نزدیک میاره تا کسی جز من نجواشو نشنوه :

_ نشد اونجوری که میخواستم اما....

برای داشتن تو هرکاری میکنم....حتی جواب پس دادن به
بابام بابت کار نکرده!!.....

ولی خودمونیمما... چقد تفاوت هست بین دوتا برادر!!

پدر من!

پدر تو!

البته از حق نگذریم پدر خوبی بود قبل اینکه.....

ترجیح میده تکرار نکنه اتفاقی رو که از بریم!
هوای سینشو کلافه فوت میکنه و عقب میره

_ میرم بیرون یه بادی به سرم بخوره
هوای اینجا، با نگاه مسموم بعضیا به تو ، غیر قابل تحمله
برام!

می فهمم چی میگه...

درکش میکنم و اگه جا داشت و مامان و بابا و دایی و عمو
بهم خیره نبودن حتما همراهش میرفتم.

به اجبار دستشو رها میکنم و لبخندی میزنم که خیلی حس
درونش نهفته اما برجسته ترین حسش، اعتماد و دلگرمی به
کسیه که حضورش مایه ی آرامش قلب و خاطرته!

_ برو عزیزم!

انگشت اشارمو بالا میارم و تهدیدوار در هوا تکون میدم :

_ سیگار نکشیا!!

#پارت 566

نگاه کوتاه و معناداری به لبهای سرخم میندازه و با لحنی
موزیانه که وجودمو به تب و تاب و می‌داره، میگه :

_ دیگه احتیاجی بهش ندارم. چند وقتی هست که براش
جایگزین پیدا کردم!... الانم بدجوری نسخشم!

لامذهب نمیدونم چی داره! همین که به کامت میرسه، از دنیا جدا میشی و فقط به طعم شیرین اون فکر میکنی...!

میگه و میره و نمیبینه چه ولوله ای در دل من به پا میکنه...
گر گرفتن گونه هامو حس میکنم و با دست خودمو باد
میزنم...

نگاهی به اطراف میندازم و ایلیا رو در انتهای ترین قسمت
سالن و در حالی که تنها ایستاده و از بطری برای خودش
آب میریزه، می بینم...

همین که میخوام به سمتش قدم بردارم، کتم با ضرب از
پشت کشیده میشه و سکندری میخورم...
به زور تعادل رو حفظ میکنم که پخش زمین نشم!

عصبی و شاکی به عقب میچرخم تا ببینم کی بوده که چنین شوخی بی مزه ای کرده و با دیدن مهدیس میفهمم شوخی نبوده بلکه کاملاً جدی بوده!

اخم میکنم و با تشر میگم :

_نمیتونی مثل آدم صدام بزنی؟!
فرمایش؟

پوزخندی میزنه و با کنایه ای زهر دار میگه :

_ آخ ببخشید، تو عادت کردی به لطافت!...
دیدم خیلی سرخ شدی گفتم از هپروت بیارمت بیرون....
آخه فک کنم هومان از شبایی که تختشو گرم میکردی، زیر
گوشت پچ پچ کرد و تجدید خاطره کرد!

حتی صبر نمیکنه تا جوابش رو بدم و به سرعت ازم دور
 میشه و راهی که هومان به بیرون ویلا طی کرده، پیش
 میگیره و بیرون میره...!

متاسف میشم براش!
 نگاه و ذهن مسموم و فاسدی که هومان میگفت، دقیقا
 همین بود اما هیچ اهمیتی برام نداره!

اصلا طلایی که پاکه چه منتش به خاکه؟!

بیخیال لبخند میزنم و شونه بالا میندازم و به سمت ایلیا
 میرم.

#پارت 567

[هومان]

فکر به گونه های رنگ گرفته و چشمای درشت شدش
لبخند به لبم میاره!

باورم همیشه این منم!
این ناپرهیز بی تاب که جز پیوند زدن و وصله کردن نیلوفر
به خودش، چیزی برایش مهم نیست...

مثل حالا...

حالا که به جای فکر کردن به بابا و حرفایی که بارم کرد و
عصبی شدن و خودخوری، به فکر لب های سرخ و عنابیه
نیلوفر و شرم چشماش، زمانی که غیر مستقیم بهش گفتم

که نسخ بوسیدنشم!... کم مونده بود آب بشه دلبر دوست
داشتنی...!

به سنگ ریزه ی زیر پام ضربه ای میزنم و نگاهمو به آسمون
میدم...

تا حالا، بوی عشق اونقد پیچیده تو جونت که حس کنی
قلبت نامیراس؟!

تا حالا کسیو داشتی که کنارش گذر زمانو نفهمی و حالت به
طرز عجیبی خوب باشه؟!

شده یه نفر اونقد برات خواستنی و دلنشین باشه که جز
اون، هیچ کس به چشمت نیاد؟!

من همه ی این حسا رو دارم...

با نیلوفر زنده ام و زندگی برام معنا داره ...

انگار که اون آب حیات باشه و من انسان زیاده خواهی که
در پی جاودانگیه!

غوطه ور در چشمه ی زلال افکارم که صدای ظریف و
عشوه گری، سکوت رو میشکنه و مزاحم خلوتم میشه:

_ فکر می کردم آدمی مثل تو، امکان نداره اشتباه کنه اما....

سر می چرخونم و نامفهوم و عبوس نگاهش میکنم.
نزدیکم میشه و دقیقاً کنارم می ایسته :

_ اما امشب فهمیدم حتی توام ممکنه اشتباه کنی!...
انتخابت اشتباهه پسردایی!

پوزخندی میزنم و با تمسخر نگاهی به سر تا پاش میندازم :

_ حتما توام اومدی از اشتباه درم بیاری؟!_

_ دقیقا!

مثلا بهت بگم این خانم نیلوفر که انتخابش کردی، یه بار ازدواج کرده و شوهرش ولش کرده!

#پارت568

این دختر از بدو ورود که برای استقبال اومد و میخواست با شور و ذوق بغلم کنه و اجازه ندادم و خودش رو لوس کرد، فهمیدم از اون دسته دخترای رو اعصابه!

یه دختر بدجنس که به من علاقه منده!!

در پوسته ی جدی و بی انعطافم فرو میرم و متوجه عقب نشینیش از نگاهم میشم.
 تحمل مزخرف شنیدن راجب نیلوفر و ندارم و به هیچ کس این اجازه رو نمیدم :

_ نیلوفر عشق زندگی منه..._

پس هرچیزی که تو و امثال تو راجب نیلوفرِ من می دونین، مطمئن باش من در جریانش هستم و اگرم چیزی راجب گذشتش هست که نمیدونم حتما بهم مربوط نبوده!
 توام یاد بگیر تو مسائلی که هیچ ربطی بهت نداره، خودتو قاطی نکنی..._

پر حرص نفس میکشه و دندون روی هم میسابه :

_ من به خاطر خودت گفتم آقا هومان!

نیشخندی میزنم و بی توجه بهش، سمت ویلا برمیگردم...
 نمیدونم کی قراره جهل این مردم به پایان برسه و
 تفکراتشون تصحیح بشه؟!!

شاید چند سال دیگه... شایدم قرن ها بعد...
 اما یک روز بالاخره ایران هم از جهان سوم آزاد میشه!

مثلا می فهمه دختری که نامزدی یا ازدواج ناموفق داشته،
 گناهکار نیست و نگاه ها نباید بهش عوض بشه!

از آلاچیق بیرون میام و به طرف خونه میرم...
یادش بخیر زمانی که میرفتم، سازه ی اینجا تازه بنا شده بود
و در دست ساخت بود ...

احساس عجیبیه بعد از دوازده سال برگشتن به اینجا ...
بودن بین آدم هایی که به ظاهر اقوامتن اما برات غریبه ان!

دیدن خواهرات!

مادرت!

پدرت...

خانواده ای که خیلی ازشون دوری!

نفس عمیقی میکشم و با ذهنی به هم ریخته وارد ویلا
میشم و با چشم دنبال نیلوفر میگردم و انتهای سالن می
بینمش...

#پارت569

EXCHANGE GROUP. 2219

*|| **||*||*||*||* ||*||* ||*|| |||*** |||

{ نیلوفر }

یک ساعتی هست که ویلا در سکوت فرو رفته و هیچکس
میل به شکستنش نداره...

آخرین مهمون ها خانواده ی دای بودن که ایلیا به هر
طریقی بود، بردشون ...

دای اصرار داشت که بمونه و بفهمه جریان از چه قراره اما
ایلیا توجیحش کرد که این مسئله باید بین دوتا خانواده حل
بشه و بهتره تا روشن شدن ماجرا کس دیگه ای دخالت
نکنه!

هرکس بی صدا در گوشه ای نشسته و بدون شک، هوش و حواس همه مثل من، پیش اتاقیه که چند متر اون طرف تر درش نیمه بازه و پدر و پسر قهر آلود، داخلش بحث می کنند...

صداشون ناواضحه ...

استرس دارم...

دلم شور میزنه و نگران هومانم...

مامان باهام سرسنگین رفتار میکنه و بابا گفت در فرصت مناسب ازم توضیح میخواد.

آخه مگه عاشق شدن توضیح داره؟!!

توضیحی برایش ندارم اما میدونم با تمام وجود از عشقمون دفاع میکنم و اونقد پاش می ایستم تا همه قانع بشن و از این عشق به وجد بیان!

غیر ارادی و کمی مضطرب پامو تکون میدم و چشم از در
اتاق میگیرم و نگاهی به بقیه میندازم...

بابا روی صندلی نشسته و با چهره ای که درگیر بودن
ذهنش رو جار میزنه، به زمین خیره شده ... مامان و زن
عمو بی میل میوه میخورن و هانیه و هاله روی کاناپه ی سه
نفره لم دادن و با موبایلشون مشغولن و زیر چشمی اتاقو
زیر نظر دارن...

هانیه سنگینی نگاهم رو احساس میکنه، سر بالا میاره و
لبخندی میزنه...

با مهربونی و هرچند بی جون ، لبخندشو جواب میدم ولی
به ثانیه نمی کشه که با فریاد هومان چشمام گشاد میشه و
خنده روی لبم رنگ میبازه....

#پارت 570

_ میدونی چرا عاشقش شدم؟؟؟

چون با همه فرق داره... با شما فرق داره....

چون وقتی جریانو برایش تعریف کردم، مثل شما ازم
نخواست بهش ثابت کنم...

حرفامو بی چون و چرا قبول کرد و به جای هر حرفی فقط
بغلم کرد و گفت کنارمه...

می فهمی بابا؟!!

درحالی که پدرم الان ازم مدرک اثبات میخواد اون گفت
بیشتر از چشمات بهم اعتماد داره.....

میخوامش چون بیشتر از خانواده ی خودم برام ارزش
قائله!

آره بابا میخوامش

باور کنی یا نه، من عاشق نیلوفر و این چیزیه که بخاطرش
هرکاری میکنم...

کلمه های آخرشو شمرده شمرده و بلند بیان میکنه و انگار قصد داره اینو به گوش همه برسونه و همه رو تفهیم کنه!

دلم میره برای صدای پر خشمش که خواستن منو فریاد
میزنه!

دیگه نمیتونم اینجا بند بشم...

به سرعت از جا بلند میشم و سمت اتاق پا تند میکنم و صدای اخطار دهنده ی مامان رو نادیده میگیرم اما پیش از اینکه به در اتاق برسم، هومان، عصبی و نفس نفس زنان بیرون میزنه...

نگاهش روی چهره ی نگرانم ثابت میمونه و بعد از چند
لحظه متاسف و گرفته سری تکون میده و ویلا رو ترک
میکنه...

بی قرار و آشفته، نگاهی به بابا و مامان میندازم و دنبالش
میدوئم...

همین که پامو از ویلا بیرون میزارم، بی هوا مچ دستم کشیده
میشه و در آغوش گرمی فرو میرم...

#پارت571

/ سوم شخص /

در آغوش هم غرق شده بودند و قصد جدایی نداشتند...
 هومان، سرش رو در گودی گردن نیلوفر پنهان کرده بود و
 بوی خوش موهاشو به رگهایش تزریق می کرد...
 نیلوفر هم، سر به سینه ی مرد عاشقش چسبونده بود و بر
 دلتنگی هاش مرهم می گذاشت...
 چنان بین بازوهای هومان حل شده بود که انگار دوتا قلب
 در سینه اش می تپید...

هر دو به این آرامش محتاج بودند... غافل از اینکه چشم
 هایی از پشت پنجره ی اتاق، عاشقانه هاشون رو به تماشا
 نشسته!

کسی جز حاج محمد بهشون دید نداشت...!
 نگاهشون می کرد و در ذهنش غوغا به پا بود...

تازه داشت می فهمید چه بدی ای در حق تک پسرش روا
داشته...!

انگار فریادِ پر بغض و خشمگینِ هومان کارساز بود و تلنگری
شده بود برای نامهربونی و بی اعتمادیِ این پدر!

حقایقی که هومان ازشون پرده برداشته بود و واقعیتی که
تعریف کرده بود، زمین تا آسمون با ماجرای که از علی
شنیده بود فرق داشت...

چطور تونسته بود، اعتماد به پسرش رو به حرفای یک
غریبه بفروشه؟!

این فکری بود که یک دم راحتش نمیزاشت!

پرده رو رها کرد و از جلوی پنجره کنار رفت...

بیش از این تماشای خلوتِ عاشق و معشوق رو جایز
 ندونست... حس نامحرم بودن داشت و نمیخواست با
 نگاهش مزاحم حال خوبشون بشه!
 حتی آقا محمد هم تحت تاثیر آرامش و هم آغوشی پر مهر
 و محبتِ هومان و نیلوفر قرار گرفته بود...

بار سنگینی روی دوشش احساس می کرد!
 بد و بیراه هایی که به هومان نسبت داده بود و روندنش از
 خودش و خانواده، جلوی چشمش رژه می رفتن...
 یادش می اومد که چجوری بی رحمانه باهاش رفتار کرد و
 چه فحش هایی که با خشم و نفرت نثارش نکرد!

پسرش ضربه ی بدی خورده بود!
 از رفیقش... از پدرش...

وَ اَگر نيلوفر نبود، معلوم نبود به چه هيولايي تبديل
ميشد...!

لعنتي بر اون زن حيله گر و علي بي معرفت فرستاد و دست
از سرزنش خودش برنداشت!

#پارت 572

قبول داشت که خودش و همسرش، هيچ وقت پدر و مادر
خوبي براي هومان نبودند...!

هميشه با اسم و رسم پسرشون فخر مي فروختند و افتخار
مي کردند که چنين پسري دارند اما هيچ وقت، اونجور که
بايد، هومان رو از لحاظ عاطفي و احساسی تايمين نکردن...

مثلا همين چند ساعت پيش...

هومانی که فکر می‌کرد از احساس بویی نبرده و جز غرورش
هیچ چیز برایش مهم نیست، جلوی اون همه آدم اعتراف به
عاشقی کرد و این به اصطلاح پدر، با حرفای زهرآگینش
تخریبش کرده بود...!

مگه نه اینکه روزی آرزوش بود که نیلوفر عروسش بشه و
فقط چون میدونست که هومان مرد ازدواج نیست، از
آرزوش حرفی نزد...

پس چه مرگش شده بود که اونجوری قضاوتش کرد؟!!

دلچرکین بود و هومان در نظرش بد شده بود، قبول! اما
میتونست مثل یک پدر صبور و با محبت حداقل سکوت
کنه تا بعد، نه اینکه ...

افسوس و صد افسوس که چه کوتاهی هایی در حق هومان
شده بود...!

دلیل سرد شدن روح و قلب هومان، همین کوتاهی ها بود...
ولی خدا اجازه نداد هومان بیشتر در تاریکی غرق بشه و
احساساتش رو فراموش کنه...

کم لطفی ها و رنج هایی که در حقش شده بود، برایش جبران
کرد و با پیوند زدنِ سرنوشتِ نیلوفر به زندگیش، نجاتش
داد و باز به احساساتش ضریبان بخشید!!

اون زمان نیلوفر هم حال خوشی نداشت...!
غرورش لگدمال شده بود و با همه عالم و آدم، حتی
خدایی که برایش زیباترین اتفاق یعنی وقوع عشق رو در نظر
گرفته بود قهر کرده بود!

این دو دقیقا برای هم ساخته شده بودن...!
اصلا زمانی که کنار هم قرار می گرفتند، تمام کائنات، اشک
شوق می ریختند و ذوق می کردند!

حاج محمد به زمزمه ی احساس پدرانش گوش کرد و از
اتاق خارج شد...

به سمت برادرش رفت و دستی به شونش زد و مقابلش
نشست...

کافی بود هرچقد کم گذاشته بود!
باید خودی نشون میداد و برای هومانش پا پیش
میگذاشت...

امیدوار بود به اون ضرب المثل که می گفت (ماهی رو هر
وقت از آب بگیری تازست)

بی مقدمه رو به آقا مجتبی کرد و با لبخند گفت :

_ انگار شوخی ای که در گذشته میکردم داره به واقعیت
تبدیل میشه... یادته مجتبی؟؟!

وقتی نیلو به دنیا اومده بود میگفتم این دختر عروس
خودمه!....

بین چرخ گردون چجوری چرخید و چرخید تا من به آرزوم
برسم و ازت اجازه بخوام تا رسماً بیایم خواستگاری نیلو و
دست این دو تا جوونِ دلداده رو تو دست هم بزاریم!

#پارت573

آقا مجتبی واقعا نمیدونست چه جوابی باید بده! گیج و
سردرگم بود...

بعد از تجربه ی تلخ ساشا، حالا حالاها قصد نداشت اجازه
بده خواستگار برای نیلوفر بیاد چه برسه به ازدواج!

سکوتش طولانی شد...

حاج محمد که حس بلا تکلیفی رو در چشمای برادرش دید،
به شوخی گفت:

_ نكنه نميخواي دختر بهمون بدى كوكا؟؟!....
 حداقل بزار براى عرض ادب خدمت برسيم، فكاتونو
 كنيد، بعد جواب بديد!

آقا مجتبي چى داشت بگه وقتى نگاه شيفته ي دخترکش رو
 ديده بود و جوابش رو ميدونست!!
 شك نداشت نيوفر هم به اندازه ي هومان يا حتى شايد
 بيشتر از اون ، دلباخته و شيدا بود و انتظار وصال مى
 كشيد...!

آخه مشكل فقط خودش هم نبود!
 ميدونست همسرش صنم خانم هم با نامزدى و ازدواج
 مجدد نيولو، در حالى كه چند ماه بيشتر از به هم خوردن
 عروسيش با ساشا نگذشته، مخالفه...

از این موضوع گذشته...

مگه می تونستند دوباره دوری از دخترشون رو تحمل
کنند؟!!!

نیلو اگر با هومان ازدواج می کرد، این بار برای همیشه
میرفت و شاید سالی یکبار هم نمیتونستن فرزند یکی
یدونشون رو ببینن و خب.... این غیر ممکن بود!

مسئله ای که در عین سادگی، زیادی پیچیده و دشوار به
نظر می رسید...

از لحظه ای که هومان تو چشماش نگاه کرد و اونجوری به
دلدادگی معترف شد، دائم داشت فکر میکرد اما به نتیجه
ی درست نمی رسید...

ناچاراً لب به پاسخگویی باز کرد و با تعارف های معمول،
جوابی سریالا به آقا محمد تحویل داد:

_ داداش شما صاحب اختیاری، اجازه ی ماهم دست
شماست، اما بهتره من الان از طرف خودم حرفی نزنم....
بریم خونه، سر فرصت با نیلو صحبت کنم، با صنم صلاح
مشورت کنیم... تا بعد ببینیم خدا چی میخواد!

#پارت 574

قبل اینکه حاج محمد چیزی بگه، صنم بانو که گفت و
گوی دو برادر رو شنیده بود نزدیک اومد و روی صندلی
کنار شوهرش جا گرفت:

_ بله حاجی منم با مجتبی موافقم....

نمیشه اینجوری عجولانه درباره ی موضوع به این مهمی
تصمیم گیری کرد ...
موکولش کنیم به بعد!

آقا محمد دست تسلیم بالا آورد و با خوشرویی گفت :

_ چشم چشم ما منتظر می مونیم، جور هندوستانم می
کشیم!.....

بالاخره هومانم دندون سرجیگر گذاشتن رو یاد میگیره!

شیرین خانم که تا این لحظه شنونده بود، خنده ی کوتاهی
کرد و داخل بحث شد:

_البته چیزی که برای هومانِ ما زیاده دختره ولی چه کنیم
 که دست گذاشته روی دخترعموی نازدانش و از بچگی هم
 عادت داشته دست روی هرچی بزاره باید به دستش
 بیاره..... حرفش یکیه پسرِ یه دنده!

همه غیر واقعی خندیدند!
 جای این حرف اینجا نبود...

اصلا شخصیت شیرین از اول یک جوری بود!
 یه جوری که به دل نمی نشست اما آزار دهنده هم نبود جز
 در بعضی مواقع...

یک بی خیالی خاصی نسبت به همه چیز جز دوقلوهاش
 داشت!

حالا هم مثل بقیه ی مادرها حساسیت به خرج نمی داد که هومان با کی ازدواج میکنه یا نیلوفر مناسب هست یا نیست، کدبانو هست و از پس خانه داری و شوهر داری بر میاد یا نه؛ فقط این براش اهمیت داشت که هومان خودش نیلوفر رو انتخاب کرده بود و می خواست با دختر مورد علاقه اش ازدواج کنه...

جمع خانواده ها می بُریدند و می دوختند اما هومان، بیرون ویلا به این حرف ها کار نداشت...
دست نیلوفر و گرفت...
باهم تا ماشین که انتهای باغ پارک شده بود دویدند...
بی صدا و از ته دل می خندیدن...
به ماشین که رسیدن نیلوفر ساعد هومان رو گرفت و بی نفس گفت:

_ هومان!

کجا داری میری دیوونه؟!

هومان که احساس سرزندگی عمیقی در قلبش حس می کرد،
مرموزانه و جذاب خندید و دست زیر زانوهای نیلوفر
انداخت و از زمین بلندش کرد....

نیلوفر جیغ کوتاهی کشید و پیراهن هومان رو چنگ زد ...
هومان پیش رفت و روی صندلی شاگرد قرارش داد و
آهسته در گوشش گفت :

_ میخوام لیلیمو بدزدم!

#پارت575

ابروهای نیلوفر بالا پرید و نفهمید با درشت کردن
چشماش، چه بلایی سر دل هومان آورد! جوری که هومان
، بی طاقت خودش رو جلو کشید و بوسه ای عمیق وسط
پیشونیش کاشت و عقب رفت!

هر دو انگار قصد داشتند با کارهاشون، طرف مقابل رو
مسخ کنند و خب.... موفق بودن!

الخصوص هومان که با هر حرکتش ، باعث می شد نبض
نیلوفر شدت بگیره و قلبش پرشورتر بتپه...

درو آهسته بست و ماشینو دور زد و خودش هم سوار شد
و بالافاصله استارت زد ...

نیلوفر که تا الان فکر می کرد هومان داره شوخی میکنه با به
حرکت دراومدن ماشین تازه متوجه شد شوخی ای در کار
نیست و کاملا جدیه!

متعجب خندید و نگاهی به هومان و نگاهی به ساختمون
ویلا که ازش دور می‌شدن، انداخت...

_ هوماان!!

کجا؟!!!

جدی جدی راه افتادی...

نگرانمون میشن... من گوشیمم نیاوردم!

هومان که با خنده های نیلوفر، جون می‌گرفت، با لذت از
گوشه ی چشم نگاهش کرد و لبخندش عمق گرفت...

_ جای دوری نمیریم که گوشی بخوای...

نگران شدن به من زنگ میزنن، منم میگم با زنم اومدیم
بگردیم!

کیلو کیلو قند در دل نیلو آب شد از شنیدنِ لفظ (زنم) ...
اونقد این کلمه رو قشنگ بیان کرد که نیلوفر فقط ذوق کرد
و بدون مخالفت تکیشو به صندلی داد و خودش رو برای
یک شب گردیِ عالی با عشقش آماده کرد...

#پارت 576

هومان، از مپ کمک میگرفت تا راه رو به سمت تهران،
اشتباه نره و نیلوفر هم که حسابی سرخوش و پر انرژی بود،
هر سوالی به ذهنش می رسید، می پرسید ...

مثلا اینکه چرا هومان بهش نگفته بود که داره میاد و
چیشد که انقد یهوپی و بی خبر اومد؟ ... چجوری کارهای
شرکت رو راست و ریست کرد؟ ... یا اینکه این پرادوی

مشکی رو از کجا آورده و حالا که بدون محافظ اومده
اینجا، خطری تهدیدش میکنه یا نه؟!...

هومان سر حوصله جوابش رو میداد و اصلا از هم صحبتی
با نیلو خسته نمیشد!...

کجا بود اون هومانی که از حرافی بیزار بود و تعداد جمله
هایی که در کل روز استفاده می کرد شاید از ده جمله فراتر
نمی رفت...؟!!

نبود...

با وجود نیلوفر، اون هومان دیگه وجود خارجی نداشت!

نیلو وقتی خیالش راحت شد که بدون بادیگارد، هیچ
خطری هومان رو تهدید نمیکنه و در نیویورک صرفا بخاطر
جلوه ی کاری و سرمایه داری بوده که اون همه بریز و به

پاش میکرده؛ دیگه سوالی نپرسید و یک نفس آسوده کشید
و گوشی هومان رو گرفت تا به بلوتوٹ سیستم وصل بشه
و آهنگ بزاره...

درسته که هومان با حوصله و صبور، جواب سوال های
نیلو رو میداد اما یه چیزهایی بود که نگفته بود...
نگفت که کارهاش تموم نشده بود اما وقتی ساشا اومد
سراغ نیلو و حرفاش رو شنید ، به جنون رسید و فقط
میخواست خودشو برسونه ایران و هرچه زودتر نیلو رو
برای خودش کنه ...

نیلوفر قسمش داده بود که کاری به کار اون الدنگ نداشته
باشه ولی اگر بار دیگه سر و کله ی ساشا پیدا می شد، بدون
شک گردنش رو میشکست!

نیم نگاهی به طرف نیلوفر که سرش تو گوشه بود انداخت
و برای بار چند هزارم در دلش اعتراف کرد آگه این عشق
نبود تا حالا نابود شده بود!

معترف شد عشق، همون حسیه که از پيله های مرده هم
پروانه می سازه...!

#پارت 577

{ نیلوفر }

_ آها پیداش کردم...

موزیک رو پلی میکنم و با ذوق به طرف هومان برمیگردم و
همزمان اون هم با لبخند به سمتم میچرخه که نگاهمون در
هم گره میخوره ...

من این مردو میخوام...

نه سطحی و معمولی!... با تمام وجود و دیوانه وار برای
خودم میخوامش و دیگه فرق نداره چقد راه رسیدن بهش
دشوار باشه! خودمو برای همه ی سختی هاش آماده
کردم...

سیبک گوش در معرض دیدم، هوس بوسیدنش رو در
وجودم قلقلک میده...

قلبم میخواد و مغزم به آنی دستورشو صادر میکنه...
خودمو جلو میکشم و لبهامو روی فک استخونیش میزارم و
محکم می بوسمش...

تکون نامحسوسی که میخوره، احساس و قدرت زنانم رو
جلا میده و لبخندم عمیق تر میشه...

تو همون فاصله ی کم می مونم و با شیطنت و طنازی می گم
:

_ جز من هیچ کس بهت نمیاد آقای دکتر!

گوشه چشمی نشونم میده و نفس سنگینشو همراه
لبخندش رها میکنه :

_ وقت تسویه حساب میرسه نیلوفر خانم!...!..... حالا هی
ناز کن و کار خودتو سخت کن!

جذابیت این خنده و لحنش اونقد وسوسه کنندس که اگر
عقب نکشم، هر کاری ممکنه ازم سر بزنه و حواس هومان
رو از رانندگی پرت کنه!

آروم و بی صدا، با دلی که مالش میره میخندم و سر جام بر
میگردم...

شیشه رو پایین میدم و خیره به جاده، همراه خواننده زمزمه
میکنم:

_ باید از عشقِ نگاه تو، شهرو به هم بریزم یه تنه

باید به آسمونا بگم چشمای تو فقط مالِ منه

اینو به کل دنیا میگم

عشق تو سهم منه

میخوام غزل بسازم ازت هرجایی ورد زیبونا بشه

میخوام که عشقِ تو دلمون قصه ی مردم دنیا بشه

باید که از علاقه ی ما بدجوری غوغا بشه

#پارت578

باد خنک پاییزی به صورتم میخوره و حالمو جا میاره و از
التهاب و تب بالای درونم کم میکنه اما هومان نگرانم
میشه :

_ شیشه رو روبرو بده بالا عزیز من ... سرما میخوری!

بی حرف اطاعت میکنم...

گوشیشو از روی پام برمیدارم و نگاهی به صفحش میندازم.
یعنی تا حالا متوجه غیبت ما نشدن که تماس نگرفتن!!؟

صدای سیستم رو کم میکنم و با همین فکر رو به هومان می
پرسم :

_ چرا هیچکس زنگ نمیزنه هومان؟!
من مطمئنم تا الان فهمیدن که نیستیم!

اخم ریزی بین ابروهاش جا خوش میکنه و نگاهش به
سمت موبایل کشیده میشه ولی یکدفعه انگار چیزی یادش
اومده باشه، حالت چهرش تغییر میکنه و میگه :

_ فکر کنم حواس پرتی هم از آثارِ عشقه!
این خطو برا ایران گرفتم
کسی هنوز شمارشو نداره!

چشمام گرد میشه و با حرص صداش میکنم :

_ هوماان!!

واای الان فکر میکنن جدی جدی منو دزدیدی...

با خنده میگم و پیشونیمو به بازوش میچسبونم...
میخنده و دستشو دراز میکنه و صفحه گوشیشو دوباره
روشن میکنه :

_ زنگ بزن به مادرت یا عمو، بگو خودشون برگردن، من
تورو میرسونم خونتون!

فکر خوبیه اما باید بعدش قهر مامان رو به جون بخرم و از
دلش در بیارم!

حتما تا الان خیلی نگران شده...!

شمارش رو میگیرم و منتظر می مونم تا جواب بده و وقتی
جواب میده با توکل به خدا (الو) میگم...

#پارت 579

_ سلام مامانم خوبی؟ ...

صدامو که میشنوه اول یه نفس راحت میکشه و بعد بدون
اینکه مجال دفاع و توضیح بده، با حرص بهم میتوپه...
ریز ریز میخندم و دلم برای غر زدنش ضعف میره ... اصلا
داریم مادری که غر نزنه و نگران نشه؟! ... امکان نداره!

_ آره خیلی خوبم!

دستم درد نکنه با این دختر بزرگ کردنم...!
فکر کردی هنوز خارجی، دستتو گذاشتی تو دست
پسر عمو و غیبتون زده.....

الحمد لله این موبایلم که یه لحظه از خودت دور
نمیکردی، الان با خودت نبردی.... البته.... دلیل بیس و
چاری گوشی دست گرفتنت اومده کنارت دیگه گوشی به
چه کارت میاد!!..... ما هم اینجا برگ چغندریم.....
اصلا بگو ببینم بی خبر کجا رفتید شما دو تا!!

لبمو زیر دندون میکشم و خنده ی پر ذوقمو قورت میدم و
نگاهی به هومان میندازم...

با یک دست، فرمونو گرفته و آرنج دست دیگش رو به لبه
شیشه تکیه داده و انگشت به فکش میکشه..

نگاهش به جاده س اما خنده ای که سعی در کنترلش داره
نشون میده حرفای مامانو شنیده...

_ مامان جونم بخدا قرار نبود که

صدای بابا و عمو محمد رو از اون سمت خط می شنوم که
مامان رو مخاطب قرار میدن و مامان وسط حرف من
جوابشون رو میده :

_ آره نیلوفره مجتبی جان الان میگم بهش
آقا محمد مثل اینکه شما شدی طرفدارشون ها.....

تک خنده ای میکنه و دوباره حواسشو به من میده :

_ الو نیلو بعدا توجیها تو می شنوم
 الان برگردید.....
 دیر وقته.....
 میخوایم برگردیم خونمون.....

#پارت 580

خب می‌رسیم به قسمت سختش
 زیر نگاه هومان با تعلق و مِن مِن می‌گم :

_ اِمامم، مامان.... منو هومان داریم برمیگردیم
 تهران.....
 شما هم بیاید..... من کلید ندارم.....

میچرخیم تا برسید.....

قبل اینکه چیزی بگه، صدامو پایین میارم و آهسته حرف
دلمو بهش میزنم :

_ مامان!

میدونم الان عصبی و ناراحتی از دستم اما مطمئنم وقتی
قصه ی قلبِ دیوونمو بشنوی بهم حق میدی...!

چند لحظه سکوت برقرار میشه و هومان اشاره میکنه
گوشیو روی اسپیکر بزارم تا حرف بزنه.
به گفتش عمل میکنم و موبایلو نزدیکتر میبرم....

_ زن عموا!....

خودتون گفتید من امانت دار خوبی ام...

نیلوفر تموم زندگی منه.... همونطور که تو این چند ماه
کنارم بود و شما خیالتون راحت بود.... الانم نگران

نباشید.....

شما برگردید.... منم نیلورو میسونم.....

مگه میشه هومان حرف بزنه و مؤثر نباشه؟!..... حتی تَن
صداش برای تاثیرگذاری کافیه....

_ از دست شما جوونا... باشه...

مراقب خودتون باشید....

ما همگی الان راه میفتیم....

یک ساعت دیگه می رسیم....

این شماره ی توعه آقا هومان؟؟

هومان بله ای میگه و من پشت بندش میگم :

_ رسیدید زنگ بزنید مامان...

خدا حافظی میکنم و نگاه برق افتاده و عاشقم رو به هومانی
میدم که ظاهرا حواسش به رانندگیه....

به راستی که عشق چه معجزه گرِ قهار و زیر دستیه...!

انقص | ✨ 📖 :

#پارت581

|| ||*||* ||*||* ||*||* ||*||*

(سوم شخص)

چنان غرق هم بودند که گذر زمان رو متوجه نمیشدند...

نیلوفر با شیطنت هاش دلبری می کرد و هومان از بازیگوشی
های نازدویش لذت می برد...

احساس زندگی زیر پوستش می دَوید و ایمان می آورد به
اینکه هر مردی برای حیات، نیازمند ظرافت های یک زنه!
زنی که هربار به خنده هاش نگاه میکنه، این فکر به ذهنش
خطور کنه که هنوز تو دنیا چیزی هست که ارزش زندگی
کردن و جنگیدن داره....

نیلوفر دقیقا همون زن بود....

همون دختری بود که هومان برای زندگیش میخواست...
یک فرشته با روح لطیف و مهربون که گاهی لجباز و یکدنده
میشد، ناز می کرد و عشوه می ریخت و از همه مهم تر عاشق

بود و این عشق روی تمام فروغ و احساساتش تشدید
میداشت! ...

آخ از روزی که دلبرکی چون نیلو، معشوق مردی مثل
هومان باشه.....

چه بهشتی میشه دنیای عاشقانشون!...

باهم درباره ی آینده و زندگی مشترکشون حرف می زدند و
ایده ها و رویاهاشون رو بازگو می کردند...

درباره ی مراسم عروسی...

درباره ی بچه های قد و نیم قدی که قرار بود دورشون رو
بگیرن ...

درباره ی ادامه تحصیل نیلوفر...

می تونستند ساعت ها بدون خستگی باهم صحبت کنن،
 همدیگرو تماشا کنن و در دل قربون صدقه ی همدیگه برن
 اما صنم خانم این اجازه رو بهشون نداد...

صدای زنگ موبایل که بلند شد، نیلو بدون اینکه دستشو
 از زیر دستِ هومان بیرون بکشه یا سرشو از بازوش جدا
 کنه ، با دست دیگه جواب مادرش رو داد:

_ سلام مامان.... رسیدین؟!!

ساعت نزدیک به سه و نیم بعد از نیمه شب بود و تازه
 رسیده بودند...

صنم بانو هنوز مانتوشو از تن خارج نکرده بود که با هومان
 تماس گرفته بود....

_ آره رسیدیم... شما کجااید؟!

_ نزدیک خونه... داشتیم خیابون گردی میکردیم....
 هومان توقع داشت تهران تبدیل به یه شهر مدرن و
 پیشرفته شده باشه اما دید خیلی هم تغییر نکرده!!

صنم خانم یک مادر بود!

مادری با حس ششم قوی که حتی از پشت تلفن تونست،
 به حال خوش دخترکش پی بیره و بی اختیار لبخند زد!

_ خیلی خب... زودتر بیا... منتظریم!

نیلو چشم بلند بالایی گفت و تماس رو قطع کرد...

#پارت 582

هومان با لبخند کنج لبش نگاهی بهش انداخت و احساس
 غریبی در قلبش موج زد ...
 نمی‌تونست اسمی براش پیدا کنه ولی بی طاقت بود...
 اگر میتونست نیلورو همراه خودش به خونش می‌برد و....

نع!!

اجازه ی پیشروی این فکر رو نداد و در نطفه خفش کرد!
 اون مردتر از این حرف ها بود...
 برده ی امیال و غرایزش نبود و میدونست تا رسیدن
 زمانش باید این احساس رو کنترل کنه...
 بدون شک وقتی زمانش می رسید و نیلو با رخت سفید
 عروسی پا به جلش میزاشت، با لبی تشنه به طواف تن
 بلورین و ظریفش میرفت...!

خیلی پشیمون بود بخاطر رابطه هایی که از سر هوس و رفع
نیاز جنسی با دخترهای لوند غربی داشت ...
اما نیلو....

نیلوفر برایش زمین تا آسمون فرق داشت... مثل برگ گل
پاک بود...

به خودش قول داده بود قدر این پاکی و نجابت رو بدونه و
وقتی هومان قولی میداد یعنی یک خیال راحت...
یعنی خودِ مردونگی...

دم در خونه که رسیدند، هومان ماشین رو خاموش کرد و
سمت نیلو چرخید...

نیلوفر بغ کرده و با نارضایتی نگاهی به واحد خودشون
انداخت و چراغ پذیرایی رو روشن دید... به طرف هومان
برگشت و لبخند گرفته ای به لب نشوند:

_ میری خونه ی خودتون؟ یعنی.....منظورم.....
خونه ی عمو محمده.....

هومان دست برد و با ملایمت چتری های لجوج نیلورو
پشت گوشش فرستاد:

_ نه عزیزم... میرم خونه خودم.....

نیلوفر ابروهاشو بالا برد و نگاهش رنگ تعجب گرفت اما پیش از اینکه سوالی پرسه، هومان جواب سوال نکردش رو داد:

_ قبلِ اومدنم ، یه واحد مبله اجاره کردم...

ترجیح داد نکه که پیش خانواده ی خودش احساس راحتی نمی کرد و نیلوفر هم انگار اینو میدونست که چیزی نگفت و فقط سر تکون داد!

البته که هومان از تحول پدرش بی خبر بود...!

#پارت583

نیلوفر به شوخی ادای دخترای حساس و غیرتی رو درآورد و تصنعی اخم کرد و چپ چپ به هومان نگاه کرد:

_ خوشم باشه!

آقا رفته خونه مجردی گرفته!

هومان مردونه قهقهه زد و قیافه ی تخس دلبندهش رو زیر
نظر گرفت...

با خودش فکر کرد چرا انقد این دختر براش شیرینه و تا این
حد راحت میتونه حالشو دگرگون کنه؟!!

در برابرش انگار ضعیف ترین فرد جهان بود...

نیلو خیره ی خنده ی جذابش شد و ناخودآگاه دست روی
ته ریش هومان گذاشت و نوازشش کرد...

قلب هردو لرزید!

خنده ی هومان قطع شد....

با مکث سرشو کج کرد و کف دست نیلوفرو بوسید و
نگاهشو به مردمک های لرزون نیلوفر گره زد و زمزمه کرد :

_ ما الذي قالتهُ عيناكُ لقلبي فأجابا...؟

نیلوفر دانشجوی ادبیات بود و عربی رو از بر...
معنی جمله ای که هومان گفته بود، آهسته نجوا کرد و
همه ی اجزای صورتش از لبخند پر ذوقش پیروی کردند :

_ چشمانِ تو با قلبم چه گفتند که این گونه پذیرفت؟

هومان صورت نیلو رو قاب گرفت...
جلو رفت و پشت پلک‌هاشو نرم بوسید و عقب کشید....

با اکراه به خونه اشاره کرد و گفت :

_ برو دورت بگردم....
برو تا جدی ندزدیدمت!

نیلویی حال خندید....
به اجبار دل کند و از ماشین پیاده شد...
هومان هم پیاده شد و تا درب خونه همراهش رفت...
خدا حافظی نکردن...
به جاش با گفتن (مراقب خودت باش) و به امید وصال از
هم جدا شدند...

#پارت 584

با رفتن نیلوفر انرژی هومان ته کشید و تازه به یاد آورد که
یک سفر طولانی پشت سر گذاشته و بعدش هم که جنگ
اعصاب با پدر و سر و کله زدن با فامیل....

خسته به طرف ماشین برگشت و طبق لوکیشنی که آژانس
املاک براش ارسال کرده بود، سمت برج الهیه روند...

یک واحد مجهز و کلید نخورده انتظارش رو می کشید...

با انگشت شصت و اشاره چشماشو ماساژ داد و دستی به
گردنش کشید و با خودش فکر کرد، کاش منبع آرامشش
ازش دور نشده بود تا این خستگی و به هم ریختگی اعصاب
به سراغش نمیومد....

و اما در سمت دیگه ، نیلوفر بود که بدون تعویض لباس جنین وار روی تخت افتاده بود و دقیقا به همین موضوع فکر میکرد....

دلش میخواست هرچه زودتر، نام هومان در صفحه ی دوم شناسنامش مُهر بشه تا محکوم نباشه شبها در بستری دور از اون به سر بیره و یادش رو بغل بگیره!

لبخند از روی لبش کنار نمی رفت و از لحظه ی ورود هومان، همه ی صحنه ها رو چند بار مرور کرده بود و اصلا حواسش نبود که مادرش گوشزد کرده بود که چون دیر وقته سوال و جوابش نمیکنه و بحث درباره ی مسائل پیش اومده به فردا موکول شد...

دیگه هیچ نگرانی و اضطرابی نداشت و احساسی در وجودش مطمئنش می کرد که پدر و مادرش شاید کمی

سخت بگیرند اما قطعا برخلاف میل قلبی اون کاری نمیکن
و مانع این ازدواج نمیشن....!

اصلا مگه کسی دلش رو داشت با چنین عشق نابی
مخالفت کنه؟!

آقا مجتبی و صنم خانم کافی بود حرفای دل نیلو رو درباره
ی هومان بشنون و اون وقت بود که اون ها هم مسخ این
دلدادگی دوجانبه
می شدن...

#پارت585

نه اینکه اونها میخواستند مانع این وصلت بشن یا هومان
رو فرد مناسبی نمیدونستن ، نه! اصلا اینطور نبود...

اتفاقا هومان رو خیلی هم دوست داشتند و به عنوان
شایسته ترین مرد قبولش داشتن ...

فقط چشمشون ترسیده بود!

لاف و گزاف های ساشا که چقدر ادعا می کرد نیلور
دوست داره و تهش دخترشون رو در سخت ترین شرایط
رها کرد و رفت، باعث این ترس شده بود...

ولی بدون شک با تعریفات نیلوفر از این چندماه و از رابطه
ی پر احساسشون، می فهمیدن که هومان و ساشا هیچ
رقمه باهم قابل مقایسه نیستند...

و اینجاست که باید گفت راهی نمونده تا پیوند...
راهی که تقدیر خیلی نامحسوس هموارش میکنه...

نیلوفر دیگه نای بیدار موندن نداشت و مغزش اعتراضش
 رو با خمیازه های کشدار نشون میداد...
 نفسش رو آزاد کرد و از تخت پایین اومد و کش و قوسی به
 بدنش داد...

لباس های مهمونیشو با یک تی شرت و شلوار راحت عوض
 کرد و آرایشی که دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود از
 صورتش پاک کرد ...

مسواکشو از داخل کشو برداشت و قصد رفتن به سرویس
 کرد اما هنوز از اتاق خارج نشده بود که ویپره ی موبایلش
 روی پاتختی، توجهش رو جلب کرد...

اون لبخندی که لبهاشو مزین کرد خبر از این میداد که
 میدونست، پیامک ارسال شده از طرف هومانه و حتما خبر
 رسیدنش رو داده...!

راه کج کرد و به سمت پاتختی خیز برداشت و اسم هومان
روی صفحه نیشش رو بازتر کرد...

پیامش رو باز کرد و با چشم، متن کوتاهش رو خوند:

« من رسیدم عزیزم

نمیدونم خوابی یا بیدار...

خبر دادم که نگران نشی

شبت آروم گل یاسم ♡»

#پارت586

منتظر این پیام بود و چقدر خوب بود که هومان همه
جوره حواسش به نیلوفر بود...

بی معطلی برایش تایپ کرد :

« بیدارم عشقم... ولی حالا دیگه راحت میخوابم فقط
قبل شب بخیر...»

خونه ی جدید راحتی؟!»

خیره به صفحه موند تا جواب هومان با چند ثانیه تاخیر
اومد و شد دلیلی برای سنگین شدن و تنگ شدن قلب نیلو
:

« فرقی نمیکنه کجا و تو کدوم خونه...»

وقتی کنارم نداشته باشمت ، همه جا یجوره

تاریک و منجمد...»

مونده بود چه جوابی بده...»

بگه برای من هم همینطوره یا اینکه نوید روزهای خوش
آینده رو بده!

کمی فکر کرد و بهترین پاسخی که به ذهنش رسید برایش
نوشت :

« من قرار نیست از کنارت جُم بخورم هومان...
خودت گفتی چیزی نمونده تا این هوای ابری و گرفته ،
آفتابی بشه عزیزدلم... ♥ «

این پیام رو سِند کرد و بلافاصله بعدی رو تایپ کرد :

« میدونم خیلی خسته ای
بگیر بخواب و دغدغه هاتو بزار برای بعد...»

همشو حل میکنیم من بهت ایمان دارم 😊❤️
 شبت بخیر 🌙❤️»

دلشون آرام گرفته بود...

هومان دیگه چیزی نگفت...

قلب و عقلش در ستایش این دختر بودند و گاهی قاصر
 میشد در گنجوندن احساسش در کلمات و سکوت می کرد تا
 با عمل علاقهش رو به رخ بکشه ...

هومان مرد عمل بود نه فقط حرف و لاف!

دوش کوتاهی گرفت و شلوار اسلشی از چمدونش بیرون
 کشید و به تن کرد و با بالاتنه ی برهنه به تخت خوابش
 رفت و اونقد خسته بود که حتی نفهمید کی چشماش گرم
 شد و به خواب رفت...

#پارت 587



نیلوفر از شور و ذوق روی زمین بند نبود...
 دائما در رفت و آمد بود تا کاری از قلم نیفتاده باشه و همه
 چیز مطابق میلش باشه...

تمام خونه از تمیزی برق میزد...
 از سرامیک های کف سالن گرفته تا برگ های گیاه
 مونسترای گوشه ی پذیرایی، همه چیز حکم آینه پیدا کرده
 بود...

میوه ها و شیرینی ها خیلی زیبا در ظرف چیده شده بودند و همراه ظروف پذیرایی روی میز قرار داشتند...
 یک گلدون پر از گل های نرگس و رز سرخ هم در وسط میز، جلوه و رنگ و روی خاصی به فضا بخشیده بود...

دو رقم خورش و دو جور پلو روی گاز جا می افتادند و سالاد و ماست و خیار ژله هم آماده در یخچال بود...

نیلوفر میخواست برای مهمون های ویژه اش سنگ تموم بزاره و صنم خانم هم مانند یک مادر فوق العاده همراهیش می کرد...

به هر حال اولین بار بود که هومان قرار بود به خونشون بیاد و خیلی براش مهم بود که همه چیز عالی باشه...

انرژی و هیجان نیلوفر، صنم رو به وجد می آورد و خوشحال بود برای دخترِ دلباختش اما... ناگفته ای در دلش سنگینی می کرد که سعی داشت نادیده اش بگیره ولی شدنی نبود...!

این حال خوب نیلو سند حرف هایی بود که به پدر و مادرش زده بود و رضایت خواستگاری رو گرفته بود!

صادقانه و بی حرف پس و پیش گفته بود که بدون هومان زندگی براش معنایی نداره و بیشتر از جونش دلبسته ی اونه...

حالا بعد از دوروز قرار بود هومان و خانوادش، برای شام و صحبت های خواستگاری بیان...

هومان در ظاهر خونسرد بود اما اون هم مثل نیلو آرام و قرار نداشت و فقط خواستار این بود که سریع تر رسم و رسومات به پایان برسه و گل یاسش برای همیشه مال خودش بشه...

#پارت588

حاج محمد هم بی اندازه راضی و خوشنود بود... هم از اینکه با پسرش صحبت کرده بود و تونسته بود کدورت ها رو از میون برداره و کوتاهی های که که کرده بود از دل هومان در بیاره و هم از اینکه قرار بود برادرزادش عروسش بشه و تک پسرش رو داماد کنه...

حتی شیرین خانم هم با تمام بی احساسیش بخاطر این وصلت خوشحال بود...

این مهمونی در واقع مهمونیِ بله برون بود چون هر دو خانواده میدونستن که پای یک علاقه‌ی دو طرفه در میونه و جواب خواستگاری مشخص بود!

نیلوفر برای هومان ناز کرده بود و از صبح تماس هاشو بی جواب گذاشته بود و همین مسئله، به کلافگی و بی صبریِ هومان دامن میزد...

هانیه خودش رو به خونه‌ی برادر رسونده بود تا اگر کاری داره براش انجام بده...

تا بحال پیش نیومده بود که اینجوری احساس خواهرانه خرج هومان کنه ولی حالا که بزرگتر و عاقل تر شده بود دلش می‌خواست، رابطه‌ی خواهر و برادریشون رو قوت ببخشه....

پیرهن سفید هومان رو برای شب اتو زد و لباسها و لوازمش
 رو از چمدون در آورد و داخل کمد دیواری جا به جا کرد...
 با اینکه از آشپزی خوشش نمیومد اما برای ناهار، ماکارونی
 درست کرد و با این کارهاش حسابی هومان رو متعجب
 کرد...

ساعت نزدیک به هشت شب بود که آیفون به صدا در
 اومد و قلب نیلوفر در سینه به تب و تاب افتاد...

سراسیمه از روی کاناپه بلند شد و دستی به سر و روش
 کشید و رو به صنم بانو پرسید :

_ مامان خوبم؟!!

صنم خانم در حالی که گِره روسریش رو محکم می کرد،
نگاهی مشعوف به دخترش انداخت و با لبخند گفت :

_ آره عزیزم...

تو همیشه خوبی...

بلوز حریر سفید با دامن کوتاهِ سرمه ای پوشیده بود و ساق
های سفید و ناخن های لاک خورده ی پاش ، زیادی چشم
گیر بود..

#پارت 589

نیاز نبود که موهاش رو بپوشونه چون هومان محرم ترین
فرد بهش بود اما به احترام پدرش، شال حریر سفیدی هم
سر کرده بود که هارمونی قشنگی با موهای فر شده ی
مشکیش داشت...

با شنیدن تعریف مادر، دلش قرص شد و برای باز کردن در رفت و نگاه معناداری که بین صنم و آقا مجتبی رد و بدل شد، ندید...

هومان رو در تصویر کوچیک آیفون ندید و فقط هاله و آقا محمد در معرض دیدش بودند...

شاسی رو فشرد و چند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه اما هرکاری می کرد نمیتونست اون گونه های رنگ گرفته از هیجان و چشم های ستاره بارونش رو پنهان کنه...

آقا مجتبی و صنم خانم برای استقبال دم در رفتند و کنار دخترشون ایستادند...

پدر دست پشت کمر دختر گذاشت و اینجوری نشون داد که مثل همیشه پشتشه...

با به صدا در اومدن زنگ خونه، صنم بانو جلو رفت و در رو باز کرد...

آقا محمد و شیرین خانم و هاله و هانیه داخل اومدند و سلام و احوال پرسی ها بالا گرفت...

نیلو به ترتیب باهاشون دست داد و خاشعانه و نجیب آداب رو به جا آورد ولی تمام هوش و حواسش به در بود تا اینکه هومان هم با دسته گل باشکوه و چشم نوازی از رزهای سرخ وارد شد.....

هوا در سینه ی نیلو گیر افتاد...

هومان که تا اون لحظه اخم به چهره داشت، با دیدن نیلوفر و گره خوردن نگاهشون در هم لبخند دخترکشی زد و بهش نزدیک شد...

اونا خیره ی هم بودن و بقیه هم خیره ی اونها...

#پارت 590

دسته گل رو به سمت نیلوفر گرفت و در دل چهره ی ماه ماندش رو تحسین کرد ...

اون خط چشم بی نقصی که پشت پلکهای نیلو جا خوش کرده بود و چشم هاشو دلربا تر کرده بود، تا اون لبهای

خوش فرم براق شده و موهای مواجی که هومان بی نهایت دوستشون داشت...

همه و همه آفریده شده بودند تا قلب هومان رو به بازی بگیرند و تاب و توانش رو زیر سوال ببرن!

نگاه نیلوروی گل ها کشیده شد و عطر خوششون مشامش رو پر کرد...

دستاشو بالا آورد و دسته گل رو گرفت و عمیق بو کشید و با لبخندی وسیع از هومان تشکر کرد...:

_ خیلی ممنون پسرعمو جان!

دختر بود و وجودش سرشته با ناز و هومان چی می کشید وقتی نیلوفر اینطوری چشم و ابرو میومد و لوندی می کرد؟!

بی تردید اگر تنها بودند، کار نیلو خیلی سخت میشد!!

نامحسوس و کمی پر حرص هوای ریه هاش رو خالی کرد و سرش رو جلو برد و جوری که فقط نیلوفر بشنوه زمزمه کرد :

_ شمارش معکوس برای پاسخگویی به این همه عشوه
گری شما.... دخترعمو جان!

کلمه ی آخرش رو به تبعیت از نیلوفر و مثل خودش بیان
کرد و نیلو رو به خنده وا داشت...
خنده ای با چاشنی شرم از لحن منظوردار هومان...

لب گزید و نگاه از چشمِ برق افتاده ی هومان دزدید و به
دکمه ی باز یقش داد...

کراوات نبسته بود اما کت و شلوار زیتونی رنگش بیش از
حد بهش میومد و هیکل عضلانیاش رو به نمایش گذاشته
بود ...

قبل از اینکه مغزش بی حیایی کنه و وارد راه های باریک
بشه، صدای تعارف آقا مجتبی بلند شد و از رفتن به رویا
منعش کرد... :

_بفرمایید... بفرما خان داداش.... هومان جان بفرما
پسرم... خوش اومدین

هومان به سختی نگاهش رو از تندیسِ جمیل و ظریف
 روبروش گرفت و همراه بقیه به سمت پذیرایی رفت...
 نیلوفر هم راهی آشپزخونه شد تا دسته گلش رو در گلدون
 بزاره و به مادرش در پذیرایی کمک کنه ...

#پارت591



_ آقا محمد چند لحظه اجازه بدین!...
 من یک شرط دارم که الان باید مطرح بشه....

سرها به طرف صنم بانو چرخید ...
 حرف های نهایی داشت زده میشد و تاریخ برای عقد و
 عروسی انتخاب میشد اما صنم طاقت نیاورد
 باید قبل از جدی شدن و رسمیت گرفتن نامزدی حرفش رو
 میزد....

حاج محمد که سر از پا نمیشناخت و میخواست سریع تر
 همه چیز مشخص بشه و نزدیک ترین تاریخ برای مراسم
 عروسی تایین بشه ، به احترام صنم خانم سکوت کرد و
 (بفرماییدی) گفت و هومان در نهایت ادب، رو بهش کرد
 و حواسش رو به مادر زن داد :

_ بله زن عمو.... هرچیزی که هست بگید!

هومان خونسرد بود چون فکر می کرد احتمالا شرط و شروط ها به مهریه و جهیزیه و شیربها و این قبیل مسائل ختم میشه ولی.....

_ آقا هومان!....

میدونم که شما کل خونه و زندگیت اونوره....
 اینم میدونم که چقد اونجا تو کار خودتون سرشناسید و اسم در کردید و خلاصه حسابی موفقی اما.....
 اگه دختر منو میخوای.....
 باید برگردی ایران!...

جمع، در تعجب و ناباوری فرو رفت و قلب نیلو از تپش ایستاد و به مادرش خیره شد!

از این موضوع بیم داشت که خانوادش با رفتنش موافقت نکنن اما این برای قبل از اومدن هومان و مطرح شدن خواستگاری بود!

زمانی که خواستگاری مطرح شد و مخالفتی نکردن و چیزی در این باره نگفتند ، با خودش فکر کرد حتما مشکلی ندارن و درک میکنن که زندگی هومان در نیویورک و قطعاً باید همسرش رو با خودش بیره!

حتی آقا مجتبی هم متعجب به همسرش نگاه می کرد چون شب قبل که باهم صحبت کرده بودن، تونسته بود قانعش کنه که به خاطر خوشبختی دخترش باید دوریش رو بپذیره و باهاش کنار بیاد و اصلاً قرار نبود چنین شرطی گذاشته بشه...!!

هانیه زودتر از بقیه به حرف اومد و پشت برادرش رو گرفت :

_ زن عمو با توجه به چیزایی که خودت گفتی، هومان مقیم
آمریکاست و زندگیش اونجاست پس این شرط شما غیر
عملی و محاله !

#پارت 592

صنم لبخند گرفته ای به لب نشوند و جواب هانیه رو داد :

_ برای منم تحمل دوری از تنها بچه م محاله!

اینبار هاله خواست مداخله کنه و طبق معمول حرف تند و
تیزی بزنه اما هومان جدی و با اخطار صداش زد و مانع
شد!

باید چیکار می کرد؟!

چجوری انتخاب می کرد؟!

اصلا مگه انتخابی وجود داشت؟!!

اون نمی‌تونست حالا که بعد از این همه سال، دختری رو
برای خودش خواسته و احساسات نو تجربه کرده، ازش
دست بکشه!

اومده بود چون زندگی بدون نیلوفر براش حروم شده
بود...!

محکوم بود که از تمام تلاش های چندسالش و موفقیت
هایی که با مشقت

به دست آورده بود، دست بکشه چون قلبش بدون نیلو
نمی‌تونست دووم بیاره...!!

صنم شرط نا عادلانه ای گذاشته بود!
خیلی نا عادلانه...

آقا محمد و شیرین نگاهی به هم انداختند...

اونها می دونستن که پسرشون ابدآ به ایران نمیومد اگر پای
عشق و وابستگی به نیلو در میون نبود... می دونستن که
هومان متعلق به آمریکاست، نه ایران!!

اما نمیتونستن چیزی بگن چون در نهایت این هومان بود
که باید تصمیم می گرفت و هومان چه تصمیم گیری
دشواری سر راهش قرار داده شد!

اونقدر دشوار که مثل کشتی بی قطب نما در وسط
اقیانوس سرگردان و حیران مونده بود...!

حقیقتاً اصلاً به اینجای ماجرا فکر نکرده بود!
چشم از گلهای روی میز گرفت و به نیلویی نگاه کرد که
روبروش نشسته بود ...

نیلوفر با چونه ی لرزون و پر از بغض بهش چشم دوخته
بود ...

خودخوری می کرد و احساس خونریزی در وجودش داشت...!

تا چند دقیقه ی قبل همه چیزو تموم شده میدونست و تا حدی خوشحال بود که فقط دوبال کم داشت برای پرواز، ولی حالا و با شرطی که مادرش برای هومان گذاشته بود، هیچ خبری از حال خوبش نبود و همش دود شده بود!

#پارت 593

اون از نزدیک دیده بود...

ابتهت شرکت و آزمایشگاهی که هومان در نیویورک تاسیس کرده بود، دیده بود و تعریف هومان از روزهای سخت و پرتلاشی که برای رسیدن به این جایگاه پشت سر گذاشته بود، شنیده بود و حسش کرده بود....!

اومدن به ایران یعنی شروع از صفر!

یعنی پایان (H dose)...

یعنی فنا شدنِ تمام زحمات و رنجی که هومان متحمل شده بود...

امکان نداشت!

تاب نمی آورد چنین ناحقی ای در حق مرد زندگیش بشه!
هنوز فراموش نکرده بود هومان یکبار بخاطر نجات جون
اون، از دارویی که حاصل چندین سال تلاش شبانه روزیش
بود، گذشت...

هنوز عذاب وجدان داشت بخاطر اون اتفاق!

اجازه نمی داد اینبار این عشق، انقد گرون برای هومان تموم
بشه!

هومان اما درحالی که به چشمای افسونگر و قشنگ نیلو خیره بود، داشت به چیز دیگه ای فکر می کرد و تصمیمش رو گرفته بود...

بدون این چشم های روشن و پرنور، دنیاش تیره و تار بود...
بدون نیلوفر کارش تموم بود....

به سختی نگاهش رو از مردمک های لغزان نیلو گرفت و لب باز کرد :

_ قبوله صنم خانم!...

فقط این کار ساده ای نیست و زمان بره، بعد از عروسی با نیلو میریم تا من کارهای برگشتمو انجام بدم و ب.....

_ نه هومان!

من اجازه نمیدم اینکارو کنی!

نیلوفر بود که قاطعانه اما با صدای پر ارتعاش حرف هومان
رو قطع کرد...

از جاش بلند شد و نگاه هومان که اخم آلود شده بود،
نادیده گرفت و رو به مادرش گفت :

_ مامان قرار بود با دل دخترت راه بیای...

قرار نبود شرط و شروط غیرممکن بزاری!

تو این شرطو برای هومان گذاشتی و اونم بخاطر من قبول
کرد ولی من قبول نمیکنم.....

شما خبر نداری و هیچوقت من خبردار نمیشی که هومان چه
فداکاری هایی در حق من کرده.....

مامان!!

کاش.....کاش.....

بغض صدایش رو درید و نتونست ادامه بده، نمیخواست
 جلوی بقیه به گریه بیفته...
 به سمت اتاقش پا تند کرد و جواب هومانی که نگران و
 عصبی صدایش زد، نداد...

#پارت 594

میل داشت حرصشو با کوبیدن در خالی کنه و با صدای
 بلند زیر گریه بزنه اما حضور مهمونا دست و پاشو بسته
 بود...
 آهسته درو بست و کنار دیوار سر خورد و زانوهاشو بغل
 گرفت...

هیچوقت نازک نارنجی نبود ولی دختری که عاشق میشه به
ضعیف ترین و شکننده ترین موجود جهان بدل میشه...!

موقعیت بغرنجی بود...

باید هرطور شده بود مادرش رو راضی می کرد تا کوتاه بیاد
چون به هیچ وجه رضایت نمی داد که هومان به زندگیش
در نیویورک پشت پابزنه و برگرده ایران...

نه اینکه برای نیلو راحت بود که دوری از خانوادش رو
تحمل کنه ولی نوبت اون بود که بخاطر عشقش فداکاری
کنه!

تیغه ی بینیش تیر کشید و اشک روی گونش راه گرفت اما
همین که سرشو روی زانوش گذاشت تا دل پرش رو با گریه
خالی کنه، چند ضربه ی آرام به در اتاقش زده شد و
صدای مهربون هومان قلبشو سنگین تر کرد:

_ نیلوفر جان...!

باز کن درو عزیزدلم....

هومان پیش تر گفته بود، هرگز دلش نمیخواه چشمای نیلو
رو اشکی ببینه و اگر هم اشکی از چشمش چکید، فقط از
سر شوق باشه و نیلو هم قول داده بود گریه نکنه اما الان
بدقولی کرده بود...!

دستی زیر چشم هاش کشید و از روی زمین بلند شد...
درو باز کرد و کنار رفت ...

هومان برخلاف خروش درونش، لبخند کجی زد و داخل
شد و اولین چیزی که توجهش رو جلب کرد بوی خوش
یاس بود که مدهوشش می کرد...!

عطر منحصر به فرد نیلوفر...

این بوی یاس فقط اونو به یاد نیلو مینداخت...

نیلو دستگیره ی درو رها کرد و با سری پایین افتاده از کنار
هومان رد شد و روی تختش نشست و انگشتاشو به بازی
گرفت...

#پارت 595

هومان نگاهی کلی به اتاق ساده اما مرتب و پر از حس
خوب نیلو انداخت و روی قاب عکسی که کنار آباژور بود،
مکث کرد...

یک عکس بامزه از بچگی نیلوفر...

بدون اینکه از اون دختر کوچولوی شر و شیطون داخل
عکس چشم برداره، درو بست و جلورفت...

کنار نیلوی لب برچیده و مغموم نشست...

شال از سر نیلوفر افتاده بود و اون فرفری های مشکی که
چهره ی مهتابیشو پوشونده بودن، بدجوری دلبری
میکردند.

نیلو چطور از هومان توقع داشت با این دل بیچاره و
خراب، شرط مادرش رو قبول نکنه؟!
این شرط که سهله اگر می گفتند بیستون ها بکنه به عشق
نیلوفر، میگند و شکایتی نمی کرد فقط بخاطر این دلبر نیکو
سرشت...

دستشو مابین خرمن موهای نیلو فرو برد و همونطور که
نوازشش می کرد گفت :

_عارفی بر سر یک پیچش مو کافر شد

من رند و سه و جب زلف پر از فر، چه شود...

نیلوفر هلاکه زمان هاپی بود که هومان با این لحن مهربون،
براش شعر میگفت...

اما الان دلخور بود و دلش گلایه کردن میخواست...
کامل به طرفش برگشت و یکی از پاهاشو روی تخت
گذاشت :

_ چرا قبول کردی هومان؟!

وقتی من میدونم، تو همیشه اولویت زندگیت، کار و
شرکت بوده.... وقتی میدونم چقد سخت رسیدی به
اینجایی که الان هستی....

چرا قبول کردی؟!!!....

هومان!

تو یه بار بخاطر من از مهم ترین دست آورد زندگیت
گذشتی و من هنوز خودمو سرزنش میکنم بابت اون
اتفاق.... اون وقت چجوری میخوای وایسم تماشا کنم و
حتما باید ذوقم کنم که تو حاضر میشی بخاطر من، قید
همه چیزتو بزنی!!!
نه هومان....

اینبار نوبت منه که بگذرم...

نوبت منه قدم بردارم به سمت تو...

دوری از خانوادم سخته، ولی با تو که باشم، تحمل هر
سختی ای رو دارم.....

مامانمو راضی میکنم و به توام اجازه نمیدم شرطشو عملی
کنی!

#پارت 596

اخم کمرنگی به چهره ی هومان نشست و رد اشک رو از
روی گونه ی نیلو رو پاک کرد...

چرا نمی فهمید که چشمای خیسش و صدای لرزانش،
چجوری هومان رو به هم میریزه و طاقتش رو طاق
میکنه..؟!!

_ زندگی من اولویت نداره نیلوفر...

همش تویی!

می فهمی؟!!

همش تو...!

اگه قبول نمی کردم، مادرت رضایت نمی داد... بدون شک
میتونست نظر پدرتم تغییر بده.... اون وقت از دستم
میرفتی!.... بعدش میخواستم چیکار، کل موقعیت های
عالی و موفقیت های آنچنانی رو؟!!

نیلوفر.... نقطه ی روشن زندگیمو، به هیچ قیمتی از دست
نمیدم....

تو میگی فداکاری... من میگم خودخواهی...
 بخاطر قلب خودم.....
 شرطشو قبول میک.....

نیلوفر اجازه نداد هومان حرفش رو تکمیل کنه.....
 بی طاقت و بدون هیچ فکری جلو رفت و فقط بوسیدش...
 با محبت لبهاشو به کام کشید و دور ریخت همه ی
 فکرهای ناراحت کننده رو....

هومان که انتظار این حرکت رو نداشت، شوکه و مات
 مونده بود اما شیرینی لبهای نیلو زیر گامش خزید و به
 خودش آوردش و همین که نیلو خواست عقب بکشه ،
 دست پشت گردنش گذاشت و مانعش شد...

نیلو نباید این آب گوارا رو به تشنه ای چون هومان نشون میداد!....

بی نفس از هم فاصله گرفتند اما حلقه ی دست های هومان از دور کمر نیلوفر باز نشد...
لبخند زد و به چهره ی گر گرفته ی نیلوفر خیره شد...
دخترک شیرینش خجالت کشیده بود!

به قدری آرام شده بودند که دیگه هیچ مشکلی مهم نبود
اما با این حال نیلوفر از موضع خودش کوتاه نیومد...
سینه ی ستبر هومان رو نوازش کرد و اینبار آرام و بدون
تشویش گفت :

_ مطمئنم مامانم نظرشو عوض میکنه...
میتونم راضیش کنم...

هومان نمیخواست برخلاف میل نیلو کاری انجام بده
 بنابراین پذیرفت که منتظر بمونه و طبق خواست نیلوفرش
 پیش بره....

#پارت 597



پیش از آنکه معشوقه ام شوی
 هندیان و پارسیان و چینیان و مصریان
 هر کدام
 تقویم‌هایی داشتند

برای حساب روزها و شبان
و آنگاه که معشوقه‌ام شدی
مردمان

زمان را چنین می‌خوانند :
هزاره ی پیش از چشم های تو
و
هزاره ی بعد از آن...



___ به نامِ نامی یزدان...
پذیرا می‌شوم، مهر تو را از جان، هم اکنون

باز می گویم میان انجمن با تو،

وفادار تو خواهم ماند

در هر لحظه

در هر جا

برای زیستن با تو

تو هم با من چنان با مهر پیمان کن، که من با تو...

زیباترین و خجسته ترین پیمان دنیا بسته شد....

عاشق و معشوق به هم پیوندی جدا ناشدنی خوردند...

نه فقط در زمین که در کل آسمون ها شادی و سرور برپا

بود....

عروس و داماد روبروی هم....

بین ریشه ها و آذین های سفید و سفره ی عقد پهن شده

...

با حالی غیر قابل وصف...

سوگند یاد می کردند برای یک عمر زندگی پر از عشق در کنار

هم...

برای موندن به پای هم در هر شرایطی...

صدای نیلوفر از شوق لبریز درون سینه اش می لرزید و
 مرواریدهای شفاف از چشم هاش تراوش می کرد و روی
 گونه هاش می غلتید ...

هومان همیشه سرسخت هم حالی مشابه داشت...

درونش انقلابی عظیم برپا شده بود و پرده ی اشک
 دیدگانش رو تار کرده بود ...

بله...

هومانِ مغرورِ نیلوفر بود که برای اولین بار در طول
زندگیش اشک خوشحالی رو تجربه می کرد...

باورش نمیشد...

باور نمی کرد این الهه ی زیبا با این لباس پر زرق و برق و تور
سپید، برای خودش باشه...

به رویا شباهت داشت...

انگار که خدا دست به قلم برده بود و نیلوفر رو در کنار
هومان نقاشی کرده بود....

انگار که گل این دو نفر رو از یک جا برداشته بود و از ازل،
جفت هم خلقشون کرده بود...

#پارت 598

همه راضی و خوشحال، دورشون حلقه زده بودند و هلله
و شادی می کردند...

هومان دستش رو با ملایمت دور گردن نیلو حلقه کرد و
سرش رو به سینه چسبوند و کسی ندید اشکی که از
چشمش چکید و میون موهای نیلوفر گم شد...

هاله و هانیه با ذوق کِل کشیدند و باقی مهمون ها هم
همراهی شون کردند...

اونها هم از شکوه این عشق، به وجد اومده بودند و
دلشون غنج میزد...

نیلوفر بی مهابا می خندید و می رقصید و در بهترین شب
زندگیش پایکوبی می کرد

آقا مجتبی با دیدن خوشبختی نیلوفر انگار به نهایت
آرزوش رسیده بود و دیگه چیزی از خدا نمیخواست...

صنم خانم با اینکه میدونست دلتنگی برای دخترش سخت
خواهد بود اما وقتی نیلوفرو این چنین خندون و سفید
بخت میدید، براش کافی بود و دیگه هیچ چیز مهم نبود...
اون به رفتن دخترکش رضایت داده بود، چون هیچ وقت
دوست نداشت مانعی باشه بر سر راه حالِ خوبِ نیلوفر...

ایلیا هم برای خواهر یکی یدونش بی اندازه خوشحال بود
چون مردونگی و عشق هومان بهش ثابت شده بود...

حاج محمد... شیرین خانم...

اصلا تمام آفرینش و هستی

حالشون منقلب بود و سرخوش بودند...

چه فرخنده شبی ست امشب...

شب وصلت...

شب جشن و شور...

بزمی باشکوه و به یاد موندنی ...

عجب تقدیر خوشی رقم خورد و ثابت کرد که (پایان شب
سیه ، سپیدست)...

که صبور باشید زمان تلخی های زندگی...

که بالاخره میچرخه این چرخ گردون و روزهای شیرین
میرسه ...

#پارت 599

زمان از دست همه در رفته بود جز هومان که دیگه تاب و توان از کف داده بود و خمار و خرابِ دلبری های بی حد و حساب عروسکش شده بود....

نیلوفر در هر حال و حالتی به چشمش زیبا بود اما امشب و با این لباس عروس مثل ملکه ها شده بود و زیباییش نفس گیر بود... حتی به وضوح احساس می کرد که جنس دلبری و ناز کردن نیلو هم خاص شده...

یک ساعتی از نیمه شب گذشته بود که ماشینها با بوق و کرنا، پشت سر ماشینِ تزئین شده ی هومان در اتوبان راه افتادند...

هومان برای اینکه نیلو برای رقص و شیطنت فراغ بال
داشته باشه، سقف ماشین رو باز کرد و نیلوفر موزیک
شادی پلی کرد ...

بادی وزید و شنلِ پاییزیشو از سرش انداخت و موهای
ابریشمیش در هوا به رقص در اومد...

به چشم های هومان نگاه کرد...
همون تيله های زیبای مشکی و براق که میخ نیلوفر بود...
پر بود از شیفتگی و اشتیاق...

سیمرغ های آرزو آزاد شدند از قلبش و دلش ضعف رفت
برای این نگاه...
داشت به خونه ی بخت میرفت...
به حجله ی هومان...

هزاران احساس مختلف داشت که نمی‌تونست از هم
جداشون کنه و اسمی روشن بزاره فقط تنها چیزی که
میدونست این بود که قلبش عاشق بود، عقلش مجنون
این مرد...

دستشو دور بازوی هومان حلقه کرد و سرشو روی شونش
گذشت...

به حلقه ی تک نگین و ظریف جا خوش کرده در انگشتش
نگاه کرد و زیر لب اسم همسرش رو نجوا کرد:

_ هومانِ من!

#پارت600

مراسم بدرقه ی عروس و داماد جلوی درب اصلی برجی که
هومان در اون سکونت داشت، انجام شد...

اقوام درجه یک، همه دعای خیر و آرزوی خوشبختی کردن
و رفتن...

ایلیا کنار ایستاده بود و بعد از خلوت شدن جلو رفت...

اول سمت هومان چرخید...

مردونه باهاش دست داد و شونش رو فشرد:

_ آقا هومان!

میدونم که همه جوهر هواشو داری فقط من بخاطر وظیفه
ی برادریم تاکید می‌کنم؛ مثل شیشه ی عمرت ازش مراقبت
کن...

هومان احساسش رو درک کرد...

EXCHANGE GROUP. 2325

دستشو صمیمانه فشار داد و مطمئن پلک زد و (چشم)
گفت به برادری که داشت خواهرکش رو دست کس دیگه
می سپرد ...

ایلیا لبخند زد و با اطمینان خاطر به طرف نیلوفر
برگشت ...

نیلوفر به روش خندید و باز اشکش سرازیر شد و قشنگ
ترین تضاد دنیا رو رقم زد...

تک تک خاطره هاشون از بچگی تا همین لحظه، مثلث یک
فیلم پر احساس از ذهنشون گذشت و در آغوش هم فرو
رفتند...

هومان نگاهشون کرد و لبخند زد...

رابطشون رو دوست داشت...

برادری که حامی بود و خواهری که همدم بود...

ایلیا پیشونی نیلورو بوسید و در گوشش پچ زد :

_ خوشبخت ترین بشی عزیز دلم...

_ قربونت برم داداش.....

و به عادت کودکی هاش ادامه داد :

_ ایل ایل...

سرخوشانه قهقهه زدند و ایلیا قبل از اینکه بغضش سر باز
کنه، باهاشون خداحافظی کرد و رفت...

#پارت 601

فقط پدر و مادرها مونده بودند...

فرزندانشونو بغل گرفتند...

بهترین آرزوها رو براشون کردند و هزاران دعای خیر بدرقه
ی مسیر زندگیشون کردند...

صنم خانم از زیر قرآن ردشون کرد و هومان و نیلوفر دست
در دست هم و همقدم باهم وارد خونه ی بختشون
شدند...

خونه ای که قرار بود امشب، شاهد عشق بازی و یکی شدن
اونها باشه...

شاهد اولین های شیرینشون...

شاهد مُهرهای مالکیتی که هومان با لبهاش به نقطه به
نقطه ی تن بلورین نیلوفر زد...

صبر نداشت اما بخاطر نیلو تحمل می کرد...

سر حوصله و با تمام وجود نوازشش کرد...
نازش رو به دیده ی منت خرید و ناله هاشو به جون پذیرا
شد...

التهاب بود و آتیش تند تمنا و خواستن...

مستِ هم بودن و درهم پیچ و تاب می خوردند ...

هومان به نفس نفس افتاده بود...

کنار نیلو دراز کشید و تن خیس از عرقش رو سخت به
آغوش کشید و روی موهایش بوسه زد و با صدای دورگه و
خش دار زمزمه کرد :

_ عاشقتم نیلوفرم

این تنها چیزیه که از تکرارش هیچ وقت خسته نمیشم....
خانوم شدنت مبارک قلبِ هومان!

نیلو با حس خوبی که در سلول به سلول تنش جریان
داشت و بی اعتنا به درد خفیفی که در کمرش احساس
می کرد، خودش رو بالا کشید و بوسه ای پر آب و تاب روی
گلوی هومان نشوند :

_ ولی من همیشه یخورده بیشتر عاشقتم مرد من ...

دوباره سر روی سینه ی برهنه ی هومان گذاشت و از
عمیق ترین جای قلبش خدا رو صدا زد و بابت همه چیز
شاكر شد....



#پارت 602

(آینده...)

میگفت آگه با کسی که عاشقشی ازدواج کنی، تورو دوباره
به دنیا میاره...

دوسال بعد اونها صاحب فرزندى شدند که چهره اش
دقیقا شبیه هومان بود...

میگفت همیشه دلم میخواست، ازت پسری داشته باشم
که شبیه تو باشه و بتونه یک دختر دیگه رو تو دنیا مثل من
خوشبخت کنه...

دوسال بعد خدا، پسری زیبا به اونها داد و خانوادشون سه
نفره شد...

رایان کوچولو...

ثمره ی یک عشق بی مثال ...

حالا هومان یک پدیره...

پدری که همسر و فرزندش برایش حکم نفس رو دارند...

حالا نیلوفر یک مادیره...

مادری عاشق که دامنش مأوای کودکشه و آغوشش، حریم آرامش همسرش...

حالا اون ها سه تا ستاره در کنار هم در آسمون ها دارن و
منجم ها فقط بخت و اقبال می بینند...



___بدو مامانی..... بدو بابا رو بیدار کن...

آهسته در گوش رایان میگه و به سمت تخت میرتش...

پسرکش رو از بغلش جدا میکنه و کنار هومان میزاره و ریز
ریز میخنده...

رایان کوچولو گنگ به پدرش خیره میشه و منتظر حرکتی از
جانب پدر می‌مونه اما وقتی حرکتی نمی‌بینه انگار بهش بر
میخوره...

جیغ میکشه و داد و قال راه میندازه و با دستای تپلی و
کوچیکش به سمت موهای هومان حمله میکنه...
موهای ریخته روی پیشونیشو چنگ میزنه و میکشه :

_ بَ بَ بَ بَ

نیلوفر بی قل و غش میخنده و هومان با بدخلقی تکونی به
خودش میده و غر میزنه :

_ نمیشد تو این یه مورد به مامانت نکشی و انقد باباتو
اذیت نکنی.!!؟
بزار بخوابم بچه....

#پارت 603

نیلوفر با شنیدن این حرف سعی میکنه شلیک خندش رو
کنترل کنه و قریبون صدقه ی صدای خواب آلود هومان و
بابا (گفتن های شیرین پسرکش میره...

رایان اصلا توجهی به غر غر های هومان نمیکنه و به کارش
ادامه میده...

خودشو از کمر هومان بالا میکشه و با ذوق بالا و پایین
میپره و دستاشو به هم میکوبه....

نیلوفر که انگار داره تماشایی ترین و لذت بخش ترین صحنه رو میبینه ، ذوق زده گوشی هومان رو از روی پاتختی برمی داره و این لحظه ی قشنگ پدر و پسری رو ثبت میکنه و چند تا عکس از دوتا عشق زندگیش میگیره ...

هومان خندش گرفته و دیگه توان مقاومت نداره
رایان روی کمرش سوارکاری می کنه و حسابی سرکیفه....

یک چشمشو باز میکنه و به نیلوفر که با یه بالش کوچیک بالا سرش وایساده و شیطنت از چهرش مباره نگاهی میندازه...

نیلوفر که متوجه بیداری هومان نشده، رایان رو از روی کمرش پایین میاره و آروم زمین میزاره و میخواد با بالش به جون هومان بیفته که هومان بی هوا بلند میشه و با گرفتن کمر نیلوفر روی تخت پرتش میکنه.....

نیلو جیغ میزنه و میخنده....

هومان روی تنش خیمه میزنه و اخمی ساختگی به چهره
میشونه که ترکیب جذابی میشه با لبهای خندونش :

_ چیکار میخواستی بکنی خانوم خانما؟!_

_ پسرم خسته شد انقد تلاش کرد و بیدار نشدی، خودم
دست به کار شدم..._

نیلوفر مثل بچه های تخس با خنده ای دندون نما حاضر
جوابی میکنه و نگاه هومان بین لبهای هوس انگیز و ترقوه
های دلفریبش میچرخه...._

_ فدای خودت و پسرمون، مامان کوچولو...._

در همون وضعیت سرشو پایین میبره و گاز آرومی از لبهای
گل یاس میگیره...

رایان با هِن هِن و تلاش بالاخره موفق میشه خودشو از
تخت بالا بکشه....

از زیر دست پدر رد میشه و سرشو روی شکم مادرش میزاره
و با اینکار بانمکش خنده ی هومان و نیلوفر بلند میشه....

هومان هردوشون رو در بر میگیره و با لذت هوا رو به ریه
هاش میفرسته ...

نفسی آسوده از جنس آرامش...
از جنس نهایت چیزی که از زندگی میخواست...

و در آخر

دوستت دارم و

پایان این سطر نقطه ای نمی گذارم 😊❤️

اگر چه کلیشه ای اما

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقیست . . .

پایان

شهریور ماه ۱۴۰۱

آسنات 🌙

درباره ی اسم رایان بهتون بگم 😊

این اسم بین العلیه و معانی مختلفی داره اما اصیل

ترین معنیش (دانا و اندیشمند)

به معنی شاه کوچک هم هست . . .

هومان شاه بزرگه، پسرش شاه کوچک



می دونم خیلی دارم چرافی میکنم ولی به توضیح
کوچولو دیگه هم هست که دوس دارم بدونید رایج
پایان رمان . . .

من در اکثر رمان ها میدیدم که از آرایشگاه رفتن
عروس تا جشن عروسی رو توصیف می کردن و این
طولانی نوشتن درباره ی به چیز تکراری برای خودم
جذابیت نداشت، یا مثلا دوران حاملگی و باردار شدن
و زایمان کردن و رو کامل مینویسن و این
خسته کنندس (از نظر من) ،

برای همین به سبک خودم پایانش رو نوشتمش و الان
میبینم که دوسش داشتید 😊

😊😊 خدارو شكر



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN